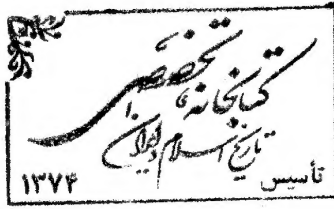




پنج گنج

۵۵۵



# پنج کنج

اثر

خواجہ عماد الدین علی فقیہ کرمانی

معروف به

عماد فقیہ کرمانی

بہ اہتمام: رکن الدین ہمایون فرخ

چاپ اول



# بنام خداوند بخشنده مهربان

در خرداد ماه سال ۲۵۲۸ شاهنشاهی که دیوان غزلیات و قصائد و مخمسات  
خواجه عمادالدین فقیه کرمانی به تصحیح و اهتمام این بنده کمترین انتشار یافت  
در صفحه یازده مقدمه آن، وعده داده بودم که پنج گنج عماد فقیه را نیز جداگانه و  
بصورت مجلد مستقلی با چاپ انتقادی نشر دهم، گرچه انجام این آرزو سالی چند  
بعهده تعویق افتاد. اینک که سرانجام توفیق رفیق شد و چاپ آن انجام گرفت و این  
آرزو بحصول پیوست خدای را سپاسگزارم.

برای آگاهی از حال و احوال این شاعر نامی و گرامی بابهره گیری از مقدمه  
تحقیقی و جامعی که بردیوان او در صد و چهل و پنج صفحه نوشته ام بمنظور استحضار  
خواننده ارجمند در این جا مختصری می آورم.

\*\*\*

نامش علی و لقبش عمادالدین فقیه متخلص به عماد و مشتهر به عماد فقیه کرمانی  
است و این مستند برنوشته ایست که در آخرین صفحه نسخه دیوانش که مورخ ۷۶۳  
است نویسنده کتاب نوشته و ما در صفحات آینده بمناسبت عین آنرا نقل خواهیم کرد.  
نام پدرش محمود فقیه بوده و این مستند برقطعه ایست که عماد در آن میگوید:  
ملك کرمان همه از دولت آبادان شد      وقف محمود فقیه است که نامزروع است

تولد و مرگ عماد

تمهاتی که قریب العصرش بوده و از تاریخ درگذشتش یاد کرده مجمع الشعرا



دولتشاه سمرقندی است و آن واقعه را سال ۷۷۳ ذکر کرده و این تاریخ با توجه به آثار عماد فقیه و انعکاس وقایع تاریخی در آن صحیح بنظر میرسد .

مونس‌الابرار را در ۷۶۶ سروده و ده نامه را هم چند سال پس از این تاریخ مدون ساخته و باید گفت یکی از آخرین آثار او مقدمه منشور ده‌نامه است ، زیرا ده‌نامه مجموعی است از نامه‌های منظومی که در محور مختلف سروده و آنها نامه‌هایی است که در ایام مختلف برای افراد یا سلاطین عصر و احبای زمان سروده بوده است و سپس در پایان عمر آنها را در مجموعه‌ای فراهم آورده و مقدمه‌ای بر آن نوشته که با ستایش از شاه شجاع آن را مصدر و مزین ساخته و بآن عنوان ده‌نامه داده است .

در آتشکده ریاض‌العارفین تاریخ درگذشتش را ۶۹۳ ثبت کرده‌اند که واهی و بی‌مأخذ بودن آن روشن و آشکار است زیرا در آن تاریخ هنوز دودمان اینجو به شیراز تسلط نیافته بودند چه رسد باینکه در فارس آل مظفر بسلطنت رسیده باشند .

در آثار خواجه عماد فقیه تا وقایع سال ۷۷۳ آثاری دیده می‌شود و اشاراتی به وقایع این تاریخ هست از جمله قصیده‌ای که در مدح مادر شاه شجاع مخدومشاه سروده و مربوط است به حمایت مخدومشاه از پهلوان اسد کرمانی در برابر پهلوان خراسانی و آغاز مخالفت پهلوان اسد . ولی پس از این واقعه در آثار خواجه عماد از وقایع سالهای پس از ۷۷۳ اثری و نشانی نمی‌یابیم . و وقایع پس از این تاریخ یعنی وقایع عصیان پهلوان اسد و بیدادگری‌های او و سپس محاصره کردن و قحط‌غلا و آنگاه قلع و قمع غائله پهلوان اسد ، از وقایعی نبوده که عماد فقیه نسبت بآنها می‌توانسته است بی تفاوت بماند و اگر زنده می‌بود ممکن نبود که در آثارش انعکاسی از آن وقایع نباشد . بنابراین میتوان به ظن قریب به یقین پذیرفت که سال ۷۷۳ سال درگذشت این شاعر شیرین‌سخن بوده است .

درباره مدت زندگی و یا سال زادروز خواجه عماد فقیه کرمانی در هیچ کتابی اشاره‌ای نشده و اینک با استنتاج و استدراک و استنباط و استخراج از آثار خود او

ما این مجهول را معلوم می کنیم و به سال تقریبی تولد او نزدیک می شویم .  
 در مثنوی صفانامه<sup>۱</sup> شرح حالی از خودش بدست می دهد و در آن می گوید که  
 پدرش محرم خاص شیخ نظام الدین محمود از شاگردان قطب الاقطاب زین الدین عبدالسلام  
 کامویی بوده که بفرمان قطب در کرمان خانقاهی طرح افکنده و به پرورش و دستگیری  
 مستعدان و سالکان راه و طریقت شیخ کاموئی پرداخته است . شیخ نظام الدین محمود ،  
 پدر عماد فقیه را مسند نشین و خلیفه خود می سازد و در تاریخ هفتم صفر سال ۷۰۵  
 ه. ق. در کرمان در می گذرد و پس از اینکه هفته مرگ او را برگزار می کنند ، از بد  
 حادثه پدر خواجه عماد فقیه نیز در هفتم روز در گذشت او در می گذرد و به شیخ و  
 مراد خود می پیوندد . و عماد ناچار می شود که با صغرسن بجای پدر بر مسند شیخی  
 بنشیند و امور خانقاه را با کمک برادرش در دست بگیرد ، او در صفانامه این واقعه را  
 چنین بیان کرده است :

هفتصد و پنج ز هجرت چو رفت	وز صفر از روز همانا که هفت
منزل او روضه فردوس گشت	نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادر گذاشت	آه، چو فرزند گرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گدا	رفت همان هفته ز دار فنا
بنده بی توشه در این گوشه ماند	کشته درودند و همین خوشه ماند
غمزده ای بیدل و ، دشمن هزار	گل شده از باغ و چمن پر زخار
سبل جفا روی بدین خانه کرد	کلبه درویش چو ویرانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر	کرد، در این بقعه بسی این فقیر .
با کمک برادرش مجد الدین فقیه کرمانی	اداره امور خانقاه را بر عهده می گیرد .
با من بیچاره برادر رفیق	بود و ندیدم به جز او کس شفیق

۱ - تاریخ سروده شدن صفانامه را سال ۷۶۶ ثبت کرده و گفته است .

هفتصد و شصت و ششمین سال بود      کاخر این نظم نکوفال بود

ملیجاء اخوان صفا مجد دین کامل صاحب دل عزلت‌گزین  
 باتوجه باینکه خواجه عماد و برادرش در سال ۷۰۵ ه.ق. امور خانقاه را  
 اداره می‌کرده‌اند معقول بنظر میرسد که تصورکنیم او در سال ۷۰۵ حداقل پانزده  
 سال داشته است که می‌توانسته به اداره امور خانقاه بپردازد و در مدح مرادش شعر  
 به‌سراید همانند غزل بمطلع :

تو ایازی و بنده محمود است عشق تو آتش و دلم عود است<sup>۱</sup>  
 باتوجه باین بحث و استدلال میتوان سال تولد خواجه عماد فقیه کرمانی را  
 سال ۶۹۰ ه.ق. دانست. آنچه میتواند این نظر را تایید کند توجه به آثاری است که  
 سروده از آن جمله مثنوی محبت‌نامه که در این مورد باید طرف توجه قرار گیرد.  
 محبت‌نامه را خواجه عماد فقیه بنام خواجه تاج‌الدین عراقی مصدر کرده و در این  
 مثنوی میگوید :

بنام خواجه تاج‌الدین عراقی که بادا جاودانش نام باقی<sup>۲</sup>  
 و این مثنوی را بمدت یکماه سروده چنانکه خود یادآور است :  
 کنی در مدت ماهی تمامش نهی آن‌گه محبت‌نامه، نامش<sup>۳</sup>  
 و تاریخ سرودن آن را چنین بدست داده است :  
 بود این مثنوی تاریخ ایام که تاریخش موافق گشته بانام<sup>۴</sup>  
 « محبت‌نامه صاحب‌دلان » است که تاریخ کتابت «مقبلان» است

و چون محبت‌نامه صاحب‌دلان برابر است با ۷۲۲ و اگر خواجه عماد فقیه چنانکه  
 گفتیم در سال ۶۹۰ تولد یافته باشد هنگام سرودن محبت‌نامه ۳۷ سال داشته است و  
 این امر بسیار معقول و طبیعی بنظر میرسد و آنچه این گمان را تایید می‌کند تذکری

۱ - ص ۷۵ - پنج‌گنج

۲ - ص ۸۴ دیوان غزلیات مصحح این بنده

۳ - ص ۱۶۱ پنج‌گنج ۴ - ص ۱۵۹ پنج‌گنج ۵

است که خواجه عماد در این مثنوی بدست داده و میگوید :

الهی در کمند حرص و آزم      بغفلت صرف شد عمر درازم  
و میرساند که در سال ۷۲۲ هجری قمری جوان نبوده و عمری از او گذشته بوده  
نکته قابل توجه دیگر که میتواند مؤید این نظر باشد اینکه :

خواجه عماد فقیه پیش از سرودن **محبت نامه** مثنوی صحبت نامه را سروده بوده  
است و مثنوی اخیر الذکر چنان شهرت و معروفیت یافته بوده است که **سلطان ابوسعید**  
**میرزا ایلخانی** طالب آن شده و نسخه‌ای از **خواجه عماد** طلب کرده بوده است -

باید باین نکته توجه داشت که آوازه مقام و قدر و منزلت شاعری که در آن  
دوران و روزگار بانبودن وسائل تبلیغ و نشر و ارتباط میان شهرها بدان پایه رسد  
که صیت شهرتش از کرمان به سلطانیه و تبریز به نزد پادشاه ایلخانی برود تاجائیکه  
طالب اثر او شود ، این امکان و عنوان نمیتواند معلول زمانی آنی و خلق الساعه باشد  
و پیدا است که خواجه عماد سالها پیش از سرودن **محبت نامه** شعر می سروده و باین نام و  
عنوان نام آور شده بوده است . در **محبت نامه** میگوید<sup>۱</sup> :

جهانگیر است صحبت نامه من      که از وی گرم شد هنگامه من  
چو رویش سوی آن درگاه کردم      **محبت نامه** اش همراه کردم

هنگام سرودن « **محبت نامه** » امیر مبارزالدین محمد مظفری جوانی نوباوه  
و تازه از اردوی سلطان ابوسعید میرزا به یزد و کرمان بازگشته و علم و لوای امارت  
گرفته بوده است و باین نشانه میتوان دریافت که « **محبت نامه** » را در سال ۷۲۱  
سروده بوده چنانکه خودش نیز باصراحت میگوید :

ز هجرت شده هفتصد و بیست و یک      شد این مثنوی حرز ورد ملک<sup>۲</sup>

در دیوان خواجه عماد فقیه مرثیه‌ای هست در رثای پدر امیر مبارزالدین محمد  
و نشان میدهد که پیش از امارت یافتن امیر مبارزالدین محمد ، **خواجه عماد فقیه**

در زمان پدر او یعنی محمد مظفر ، شاعری توانا و برنا بوده که در رثای امیر زمان مرثیه سروده است.

دیگر مثنوی طریقت نامه اوست که نظمی است از مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، اثر عزالدین محمود کاشانی ، در گذشته بسال ۷۳۵ و البته در این کتاب خواجه عماد فقیه بر عوارف المعارف از مصنفات شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی نیز نظر داشته و هم چنین مطالبی از کتاب تعرف لى مذهب التمسوف در طریقت نامه آورده است و باید گفت « طریقت نامه » خود تألیف گونه اثری است نه اینکه صرفاً مصباح الهدایه را بنظم آورده باشد متأسفانه تاریخ سرودن طریقت نامه بنحوی که در نسخ موجود هست مخدوش است و نمیتوان تاریخ حقیقی و واقعی را از آن استخراج کرد . درباره این مثنوی در صفحات آینده مفصل تر سخن خواهیم گفت در این جا نظرها بر تاریخ سروده شدن طریقت نامه است و آنچه استنباط این بنده نویسنده است اینکه :

۱ - طریقت نامه را بنام امیر مبارزالدین محمد مظفر « خسروغازی » مصدر کرده و نشان میدهد این مثنوی را هنگامی سروده است که محمد مظفر در کرمان و یزد و فارس با استقلال سلطنت می کرده و دال بر این معنی مطالبی است که عیناً نقل می کنیم<sup>۱</sup>:

زهی شایسته تاج کیانی	سزاوار سریر ایلخانی <sup>۲</sup>
سریر آرای ملک شهریار	طراوت بخش درج تاجداری
یگانه خسرو غازی منصور	که دارد پایه دارا و فغفور
سرافرازنده رایات شاهی	بر افروزنده دین السهی
پناه ملک و سلطان و سلاطین	کازو هم ملک رونق دید و هم دین
محمد شهریار خسرو عهد	که منشور خلافت یافت درمهد
جناب او خلافت را پناه است	فزون از بحر و کانش دستگاه است

۲ - متأسفانه ابن بیت در چاپ از قلم افتاده است

۱ - ص ۲۵۵ طریقت نامه



در ابیاتی که آوردیم نشانه‌هایی است که مارا به تاریخ سرودن طریقت‌نامه راهنماست ، امیر مبارزالدین محمد را سلطان السلاطین خوانده و معنی و مفهوم اینکه بر شاه شیخ ابواسحق اینجو غلبه کرده بوده است ، صحبت از منشور خلافت بمیان آورده یا اینکه او خلافت را پناه است . برای آگاهی بر این نکته باید گفته شود که :

امیر مبارزالدین محمد برای آنکه بتواند در سراسر ایران حکومت مستقلی فراهم آورد و بر آذربایجان و عراق و خراسان هم مسلط گردد نماینده‌ای نزد خلیفه عباسی مصر المعتمد بالله ابوبکر فرستاد و خواست تا با او بیعت کند و نماینده خلافت باشد . از طرف المعتمد بالله عباسی نماینده‌ای بدین منظور گسیل شد و این نماینده هنگامی برای گرفتن بیعت رسید که امیر مبارزالدین محمد مظفر در کار فتح اصفهان بود و این زمان درست برابر با سال ۷۵۵ بوده است که در قصبه ماردان اصفهان با نماینده خلیفه ملاقات کرد و دعوت و بیعت او را پذیرفت و مقرر شد که خطبه و سکه بنام المعتمد بالله ابوبکر زینت یابد و علمای فارس و کرمان و یزد نیز همگی این بیعت را تایید و تصدیق کردند و همین امر سبب شد که امیر مبارزالدین محمد را ( مجدد رأس مایه ) خواندند<sup>۱</sup> .

با این توضیح روشن است که تاریخ سرودن « طریقت‌نامه » مقارن این احوال بوده است و نکته دیگری که این نظر را تایید می‌کند مطالب زیر است :

ز سعی او شده هر بایر آباد	بکرمان آمده دجله ز بغداد
شده معمور از او سور و قلاعش	مواضع گشته موقوف بقاعش
دراو دارالسیاده کرده ترتیب	ز آثار النبی پر عنبر و طیب
در گنجینه احسان گشاده	بسرای مسجد جامع نهاده

باید توجه داشت که امیر مبارزالدین محمد پس از فتح بم در سال ۷۴۴ متوجه شد که تازی از سوی عنبرین بسوی حضرت رسالت در خاندان مرتضی اعظم سید

---

۱ - محمود کتبی در ذیل تاریخ گزیده متذکر این معنی شده است . ص ۶۶۳

شمس‌الدین علی بمی است برای بدست آوردن این ارمغان نفیس ، دهات متعدد از مال شخصی‌اش وقف خاندان مرتضی اعظم‌شمس‌الدین علی کرد و در برابر باین گنجینه عزیزالقدر دست یافت و برای نگاهداری آن ، دارالسیاده ای جنب کاخش در کرمان ساخت و آن گوهر گرانقدر را در آن قرار داد و اینست که خواجه عماد میفرماید :

دراو دارالسیاده کرده ترتیب ز آثار النبی پر عنبر و طیب

و اما بنای مسجد جامع ، آن را از سال ۷۵۰ پی‌اف‌کند و چهار سال ساختمان آن بطول انجامید و قلاع و حصار کرمان را هم از سال ۷۵۰ - ۷۵۴ معمور ساخته است این تاریخ‌ها همه راهنمایی است از اینکه «طریقت‌نامه» باید در سال ۷۵۴ سروده شده باشد . بنابراین اگر تاریخ سرودن «طریقت‌نامه» را سال ۷۵۴ بشمار آوریم هنگام سرودن این اثر خواجه عماد فقیه ۶۳ سال داشته و باشاراتی که در متن این مثنوی هست می‌بایست که سراینده اثر هنگام سرودن آن مردی پخته و سرد و گرم روزگار چشیده و در مکتب عرفان از سالکان ره نوردیده و ورزیده باشد .

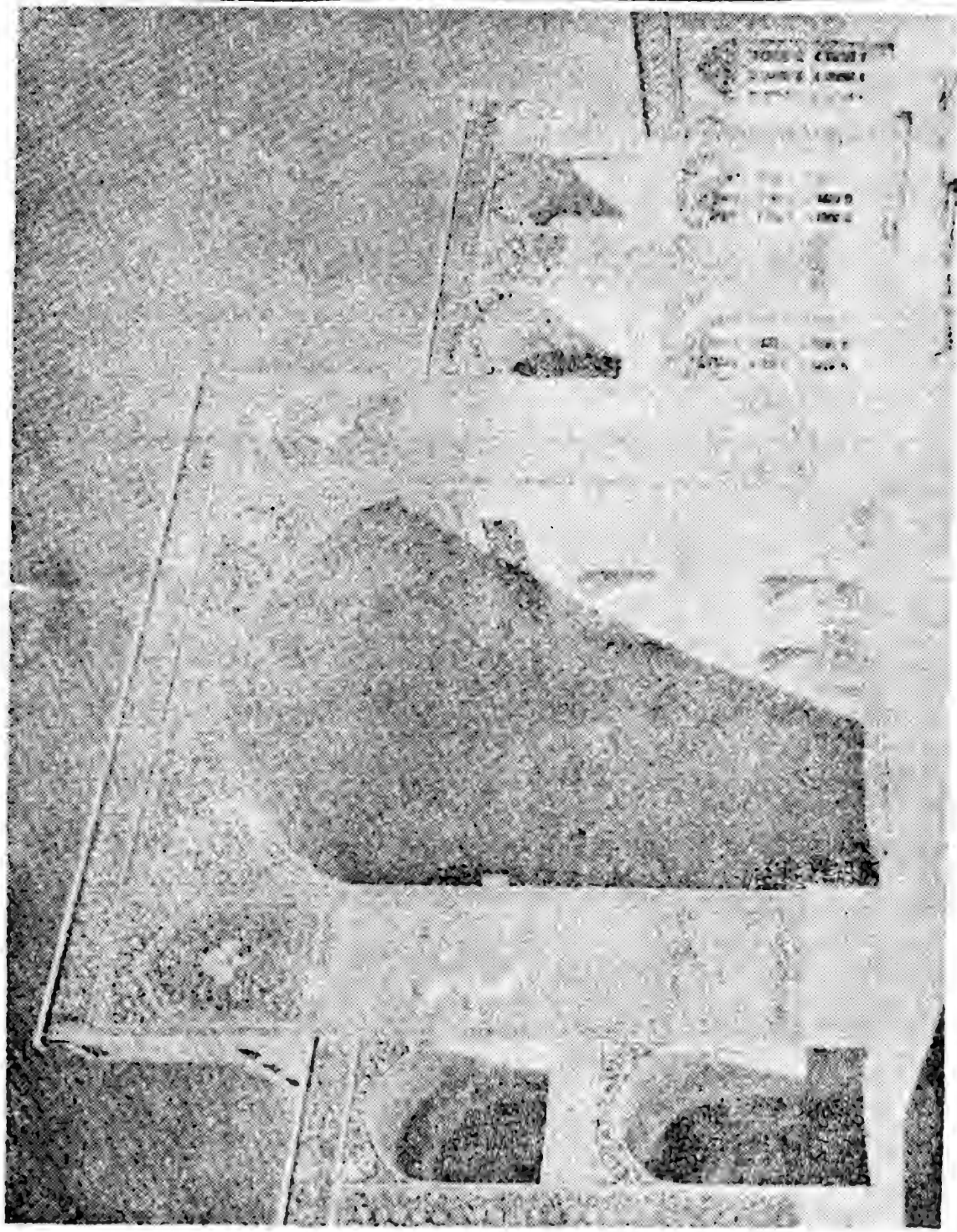
آیا خواجه عماد فقیه کرمانی صوفی است ؟ زاهد است ؟ عارف است ؟

خواجه عماد فقیه کرمانی هم‌چنانکه در آثارش منعکس است از گاه‌کودکی تحت تعلیم پدر و در خانقاه مرادش شیخ نظام‌الدین محمود در طریقه عرفان گام می‌زده و با واسطه شیخ نظام‌الدین محمود به استناد آنچه در صفانامه آورده سلسله ارادتش به شیخ زین‌الدین کاموئی<sup>۱</sup> می‌رسیده است .

اینک به بینیم شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی که عماد او را شیخ عراق وزین عراق میخواند و می‌نامد کیست ؟ و در عرفان پیرو چه مکتب و مسلکی بوده است ؟! در نفحات الانس فی حضرات القدس مولانا عبدالرحمن جاهی شرح حال این عارف نامی نیامده است . تنها مأخذی که از شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی مشهور به شاه عراق شرح حال بدست داده و بنظر این بنده کمترین رسیده در کتاب کنز الدقایق

---

۱ - ص ۶۶ - صفانامه در صفانامه صفحه ۶۲ و ۶۶ به توضوح از مرادش یاد می‌کند.



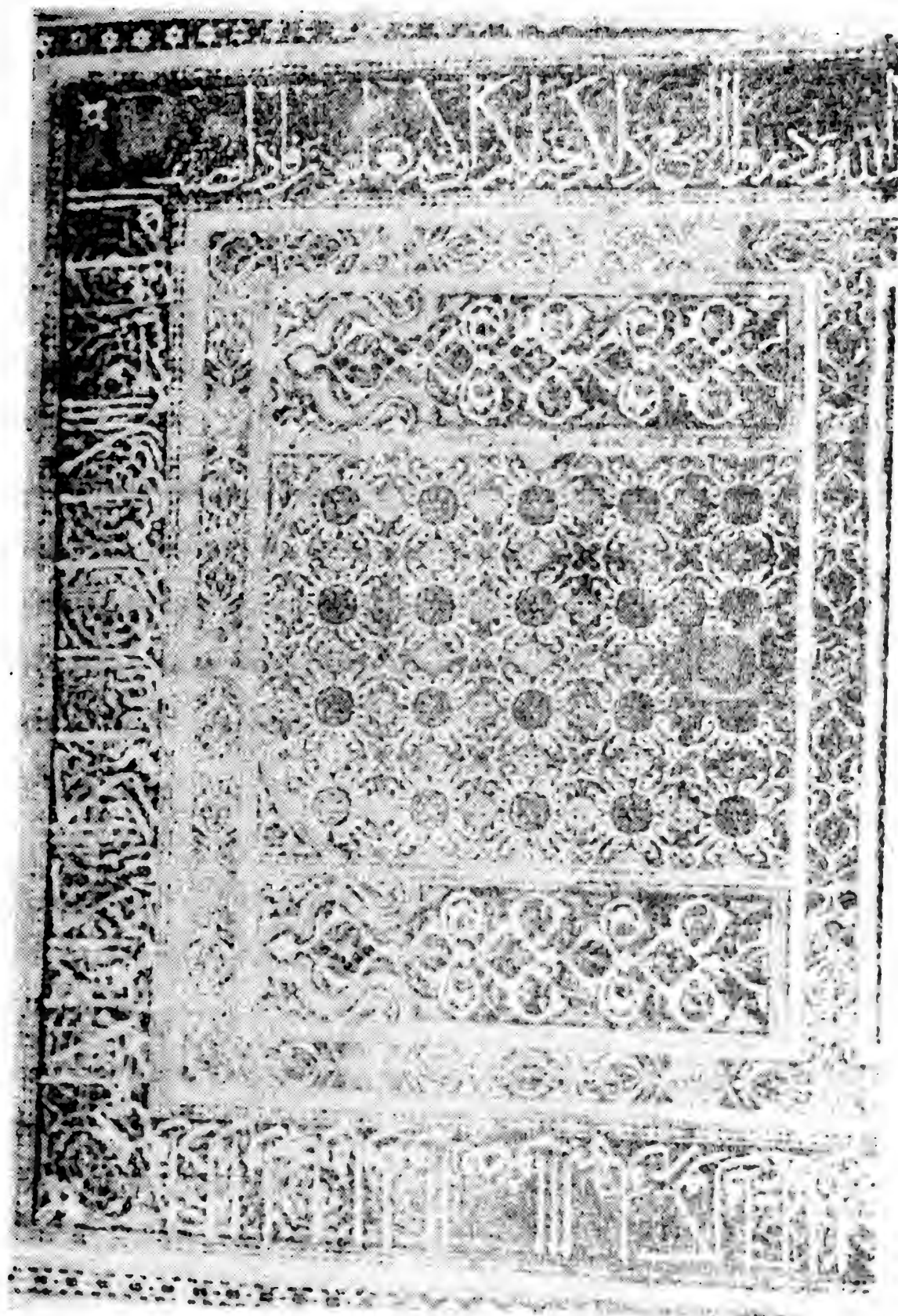
بنای مسجد جامع کرمان از ساخته‌های امیر مبارزالدین محمد مظفر که در سالهای اخیر تعمیر شده است

اثر عارف نامی و سخنور گرامی پیر جمالی اردستانی مشهور به عاشق اصفهانی است. پیر جمالی اردستانی یا پیر جمال اردستانی از عارفان بنام ایران و سرآمدان سخنوران اوائل قرن نهم است و نزدیک به سی هزار بیت آثار منظوم و بیست هزار بیت آثار منشور در عرفان دارد و به حق باید او را در توحید و تفسیر و بیان رموز عرفان و تسلطش بر این دانش پنهان و نهان پس از مولانا جلال الدین مولوی بزرگترین عارف ایران نامید متأسفانه تا کنون آثار مخطوطش بچاپ نرسیده و همچنان دور از دسترس صاحب نظران و پژوهندگان باقیمانده است. و آنچنانکه شایسته و بایست درباره او و آثارش پژوهشی انجام نگرفته است

در کتابخانه این حقیر نسخه ای نفیس از کلیات پیر جمال الدین اردستانی وجود دارد که بسال ۸۶۸ یعنی ۱۴ سال پیش از درگذشت شاعر تحریر یافته و کاتب آن یکی از خوشنویسان تعلیق اواسط قرن نهم و از معتقدان و مریدان عاشق اردستانی بوده است و چنین برمی آید که به اشارت پیر جمال الدین این نسخه نفیس را برای یکی از سلاطین عهد برسم ارمغان تمهیه کرده اند. این اثر نفیس به زیور هنرها آراسته و مجموعه ای از هنر کتاب سازی قرن نهم بدست میدهد. ۴۸ سرلوح و ترنج دارد که کمتر میتوان برای آن نظیری یافت. جلد آن سوخت طلاکاری است و در حقیقت شاهکاری است از هنر تذهیب و تجلید و خطاطی و کتاب سازی. این مجموعه شامل کتابهای زیر است:

- ۱ - مرآت الافراد ۲ - شرح الکنوز ۳ - کنز الدقایق ۴ - تنبیه العارفین ۵ -
- محبوب الصدیقین ۶ - کشف الارواح ۷ - مشکوة المحبین ۸ - مفتاح الفقر ۹ -
- معلومات ۱۰ - قصاید ۱۱ - ترکیب بند ۱۲ - ترجیعات ۱۳ - مستنراد ۱۴ - مثنویات
- ۱۵ - غزلیات ۱۶ - میزان الحقایق.

کتاب کنز الدقایق خود شامل سه کتاب است بنام های ۱ - شرح الکنوز فی بیان شریعت اهل المحبة ۲ - شرح الکنوز فی بیان طریقت اهل المحبة ۳ - شرح الکنوز مسمی



کتابخانه‌ای از کاشی بخت ثلث متعلق به مسجد جامع کرمان که بانی آن امیر مبارزالدین محمد مظفر بوده و این بنا یکی از شاهکارهای معماری قرن هشتم ایران است



به روح القدس .

پیر جمال الدین عاشق اردستانی ، در کتاب کنزالدقایق درواقع به تفسیر

فاتحه الكتاب مثنوی مولوی یعنی بیت :

بشنو ازنی چون حکایت می کند      وز جدائی ها شکایت می کند

پرداخته و در ششمزار بیت از عهده این مهم بوجه احسن برآمده و مطالعه آن

نشان میدهد که شارحان دیگر تا چه اندازه از مرحله بدور و از دیدن حقایق کور

بوده اند .

در مجلد سوم این مثنوی یعنی روح القدس بمناسبتی از پیرو مقتدای خود

شیخ زین الدین عبدالسلام کامویی یاد می کند و شرح حال او را بدست میدهد . چون

شرح حال این عارف نامی برای شناخت مسلک و طریقت خواجه عماد فقیه بسیار

سودمند است و ضمناً حاوی دقایق و نکاتی مفید است و از طرفی این اثر نیز در

دسترس همگان نیست بجدانست خلاصه ای از آن را در اینجا عیناً نقل کند .

یکی بر گزیده ز مردان مرد      که هستند از خیلش اقطاب فرد

ز داغ درونی به خلوت نشست      به شست اوز هستی خود هر دو دست

ز من بشنو احوال وی بی نفاق      که هست او نگهدار و شیخ عراق

چو خورشید فاش است زین عراق      که چون شه دو قند است در هر مذاق

در ایام طفلی شنیدم که او      همی بود پیوسته در جستجو

بهرسو همی شد چو آب روان      که باشد ز سرچشمه یابد نشان

نمی دید آب و نمی کرد خواب      همی برد دایم به دل پیچ و تاب

به خلوت نشینی چو مردان کار      نه از بهر سیم و پی اشتها

همه شب نه خفتی ابا درد دل      هم روز بودی غریب و خجل

به تنها نشستی ابا یاد دوست      به کس وانگفتی به جز ذکر پوست

به دل در نهفتی غم و درد یار      که یاری نمی دید اندر دیار

بسی سال و ماه او درین ره بسوخت  
چهل سال می ریخت از دیده خون  
به جز راه خلوت نمی دید رای  
که با او نشیند بیابد حضور  
مجو در سفر غیر لمعات عشق  
نبد هیچ جائی که آن داغدار  
بمو غار رفتی نشستی به غار  
نمی خورد هرگز طعام و شراب

\*\*\*

شبی در چنین حال خوابش گرفت  
که یعنی در آن خواب خوش از صفا  
بدو گفت کاندرا مغاک ، ای عزیز  
حذر کن ز خویش و قدم نه به پیش  
ز خلوت برون آی و راهی طلب  
در این ملک ویران پناهی بجو  
چر طفلان به دامن مادر مباش  
که مردان ز خدمت رهی برده اند  
کسی هست دانا که در هیچ حال  
توانا کسی دان که در رهگذار  
تودانا مخوان آنکه باشد دو دل  
ز خلوت برون تاز و یاری به جوی  
چو سلطان کامو و شاه عراق  
ز خلوت برون رفت بی داغ و درد

به جز دوست چشم از دو عالم بدوخت  
زهستی ز نفسش که بودی حرون  
که جایی نمی دید یک آشنای  
که در عین صحبت توان دید نور  
نیاور به جز عشق، طاعات عشق  
چو بلبل پی گل همی خورد خار  
بدل در، نه گفتی به جز ذکر یار  
که باشد به بیند رخ آفتاب

در آن حال دولت شتابش گرفت  
در آمد به پیشش حبیب خدا  
نیایی ز آثار حق یک پیشیز  
طلب کن، طلب، مرهم جان ریش  
ز همراه آگاه ، شاهی طلب  
رها کن گدائی و شاهی بجو  
چو مردان به میدان درآ، جان بپاش  
که خود را به دانادل، اسپرده اند  
نه نازد به چیزی که آرد ملال  
نسازد مکان و نه گیرد قرار  
که چون خربماند بر آب و گل  
جز این راه زنهار، راهی مپوی  
شنید این سخن را به جان بی نفاق  
طلب کار و جویای مردان مرد

ندانست لیکن که راهش کجاست  
 که سالک در اول به جز گوش نیست  
 که گوش است اول پس آنگاه چشم  
 که گوش دل آزار هوش آورد  
 در آن جوش و گوشش شود چشم باز  
 ابا یار آن دم حکایت کند

مکان و مقام و پناهش کجاست  
 از آن بامرادش هم آغوش نیست  
 از آن است بی گوش دایم به خشم  
 چو دل راز بشنید جوش آورد  
 چو چشمش شود باز آید به راز  
 ز دست جدائی شکایت کند

جمالی در این دم روایت مکن

ابا روی دلبر شکایت مکن

مگو تلخ و شیرین برخسار یار  
 چو سلطان نامو پی کام دل  
 برون تاخت از خلوت آن مرد کار  
 زمستی ندانست راهش کجاست  
 در آن جستجو و در آن کار و بار  
 در آن تلخ و شیرین خضر در رسید  
 خضر گفت اول به خوارزم رو  
 طلب کار ترکان خوارزم باش  
 نگارش ، سرآسیمه در ملک روم

که ناگه شود شهید چون زهرمار  
 که یابد در ایام آرام دل  
 که بیند عیان در دو ابروی یار  
 به رفتار مستان کجی هم رواست  
 گهی شهید می شد ، گهی زهرمار  
 به پرسید راه از خضر آن رشید  
 مکن رو به هرسو در این عزم شو  
 مکن رو به هرسو در این عزم باش  
 خریدار گردد بهر مرز و بوم

\*\*\*

چو آن شاه در راه خوارزم شد  
 در آن دشت و کشور یکی مرد بود  
 چو سلطان نشسته فراز رواق  
 در آثار و اسرار عبدا سلام  
 چو او را نظر کرد چون مهر روز

کمر بسته محکم در این عزم شد  
 نگویم ز اقطاب کاو فرد بود  
 نظر کرد ناگه به زین عراف  
 عیان دید نور سجود و قیام  
 بگفتش سفر کن به ساز و به سوز

زخواری میاندیش . ای مردورد  
 که در سهرورد است همراز تو  
 که هر جنس باجنس گیرد قرار  
 پیاده اگر چه بود پیش راه  
 چو بشنید زین عراق این کلام  
 بسان هلال از پی آفتاب  
 چو مرآت خود دید آن روی نغز  
 ز راه شریعت طریقت سپرد  
 برون و درونش همه راه بود  
 شهاب زمین دید و خورشید اوج  
 به هر کس که کردی نظر در زمان  
 هر آنکس که به نشست با او دمی  
 چو زین عراق آن نظر ور بدید  
 چو چشمش رخ آن سپهدار دید  
 فزون گشت دردش چو دید آن جمال  
 چو پیوست روحش بوجه کمال  
 حدیث جدایی همه باز گوی  
 بکش ناز دلداری بیقرار  
 که یار از جدائی شکایت کند  
 چو آن قطب عالم شهاب منیر  
 در آمد ز راه محبت دلش  
 چو در ذات وی دید کسب هنر  
 به تحصیل علمش فرستاده زود

روان گرد چون برق تا سهرورد  
 که با او سرشتند آغاز تو  
 پیاده نه بیند رخ شمشوار  
 کند پشت همواره بر روی شاه  
 روان گشت دیگر پی آن امام  
 یسی ساخت تا دید روی شهاب  
 که در روی نغز است آثار مغز  
 شریعت ز روی حقیقت سپرد  
 چه، گرمست می بود، آگاه بود  
 چو بحری که میزد بهر سوی موج  
 امانش نبود که یابد امان  
 نه بودی به جز عشق رویش غمی  
 غم عشق اورا به جان برگزید  
 دل خود چو بلبل به گلزار دید  
 که انوار درد است، رهبر به حال  
 جمالی در آن دم چونی خوش بنال  
 می پوشان، می پوشان رخ، از بازجوی  
 و گر نی شود تلخ چون زهرمار  
 چه گر راز دل در کنایت کند  
 ابا شاه کامو به جان شد خبیر  
 پس آگاه کرد از ره و منزلش  
 که از کسب پیدا شود خیر و شر  
 که تا خلق از آن علم یابند سود

که جاهل اگرچه بیابد شرف  
 درآرد همش جهل سوی تلف  
 درآن علم کوش ای خربی اصول  
 که درره نمائی چو گیجان کول

مع القصه آن قطب و شیخ عراق	بفرمان سلطان دین بی نفاق
کمر بست و عزم سفر ساز کرد	نظر جانب ترك غماز کرد
که مشتاق جان بود و جانباز بود	چو نی رازگو بود و دمساز بود
هم آواز میخواست آن دل کباب	که درسر همی خورد جام شراب
که هر دل که در حکم دلدار نیست	ز دنی و عقبی خبردار نیست
خضر ز آن شرف دارد ای بی خبر	که الیاس با اوست درخیر و شر
به بحر است الیاس تشنه جگر	خضر غرق آبست در روی بر
از آن میل جاننش به دریا بود	که اصل حیات وی ز آنجا بود
اگر علم صوری نداند رشید	نباشد سعید و نه گردد شهید
از آن قطب عالم شه سهرورد	در علم بگشود برزین فرد
که در بر و در بحر گردد امیر	چو نادان نماند بهرجا اسیر
ره عدل و احسان تواند نمود	درازشیب و بالا تواند گشود
تو در علم و در کسب کوش و مترس	همیشه ز عالم همی گیر درس
که تا راز احمد هویدا شود	ز احمد دو عالم معلا شود
چگویم من از مدح آن آفتاب	که آدم از او گشت مست و خراب
چه گر گشت ز آدم جدا آن خدیو	ز اظهار او شد فرشته چو دیو
از این مکرو دستان چو آید به جوش	شکایت نماید فزاید خروش
حکایت ز اسرار ماضی کند	ملایک بگفتار راضی کند

. . . . .

. . . . .

\*\*\*



چو شد در کمالات بی مثل و طاق  
 که عالم سیه گشته بود از نفاق  
 به هر قرن فرض است ای رازجو  
 که تا مرد کامل هویدا شود  
 ندارم مجال سخن ای دبیر  
 نهان در جهمیم است خلد نعیم  
 دو عالم در آن چشم میگون مست  
 به روی دو ابروی آن سرو ناز  
 بقدر چو سروش که دار من است  
 که اندر سکون است آفات دل  
 از آن دوست دارم من این زهر و رنج  
 شنیدم حدیثی از آن کان قند  
 که قیمت ندارد یقین زهر مار  
 که دشمن کش است و مزید حیات  
 نبات از نی است و نی از نیستان  
 که نی از بریدن شکایت کند  
 که در هند بودم به گل پای بند  
 از آن زار گریم که دیر آمدم  
 شکایت در این لحظه نه بود عجیب  
 چو زین عراق از پی کسب و کار  
 شهاب منیرش که قنادر بود  
 نمودش یکایک ره چپ و راست  
 ز فرمان یزدان نه پیچید سر

فرستاد شیخش به سوی عراق  
 نهد خلق را سوی حق اشتیاق  
 که گردد ره راست هفتاد تو  
 که هند و مددکار زیبا شود  
 که دل در فغان است و جان در زحیر  
 از آن زار گریم من دل دو نیم  
 به چشم نمایم به انسان که هست  
 که محراب راز است و جای نماز  
 که در بیقراری قرار من است  
 به تلخی توان یافت لذات دل  
 که در وی نهان است لطفش چو گنج  
 که شکر همی ریخت در وقت پند  
 که قدرش نداند به جز شهریار  
 چشیدم، بصدزو. به است از نبات  
 تو، شادی ز تلخی می، میستان  
 ابا لعل جانان حکایت کند  
 وقوفی نبودم ز ملک خجند  
 چرا دیر در پیش شیر آمدم  
 که بیمار گشته طیب از حبیب  
 چو شکر بنوشد پس زهر مار  
 شهنشاه اقطاب و او تاد بود  
 کسی بی مربی ز خود بر نخاست  
 از آن پیر دانش بگشاد در

چو در بر گشودند ، آرام یافت  
 در آن میکده ساقی از چشم مست  
 در آن عهد گفتش که ای پیر عهد  
 به منزل رسیدی و قایم شدی  
 یکی دَر شاهی در اسرار توست  
 بنالید شیخ و بگفت ای کریم  
 تو آگه ز سر درون منی  
 نود سال عمرم گذشت ای خدیو  
 بهنگام پیری که زورم نماند  
 کجا باز گویم من این امر حق  
 دگر امر فرمود و تعجیل کرد  
 که ما می توانیم بی کسب و کار  
 ولیکن در اظهار و اسباب و گفت  
 ز جبر آن هویدا نه گردد یقین  
 گر از عشق یابی دو چشم بصیر  
 که عاشق ندارد سرکار و بار  
 جمالی بیان کن غم اشتیاق  
 چو شیخ عراق است جو یای یار  
 ولی می، نه دانست یارش کجاست  
 بنالید و در سر مناجات کرد  
 بگوش دل شیخ آمد ندا  
 که هنگام آن شد که از جور ما  
 در اقصای روم است شاهی بلند

در آرامگاهش می و جام یافت  
 اباجان او عهد و پیمان به بست  
 چو مردان سپردی ره کسب و جهد  
 چه قایم که بنیاد عالم شدی  
 چو خورشید تابان ز رخسار توست  
 سمیع و نصیری علیم و کلیم  
 محیط و خبیر برون منی  
 ز لطف تو تسلیم من گشت دیو  
 به جز ساز و برگ قبورم نماند  
 بگو با که بتوان نمود این ورق  
 حکایت ز توره و انجیل کرد  
 که در برگشاییم بر دوستدار  
 شود نور حکمت بر اسرار جفت  
 که چیری نیابد خیالی ز دین  
 سزدگر بلافی ز جبرای فقیر  
 نه جوید به جز یار در هر دیار  
 که می چون به جوش است شیخ عراق  
 که آن سر شنید از خداوندگار  
 ز حیرت به مستی خمارش به جاست  
 کرم روی در سوی حاجات کرد  
 که می باش حاضر دل، ای بوالوفا  
 نهال وفایت بر آرد عطا  
 قضا رفته کاید به ملکش گزند

از این ره که او گشته مشغول خویش  
 دگر آن که کرد آن شه زورمند  
 چو آهوی تاتار بسته ز بند  
 که در دل خیال تو پخت آن صنم  
 به سردر ، بسی کرد سیروسلوك  
 یقین دان که آن ماه پرده نشین

. . . . .

ز جهل و تکبر شده غول خویش  
 یکی مه چو مریم به برجی بلند  
 بر تو فرستیمش ای دل پسند  
 بسی در فراق تو خوردست غم  
 که تا ره برد بر تو نقد ملوك  
 ندیده است رویش کسی در زمین

یکی پادشه بود در ملك روم  
 پسر داشت آن شه سه تن یا چهار

کازو شادبودی خصوص و عموم  
 چو اخوان یوسف بدل در، غبار

پسران پس از درگذشت پدر بجان یکدیگر می افتند و حال دختر پادشاه روم  
 در این گیرودار نزار می گردد و در خواب خضر را می بیند و او راهنمائی می کند  
 که راه سفر پیش گیرد تا خداوند او را راهنما شود .

جمالی کجا شد در شاهوار  
 چو آدم حریص است بر کشت و کار  
 که این باغ و بوستان بی باغبان  
 چو زاغ اندر آمد به آواز زشت  
 قدم سوی کوی ملامت نهاد  
 در این راه نتوان شدن بی رفیق  
 ز خوبان بیاموز ای مرده ضو  
 چو خوبی ز مرآت خود وامکن  
 ملامت در این راه شهد است و قند  
 جمالی نه گفتم بکن ذکر دوست  
 چو شیخ عراق است مایل بروم

که تا شاه کامو کند در کنار  
 بعالم نظر کرد بهر تبار  
 شود زشت مانند آن ز اغدان  
 رها کرد آدم به زاغان بهشت  
 که سر زیر بار امانت نهاد  
 رفیق ملیحی طلب در طریق  
 که دارند مرآت دایم برو  
 ملامت نگه دار و غوغا مکن  
 چو گل پیش روی ملامت بخند  
 که آن نغز پر مغز در جستجوست  
 که معلوم یابد ز سر علوم

خضر آنکه همراه آشفته‌گان      که زاد ایمن و فارغ از خاندان  
 ابا دختر شاه همراه شد  
 که تا دختر از خویش آگاه شد

.....

.....

به خود در عجب ماند از آن سرگذشت  
 سر آسیمه می‌گشت در هر دیار  
 نظر بر رخ آن نگارش فتاد  
 چو تاجر نظر داشت بر نفع کار  
 نباشد دلی خالی از رشگ و ریب  
 و گر مرهم دل به ریشش نهند  
 و گر شیر نر بیند اندر حضور  
 پیایی رسد بر غم او غمی  
 چو آتش در آمد بر سوخته  
 چو مخمور بشتافت بر سوی مل

روان شد چو گنجی به کنجی نشست  
 یکی مرد تاجر که از بهر کار  
 بر آن گنج کنجین گذارش فتاد  
 نگار طلب کار جویای یسار  
 که آشفته باشد طلب کار غیب  
 اگر جام صهبا به پیشش نهند  
 و گر پهلوان بیشه بیند ز دور  
 نیابد بدل از قراری همی  
 چو تاجر بدید آن رخ افروخته  
 چو بلبل بنالید در پای گل

ماحصل آنکه : دختر راز خودش را با تاجر در میان می‌گذارد و بازرگان او  
 را در محمل می‌نشانند و پنهان و پوشیده از دیده دیگران او را از روم خارج می‌کند  
 تا به شهر **کاشان** می‌رسند و **شیخ عراق** ماجرا را در واقعه می‌بیند و یکی از مریدان  
 را بکاشان در طلب دختر می‌فرستد ، مرید به نزد بازرگان می‌رسد

ز کامو و از شیخ احوال جست  
 چو موسی گذشتم من از رود نیل  
 مسیحای وقتم ندارم حسد  
 که در پیش تیغش شدم چون غنم  
 بدرگاه شیخ آورم ، ای پسر

چو مردان کمر بست و برخاست جست  
 چنین گفت تاجر که دوش ای دلیل  
 نیم همچو ماهان که آرم حسد  
 دلیل و شفیع من است این صنم  
 من این گنج پنهان و یک بدره زر

بدرگاه سلطان کامو رویسم  
سپاریم دست و دل و جان بدو  
بدرگاه آن قطب عالم رویسم  
مع القصه رفتند تا پیش شیخ  
چو شیخ آن صنم دید با مرد کار

. . . . .

در اول گذشت آنکه شیخ عراق  
ز ترکان نظر برد آن گنج پاک  
تو نیز از همی خواهی از خود حضور

. . . . .

چو سلطان کامو بعقد صداق  
چو نی در حدیث و حکایت شدند  
که سالک در اول کند کسب و کار  
در آمد. نگارش، چو گل در کنار  
چو شیخ عراق از عمل شاد شد  
خلیفه زمان گشت آن بسی نظیر  
که شیخ از طلب یافت این کام دل  
هر آن کسب و کاری که خیزد ز عشق  
بسی در از آن کان گوهر بزد  
جمالی در آن بحر خوش غوطه زد

که مشتاق دیدار آن سروریم  
که تا ما نباشیم . باشد هم او  
که از جان طلب کار روی ایم  
که مرهم بیابد دل ریش شیخ  
چو گل خوش برآمد بوقت بهار

به خوارزم رفت از پی اشتیاق  
که تا شد جدا پاک از جنس خاک  
بکوشش جدا کن ز هم نار و نور

در آورد آن ماه را در وثاق  
چو می دور ز اهل شکایت شدند  
که تا روز آخر بگیرد قرار  
که در خواری آن شدند می داشت عار  
چه گویم؟ که شاگرد استاد شد  
نماند احتیاجش به کس چون فقیر  
قسام زد بسی بهر آرام دل  
بسی شمع روشن فروزد ز عشق  
که خود کشت تخمی که آن بر نداد  
نه چون شیخ صنعا بخود فوته زد

جمالی در این جا داستان شیخ صنعا را می آورد و سپس باز می گردد به

اولاد شیخ کامویی که شیخ امام الدین محمد پس از زناشوئی قطب الاقطاب زین الدین  
عبد السلام کامویی با آن بانوی پرهیزگار متولد می شود و شیخ امام الدین محمد نیز در



فتنه امیر تیمور به شهادت می‌رسد و سپس بشرح حال پیر مرتضی‌علی اردستانی مرداش می‌پردازد .

**فایده و تحقیق :** در کتاب کنزالرموز داستان شیخ صنعا به تفصیل آمده و آنچه مورد توجه است اینکه او را شیخ صنعا خوانده و بدین صورت از او نام آورده و یاد کرده نه شیخ صنعان ، عجب‌تر آنکه در دیوان خواجه حافظ نسخه مسورخ ۸۰۵ متعلق بکتابخانه این بنده که کم‌ترین نسخه موجود دیوان حافظ در دنیاست و از آن در کتاب حافظ خراباتی و تصحیح غزلها فایده‌ها برگرفته‌ام نیز شیخ صنعا آمده . بدین صورت . « شیخ صنعا خانه رهن خانه خمار داشت » بنابراین بدیهی و قطعی است که نام شیخ صنعان مجعول و مجهول و نام شیخ صنعا صحیح و اصیل است و داستان شیخ صنعا نیز واقعیتی دارد که جای بحث آن در این یادداشت نیست اینک پس از توجه به شرحی که در باره شیخ کامو آوردیم به شرح حال عمادالدین فقیه کرمانی باز می‌گردیم تا به‌بینیم او در باره شیخ و مرادش چه می‌گوید ؟ :

خواجه احمد دل محمود نام	دین نبی عربی را نظام
سال ز عمرش چو رسیدی به هفت	در صد زمره حفاظ رفت
فقه و حدیث و طب و تفسیر و نحو	هیچ نکرد از ورق سینه محو
علم تصوف ز تعرف گرفت	گوشه‌ای و ترك تکلف گرفت
كلك و دواتش گه و بیگاه پیش	کرده کتب خانه پراز خط خویش
رفته چهل سال که در راه دین	پهلوی او کرده وداع زمین

**خواجه نظام‌الدین محمود** در عالم واقعه خواجه کائنات را می‌بیند که با او اشارت می‌رود سفر عراق کرده به نزد شیخ کامو رود :

رفت اشارت که از این تنگنای	رخ به عراق آر و به کامو در آی
حضرت با نصرت قطب زمان	قدوه صاحب نظران جهان

قبله ارباب صفا زین دین      هادی سر حلقه اهل یقین  
 رفت حوالت به وی ارشاد تو      حکم چنین رفته در ایجاد تو  
 خواجه عماد فقیه      در چند غزل نیز شیخ نظام الدین محمود را مدح گفته و این  
 غزل‌ها همه متعلق به دوران جوانی اوست . از جمله در غزل بمطلع :

ملکی<sup>۱</sup> جلوه کنان در نظر ما آمد      یا شیخ از طرف عالم بالا آمد  
 و هم چنین در غزل بمطلع :  
 تو<sup>۲</sup> ایازی و بنده محمود است      عشق تو آتش و دلم عود است

بنا به نوشته خواجه عماد فقیه کرمانی ، شیخ نظام الدین محمود پس از اینکه  
 بمقام کمال می‌رسد از طرف شیخ زین الدین عبدالسلام کاموئی رخصت می‌یابد و مأمور  
 می‌شود که در کرمان خانقاهی برای ارشاد و هدایت تشنگان وادی عرفان بنا کند و  
 خواجه عماد در تاریخ بنای این خانقاه میگوید :

چون در آن بقعه میمون گشود      ششصد و شصت و ششمین سال بود  
 خواجه عماد فقیه در مثنوی ده نامه ، نامه ششم را خطاب به شیخ السلام  
 غیاث الدین محمد سروده و او را بعنوان مراد خود ستوده است . در آنجا میگوید :

جاه اجداد او برون از حد      همه سلطان نشان اباعن جد  
 باکف او ، محیط ، سیلابی      و آفتاب از ضمیر او تابی  
 در ولایت گذشته از اوتاد      صد رفیقش چو صاحب عباد  
 پادشاه مشایخ آفاق      مقتدای جهان به استحقاق  
 جامع زهد و علم و تقوی اوست      که سزاوار درس و فتوی اوست  
 مقتدای همه جهان دان اش      که خرد جمع کرد با دانش  
 که در ارشاد و گاه در تکمیل      همه بت‌ها شکست همچو خلیل

منكر قلب اوست منكر حس	نظرش كيميا و دلها مس
وانكه برگشت از او، خجالت برد	نظرش هر كه يافت دولت برد
دست او جمع كرده در عالم	كرم حاتمی و خاتم جم
مشك بر روی نسامه اش ريزد	عنبر از نوک خامه اش ريزد
برسان خدمتی بدان درگاه	ای صبا زين فقير دولتخواه
خدمت چاكِر هوا داری	خدمت بنده ی وفا داری
كه گذشت اشتياق او ز قياس	خدمت خادمی حقوق شناس
خدمتی از ، بلاكشی درویش	خدمتی ، از شكستهي دل ريش
برده اهل صفاش دست بدست	خدمتی ، هم چو گل عبير پرست

### خواجه عماد فقيه کرمانی در عرفان پیرو چه مکتبی است ؟

خواجه عماد در صفانامه تاریخ درگذشت مرادش را که سال ۷۰۵ بوده آورده و شرح حال خودش را هم بدست داده است . ص ۷۵ هم چنین از صفحات ۶۹ - ۷۰ به تفصیل در باره مرادش سخن بمیان آورده است و درباره خانقاه کامویه که بسال ۶۶۶ بنیان نهاده شده در صفحات ۷۱ - ۷۳ شرح حال بدست میدهد .

چنانکه گذشت در اینکس خواجه عماد فقیه کرمانی از پیروان طریقه شیخ زین الدین کامویی بوده است جای هیچگونه شك و تردید و بحث و فحص نیست ، درنقل شرح حال شیخ زین الدین عبدالسلام کامویی که از كنز الدقایق آوردیم دریافتیم که شیخ کامویی نیز از تربیت شدگان شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده است .

باید گفت تحقیق درباره طریقه و مسلک شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ نجیب

الدین سهروردی و شیخ احمد غزالی و عین القضاة همدانی ، و اوحد الدین مراغی که همگی از يك مسلک و مرام سیراب می شده اند ، بصورت دقیق انجام نگرفته و آنچه در باره این چند تن شرح حال بدست داده شده سطحی است و کسانی که درباره

این گروه باشکوه به نقد و بررسی و تحریر شرح حال پرداخته‌اند چنانکه بایست از مکتب عرفان بهره‌ای نداشته‌اند قال را بر حال برتری داده و از وادی حقیقت بدور افتاده‌اند .

این بنده اگر بخواهد در این وجیزه مختصر به تحقیق در احوال و عقیده و مسلک و تجزیه و تحلیل معتقدات و باورهای این مرام پردازد خود تالیفی جداگانه را در برمی‌گیرد ، همین اندازه یادآور می‌شود که این ناچیز در جلد دوم حافظ خرابانی که بیش از دوهزار صفحه را در این باره شامل است ، به تفصیل بمقام توجیه و توضیح و توصیف مکتب عرفان و اختلاف آن با مسلک تصوف برآمده و درباره این مشاهیر نامی نقد حالی مستند بدست داده‌ام . امید است توفیق رفیق شود و جلد دوم حافظ خرابانی را که مقرر است جزو انتشارات دانشگاه ملی بچاپ برسد از انجام این تعهد برآیم . بهر حال در اشعار مختصری که از کنزالدقایق نقل کرده‌ایم اگر توجه شود میتوان به نکات و دقایقی مکتوم از این رهگذر پی برد ، و اینک مجدداً آنچه را نقل کرده بودیم بصورتی دیگر برای جلب نظر خوانندگان ارجمند می‌آوریم :

چو آدم حریص است بر کشت و کار	بعالم نظر کرد بهر تبار
که این باغ و بستان بی باغبان	شود زشت مانند آن زاغدان
چو زاغ اندر آمد به آواز زشت	رها کرد آدم به زاغان بهشت
قدم سوی کوی ملامت نهاد	که سر زیر بار امانت نهاد
در این راه نتوان شدن بی رفیق	رفیق ملیحی طلب از طریق
چو خوبی ز مرآت خود وامکن	ملامت نگه‌دار و غوغا مکن
«ملامت» در این راه شهد است و قند	چو گل، پیش روی «ملامت» به‌خند

در این گفتار اگر کمی تأمل و دقت کنیم در می‌یابیم که پیر جمالی عاشق اردستانی چه می‌فرماید ؟ داستان عرضه عشق ملکوتی بانسان و در واقع موضوعی که در این بیت خواجه حافظ آمده :

آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه فال بنام من دیوانه زدند

عیناً در این بیت عاشق اردستانی منعکس است :

قدم سوی کوی ملامت نهاد      که سر زیر بار امانت نهاد .

تمثیل عرفانی عرضه بار امانت عشق خداوند بر کائنات و اینکه آسمانها از تحمل آن عاجز آمدند و انسان آن ودیعت گرانبار و گرانقدر را پذیرفت و در مقابل بار ملامت را بجان خرید ، موضوعی بسیار دقیق و عمیق است و شرح چگونگی و حقایق و دقایق اشارات و استعارات آن نمیتواند در این سطور بکنجد ولی همین اندازه میتوان با اشاره و استعاره گفت که پایه و مایه طریقت ملامت در این بیان و بنیان استوار است در این ابیات پیرجمالی عاشق اردستانی، قصد از «راه» یعنی طریق و آن اشارت است به طریقت و مسلک و در بیت « ملامت در این راه شهادت است وقتند » یعنی طریق و روش ملامتی در راه سلوک با همه تلخی‌هایی که برای سالک دارد ، لذت بخش و ذوق انگیز است و مانند قند مذاق جان را شیرین می‌کند و هر چند در راه عشق خاراها هست ، اما تو این خارا بجان بخر و چون گل بخند که گل هم خار در کنار دارد .

در جلد نخست **حافظ خراباتی** در همه پنج بخش آن بکرات گفته‌ایم که ملامتیان مکتب خود را ، مکتب عشق و رندی میخوانده‌اند و از همین رهگذر است که پیرجمالی اردستانی ملامتی ، تخلص خود را **عاشق** برگزیده بوده است .

چنانکه میدانیم فرقه « ملامتیه » یا به تعبیر دیگر « ملامیه » مجاز نبوده‌اند که درباره مسلکشان سخن فاش بگویند . ، تنها کسی که از این فرقه توانسته کم و بیش اطلاعی از آن بدست بدهد شیخ کبیر معی الدین عربی است .

در فصوص و فتوحات مکیه جسته و گریخته اطلاعاتی از این فرقه و مسلک عالی و متعالی آمده است ، ولی دیگر پیروان این طریقت با حقیقت آنچه گفته‌اند در زمره ایما و اشاره و استعاره است .



نقاشی چهره خواجه عماد فنیه کرمانی از دوران صفویه که بشیوه طراحي و نقاشی صادقی کتابدار استاد رضای عباسی نقاشی شده است

پیرجمالی اردستانی بکرات در آثارش این راز را گشوده و فاش می‌گوید که ملامتی است و مرادش نیز از ملامتیان بوده است. چنانکه در ابیات بالا راز و رمزی را مکشوف و میفرماید :

« آدم به ظاهر بهشت که مأوای زاغان بود فریب نخورد و برای دریافت حقیقت به بهشت دیگری قدم نهاد و آن کوی ملامت بود و آنگاه که این موهبت را پذیرفت ، باو امانتی والا سپردند و این موهبت را حتی به فرشتگان ارزانی نداشتند زیرا فرشتگان و بهشتیان را تاب تحمل این بار امانت که عشق است نبود . این همان معنی که خواجه حافظ نیز میفرماید :

فرشته عشق نداند که چیست؟ قصه مخوان      بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز  
ویا :

جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت      عین آتش شد از این غیرت و برآدم زد.  
خلاصه مقال اینکه . جمالی اردستانی میگوید :

آدم یا انسان واقعی یعنی کسی که به بلوغ فکری رسیده باشد باو امانتی عرضه می‌شود و از آنجا وارد کوی ملامت می‌شود البته ، در چشم ظاهر بینان ، زیرا : او را ملامت می‌کنند که « چرا بهشت را بهشت » و از اینکه با قبول این امانت مسئولیت خطیر بر عهده گرفت او را ملامت می‌کنند و این ملامت تا قیام قیامت بردوش او خواهد بود .

اینک به بینیم خواجه عماد فقیه چگونه درباره مسلک ملامت سخن من گوید :

در کیش ما نشانه تیر ملامت است      دل کاز کمان ابروی او گوشه گیر شد<sup>۱</sup>

\*\*\*

ما<sup>۲</sup> رخت دل به کوی ملامت کشیده‌ایم      خط بر سر حروف سلامت کشیده‌ایم  
فریاد از آن ریاضت دلسوز جان‌گداز      کاز شوق کشف و عشق کرامت کشیده‌ایم



يك مجلس مینیاتور متعلق به مسجد آ . که خواجه عماد را در حضور  
شاه شجاع مظفری نشان میدهد



از هر چه گفته‌ایم خجالت نموده‌ایم      وز هر چه کرده‌ایم ندامت کشیده‌ایم  
هر کس عماد دردی ورنجی کشیده‌اند      ما ، درد عشق ورنج ملامت کشیده‌ایم

ویا :

در عشق تو شنید ملامت عماد و گفت      تنها نه این گنه من بیچاره می کنم

ویا :

بی واسطه آب می و سنگ ملامت      صوفی نکند خرقه پشمینه نمازی  
خواجه عماد فقیه کرمانی ، در طریقت نامه در دوجا که از فرقه ملامتیان سخن  
می گوید فحوای کلامش بارسائی چنانست که میرساند باین فرقه بستگی دارد .

خواجه عماد همانند ملامتیان از کارهای عوام فریبانه متنفر است و از ریاضت  
وریا پرهیز دارد .

میگوید :

دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت      وقت آنست که باشاهد و ساغر باشم

\*\*\*

کردیم خرقه در گرو باده چون عماد      با اینهمه ز زهد ریائی نه رسته‌ایم

\*\*\*

منکه از کشف و ریاضت نه درودم چیزی      به خرابات روم صومعه بدرود کنم

به تبع از ملامتیان به سماع اظهار علاقه می کند و در این باب می گوید :

وگر بر سالکی بسته شود راه      که افتد در حجاب نفس ناگاه

شود مسدود اسباب مزیدش      نماید مقصد معنی بعیدش

بود ممکن که ابیات فراقی      که زاد از طبع عطار و عراقی

کند آن باب را مفتوح در وی      که بر مخمور زار باب طرب می

بود ممکن که طالب نیز در سیر      شود هنگام حالت صاحب طیر

در صحبت نامه از مدرسان متزور و مقبره پرستان و عمامه داران به زشتی





آغاز نسخه . آ . کلیات خواجه عماد فقیه مورخ ۸۱۵

یاد می‌کند .

ز میدان کسی برده گوی قبول	که فارغ شد از گفت و گوی فضول
مباش از فضولان گردن فراز	وظیفه شناسان کامل نماز
مدارس نشینان تزویر جوی	مقابر پرستان تکبیر گوی
عمامه درازان کوتاه نظر	دل عامه را برده از ره بدر
حذر کن ز زهاد محراب کوب	که کس در نمازش نیارد به چوب

در این مورد آثار و شواهد بسیار در دیوان و مثنوی‌های خواجه عماد توان یافت که ذکر یکایک آنها موجب بسط و طول کلام می‌شود و نمونه‌ها همین چند مثال بسنده است .

\*\*\*

اگر آثار شاعری را آینه تمام‌نمای احساسات و افکار و معتقدات و نظرات او بشمار آوریم باید بگوییم که خواجه عماد فقیه کرمانی، مردی آزادمنش، بلند نظر، قناعت پیشه، و ازامور دنیوی و مادی برکنار و از جاه و مقام مادی بیزار بوده است از ریا و خودنمایی و جاه‌طلبی سخت نفرت داشته و بمقامات انسانی و اخلاقی و معنوی مأنوس و دل‌بسته و شیفته و فریفته کمال و جمال و دل‌باخته دانش و بینش و کمال مطلوبش عشق و راه‌بردن بر از آفرینش بوده است .

خواجه عماد فقیه در اثر پرهیز از شکم خوارگی چنانکه بارها باین موضوع در آثارش اشارت دارد مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغر اندام بوده است. در طریق‌نامه می‌گوید :

عماد از جام نعمت شادمان باد	حریم منزلش دارالامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش	وجود چون نی‌اش گشته قصب‌پوش
ز ضعفم کارتن جایی رسیده	که بیرون رفته از ادراک دیده
دمیده روح در شخص خیالی	خداوند جهان باری تعالی

گر آویزد نسیمم در گریبان	کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن کردم که برگیرد شمالم	به گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری از پای	نسیمم هرنفس برگیرد از جای

از عماد فقیه در دوران صفویه یکی از هنرمندان در سبك و مكتب صادقی  
 کتابدار چهره‌ای پرداخته که اکنون در مجموعه نفیس آقای فخرالدین نصیری امین  
 نگاهداری میشود و در این مقدمه عکسی از این نقاشی را در صفحه ۲۹ آورده‌ایم .

## خواجه عماد و کرمان

آنچه از فحوای سخنان خواجه عماد استنباط و استدراك می گردد، از محیط کرمان،  
خاصه محیط اجتماعی آن و هم چنین از هم نشینانش رنجیده خاطر بوده است .

در مثنوی ها و غزل هایش به دفعات باین معنی اشارت کرده و از سکونت در

کرمان نالیده و آرزوی مسافرت و مهاجرت داشته است . در طریقت نامه میگوید :

مرا همخانه جمعی بی تمیزند	که نشناسد خرد کایشان چه چیزند
زنندم هر دمی تیغ جفائی	از ایشان نشنوم بوی وفائی
سرشت دیو و شکل آدمیشان	دلسم آزرده از نامردمیشان
نه گلشن را ز گلخن می شناسند	نه مخزن را ز برزن می شناسند
ز بی رای گزیده نار بر نور	نهاده دیو را ترجیح بر حور
در ایام مسیحا خر پرستند	بر آب حیات ، آتش پرستند
هنر باعیب یکسان پیش ایشان	عبادت معصیت در کیش ایشان
نه صالح را ، ز فاسق باز دانند	نه مؤمن از منافق باز دانند
گروهی مردم بی دیده هستند	که با معبود حی ، بت می پرستند
و در غزلی می گوید :	

ورنه بودی صبر ایوبی عماد خسته را      تابدین غایت اسیر رنج کرمان نیستی

با اینهمه در طریقت نامه ضمن وصف دلپذیر از کرمان چنین می گوید :

شده در خطه کرمان وطن ساز	ولسی ناموس در تبریز و شیراز
خوشا ملك کریمان خانه داد	که رحمت بردیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی	که کرمان از کریمان نیست خالی

هوایی ، معتدل ، آبی گوارا  
 زمینی دل نشان و تربتی خوش  
 دراو نعمت فراخ و درد دل تنگ  
 رطب با یخ در این بازار باشد  
 همه اهل کرم ، صوفی و او باش  
 چو فصلی نو شود در روز اول  
 نه سرمائی که آرد لرزه بر جان  
 چوتیر آید توان پوشید سنجاب  
 مزار اولیا هر مشهد او  
 ز عطر خلق درویشان این خاک  
 غزالان سیه چشمش غزلگوی  
 نمک در لب ، شکر در خنده پنهان  
 بطرف بوستان چون سرو مایل  
 فکنده آفتاب هفت کشور  
 روان ملک و جان آفرینش  
 بود کرمان بهشت و خلق او حور  
 من از غلمان این فرخ بهشتم  
 گه از دیده زخم آبی بر این خاک

مقیم خاک او ، اهل مدارا  
 مرا با ساکنانش صحبتی خوش  
 بهشتی ، روضه پر بوی و پر رنگ  
 مگس اندک ، شکر بسیار باشد  
 درم در کیسه ، نسی و کاسه پر آش  
 هوای صافیش گردد مبدل  
 نه گرمایی که سوزد پوست بر آن  
 چو دی باشد توان غلتید در آب  
 مقام اصفیا هر معبد او  
 رسد بوی گل و ریحان به افلاک  
 خرامان چون صنوبر بر لب جوی  
 دهن درج عقیق و پر زمرجان  
 ترش ابرو ، ولی شیرین شمایل  
 به آیین همایش سایه بر سر  
 چراغ دیده ارباب بینش  
 دراو شاه جهان نور علی نور  
 وفای اهل او بر دل نوشتم  
 گهی روبم به مژگان خار و خاشاک

\*\*\*

### سفرهای عماد و ملاقات با خواجه حافظ

در آثار عماد فقیه دواثر هست که نشان میدهد خواجه عماد به شیراز مسافرت

کرده بوده است نخست غزل زیر را یاد می‌کنیم :

خوشاهوای مصلی و آب رکن آباد<sup>۱</sup>      که آن مفرح دل، وین مقوی جان باد

چو باغ روضه همه حوض‌های او کوثر  
چو قد دوست همه سروهای او آزاد  
بیا که موسم نوروز، خاصه در شیراز  
مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد الخ  
دیگر قصیده‌ایست در مدح خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار بمطلع :  
کند مشاهده مردم جمال فتح و ظفر  
وزیر شاه نشان، آصف سلیمان فر  
تا آنجا که میگوید :

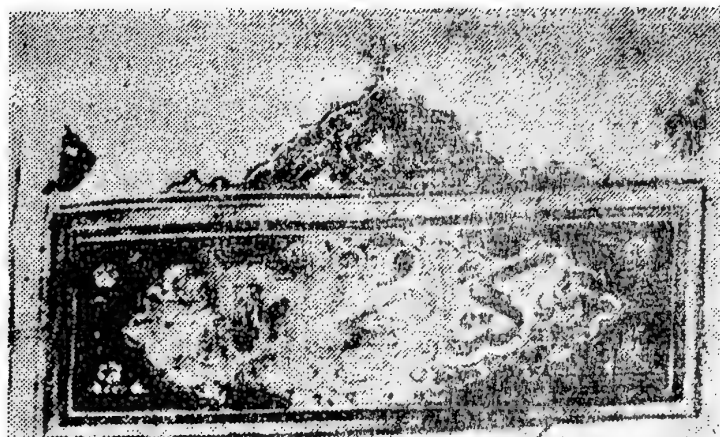
جزای این همه الطاف بی‌شمار و قیاس  
که کرد لطف تو بامن در این خجسته سفر  
باتوجه باینکه ، دوران صدارت خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار مربوط به اوائل  
سلطنت شاه شجاع است میتوان پذیرفت که خواجه عماد فقیه در شیراز خواجه  
شمس‌الدین محمد حافظ را که در آن تاریخ از مشاهیر و در شعر ممتاز و پرآوازه بوده  
است ملاقات کرده و با آن گوینده آسمانی دیداری داشته لیکن متأسفانه در آثار این  
دو شاعر از این دیدار و برخورد هیچ اثری بدست نداریم . خاصه اینکه هردو پیرو  
یک مسلک و طریقت بوده‌اند .

والله دانگستانی در تذکره خود متذکر است که خواجه عماد در شیراز می‌زیسته و  
آرامگاهش را نیز در شیراز دانسته که البته این خلاف حقیقت است .

### سفر خواجه عماد فقیه به حجاز برای زیارت از مکه معظمه

در پایان نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار که به خط  
جنید بن عوض سالار خوشنویس شهر شیر شیه نسخه قرن هشتم است : یادداشتی هست که  
میتواند ما را بر این نکته واقف سازد که خواجه عماد فقیه بسال ۷۶۳ به همراهی خواجه  
جمال‌الدین وزیر کرمان که سمت امیرالحاجی ایران را در سفر حج داشته به حجاز  
مسافرت کرده و پس از زیارت مکه معظمه و حرمین شریفین به سال ۷۶۴ به کرمان  
بازگشته است .





شام فداي که در پیش روست  
 خفته که نشان از غمت  
 صیقلی که در پیش روست  
 قدم تو که نشان از غمت  
 طرقتی که در پیش روست  
 شامی که در پیش روست  
 بدان از تو عالم این  
 شکر بخور که در پیش روست  
 روان به بدست خود از تو  
 غمت که در پیش روست  
 کمال تو که در پیش روست  
 تمام نشان از غمت  
 برای جهان به تو  
 در ترک به تو  
 در اوصاف به تو  
 تا که در پیش روست  
 به شکر او به تو  
 در شکر او به تو  
 بیانی مراد او به تو

دل زده ما روز محبت اوست  
 می شش کند که سر از خج  
 به تو خج و لعل و عجب  
 لاله زار و لاله زار  
 می نام آن که در پیش روست  
 نکند به تو  
 دل را نشان از تو  
 زبان در ده تو  
 جان به تو  
 بر زده ما و تو  
 روان به تو  
 های تو در تو  
 ضررش به تو  
 نیاید نشود به تو  
 زبان به تو  
 غدا که تو  
 در به تو  
 شامی که تو

آغاز صحبت نامه خواجه عماد که مورخ ۷۸۳ است



جنید بن عوز سالار خطاط نسخه مینویسد » ... باشاره صاحب‌الاعظم سلطان‌الحاج و الحرمین افتخار اکابرالخافقین جمال‌الدوله و الدین مقبول اکابرالسلاطین ... دیوان غزلیات خواجه عمادالملک و الشریفه والدین را نوشته است و درحاشیه زیر این نوشته خطی است که متأسفانه در اثر بی‌مبالاتی و عدم توجه و دقت در صحافی قسمتی از آن را بریده‌اند و در نتیجه نام نویسنده آن از میان رفته و آنچه بجامانده چنین است » ... و بعد از آنکه مالک کتاب صاحب‌اعظم مشارالیه این دیوان را باخود به‌خانه کعبه برده بود و دولت زیارت دریافته بوقت مراجعت بوجهی شرعی از آنجناب منتقل شده به بنده مخلص صاحب قرآن اعظم ..... سلطان‌القدر .... فی‌العالم افتخار و مقتدای ممالک ابوالمظفر .... الملک و الدین خلدالله جلال قدره در غره شوال سنه سبع و ستین و سبعمائه بکرمان ... »

بنا بر این واضح و روشن می‌گردد که این نسخه شریفه در هنگام سفر حج تحریر یافته زیرا خطاط نسخه متذکر است که صاحب کتاب و خواستار آن هنگامیکه سفارش تحریر آن را داده سلطان‌الحاج و الحرمین بوده و ضمناً نویسنده یادداشت متذکر است که مالک کتاب آن را باخود به‌خانه کعبه برده ... پس باید چنین اندیشید که در سفر حج که خواجه عماد فقیه نیز به‌مراه خواجه جمال‌الدین سلطان‌الحاج ( یعنی امیرالحاج ) بوده و جنید بن عوز سالار خطاط هم در زمره کاروانیان مسافرت حج می‌کرده است . امیرالحاج از موقعیت استفاده کرده و خواسته است که خطاط شهیر از نسخه دیوان غزلیات خواجه عماد فقیه که همراه شاعر بوده است نسخه‌ای برای او استنساخ کند و این ظن را مراتب زیر تایید می‌کند .

نسخه تهیه شده از طرف جنید بن سالار درست همانند نسخه‌ای است که به‌ظن قریب به یقین بخط خواجه عماد است و اینک در تملک کتابخانه مجلس شورای اسلامی است و این نسخه که متعلق به شاعر بوده از طرف تنظیم و تدوین آن برمی‌آید نسخه‌ایست که شاعر آنچه را می‌سراییده از غزل و قطعه - مخمس - مسدس - ترجیع

رباعی - فرد - معما به مرور یادداشت و دريك مجلد محفوظ می‌داشته تا بعد آنها را به ترتیب قوافی مدون سازد و متأسفانه فرصت تدوین نیافته و این نسخه بدین صورت است که نه تنها غزلها از نظر ردیف حروف آخر قوافی بهیچ‌روی نظم و ترتیب ندارد در میان غزلها گاه - فرد یا قطعه و یا مخمس و یا مسدس آمده است .. نسخه بخط جنید بن عوض سالار نیز عیناً نسخه بدل این نسخه است. دیگر آنکه این نسخه بنظر شاعر رسیده و در چند مورد ابیاتی را که خطاط فراموش کرده و از غزل انداخته بوده است با خط خود در حاشیه نوشته و دريك جا نیز آنرا بنام خود رقم کرده است و چون این نسخه در سفر حج فراهم آمده و از روی نسخه اصل نوشته شده بنابراین باید پذیرفت که صاحب نسخه اصل ( خواجه عماد ) نیز می‌بایست که در سفر حج شرکت داشته باشد . و بازگشت نسخه بکرمان نیز موید این امر است که نسخه در خارج بوده و بسال ۷۶۷ به شخص دیگری منتقل شده است .

در دیوان عماد فقیه دو قصیده در مدح خواجه جمال الدین هست یکی بنام « خواجه جمال الدین وزیر » و دیگری در مدح « خواجه جمال الدین شاه سلطان » و نیز يك قطعه هم بنام جمال الدین رشید . معلوم نیست که آیا این سه نام از يك شخصیت و یا از سه نفرند ؟ و آیا کدام يك از آنها کسی است که نسخه مورخ ۷۶۲ بنام او نوشته شده است ؟

### مذهب خواجه عماد فقیه

در اشعار خواجه عماد فقیه آثاری دیده می‌شود که بامعتقدات اهل تشیع سازگار است و از آنها شمیم شیعی بودن خواجه عماد استشمام می‌گردد، بدون اینکه این بنده نویسنده اصراری در شیعی جلوه دادن خواجه عماد داشته باشد بلکه چند نمونه از این دست اکتفا می‌رود .

### در طریقت نامه میگوید

برون آید ز فضل مهدی از مهد

خداوند، چه باشد گر در این عهد

که شرع از نصرتش قوت پذیرد  
چراغ دین زرایش نور گیرد  
براندازد رسوم اهل بدعت  
کشد خط برجبین اهل شنعت  
بجان ورزد دل او مهر صدیق  
به تیغ قهر ریزد خون زندیق  
و در جای دیگر می گوید :

تومهدی خوی باش و عیسی آثار  
نه گوساله پرست موسی آزار  
و در مورد جبر و تفویض نظر حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام را  
قبول دارد و می گوید :

امام صداقت گوید به تعریض  
در این صورت نه جبر آمدنه تفویض  
و در ذکر اصحاب در فصل نهم از طریقت نامه می گوید :

۱ غلام شاه مردان شو چو مردی  
بشرط آنکه از وی برنگردی  
دو نور دیده زهرا و حیدر  
که نزد عقل چون چشمند برسر  
بر مؤمن گرامی تر ز جان اند  
که پیش اهل دل جان و جهان اند  
اگر نبود کسی باخاندان دوست  
بمعنی دوستی با او نه نیکوست  
کسی باخاندان ظلمی اگر کرد  
سزد مهر وی از خاطر بدر کرد  
مرا این نکته گفتن فرض عین است  
که دوزخ جای اعدای حسین است

و در جای دیگر گفته است :

محمد سیرت حیدر مناقب  
که باشد لطف یزدانش مراقب  
پادشاهانی که خواجه عماد فقیه با آنان معاصر بوده و آنان را ستوده  
است چه خصوصیات داشته اند ؟

۱ - شاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس

خواجه عماد فقیه کرمانی این پادشاه را که از ۷۴۴ - ۷۵۴ در فارس سلطنت

میکرد مدایحی گفته است . شاه شیخ ابواسحق اینجو ، به تأیید و گواهی همه مورخان و نویسندگان هم عصرش مردی کریم و بیدال بوده و ابن بطوطه در سیاحت نامه اش او را مردی بخشنده و مهربان و یکی از بهترین پادشاهان دوران خود خوانده و او را مردی زیباروی و خوش اندام و خوشخو ، وصف کرده است .<sup>۱</sup>

محمود کتبی نیز در تاریخ آل مظفر نظر می دهد که شیخ ابواسحق با اینکه از همه برادرانش کمتر بود از نظر اخلاق و کرم بر همه آنان تفوق و برتری داشت ، او مردی علم دوست و شاعر پرور بوده و همین خصایل و فضایل سبب گردید که خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی هم مهر او را در دل گیرد و در بسیاری از آثارش او را بستايد و نامش را مخلص سازد .

باید توجه داشت ، با اینکه شاه شیخ ابواسحق اینجو در کرمان حکومت مستقیم و فرمانروائی مستمر نداشته به سبب نکوکاری و نكونامی ، خواجه عماد فقیه او را ستوده و مدایحی گفته است ، خواجه عماد فقیه در دو غزل شاه شیخ ابواسحق را مدح گفته و در این دو غزل نکاتی به چشم می خورد که قابل توجه است ، نحوه بیان و طرز و شیوه ستایش در این دو غزل بسیار نزدیک و همانند طرز بیان و ستایش خواجه حافظ از شاه شیخ ابواسحق است . اینک یکی از این دو غزل :

دو هفته عمر که هست از حیات ما باقی	فدای باده و گل باد و شاهد و ساقی
بیا که در گره طره تو بندم دل	که کارمن به گشاید زشید و زراقی
کسی که بوی تو اش روح می دهد در تن	رها مکن که به میرد به دردمش تاقی
به هر مقام که باشی مکرمی و عزیز	که همچو نام خدا در میان او راقی
من آن نیم که به سختی خلاف عهد کنم	که خرده گیری و گویی که مست میثاقی
برآمد از افق جیب آفتاب جمال	و قد انار سآری بس نور الاشرافی
در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد	شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی

کند نثار خیالت گهر به دامن چشم      و در غرته من بحار الاماقي

شکست رونق شمشاد ز اعتدال قدت      مگر که رایت منصور شاه ابو اسحاقی

عماد دل شده راورد صبح و شام اینست      که باد تابه ابد عهد دولتش باقی

و باتوجه بمطلع غزل دیگر که میگوید :

گرچه مه بزيبائی شمع جمع آفاق است      دل نمی برد آری، دلبری به اخلاق است

و مقایسه بابیت :

در آدمی و پری هیچکس نشان ندهد      شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی

این حقیقت جلوه گر است که خواجه عماد فقیه نیز مجذوب خلق و خوی شاه  
شیخ ابواسحق بوده است و باطناً میل داشته که فرمانروائی و حکومت و سلطنت  
سراسر ایران با او باشد و از نظر خصایل اخلاقی او را بر امیر مبارزالدین محمد مظفری  
مرجح و برتر می شمرده است و این حقایق را میتوان از مطالب و مفاهیم غزل دومی  
که در مدح شاه شیخ ابواسحق سروده است دریافت .

باید توجه داشت که غزل دوم را خواجه عماد فقیه در مدح شاه شیخ ابواسحق  
هنگامی سروده است که شاه شیخ ابواسحق در شیراز از امیر مبارزالدین محمد شکست  
یافته و متواری شده است و این حقایق را باید از بطن ابیات غزل استخراج کرد .  
اینک غزل مورد نظر .

گرچه مه به زیبائی شمع جمع آفاق است      دل نمی برد آری، دلبری به اخلاق

با تو روی دعوی نیست ماه را که آن روی است      با تو راه رفتن نیست سرور که آن ساق است  
دست دشمنان گیری یارب این چه دستان است      خون دوستان ریزی یارب این چه یاساق است

ترکتاز عشقت کرد رخت عقل من غارت      خانه می شود دیغما هر کجا که بلغاق است

قصدا ضروری نیست میروی و دوری نیست      چاره جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاق است

گر بنالم از عشقت، ناله کار عشاق است      و ربگرم از شوق گریه کار مشتاق است

آنکه ابر خوانندش دود آه مشتاقان      و آنکه سیل گویندش اشک چشم عشاق است

من که هم چو پروانه گرد شمع می گردم  
غم ندارم از کشتن خوف من ز احراق است

گر سر صفا دارد ، شهریار صاحب دل  
هر چه در جهان دارم نذر شیخ ابواسحاق است

دست جور گرد و نش از عمامه دور افکند  
سخت بود هجر ایش ، گر چه سست میثاق است

نخست این غزل را باغزلی که خواجه حافظ پس از شکست یافتن شیخ ابواسحق  
از امیر مبارزالدین و فرارش به اصفهان سروده است برابر می نهیم و مقابله می کنیم .

اینک غزل خواجه حافظ .

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود  
مهر ورزی تو باما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان  
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کنند  
۱ دور شاه کامگار و عهد ابواسحاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
دوستی و مهر بسریک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟  
ما با و محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حسن مهر و یان مجلس گر چه دل می برد و دین  
بحث مادر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته ای در کار کرد  
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار  
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبحی کرده ام عیبم مکن  
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

غزل یاد شده را خواجه حافظ هنگامی سروده است که شاه شیخ ابواسحق اینجو  
در برابر امیر مبارزالدین محمد مظفری شکست یافته و از شیراز متواری اصفهان شده  
بوده است و خواجه نیز می فرماید بر در شاهم گدائی نکته ای در کار کرد و گفت بر هر  
خوان که بنشستم خدا رزاق بود . مفهوم اینکه :

اگر از شاه شیخ ابواسحق یاد می کنم نه از نظر آن است که از قبل او منتفع

---

۱ - این مصرع در نسخه های مورخ ۸۰۵ و ۸۲۱ و ۸۳۵ این جانب چنین است و

در نسخه قزوینی بدین صورت است « منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود »



می‌شدم و در دوران او مقرری و مستمری داشتیم بلکه « بحث‌ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود » و گرنه برهر خوان که بنشستم خداوند رزاق بود و مستمری وادرار و مقرری برایم برقرار میکرد ... وجه تشابه بسیار در نحوه بیان این دو غزل هست که اگر بخواهیم در این مورد به بحث و تفسیر و توجیه پردازیم سخن بدرازا می‌کشد و از موضوع اصلی و اساسی خود بدور می‌افتیم آنچه در این مورد قابل توجه و دقت است اینکه خواجه عماد فقیه نیز به شاه شیخ ابواسحق علاقه داشته و او را برامیر مبارزالدین محمد بهراتب برتری و رجحان می‌داده تا آن اندازه که از غضب و قهر امیر مبارزالدین نه‌راسیده و او را ستوده و آرزو میداشته که تحت فرمانروائی و انقیاد او باشد . و این امر از ابیات غزل هم مستفاد است . خطاب بخداوند می‌فرماید :

دست دشمنان گیری، یارب، این چه دستان است خون دوستان ریزی یارب، این چه یاساق است !

اما اینکه گفتیم خواجه عماد علاقه قبلی به امیر مبارزالدین محمد نداشته و باجبار زمان خود را ناگزیر از ستایش او میدانسته است از فحوای بسیاری از اشعار او این حقیقت و واقعیت آشکار و مستفاد است . در غزلی می‌گوید :

عماد در همه شهر آفتاب رایی نیست      که سایه‌ای فکند بر سر تو همچو همای  
و هم چنین در مورد دیگر :

در دفتر زمانه و دیوان روزگار      و احسرتا که فضل و هنر در شمار نیست  
اهل زمانه گرچه بدنیا کنند فخر      ما را به مال و منصب او افتخار نیست  
بی چاره آنکه هم چو عمادش در این زمان      جز شعر و قافیه هیچ شعار و دثار نیست  
او در کرمان در تنگنائی از مردم شعر ناشناس و از هنر بدور قرار گرفته بوده  
و در یک چنین موقعیتی هنگامیکه امیر مبارزالدین او را رعایت و توجه نمیکرده ناچار  
او نیز به ثنائی می‌پرداخته چنانکه خود در غزلی می‌گوید :

که می‌برد به جناب رفیع خسرو غازی      تحیتی ز محب حقیقتی نه مجازی

تا آنجا که :

ز لطف تربیت او فزود پایه قدرم بدین مقام نه یار د کسی رسید به بازی<sup>۱</sup>

### ۳ - امیر مبارزالدین محمد مظفر

او مردی لایق و مصمم و شجاع و دلاور و سخت گیر و دلیر بود ، در زهد و تقوی راه افراط می پیمود و چون از اوان جوانی تاسن چهل سالگی به لهو و لعب و شرب شراب پرداخته بود و درس چهل سالگی به توبت و انابت نشسته بود ،<sup>۲</sup> از این رهگذر مخالفانش او را مردی ریاکار و عوام فریب می دانستند .

در جنگ با قبایل جرامائی و اوغانی که پیوندی از نژاد زرد داشتند و بت می پرستیدند و در حدود گرمسیر و بلوچستان و شبانکاره به راهزنی روزگار می گذرانیدند . کوشش ها و کشش ها کرد و آن حدود را امنیتی بخشید و به همین علت او را غازی لقب دادند ، از گناه گناهکاران کمتر گذشت می کرد و قتل افراد در نظرش همانند سر بریدن گنجشگی نمود داشت و همین شدت و حدت در مجازات سبب گردید که سرانجام بدست فرزندانش نابینا و از کار برکنار و تا پایان عمر گرفتار باشد .

خواجه عماد فقیه که از دوران شباب و جوانی با امیر مبارزالدین محمد همزمان بوده است با توجه باینکه کرمان در آن دوران تحت سلطه و اقتدار امیر مبارزالدین محمد مظفر بود و امیر مذکور نیز درباره خواجه عماد نهایت اعزاز و اکرام را مرعی میداشته است ، میتوان انصاف داد و گفت که با در نظر گرفتن زمان و مکان و آن موقعیت و آن دوران برای جلب قدرت مطلقه در حمایت و پشتیبانی از فرهنگ و

---

۲ - عماد درهما یون نامه از این توبه یادمی کند .

گر کشد از باده موفق بود  
توبه عنین زنا کردن است

شاهد عدل شه دین پرور است

۲ - دیوان ص ۲۹۶ - ۲۹۷

دست شهنشاه که مطلق بود  
مفلس اگر منکر می خوردن است  
و در صفا نامه میگوید :

قلع خرابات که بیخ شر است

ادب ستایش از امیری نیرومند و مطلق‌العنان پسندیده و مستحسن بوده است. خاصه اینکه خواجه‌عماد فقیه همانند خواجه حافظ شیرازی در مدایحش راه اغراق و گزافه‌گویی نه‌پیموده و آنچه را از امیر مبارزالدین محمد ستوده است خصایلی است که در او بوده است.

دواثر از پنج‌گنج عماد بنام امیر مبارزالدین محمد موشح است و آنچه را که خواجه عماد فقیه در این دواثر از اعمال و افعال امیر مبارزالدین محمد یاد می‌کند همه حق و حقیقت است خوانندگان ارجمند اینک بادر دست داشتن این دو اثر که در پنج‌گنج آمده است خود می‌توانند باین واقعیت وقوف یابند.

امیر مبارزالدین محمد، تربیت و تعلیم و تدریس فرزندگرامیش، شاه‌شجاع را چندسال به‌خواجه عماد فقیه وا گذاشت و این‌امر نهایت درجه اعتماد و اعتقاد امیر مبارزالدین محمد را به‌خواجه عماد فقیه میرساند و خصایل پسندیده بخصوص توجه به‌شعر و شاعری و اهل ادب و معرفت و بزرگداشت عارفان را که در شاه‌شجاع می‌بینیم باید همه را از اثر حسن تربیت و انقباس طیبه این مرشد و مربی عالی‌قدر دانست و گر نه این بدیهی و طبیعی است که امیر مبارزالدین با آن خلق و خوی خشک و تعصبات بی‌معنی نمی‌توانسته است مربی آزاد اندیش برای فرزندش شاه‌شجاع باشد و فرزندش، شاعر آزادمنش، بدال و کریم و خطابخش به‌رورد.

خواجه عماد فقیه در دوران حکومت امیر مبارزالدین محمد، با اینکه طرف احترام و تکریم آن‌امیر بوده است با اینهمه از وضع معیشت و زندگانی‌ش رضایت خاطر نداشته و باتوجه باینکه عماد فقیه مردی قناعت‌پیشه و عارفی بلنداندیشه بوده و کمتر از مطامع دنیوی دم‌زده و بآن دل‌بسته بوده است و به‌همین لحاظ به‌مال و منال چشم نمی‌داشته است و نباید انتظار داشت که از این ره‌گذر در آثارش اثری بیابیم معذالک آن اندازه در فشار و زحمت بوده است که در یکی از مثنوی‌هایی که در دوران حکومت امیر مبارزالدین در کرمان سروده است چنین می‌گوید<sup>۱</sup>:

جگر قوت است اگر چیزی دگر نیست      نبات کلک هست ارنیشکر نیست  
نمک از دیده می آرم به خروار      ز منطق می برم شکر به انبار  
چو غنچه عود سوز از سینه سازم      چو آبی خرقه از پشمینه سازم  
کشم سوری بگردد این عمارت      که برجش را کند گردون زیارت

### ۳ - جلال الدین ابوالفوارس شاه شجاع

شاه شجاع گذشته از شجاعت و دلاوری مردی باگذشت و باکرم و سخا و داد  
دهش بوده است از این خصائل گذشته فضایی نیز داشته است شاه شجاع بسیار تیزهوش  
و بادهاء بوده و با اینکه در دوران عمرش درس مرتب و منظمی نخوانده و باصطلاح  
به مکتب نرفته بود چنانکه خواجه حافظ باین نکته اشاره دارد و میفرماید :  
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت      به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد  
و خواجه عماد فقیه نیز این واقعیت را در صفا نامه آورده و میگوید<sup>۱</sup> :  
شاه جوان بخت که شد مجتهد      گاه بنود سایل و گاه مقتصد  
با آنکه درس مرتب نخوانده بود معینا بروانی شعر می سرود و بزبان و ادب  
عرب تسلط داشت و در این زبان نیز شعر هم می سرود و هم خطابه انشاء میکرد . شاه  
شجاع را باید پادشاهی بسیار باذوق و خوش قریحت شناخت . مجموعه ای از آثار  
فارسی و عربی او را در زمان حیاتش یکی از ندمای او بنام سعدالدین انسی فراهم  
آورده بوده که آثار گردآوری شده در آن گواهی صادق و سندی واثق از ذوق سرشار  
این پادشاه در ادب زبان فارسی است و از آنجا که شعر شناس و سخن دان بوده به قاطبه  
شاعران و سخنوران ارج می گذاشته و قدر می نهاده و از همین رهگذر است که خواجه  
شمس الدین محمد حافظ شیرازی نیز او را در آثار بسیاری ستوده است . خواجه عماد فقیه  
نیز چون از گاه کودکیش او را بعنوان شاگرد می شناخته و حق استادی بر او داشته

طرف احترام و اعزازش بوده است . تاجائیکه شاه شجاع پس از اینکه بسلطنت میرسد  
اورا به نزد خود بشیراز میخواند و همچنین برای خانقاهش از اوقاف حقی و سهمی و  
حصه‌ای تعیین می‌کند و نامش را از دیوان مالیات حذف سازد و او از این رهگذر  
فراغ خاطر پیدا می‌کند و می‌گوید :

نزد خودم خواند و نوازش نمود <sup>۱</sup>	دم بدمم مرتبه‌ام می‌فزود
عاطفت و بخشش و الطاف کرد	بقعه‌ی من مصرف اوقاف کرد
نام من از دفتر دیوان به شست	نقش غمم از ورق جان به شست
خاطر من جیب فراغی گرفت	دست دلم دامن باغی گرفت

خواجه عماد فقیه در آثارش شاه شجاع را نصایح مشفقانه کرده و بخصوص در  
مثنوی صفنامه اورا اندرزهای فراوان داده است . که این بنده کمترین در این باره  
به تفصیل شرح وقایعی که این اندرزها را ایجاب می‌کرده در مقدمه دیوان غزلیات  
و قصاید عماد صفحات ۷۲ - ۷۴ آورده‌ام .

**محرابی در تذکره مزارات کرمان** متذکر است که « خصوص شاه شجاع که همیشه  
غریق بحر احسانش داشته و ابواب اشفاق بروجنات روزگارش بگشوده » .

**شاه شجاع بی‌نهایت** به خواجه عماد فقیه کرمانی احترام می‌گذاشته و اورا گرامی  
و مکرم می‌داشته و چه بسا این همه توجه و عنایت خاص از طرف شاه شجاع با و موجب  
بروز حسن حسادت و عناد و بغض و فساد از طرف گروهی مردم کوتاه‌بین و عاری از  
فضیلت و تقوی نسبت به خواجه عماد می‌گردیده است .

**خواجه عماد فقیه** در آثارش از حسودان و کوتاه‌بینان و معاندان و بخصوص  
بی‌دانشان متظاهر و متشاعربی‌مشاعر نالیده است .

**خواجه عماد فقیه** در زمان حیاتش بی‌نهایت مورد توجه و عنایت شاه شجاع  
بوده و از همین رهگذر نیز اورا بسیار ستوده است . گذشته از اینکه دوه‌مثنوی از

پنج گنج را به او تقدیم داشته و در مقدمه هریک از دو کتاب به تفصیل از شاه شجاع ذکر خیر کرده است در ده نامه که آخرین اثر اوست سه نامه آن خطاب به شاه شجاع است و هریک از این نامه ها به وضوح و روشنی نشان می دهند که تا چه اندازه شاه شجاع او را حمایت و عنایت می کرده است در یکی از نامه ها میگوید :

مرا لطفش ز خاک راه برداشت	کاز آب چشم گریانم خبر داشت
همان لطف از کرم با جان من کرد	که باران بهاری با چمن کرد
مرفه خاطر ام اکنون و خرم	ندارد آشنائی با دلم غم
مرا تا جان بود در جسم بیمار	دعای خسرو عالم بود کار
به نقدش این دعا ترتیب کردم	دماغ جان از آن پر طیب کردم
و در نامه دیگر می گوید :	

لطف تو از خاک رهم برگرفت	تربیتم هر نفس از سر گرفت
--------------------------	--------------------------

و در نامه سوم :

اخلاص گری که شاهش از خاک	برداشت چنانکه گوهر پاک
اخلاص دلی که دوش پرورد	چون باغ به رنگ و بوش پرورد

از یادآوری این نکته در این جا نباید گذشت که ، در حافظ خراباتی متذکر شده ام شاه شجاع را معاصرانش گذشته از جمال و کمال معنوی به زیبایی روی و رخسار نیز موصوف داشته و او را معاصرانش یوسف ثانی می خوانده اند و حافظ نیز بدین مناسبت در غزلهائی او را بدین نام و عنوان خوانده برای تایید این نظر در اینجا از گفته عماد دلیلی بیاورم که در وصف شاه شجاع میگوید :

کی خسرو عهد ابوالفوارس <sup>۱</sup>	کاز حفظ خدا گزید حارس
موسی کف و احمدی خصال است	عیسی دم و یوسفی جمال است

میدانیم که ابوالفوارس لقب شاه شجاع بوده است .

## معین الملک شرف الملک مظفر بن محمد

او پسر امیر مبارزالدین محمد مظفر است . پسر امیر مبارزالدین نیز شرف الدین مظفر نام داشته است . این پسر در سال ۷۲۵ تولد یافت و در سال ۷۵۴ هنگام محاصره شیراز درگذشت و از او فرزندی ماند که در سلسله مظفری به سلطنت رسیدند . نصرت الدین شاه یحیی و شجاع الدین شاه منصور پسران او هستند ، شرف الدین مظفر مدتی از طرف پدرش حاکم بهم و زمانی نیز نیابت حکومت کرمان را داشت .

خواجه عماد فقیه اورا مرثیه ای گفته است .

### صدور و بزرگانی که خواجه عماد فقیه آنان را ستوده

۱ - خواجه قوام الدین محمد بن علی صاحب عیار: او از رجال بزرگ و با کفایت دوران مظفری است ، امیر مبارزالدین محمد اورا در سال ۷۵۰ به ملازمت و تربیت شاه شجاع گماشت . هنگامیکه شاه شجاع هفده ساله شد امیر مبارزالدین ، خواجه قوام الدین صاحب عیار را بعنوان نایب السلطنه شاه شجاع در سال ۷۵۶ برگزید و سپس در سال ۷۵۷ اورا بسمت قائم مقام شاه شجاع فرمانفرمای کرمان کرد . پس از اینکه شاه شجاع بسلطنت رسید اورا بوزارت انتخاب کرد و سرانجام در سال ۷۶۴ بطرز فجیعی کشت .

او از صدور با کفایت و درایت دوران مظفری است ، مردی عالم و علم دوست و صاحب فضیلت بوده است . خواجه حافظ نیز اورا مدایحی گفته است . خواجه عماد در قصاید و غزل اورا ستوده است .

### ۲ - خواجه احمد بن محمد بن علی عراقی ، معروف به تاج الدین عراقی

در آثار الوزراء از او شرح حال نیست ، این وزیر مردی صاحب قلم و فاضل

و شاعر و دانشمند بوده است ، در دستگاه سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانی نیز وزارت داشته و امیر مبارزالدین محمد پس از اینکه بسلطنت رسید او را بوزارت برگزید . خواجه عماد فقیه گذشته از اینکه یکی از مثنویهایش را بنام او مصدر ساخته و تقدیمش داشته در قصیده‌ای نیز او را ستوده است .

تاج‌الدین عراقی از ممدوحین خواجهی کرمانی نیز هست .

خواجهی کرمانی مثنوی گل و نوروز و مثنوی صنایع‌الکمال را باو تقدیم کرده است .

در کتابخانه مجلس شورای ملی مجموعه‌ایست بشماره ۳۹۰ که حاوی دیوان روح‌عطار و دیوان سیدجلال عضد و غزلیات خواجه‌وست . در آغاز آن مقدمه‌ای به‌نثر هست که در آن از خواجه تاج‌الدین عراقی تمجید شده و از این مقدمه چنین برمی‌آید که جامع مجموعه آن را برای خواجه تاج‌الدین عراقی تدوین و تنظیم و تحریر کرده است .

در مقدمه مذکور چنین آمده است : « .... چنانکه مخدوم صاحب اعظم‌افضل صنادید العالم کفیل مصالح‌الامم ، دستور همایون رای ملک‌آرای ، حاکم معدلت آیین مرحمت فرمای والی ولی سیرت ، آصف صوفی سریرت ، خدیو تیغ و قلم ، واضع قوانین لطف و کرم ، نظام افتخار جهان ، ملاذ و ملجاء اهل ایمان ، مختارالحضرت‌الایلخانیه ، معین‌الدولة السلطانیه تاج‌الحق و الدین شمس‌الاسلام و غوث‌المسلمین المؤید به‌عنایت‌الملک‌الباقی احمد بن محمد بن علی العراقی اعلی‌الله‌قدره و اجزای امره و ایدنصره و ابد عصره که بعلو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بروزرای عصر فایق است در حلیه سیاق مکارم بر عظمای دهر سابق ، جناب او مقصد اکابر نامدار است و آستان او ملجاء افاضل روزگار ، همواره همت غالی‌ش بافاضت احسان مصروف و خاطر خطیرش باشاعت کرم و امتنان مشعوف ، رأی رزینش مقدمه صبح اقبال ، و نظم متینش ضحیفه سحر حلال ، خط شریفش و لفظ لطیفش و نظر



مبارکش بر اولیا تثلیث سعدین . خنجر بلارکش بر اعداء قرین قران نحسین طلعت و منظرش از روی سعادت و ابهت مشتری سیما ، طالع و اخترش از وجه اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوزا ...» در صفحه ۹۷ همین مجموعه قصیده ایست در ۴۶ بیت در مدح خواجه تاج الدین عراقی که گوینده آن معلوم نیست و چه بسا که از جامع مجموعه باشد .

تاج الدین عراقی را امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۴۵ کشت و معروف است هنگامیکه به قتلگاهش می برده اند ، این شعر را سرود بامید آنکه امیر مبارزالدین او را به بخشابد ، ولی در دل سنگ امیر مبارزی این سخنان اثری نمیداشت .

بر تاج عراقی از سر لطف به بخش      تا خسرو تاج بخش خوانندتورا

### ۳ - شمس الدین محمود صاین قاضی سمنانی

در سال ۷۴۲ امیر پیرحسین چوپانی او را وزیر فارس کرد و در ۷۴۴ ه . ق امیر شمس الدین محمود صاین که مورد کینه امیر مبارزالدین بود با وساطت مرتضی اعظم صدرالدین مجتبی مورد عفو قرار گرفت و در سال ۷۴۵ بعنوان رسالت از طرف امیر مبارزالدین محمد بفارس نزد شاه شیخ ابواسحق رفت و در خدمت او وارد شد و در سال ۷۴۶ از طرف شاه شیخ ابواسحق بطرف کرمان علیه امیر مبارزالدین محمد لشکر کشید ولی در جنگ شکست یافت و دستگیر شد امیر مبارزالدین محمد سرش را برید و بفارس فرستاد . خواجه صی کرمانی واقعه قتلش را بنظم آورده است .

شیخ ابواسحق پس از او پسرش رکن الدین عمید الملک را وزارت داد . و این همان وزیری است که مولانا عبید او را مدایح بسیار گفته است ، خواجه عماد فقیه باید او را هنگامی که وزارت فارس را از طرف پیرحسین چوپانی بر عهده میداشته مدح گفته باشد .

#### ۴- خواجه غیاث‌الدین وزیر ( امیر آخور )

این وزیر از طرف شاه شجاع‌والی کرمان بود و دولت‌شاه پس از قیام او را کشت .  
خواجه عماد بمناسبت رفع خطر از او قصیده‌ای سروده‌است .

#### ۵- خواجه ابونصر فتح‌الله برهان‌الدین وزیر

خواجه ابونصر فتح‌الله پسر خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی مزدی دانشمند و صاحب شوکت و با داد و دهش<sup>۱</sup> بود او نسبت خود را به خلیفه سوم عثمان بن عفان میرسانید . امیر مبارزالدین محمد پس از تصرف کرمان بسال ۷۴۲ او را وزیر خود کرد و تا سال ۷۵۲ در این مقام باقی بود ، مدتی از کارکناره گرفت لیکن پس از اینکه امیر مبارزالدین محمد شیراز را بتصرف آورد (سال ۷۵۶) مجدداً او را بوزارت برگزید و پس از اینکه قاضی مجدالدین درگذشت منصب قاضی القضاتی کشور را هم باو تفویض کرد و از این تاریخ خواجه برهان‌الدین در شیراز مستقر گردید خواجه برهان‌الدین بسال ۷۶۰ درگذشته<sup>۲</sup> - خواجه عماد فقیه او را در دو قصیده مدح گفته ، لیکن در قصیده بمطلع :

مراز خط کرمان ضرورت است سفر      که ممکن است در این ورطه ام هزار خطر  
که در نسخه آ . فقط ثبت است هم در عنوان و هم در متن قصیده نام او را  
فضل‌الله آورده و امکان دارد خطای کاتب باشد لیکن چون نسخه این قصیده منحصر  
بود در نقل آن در دیوان تصرف را جایز ندانستم .

#### ۶- خواجه جمال‌الدین رشید :

در دیوان خواجه عماد دو قصیده است یکی در مدح خواجه جمال‌الدین وزیر

---

۱ - محمود کتبی ذیل تاریخ گزیده      ۲ - کتبی در تاریخ آل مظفر و معین‌الدین

معلم در مواهب الهی نوشته‌اند که شاه سلطان پس از اینکه امیر مبارزالدین رامیل کشیدند  
او را کشت .

بمطلع :

زهی بروی مرادت در سعادت باز      بر اهل ملک دعايت فریضه همچونماز

و دیگری در مدح جلال الدین شاه سلطان بمطلع :

زهی قد تو سرو باغ شاهی      مسلم بادت از مه تا بماه‌ی

و دیگری قطعه‌ایست در تاریخ بنایی که خواجه جمال الدین رشید در سال هفتصد و شصت و دو در سوادشهر کرمان ساخته است<sup>۱</sup>.

درست نمیتوان حکم کرد که آیا این سه اثر در باره سه شخصیت مختلف است یا هر اثر برای يك نفر و يك شخصیت مستقل سروده شده است. در ذیل نسخه مدرسه عالی سپهسالار که شرح آن را آورده‌ایم. نسخه دیوان خواجه عماد را در سفر حج برای امیرالحاج خواجه جمال الدین رشید نوشته‌اند و این همان خواجه جمال الدین رشید است که عمارتی هم در سال ۷۶۲ در سوادشهر کرمان ساخته و خواجه عماد او را چنین ستوده است.

حاتم دوران جمال دنیی و دین بحر جود      ضامن رزق خلایق کهف زوار حرم  
خواجه روشن دل صاحب قدم حاجی رشید      آن که در عالم نیامد مثل او صاحب قدم

## ۷ - عماد الدین محمود وزیر :

او وزیر شاه شیخ ابو اسحق بود و پس از شکست شاه شیخ ابواسحق یکبار با سپاهی گران برای تصرف شیراز آمد و توفیق نیافت وزیری با تدبیر و دانشمند و اهل قلم بود خواجه حافظ نیز او را در غزل بمطع :

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود      بتفشه در قدم او نهاد سر به سجود

مدح گفته است. خواجه عماد فقیه در قطعه‌ای او را ستوده است<sup>۲</sup>

## ۸ - خواجه امام رکن الدین :

راهم در دو قصیده و یک قطعه مدح گفته است . دیگر از معاریف کرمان -  
خواجه امام محیی الدین و خواجه شرف الدین علی را هم مدح گفته است .

## ۹ - خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید :

او فرزند خواجه رشید الدین وزیر بوده است که در زمان سلطان ابوسعید  
بهادرخان بوزارت رسید و تا پایان عمرش (۷۳۲) در آن مقام باقی بود پس از سلطان  
ابوسعید بکمک این وزیر ارباخان بسلطنت برگزیده شده و سرانجام در رمضان سال  
۷۳۷ بدست امیرعلی پادشاه کشته شد . خواجه رشید الدین وزیری عالم و کریم بود و  
به شعر او نویسندگان صلات گران میداد و به همین مناسبت بنامش کتابهای بسیار  
نوشتند از جمله شرح مختصر ابن حاجب و متن مواقف و فواید غیاثیه را  
قاضی عضد الدین ایچی بنام او موشح ساخته است . قطب الدین رازی شرح مطالع و  
شرح شمسیه را بنام او پرداخته است . 'حمد مستوفی' تاریخ گزیده را بنام او مصدر  
ساخته و سلمان ساوجی قصیده مصنوعش را بنام او منظوم کرده است . در آثار  
خواجه عماد فقیه قصیده ایست بمطلع :

شکرگزاری سزد زمین و زمان را      چون نرسید آفتی همان و همین را  
در این قصیده که در مدح خواجه غیاث الدین وزیر است بمناسبت رفع خطر  
از وجود وزیر سروده شده و قصیده دیگری نیز هست بمطلع :

زهی نسیم شمامه سرشت عنبر بیز      که مشک بوی وزیدی ز جانب تبریز  
این قصیده هم به نظر این بنده در ستایش از غیاث الدین محمد وزیر است .

## داستان گر به عابد

در باره غزل معروف خواجه حافظ بمطلع :  
صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد      بنیاد فکر با فلك حقّه باز کرد

و این بیت :

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بایست      غره مشو که گربه عابد نماز کرد .  
و انتساب گربه تعلیم یافته و مقلد به خواجه عماد فقیه و اینکه بیت مذکور  
تعریضی بوده است بر اعمال و افعال ریائی خواجه عماد فقیه ، در مقدمه تحقیقی خود  
بر دیوان خواجه عماد فقیه از صفحه ۹۰ - ۹۵ و هم چنین در بخش چهارم جلد اول<sup>۱</sup>  
حافظ خراباتی از صفحه ۲۵۶۶ - ۲۵۸۳ به تفصیل توضیح و توجیه کرده و مدلل  
ساخته ایم که این شایعه درباره خواجه عماد فقیه بهیچوجه صحت نداشته بلکه موضوع  
اشاره ای<sup>۱</sup> است به اعمال و کردار ناهنجار جادوگر سحرار عصر خواجه حافظ  
شیخ زین الدین علی کلاه شیرازی که گربه ای دست آموز داشته و برای اغفال مردم عام  
اورا چنان آموخته بوده که هنگام اقامه نماز براو اقتدا می کرده است . نشر این  
شایعه از کتاب مزارات کرمان و سپس حبیب السیر در دیگر مراجع و تذکره ها بوده  
است از آنجا که کتاب مزارات کرمان تألیف سعید خطیب متخلص به محرابی متأسفانه  
برای بعضی از دانشوران سند و مدرک درباره شرح حال و احوال خواجه عماد فقیه  
کرمانی شناخته شده است ، برای آنکه نشان بدهیم نوشته های این کتاب تا چه پایه  
بی اساس و دور از واقعیت و حقیقت و مجعول و ساخته و پرداخته خیال و وهم نویسنده  
آنست ناگزیر در اینجا به نقد مطالب آن می پردازیم .

محرابی در کتاب مزارات کرمان می نویسد : « ... و چنین گویند ! که حضرت  
خواجه را ( یعنی عماد فقیه ) اتفاق خاطری به شاه شجاع (؟! ) پسر میرزا محمد مظفر  
انارالله برهانه بوده و بعد از آنکه شاه شجاع بسن تکلیف رسیده و جانشین حکومت  
و سلطنت یافته و مدتی زد و خورد کرده ( ! ) و بر سر کار خود اعتمادی حاصل نموده

---

۱ - خواجه عماد در طریقت نامه ص ۳۷۳ - ۳۷۴ کسانی را که بر یاو شعبده اعمالی  
انجام میدهند و کرامات میخوانند ذم کرده بخصوص داستان خر را مثال آورده بنا براین  
کسی که خود اینگونه اعمال و افعال را زشت و ناصواب میداند خود مرتکب آن نمی شود .

به‌خواجه ( یعنی عماد فقیه ) کتابتی نوشته که چه نوع سلوک نمایم ؟ . چون هر ساله حضرت شاه‌شجاع خود به کرمان می‌آمدند یا کتابت ایشان به‌خواجه می‌رسیده ، بعد از آنکه مضمون کتابت شاه‌شجاع و کیفیت معاش و استنکافی که از آن بوده خواجه در جواب نوشته‌اند :

ای که قبای سلطنت برقد توست درجهان سکه بنام خود بزین خطبه بنام خود بخوان  
شاه‌شجاع باندک وقتی پدر را میل کشید و مقرر بوده شاه‌شجاع هر ساله یا هر بدو سال بکرمان می‌آمده و مطمح نظرش صحبت خواجه بوده و چون حضرت قدسی مرتبت انسی منزلت سلطان العارفین و المتکلمین خواجد حافظ شمس‌الدین محمد حافظ الشیرازی را قدس سره نیز به‌شاه‌شجاع تعلق خاطری بوده از کوچکی باز شاگرد و منظور حضرت خواجه حافظ بوده‌اند و خواجه عماد را باین واسطه نفرتی و رقابتی در میان بوده و آمدن شاه‌شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی‌آمده بنابراین خواجه غزل بمطلع :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد ، الخ را ساخته که تا آخر کنایتی و تعریضی است با خواجه عماد ... »

اینک به‌بینیم این مطالب تاچه اندازه مجعول و بی‌پایه است ! نویسنده مزارات خود معترف است مطلبی که می‌نویسد شایعه است زیرا نوشته « می‌گویند ! » و باین بیان به‌صرف شنیدن داستانی از عوام الناس به‌ذکر آن پرداخته و ماحصل آنکه : عماد فقیه را تعلق خاطری به‌شاه‌شجاع بوده و پس از اینکه شاه‌شجاع بسن بلوغ رسیده و بحکومت و سلطنت برگزیده شده است .. »

چنانکه در تاریخ زندگی شاه‌شجاع آمده است روشن و آشکار است که با استناد به اسناد تاریخی متقن ، بسلطنت رسیدن او هیچگونه ربطی بسا به تکلیف رسیدن او نداشته بلکه سالها قبل و بعد از سن بلوغ نایب السلطنه و ولیعهد پدر در کرمان بوده و بسلطنت رسیدنش هم در اثر ارتکاب عملی ناپسند یعنی کور کردن و به بند کشیدن

پدرش وقوع یافته بوده است .

اما تعلق خاطر . خواجه عماد فقیه مردی معمر و شیخ الاسلام و معتکف بوده و در میان مردم کرمان نام و عنوانی داشته و با این وصف چگونه ممکن است تصور کرد که يك چنین شخصیتی که مقید بامور مذهبی و فارغ از شهوات نفسانی بوده پای بند عشق پسری خردسال بشود ، آنهم چه پسری و چه کسی ؟ ، پسری که از سنین طفولیت تحت نظر و سرپرستی مردی هوشمند و دانشمند چون خواجه قوام الدین صاحب عیار تربیت می یافته و از همه مهمتر پدری متعصب و قشری و خشک و خونخوار و قهار و جبار و ریاکار چون امیر مبارزالدین محمد داشته است !!

پدري که ، چون فرزندانش در فتح تبریز شبی را به میگساری نشسته بوده اند عملشان را گناهی نابخشودنی دانسته و در بازگشت از این سفر آنان را تهدید به مجازات سخت کرده بود که همین تهدید سبب گردید تا فرزندانش از بیم عذاب او را گرفتار و به چشمش میل کشیدند و زندانیش کردند . کدام عقل سلیم میتواند باور داشته باشد که عارفی گوشه گیر و منزوی و از دنیا و لذات آن در پرهیز و با هر گونه دنیا پرستی درستیز دست بکاری زند بجای آنکه غصه سرآرد، آبرو و حیثیت و شرافت و اعتبارش را هم به ننگ و بدنامی بیالاید ؟ و کار رسوائی را به جائی کشد که همگان دانند و از قهر و غضب مردی خونخوار چون امیر مبارزالدین هم نهراسد ؟!

آیا این معقول است که دوعارف پاکباز ایران دو گوهر تابناک و پاك ، عفت و عصمت بر سر يك چنین عملی ناشایست و ناپسند بگذارند و بر سر يك تبه کاری و شهوت پرستی بایکدیگر به معارضه و جدل و ستیز برخیزند ؟ و یکدیگر را بر سر این کار ناهنجار هجو کنند ؟!

اینگونه داستان سازیها و شایعه پردازیها زائیده دماغ علیل کسانی است که خود با این گونه بیماری های جنسی دچارند و خوش دارند که هوس ها و خواسته هایشان را بدیگران نسبت دهند و آنرا در عالم خیال جامه حقیقت بپوشانند .

برای آنکه بهتر از بی اطلاعی نویسنده مزارات کرمان از تذکره حال خواجه عماد فقیه و احوال شاه شجاع آگاه شویم بهتر است به بینیم در شأن نزول قصیده خواجه عماد که آن را آوردیم تا چه اندازه نظرش با حقیقت و واقع وفق میدهد؟!

محرابی نوشته است که شاه شجاع پس از استقرار در تخت سلطنت به خواجه عماد کتابتی فرستاده و از او راه و روش مملکت داری و سلوک بامردم را خواسته بوده است و خواجه عماد در پاسخ قصیده بمطلع :

« ای که قباى سلطنت بر قد توست در جهان » را سروده و فرستاده بوده است، در حالیکه خواجه عماد فقیه این قصیده را در سال ۷۶۷ سروده و مناسبت و شأن نزول آن نیز فتح مجدد شیراز و دوران دوم سلطنت شاه شجاع بوده است . بطوریکه در دوران شاه شجاع آورده ایم<sup>۱</sup> چون در دوران اول سلطنت شاه شجاع مردم از اعمال و افعال و آزاداندیشی و تاحدی بی بندوباری فوق العاده شاه شجاع دل نگران شده بودند در جنگ با برادرش شاه محمود او را چنانکه بایست یاری و یاورى نکردند و بروز آن مصائب و ناراحتی ها را برای شاه شجاع اثر تظاهر بفسق او می دانستند و چون افکار عامه اینگونه برانگیخته شده بود . شاه شجاع پس از اینکه مجدداً شیراز را تصاحب کرد به سفارش خواجه عماد فقیه و تنی چند از دانشمندان و علمای زمان تغییر روش داد و در حفظ شعائر دینی کوشید . بهر حال قیام مردم علیه شاه محمود نتیجه اعمال و افعال ناپسند و سبک مغزیها و رفتار ناشایست عمال سلطان اویس ایلخانی بود و اینست که خواجه عماد فقیه پس از آگاهی از فتح شیراز و استقرار مجدد شاه شجاع در تخت سلطنت بعنوان تمهیت و تبریک قصیده مذکور را سروده و تقدیم داشته و اینک مستندات ما در این مورد .

میدانیم که بنا به نوشته مورخان آن دوران همچون مولانا معین الدین معلم



یزدی در مواهب الهی و محمود کتبی در ذیل تاریخ گزیده و جامع التواریخ حسنی و حافظ ابرو و مطلع السعدین و حبیب السیر، پس از اینکه شاه شجاع شیراز را متصرف شد مجدداً خطبه خواند و بنام خودش سکه زد، اینست که خواجه عماد میفرماید:

ای که قبای سلطنت بر قد توست در جهان سکه بنام خود بزنی خطبه بنام خود بخوان  
و چون شیراز را متصرف شده و شیراز را پایتخت کیان و جایگاه جم و ملک سلیمان میخوانده اند اینست که میگوید:

حصن جلال تو حصین پهلوی ملک تو ثمین خاتم جم تو زانگین تخت کیان تو را مکان  
و اینکه شاه محمود را که دشمن او بود و بر او حسد می ورزید شکسته است میفرماید:

پشت عدو شکسته بی دست حسود بسته بی	بلکه سرش شکسته بی از تن زار ناتوان
مدعی تو بسته لب، هم نفس غم و تعب	بی فرح است روز و شب بار خهم چو زعفران
خصم تو می کشد عنا، و ز همه می برد جفا	چون بگداختش بلا شد و جود بی گمان
دشمن تنگ حوصله با تو کند مقابله	تا که در این معامله نقد روان کند زیان
خصم تو بس خنک بود احمق و سر سبک بود	مغفر او تنگ بود گرز سپاه تو گران
عدل تو آشکار شد دشمن ملک خوارش	خصم تو سو گوار شد مرگ بگیردش عنان

بیان «عدل تو آشکار شد» اشاره ایست باینکه پس از مدتی برکنار بودن قدرش در برابر اعمال ناصواب برادرش معلوم و آشکار شد و دانستند که او چه مزایایی نسبت ب دیگران دارد. باین توضیح دانستیم که قصیده مورد بحث را خواجه عماد در اوان سلطنت شاه شجاع نه سروده بلکه پس از گذشت سه سال از سلطنت او سروده آنهم به استدعای شاه شجاع نبوده و خود شاعر بعنوان تمهیت فتح مجدد شیراز بسرودن آن پرداخته بوده است. چنانکه قصیده حاکی است در آن هیچگونه از پند و اندرز و سلوک و روش سلطنت سخن نرفته بلکه سراسر آن همه ستایش است.

خواجه عماد فقیه به شاه شجاع نصایحی در راه روش و سلوک ملک داری و پادشاهی

داده است اما نه در قصیده مورد نظر بلکه در یکی از مثنویهایش که آن را نیز به او تقدیم داشته است .

بنابراین، هنگامیکه دریابیم چگونه نویسنده مزارات کرمان بدون تعمق و تحقیق از خود مطالبی ساخته است بهتر به بی پایه بودن آنچه را که درباره زندگانی خواجه عماد بهم بافته است واقف می شویم . و اما اینکه نوشته است : « و از کوچکی باز ، شاگرد و منظور نظر حضرت خواجه حافظ بوده اند ( یعنی شاه شجاع ) و خواجه عماد را باین واسطه نفرتی و رقابتی در میان بوده و آمدن شاه شجاع بکرمان ایشان را خوش نمی آمده ! »

باید گفت کاملاً و درست موضوع و مطلب نیز خلاف و برعکس است زیرا شاه شجاع در کودکی و گاه خردی در کرمان بسر می برده و شاگرد خواجه عماد بوده و آنگاه که او را نایب السلطنه کرمان کردند و پیشکارش را به خواجه قوام الدین صاحب عیار سپردند هنوز طفل و کودکی بیش نبود و همین هنگام است که چون خواجه عماد مورد نظر و عنایت امیر مبارزالدین محمد بود ، اندک مدتی تدریس و تعلیم شاه شجاع را بر عهده گرفت .

امیر مبارزالدین محمد پس از اینکه در سال ۷۴۰ مسجد جامع و دارالسیاده را در کرمان ساخت مولانا معین الدین معلم یزدی را برای تدریس در دارالسیاده از یزد بکرمان خواست و تعلیم شاه شجاع را هم باو وا گذاشت .

شاه شجاع در روز ۲۲ جمادی الاخر سال ۷۳۲<sup>۱</sup> تولد یافته بنابراین هنگامی که در رکاب پدرش امیر مبارزالدین محمد در فتح شیراز شرکت داشته ( ۷۵۴ ) بیست و یکساله بوده است و از این زمان خواجه شمس الدین محمد حافظ او را ملاقات کرده است و در سال ۷۶۰ ( رمضان ) که به سلطنت رسیده ۲۷ سال داشته است ، بنابراین چگونه از کوچکی باز ! با خواجه شمس الدین محمد حافظ آشنا و او را ملاقات و تحت تعلیم

او قرار داشته است ؟

اگر صاحب کتاب مزارات کرمان درباره شاه شجاع و درس خواندنش در شیراز مطالبی شنیده مسأله چیز دیگری بوده است و آن اینکه :

شاه شجاع پس از فتح مجدد شیراز ( ذی الحجه ۷۶۷ ) که ۳۵ سال داشته و بدیهی است مردی ۳۵ ساله را نمیتوان خردسال نامید ! به سفارش خواجه عماد فقیه در محضر درس خواجه قوام الدین عبدالله نجم فقیه ، حضور می یافت و شرح ابن حاجب را مباحثه میکرده است ( نه آنکه درس بخواند ) و خواجه حافظ نیز در محضر درس خواجه قوام الدین عبدالله مذکور حضور می یافت و از این جا مجالست و مؤانست شاه شجاع با خواجه حافظ آغاز می گردد .

بنابر آنچه آوردیم بطلان مطالب کتاب مزارات کرمان و کتبی نظایر آن در این مورد ثابت و مسلم گشت و موضوع بی معنی بودن اینکه خواجه حافظ « از کوچکی باز » به شاه شجاع درس نمیداده و در نتیجه باو دل باخته نبوده عیان و آشکار گردید گذشته از اینکه ساحت قدس و مقام معنوی خواجه حافظ از اینگونه شایبه ها و تهمت ها برکنار و مبرا است اساساً معقول نیست که با مردی ۳۵ ساله شاهد بازی کنند !!

\*\*\*

دفتری جمع کن از نظم دل آوین عماد  
هر که مجموعه او یافت پریشان نشود

سبك عماد فقیه

به تحقیق میتوان گفت که نشر خواجه عبدالله انصاری و مقالات بابا افضل الدین کاشانی موجب ظهور سبك و مكتب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی گردید مطالعه آثار این دو تن ، با ذوق سلیم و ذكاء و دهاء فوق العاده شیخ سعدی درهم آمیخت و موجب پدید آمدن سبکی خاص در نشر و نظم فارسی شد . نشر فصیح و بلیغ و روان و آهنگ دار موجب ظهور سبکی در شعر فارسی گردید که آن را باید مكتب سعدی خواند .

در تحکیم و تکامل این مکتب امیرحسین هروی را باید یکی از برجسته‌ترین پیش‌گامان این‌راه دانست ، در حقیقت ظهور سعدی و مکتب او و سپس رواج این مکتب وسیله امیرحسینی هروی و شیخ محمود شبستری که هردو از عارفان نامدار ایرانند زمینه‌را برای پیدایش مکتب دیگری در زبان و نظم و نثر فارسی گشود .

بلافاصله پس‌از درگذشت امیرحسینی هروی ( ۷۱۷.هـ ) در فارس و کرمان و خراسان گویندگان و نویسندگان پابصره ظهور و بروز گذاشتند که درواقع آنان را باید بانیان و پایه‌گذاران سبکی نو و تازه دانست این چهارتن که از نظر نحوه بیان و شیوه سخن بسیار به یکدیگر نزدیکند عبارتند از: ابن یمین فریومدی ، خواجوی کرمانی ، عبیدزاکانی ، عمادفقیه‌کرمانی . این چهارتن کسانی هستند که درتحول زبان شعر فارسی و پدید آوردن مکتبی نو هر یک سهمی بسزا داشته‌اند و راه‌را برای پدید آمدن سبک شکوهمند و شکوفای دیگری هموار ساخته‌اند .

شادروان سعیدنفیسی در کتاب تاریخ نظم و نثر فارسی تا اندازه‌ای متوجه و متذکر این نکته شده در شرح حال خواجوی کرمانی چنین نوشته است :

« یکی از بزرگترین شعرای قرن هشتم بود ، در کرمان شب يكشنبه بیستم ذی‌حجه ۶۸۹.هـ ولادت یافت و از بزرگ‌زادگان کرمان بود و در جوانی بنای شاعری گذاشت و از همان اوان معروف شد .... خواجوی کرمانی در غزل و مثنوی ، بزم و رزم ، و معاشقات استاد کامل بوده و در این دو فن او را به استادی مسلم میدارند و در غزل سبکی خاص دارد که حد وسط سبک سعدی و حافظ است و معاشقات را باتصوف آمیخته و الفاظ روان و معانی طبیعی بسیار دارد ، در مثنوی سبک نظامی را دنبال کرده و در بسیاری از موارد از او روان‌تر سروده است »

و درباره عبیدزاکانی نوشته است « .... وی در قزوین ساکن بوده و از علمای معروف زمان خود بشمار میرفته و زمانی نیز وزارت یافته است ، در این ضمن سفری

چند کرده و به بغداد رفته و مدتی در شیراز در پناه شاه شیخ ابواسحق اینجو می زیسته و در ضمن مدح سلطان اویس جلایر و شاه شجاع آل مظفر گفته و عاقبت سال ۷۲۱ یا ۷۷۲ در گذشته است.<sup>۱</sup> عبیدزاکانی در نظم و نثر فارسی در کمال قدرت بوده دیوان وی شامل قصاید و قطعات تقریباً حاوی دو هزار بیت است ... عبیدزاکانی در میان نویسندگان قرن هشتم مقام بسیار رفیعی دارد و آن ، اینست که نخست زبان فارسی را بانهایت شیرینی و لطف و انسجام ادا کرده و گذشته از آن در برابر خشکی ها و سالوسی های پیشوایان مذهبی زمان خود قیام کرده ... »

و در بساره افضل الدین محمد بن حسن بن حسین خوزه ای مرقی کاشانی بابا افضل مینویسد:<sup>۲</sup>

« ... از بزرگان علما و عرفای قرن هفتم ایران بود و در زمان خویش شهرت بسیار داشته و دانشمندان عصر همه وی را تکریم می کردند رحلت وی را به اختلاف ۶۰۴ تا ۷۰۷ نوشته اند ولی ۶۰۴ درست تر می نماید وی مؤلف يك عده بسیار رسایل فارسی است در تصوف و سلوک و حکمت که در منتهای فصاحت و شیوایی نوشته و در زبان فارسی منشی زبردستی بوده است و در شعر فارسی و نثر عربی نیز توانا بوده ... »

و در باره عماد فقیه می نویسد :

« ... خواجه عماد الدین فقیه کرمانی معروف به عماد فقیه از معاریف غزل سرایان عارف پیشه قرن هشتم بود و در کرمان می زیست و خانقاهی داشت و مردم زمان بوی بسیار معتقد بودند و پادشاهان آل مظفر امیر مبارز الدین محمد و شاه شجاع نسبت

۱ - نقدی جامع بر منظومه موش و گربه عبید و شرح حال تحقیقی و تحلیلی از آثارش را در حافظ خراباتی از صفحه ۴۰۴ - ۴۳۴ و ۱۶۶۴ - ۱۶۸۵ و ۳۳۲۸ - ۲۳۳۸ آورده ایم طالبان یا نجا مراجعه فرمایند .

۲ - ص ۱۴۵ ج ۱

بوی احترام بسیار می کرده‌اند و عاقبت در کرمان بسال ۷۷۳ رحلت کرده است ، کلیات عماد فقیه شانزده هزار بیت از غزل و مثنوی است . در غزل سبکی شبیه به سبک خواجه حافظ دارد و اشعار بسیار بلند میان آنها هست ، مثنوی‌های متعدد سروده است از آن جمله محبت‌نامه بیدلان<sup>۱</sup> که در ۷۲۲ تمام کرده و مونس‌الابرار که در ۷۶۶ بپایان رسانیده و صفات‌نامه اتمام در ۷۷۶ و صحبت‌نامه اتمام در ۷۳۱ و محبت‌نامه در ۷۳۲ و طریقت‌نامه اتمام در ۷۹۶ و ده‌نامه و فایده‌الخلاص<sup>۲</sup> »

### اینک نظر ما :

مطالعه آثار عبید زاکانی و خواجهی کرمانی و مقایسه آن با آثار عماد فقیه کرمانی این معیار را بدست می‌دهد که آثار عماد فقیه کرمانی بیش از دوتن دیگر به غزل‌ها و زبان خواجه حافظ نزدیکتر و شباهت بیشتر دارد و همین امر مارا به حقیقتی رهنمون می‌گردد و آن اینکه :

خواجه حافظ شیرازی به آثار عماد بیش از آثار خواجه و عبید توجه و نظر داشته است . عظمت معنوی حافظ شیرازی موجب آن گردیده است که همگان چنان پندارند که : این عماد فقیه کرمانی بوده است که به آثار خواجه حافظ شیرازی نظر می‌داشته و از آن استقبال می‌کرده و از آنها به تتبع می‌پرداخته است ، درحالی‌که ، تاریخ و تحقیق خلاف این نظر را ثابت می‌کند .

---

۱ - چنین پیدا است که استاد سعید نفیسی خود مثنویهای عماد را ندیده بوده است و از روی آثار دیگران بذکر آنها پرداخته زیرا محبت‌نامه بیدلان نام کتاب نیست و تاریخ سرودن کتاب است و نام آن کتاب همان محبت‌نامه است که استاد آن را بنام اثری جداگانه آورده است دیگر آنکه صفات‌نامه و مونس‌الابرار هم هر دو نام يك کتاب است و دیگر اینکه نام فایده‌الخلاص تصحیف است و صحیح آن فاتحة‌الخلاص است .

۲ - عماد فقیه بنوشته خود استاد در ۷۷۳ در گذشته پس چگونه در ۷۷۶ میتواند اثری تصنیف کند ؟

پرفسور ادوارد برون در این باب میگوید<sup>۱</sup>: «... این نکته شامل حال غزل سرایانی می شود. مانند خواجه و عماد کرمانی و کمال خجندی که همه آنها در برابر مقام ارجمند حافظ شیرازی فاقد قوه ابداع نمایانی می باشند، هر چند هرسه آنها را طرز سخن خالی از شباهت به حافظ نیست لیکن نباید فراموش کرد که اولی سی و هشت سال و دومی هیجده سال قبل از حافظ وفات یافته و از این قرار آنها را برای ظهور اشعار بلند او هموار کرده اند و عظمت و بزرگی سومی یعنی کمال را خود حافظ که با او معاصر بوده تاحدی گواهی داده در این ابیات:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت	چو گفتار سلمان نرفته زیاد
چو حافظ همی خواندش در عراق	بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان	کازین جنس بیتی ندارد عماد

این بود آنچه را پرفسور برون درباره خواجه و عماد و کمال خجندی گفته به نقل از ترجمه اثر او وسیله آقای علی اصغر حکمت<sup>۲</sup>. نمیدانم این اشتباه از اوست یا از مترجم گرامی کتاب، زیرا ابیات متعلق است به کمال خجندی نه خواجه حافظ شیرازی، و این خود ستائی را کمال خجندی از پیش خود کرده و گرنه هیچگاه خواجه حافظ آثار کمال خجندی را سبع شداد نخوانده است. اما نظر او در باره اینکه این سه تن زمینه را برای ظهور خواجه حافظ هموار ساخته بوده اند کاملاً صادق و درست است.

از مجموع آنچه آوردیم متوجه می شویم که ظهور خواجه حافظ شیرازی مرهون و مدیون بوجود آمدن آثاری از خواجه - عبید - ابن یمن - عماد فقیه کرمانی بوده است.

۱ - از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

۲ - از سعدی تا جامی ص ۲۸۶

خواجه عماد فقیه هم چنانکه خود متعرف است در مکتب شیخ سعدی گام میزده و آثار نظامی و انوری و سعدی را الگوی کار خود ساخته بوده است. خود او می گوید:

مشهور شد به نظم روان در جهان عماد      لیکن به گرد سعدی شیراز کی رسد  
خواجه عماد فقیه در سرودن غزل گرچه از سرچشمه فیاض ذوق و قریحت  
شیخ سعدی کامیاب و سیراب شده است. لیکن خود در آنچه گرفته دخل و تصرف  
کرده و بآن ملحق ریخته و ملاحظتی بخشیده تا آنجا که این ملاحظت و شیرینی جلب توجه  
شاعر و سراینده چیره دست و بی مانند ایران خواجه شمس الدین محمد حافظ را کرده  
و به تتبع و استقبال از تعبیر و مضامین و نحوه بیان او پرداخته و در نتیجه سبکی  
پدید آورده که آن را باید سبک حافظ خواند و این سبک و مکتب مدت ششصد  
سال است که بر زبان و ادب و فرهنگ ایران بلامنازع فرمانروا و حاکم مطلق  
بوده است، هم امروز نیز مردم ما بزبان پرداخته از قدرت بیان خواجه حافظ سخن  
می گویند و هنوز نتوانسته اند خود را از حیطه سیطره خلاقیت او برکنار دارند.

زبان دری امروز، زبان فصیح و ادبی ما، زبانی است که حافظ بر آن فرمان  
میراند و آنچه از معیار زبان حافظ خارج و بیرون باشد زبانی مرده یا مهجور و  
دور از ادب و ملاحظت و شیرینی است.

کسانی میتوانند در این عرصه بمیدان آیند و تکاور سخن برانند که از سرمایه  
ادب و فرهنگ زبان فارسی بهره مند باشند و آنانکه از مایه زبان بعلت فقدان ذوق و  
بینش و مطالعه و دانش بی نصیب اند دم از نوسرائی و یاوه درآئی میزنند.

زبان حافظ، سنجش و معیاری حساس و آزمایشی با پایه و اساس است  
برای دریافت میزان ذوق سلیم و فهم و درک و دانش و بینش نویسندگان و  
گویندگان زبان فارسی که داعیه سخنوری و زبان آوری دارند. از مطلب دورنرویم



و از موضوع بزرگنار نشویم . باید اذعان کرد که حلقه وصل زبان سعدی و حافظ عماد فقیه کرمانی بوده است .

اینک برای ثبوت اینکه خواجه حافظ به تتبع و استقبال در آثار خواجه عماد فقیه می پرداخته است ، نه آنکه عماد فقیه از آثار خواجه حافظ ، لازم است بررسی دقیقی بعمل آوریم تا این مدعا را به ثبوت رسانیم .

برای توفیق در این تحقیق کافی است اگر یکی از آثاری را که بنظر ما خواجه حافظ از خواجه عماد فقیه استقبال کرده و بر آن نظر داشته است بیابیم و بتوانیم با تطبیق تاریخ سرودن آنها با وقایع عصری این دوتن تاریخ دقیق هر یک را بدست آوریم و در این صورت اگر غزل خواجه عماد از نظر تاریخ مقدم بر غزل مورد استقبال خواجه حافظ بود بدیهی است مدعا به ثبوت رسیده است .

اکنون به بررسی و نقد در مورد يك اثر مشهور خواجه حافظ می پردازیم ، در دیوان خواجه حافظ قصیده ای است که آن را جزو غزلها ثبت کرده اند و این قصیده در کلیه نسخه های معتبر و نزدیک به زمان خواجه حافظ آمده و هیچگونه شایبه و تردید در اصالت انتساب آن به خواجه حافظ در میان نیست .

قصیده در مدح شاه منصور مظفری است . چند بیت از آن را در اینجا میآورم .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سو گندمی خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خلد اشد میسر م
جامی بده که باز به شادی روی شاه	پیرانده سر هوای جوانی است در سرم
شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آب خورد کند طبع خو گرم
ور باورت نمی شود از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیآورم
گر بر کنم دل از تو و برادرم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم این دل که جابر م

( این قصیده ۱۹ بیت است ) چنانکه گفتیم این قصیده را خواخه حافظ بمناسبت  
 بسلطنت رسیدن شاه منصور مظفری در سال ۷۹۰ هـ سروده<sup>۱</sup> است ، در صحت تاریخ  
 سروده شدن آن و شأن نزول قصیده جای هیچگونه تردید نیست و این قصیده نیز  
 گذشته از اینکه در نسخه خلخالی ( قزوینی ) و شرح سودی آمده و در دو نسخه  
 ۸۰۵ و ۸۱۵ این جانب نیز که کهن ترین نسخه های دیوان خواخه حافظ هستند نیز  
 ثبت است با این توصیف در انتساب آن به خواخه حافظ جای کمترین شک و شبهه ای  
 باقی نمی ماند . در دیوان خواخه عماد فقیه که بخط اوست و هم چنین در نسخه مدرسه  
 عالی سپهسالار مورخ ۷۶۳ غزلی است در مدح شاه شجاع که عیناً در اینجا  
 نقل می کنم :

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی	باور مکن که بی تو زمانی به سر برم
آن شب که از در دل تنگم در آمدی	صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم بر آتش عشق است و دم به دم	آفاق تیره می شود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من	بی درد خسته خاطر و باد در خوشترم
گفتمی بیار رخت اقامت بکوی ما	من خود بجان تو که از این کوی نگذر م

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است

من بنده کمینہ سلطان کشورم

۱ - برای تحقیق بیشتر در این باره به حافظ خراباتی بخش پنجم از ص ۳۶۶ تا

۳۷۷۶ مراجعه فرمایند

نکته جالب توجه اینکه در نسخه دست‌نویس دیوان خواجه عماد بخط خودش و نسخه مورخ ۷۶۳ که زمان حیات شاعر و حیات شاه شجاع تحریر یافته در هر دو نسخه در عنوان غزل صریحاً نوشته شده است در مدح شاه شجاع بنابراین در اینکه غزل در ستایش از شاه شجاع است هیچ‌جای شک نیست و آنچه مسلم است خواجه عماد فقیه این غزل را برای شاه شجاع قبل از سال ۷۶۳ سروده بوده است که در دیوان او ثبت شده است. باید گفت که این غزل را خواجه حافظ پس از گذشت بیست و هفت سال از زمانیکه این غزل در نسخه مورخ ۷۶۳ ضبط شده سروده است. و به توضیحی دیگر اینکه:

خواجه عماد فقیه در سال ۷۷۳ در گذشته و بنابراین پس از گذشت ۱۷ سال از درگذشت او خواجه حافظ آن را برای سرودن قصیده‌ای در مدح شاه منصور مورد نظر و توجه و استقبال قرار داده است. تا جائیکه بعضی از ابیات این غزل در قصیده معروف خواجه حافظ جاافتاده و نسخا دیوان لسان‌الغیب آن را در جزو قصیده خواجه حافظ آورده‌اند.

ممکن است گفته شود در قصیده خواجه حافظ بیتی از کمال تضمین شده و بنابراین خواجه حافظ باید در سرودن قصیده نظر بر اثر کمال‌الدین اصفهانی داشته باشد در این مورد هم باید گفت در اساس بیت مذکور از مسعود سعد سلمان است نه کمال زیرا این بیت را قرن‌های پیش از کمال اصفهانی مسعود سعد چنین سروده است.

گر برکنم دل از تو و بر دارم از تو مهر  
این مهر بر که افکنم این دل کجا کنم؟

دیگر اینکه اساساً نحوه بیان و شیوه سخن کمال‌الدین خلاق‌المعانی با نحوه بیان عماد فقیه و خواجه حافظ فرق دارد آنچه هر منصفی میتواند داوری کند اینکه:

طرز و شیوه بیان و اسلوب و سبک سخن در غزل عماد فقیه و قصیده خواجه

حافظ که اینک هر دو در دست است و مقایسه آن امکان پذیر ، یکسان است ، بطوریکه اگر غزل عماد فقیه را برای کسی بخوانیم و نه گوئیم از کسیت ؟ و یا ابیات آن را در قصیده مورد بحث خواجه حافظ بگنجانیم و باز گو کنیم شنونده سبک شناس نمیتواند ابیات الحاقی را مشخص کند و یا گوینده آن را جز خواجه حافظ کس دیگری بداند با در دست داشتن این نمونه مصدق و مورخ اینک به نمونه هائی دیگر می پردازیم و متذکر می شویم آنچه را برای نمونه آورده ایم ابیاتی معدود است در حالیکه غزل های استقبال شده خواجه حافظ از عماد بسیار است و آوردن همه آنها در این مقدمه زاید بنظر میرسد . اینک نمونه ها .

عماد : علی منازل سلمی تحیتی و سلامی	هناك روضة انسی و تلك دار سلامی
حافظ : اتب روائح رند الحمی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت	من المبلغ عني الي سعاد سلامی
عماد : بیا و کلبه ما را شبی منور کن	میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن
حافظ : ز در درآ و شبستان ما منور کن	میان جمع حریفان چو شمع سر بر کن
عماد : اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید	جان علوی به تن سفلی ما باز آید
حافظ : اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
عماد : پای تو گرم دست دهد خوش باشد	کاین هوس در سر عشاق بلا کش باشد
بسکه در خاک درت دیده ما بار داشگ	آستان توبه خونابه منقش باشد
حافظ : نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خط ساقی گرازا اینگونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
عماد : تو را ایدل نه وقتی همدمی بود	که در خلوت سرای دیده می بود
حافظ : مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
عماد : آنکه بر مسجد نشستی دوش بر دوش خطیب	دوش می دیدم که می بردنش از مجلس بدوش

حافظ: راه می‌کده دوشش بدوش می‌بردند  
 عماد: وصف حسن تو گفتم هوس است  
 عهده پیران شگستتم هوس است.  
 حافظ: حال دل با تو گفتم هوس است  
 و در این غزل خواجه حافظ مصرع « غم دل با تو گفتم هوس است » را که  
 در غزل عماد است عیناً آورده است.

عماد: یارب آندم که رود جان ز تن بیمارم  
 حافظ: گرچه افتاد زلفش گرهی در کارم  
 عماد: مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد  
 حافظ: جان بی جمال جاتان میل چنان ندارد  
 نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم  
 هم چنان چشم گشاد از کرشم می‌دارم  
 گل تازه است و او هم بارویش آن ندارد  
 هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

و صدها مورد دیگر. برای این مقایسه به مقدمه دیوان عماد از ص ۱۰۳ - ۱۱۲  
 مراجعه فرمایند.

### مولانا عماد و مولانا عبید

مولانا عبید زاکانی در سرودن موش و گربه نظر بر سبک و شیوه بیان  
 طریقت‌نامه داشته است و این توجه از بیت آغاز موش و گربه با آغاز طریقت‌نامه کاملاً  
 منظور و مشهود است. آغاز طریقت‌نامه چنین است:

اگر داری نصیب از دانش و هوش  
 در آداب امام‌الانبیا کوش  
 و مولانا عبید می‌گوید:

اگر داری نصیب از دانش و هوش  
 بیا بشنو حدیث گربه و موش

تاریخ سرودن طریقت‌نامه چنانکه قبلاً آن را مشخص کرده ایم متعلق بزمانی  
 است که هنوز مولانا عبید زاکانی موش و گربه را نسروده بوده و بنابراین مسلم است

که مولانا عبید نظر بر طریقت نامه داشته است در بخش یکم حافظ خراباتی بحثی تحلیلی از منظومه موش و گربه عبید زاکانی آورده‌ام و ضمناً صحیح‌ترین متن این منظومه را که از روی نسخه کلیات مولانا عبید زاکانی مورخ ۹۴۶ بدست آورده‌ام بچاپ رسانیده‌ام و در باره انگیزه سرودن این منظومه تحقیقی جامع و کامل بانجام رسانیده‌ام که از ص ۴۰۴ - ۴۳۴ را شامل است.

### شهرت و معروفیت عماد فقیه در زمان حیاتش

خواجه عماد فقیه از مرده گویندگانی است که در زمان حیاتش شهرتی فوق‌العاده بدست آورده است چنانکه دیدیم سلطان ابوسعید بهادرخان خواستار آثار او شده و بطوریکه از مثنوی‌های ده‌نامه برمی‌آید آثارش تا خوارزم و سمرقند و بخارا و هرات خواستار و خواننده داشته و نامش همه‌جا پراکنده بوده است. در فارس و اصفهان به خاطر اعزاز و اکرامی که در دستگاه مظفری‌ها با وی می‌شده مورد توجه قاطبه دانشمندان و سخنوران زمان خود بوده است. در حدود و ثغور حکومت آل جلایر نیز آثارش رواج داشته و این نکته را از نسخه مثنوی مونس‌الابرار درمی‌یابیم که عبدالحق بن محمد بن خلیل معروف به رضی قزوینی در بغداد بتاريخ روز چهارشنبه ۱۴ جمادی‌الثانی سنه ۷۹۴ نوشته است<sup>۱</sup> و هم‌چنین قطعه‌ای که کمال خجندی در آذربایجان سروده و نام عماد را آورده نیز نشانی است از شهرت و معروفیت خواجه عماد فقیه کرمانی در خطه آذربایجان. خواجه عماد فقیه خود نیز بر این نکته اشارتی دارد و می‌گوید:

بود اشعار من ورد زبانها که مکتوب است بر اوراق جانها

شهرت و معروفیت خواجه عماد فقیه بطوریکه آثار بازمانده از قرن هشتم و نهم نشان می‌دهد تا پایان قرن نهم بوده است و بر این بنده نویسنده روشن نشد که چرا یکباره آثار این گوینده نامی مهجور و ازدسترس همگان بدور مانده جز اینکه معتقد باشیم، ظهور خواجه حافظ و نشر غزل‌های عرفانی و بیان شورانگیز و آسمانی

---

۱ - این نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورایی است.

این نابغه بشریت موجب شده است توجه همگان به آن کعبه معطوف گردد و باظهور آن خورشید جهانتاب ، و پرتو خیره کننده اش ناگزیر اختران تابان دیگر از چشم دیگران بدور و مهجور مانده اند .

### خواجه عماد فقیه و خانقاهش

مولانا عبدالرحمن جامی ودولتشاه سمرقندی او را شیخ خانقاه دار خوانده اند، لیکن در حقیقت او مسندنشین و خلیفه بوده است و چنانکه قبلاً متذکر شدیم او بنیان گذار خانقاه در کرمان نبوده است . نخست یکی از پیروان شیخ زین الدین عبدالسلام کامویی بدستور مراد خود در کرمان طرح بنای خانقاه نهاده و بساط ارشاد گسترده بوده و پدر عماد فقیه از پیروان و معتقدان او بوده است . پدر عماد پس از درگذشت مراد بوصیت او مسندنشین می شود و بطوریکه خواجه عماد در دو اثرش متذکر گردیده بفاصله يك هفته پس از درگذشت خواجه نظام الدین محمود ، پدر عماد نیز در می گذرد و عماد الدین علی فقیه ( خواجه عماد ) بناچار مسندنشین و خلیفه پدر می گردد و اداره خانقاه را با کمک برادرش برعهده می گیرد خواجه عماد در مشنوی صحبت نامه میگوید :

از این گوشه جورزمان دور بود	که خلوتگه شیخ مغفور بود
همی ترسد از روضه اش این گدا	که در بحر مدحش نماید شنا
که او را اگر مدح گفتی کسی	از او دل گرانی نمودی بسی
کنار پدر گشته مأوای من	شده چشم روشندان جای من
مقام خلافت لم بر او	ندیدم کسی را مقدم بر او
سلاطین فرمانده روزگار	نشسته شب و روز در انتظار
کازان پیشوایان اهل صفا	اشارت چه خواهد رسیدن بما
به غیرت جهانکرد ناگه نگاه	ز جان عزیزان بر آورد آه

به يك هفته از دار دنیا شدند . به روضات فردوس اعلا شدند

در این خانقاه این گدا مانده است کتاب توکل فرو خوانده است

خواجه عماد فقیه عارفی روشن بین و حقیقت نگر بوده است ، نه صوفی دام گستر و عوام فریب حیلہ گر مقام ارجمند عرفانی او که در اثر رفتار و گفتار و کردارش بوجود آمده بود ، موجب جلب توجه و عنایت بزرگان زمانش گردید ، گرچه خود اومی گوید که سلاطین نامدار روزگار پیوسته در انتظار می نشستند که از طرف پدر و یا مرادش برای انجام امری بآنها اشارتی بشود ، و این میرساند که پدرش نیز از مردان متنفذ و مورد توجه عامه بوده است .

خواجه عماد در نزد مردم زمانش مقام شبلی و جنید و بشر خافی را داشته است ، صحبت نامه باین معنی اشارتی دارد و میگوید که : خواستاران صحبت نامه از او استدعای ترتیب و تنظیم و سرودن صحبت نامه را کرده بوده اند . میفرماید :

نگارم در درج در باز کرد	ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
که ای قبله مقبلان کوی تو	مبارک براهل صفا روی تو
میردانه هر روز پیر سپهر	بر رأیت آورده کجکول مهر
در این عصر صوفی صافی توئی	مرا شبلی و بشر خافی توئی
مرا تربیت نامه ای لایق است	که بر روی صحبت دلم شایق است

سپس در همین مثنوی از شاگردان خانقاه یاد می کند و می گوید که در خانقاه

او چگونه مردان بزرگ و نامی تربیت می شده اند .

در قطعاتی که بنام عمارات سروده است ، چند قطعه وجود دارد که خواجه عماد در آنها تاریخ بنای خانقاهی را که ساخته است بدست داده و میگوید که قصد و نظرش از ساختن و بنای خانقاه چه بوده است .



## معرفی نسخه‌هایی از کلیات و یا مثنوی‌های خواجه عماد

که مورد استفاده در این چاپ قرار گرفته است

لازم میدانند خاطر خوانندگان ارجمند را مستحضر سازد که نسخه‌های خطی آثار خواجه عماد فقیه کرمانی متأسفانه بسیار نادر و نایاب است و نویسنده این مقدمه تاکنون نسخه‌هایی را که شناخته و در این چاپ مورد استفاده قرار داده است بشرح زیر معرفی می‌کند.

۱ - نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی بشماره ۲۱۰۳۰ - نسخه شماره یک مسجد عالی سپهسالار بشماره ۱۸۱ - نسخه شماره دوم مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۲۸۲ - نسخه دوم مجلس شورای اسلامی مورخ ۵۷۹۴ - نسخه کلیات عماد فقیه به‌نشانی آ. و نسخه کلیات به‌نشانی ب. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده.

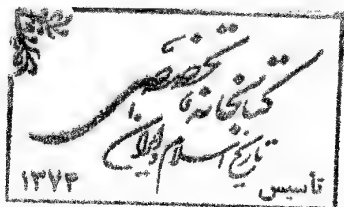
پروفسور ادوارد برون نیز در تاریخ ادبیات خود متذکر این نکته شده و مینویسد<sup>۱</sup> «آثار عماد عبارت است از یک دیوان غزل که نسخ آن نادرالوجود است و نیز حداقل پنج مثنوی بوی منسوب است»

هم‌چنین محقق ارجمند آقای ابن‌یوسف در این مورد متذکرند که<sup>۲</sup> «.... عماد فقیه را همه‌گونه شعر بوده ولی نگارنده جز دیوان غزلیات و رباعیات و قطعات و معنیات و لغز و مخمسات وی که در کتابخانه مجلس و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار می‌باشد تاکنون نیافته و چنانکه تذکر داده‌شد نسخه کتابخانه مجلس و نسخه کمپنه مدرسه عالی سپهسالار بدون مراعات نظم و ترتیبی می‌باشد ولی نسخه دیگر کتابخانه مسجد سپهسالار مرتب است و مونس‌الابرار وی که برابر مخزن الاسرار نظامی بسال ۷۶۶ ساخته شده و بنا بر تصریح در مقدمه صفانامه مونس‌الابرار لقب آنست و نگارنده

---

۱ - از سعدی تاجامی ترجمه آقای علی‌اصغر حکمت ص ۳۴۲

۲ - جلد سوم فهرست کتابخانه مجلس شورای اسلامی ص ۳۵۹ - ۳۶۳



تابحال نسخه‌ای از آن را بدست نیاورده و از انشاء این کتاب استفاده می‌شود که در نظر داشته خمسه‌ای انشاء نماید و نگارنده تاکنون بدست نیاورده که آیا توفیق انجام یافته یا مانند بسیاری از آرزوها این آرزو هم خاک شده است .... »

باتوجه به محدود بودن نسخه‌های خطی آثار عماد فقیه کرمانی نویسنده این مقدمه دریافت که با دردست داشتن چهار نسخه اصیل و همزمان<sup>۱</sup> با عصر شاعر برای تصحیح و نشر آثار خواجه عماد می‌تواند اقدام کند و بشرحی که پیش از این آوردم وسیله دانشگاه ملی و مساعدت‌های بیدریغ دوست ارجمند و دانشمند گرامی آقای ابوالفتح حکیمیان این آرزو بحصول پیوست و اینک پنج گنج عماد منضم با طریقت‌نامه او بچاپ انتقادی رسید و در دسترس علاقه‌مندان اینگونه آثار قرار گرفت. تاچه قبول افتد و چه در نظر آید.

### شناسائی نسخه‌های مورد نظر

۱ - نسخه شماره ۱۰۳۰ کتابخانه مجلس شورای ملی : باتوجه به عنایات اولیای محترم کتابخانه مجلس شورای ملی این بنده توانست عکسی از نسخه مذکور تهیه و در اختیار بگیرد و شایسته میدانم شرحی را که در معرفی این نسخه آقای ابن یوسف در جلد سوم فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی مرقوم داشته‌اند عیناً از نظر خوانندگان

۱ - آقای دکتر آلك آکیموشکین استاد دانشگاه و متخصص نسخه‌شناسی و هنرهای زیبای کتابهای فارسی و عربی دانشگاه لنین گراد در ملاقاتی که در تهران با این بنده داشتند ضمن قدردانی از تحقیق عمیق درباره زندگانی خواجه عماد فقیه و چاپ دیوان او اظهار داشتند که يك نسخه از کلیات عماد فقیه کرمانی که متعلق به آستانه شاه صفی اردبیلی بوده و اینک در مسکوست در پشت صفحات نخست و آخر آن دو ترنج هست و در این ترنج‌ها نام کتابهای عماد آمده و در این نسخه نام او و پدرش چنین ثبت شده است «عمادالدین علی بن حسن .... » از ایشان استدعا شد که عکس ترنج‌ها و صفحه پایان کتاب را برای این بنده ارسال دارند تا مورد مطالعه و تحقیق و تکمیل معلومات درباره عماد فقیه قرار گیرد. ایشان قول مساعد دادند.

ارجمند بگذرانند :

« .. دیوان عماد فقیه کرمانی . این نسخه بسیار کهنه و از رسم الخط و کاغذ و مرکب آن آشکار است که در اواخر قرن هشتم هجری نوشته شده ولی تاریخ ندارد . بسیار شبیه به خط خود شاعر است که در حاشیه نسخه دیوان مدرسه عالی سپهسالار نگارنده دیده و احتمال قوی می‌دهم که نسخه بخط عماد باشد و مندرجات آن عبارت است از غزلیات ، مخمسات و مسدس‌ها و رباعیات و لغز و معنیات و یک مثنوی ، برخی از برگ‌های آن وصالی گردیده و در آغاز صفحه نخستین به خط ثلث باطلانوشته شده « کتاب الغزلیات فی توحید » و پس از توحید و نعت بنگارش غزلیات و دیگر اقسام شعر بدون نظم و ترتیب پرداخته و در حدود ۶۵۰۰ بیت می‌باشد و ..... »

#### علامت اختصاری این نسخه را در چاپ حرف م. برگزیده‌ایم

۲ - نسخه مورخ ۷۶۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ، این نسخه بشماره ۱۸۱ ثبت است . نسخه‌ایست بسیار نفیس و گرانقدر ، آنچه از خود نسخه استنباط می‌گردد بشرحی که در پایایان نسخه آمده بدین مضمون « تمت کتابه الغزلیات المجموعه فی هذا المجلد من مقولات شیخ الاسلام الاعظم قدوة اکابر مشایخ العالم مرشد اعظام السلاطین عماد الملک والشریعه والدین عماد الفقیه ادام الله میامن انفسه الشریفه باشارة الصاحب الاعظم سلطان الحاج والحرمین افتخار اکابر الخاقین جمال الدولة والدین مقبول اکابر السلاطین رشید . زید قدره وعز نصره علی ید العبد الضعیف جنید بن عوض سالار اصلح الله شأنه فی سبع الاول سنه ثلث وستین وسبعمائیه » آشکار میدارد که این نسخه را برای امیر الحاج جمال الدین رشید در سفر مکه معظمه خطاطی بنام جنید بن عوض سالار از خوشنویسان قرن هشتم نوشته است و دارای سرلوح بسیار زیبا و هنری است خط آن نسخ شیرین و پخته است . درباره این نسخه بیش از این سخن گفته و مزایای منحصر بفرد آن را و اینکه از نظر خواجه عماد گذشته است بر شمرده‌ایم .

برای این نسخه علامت اختصاری حرف «س» را برگزیده ایم .

۳ - نسخه شماره ۱۸۲ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار این نسخه بسال ۹۸۱

تحریر یافته و نسخه ایست بسیار زیبا و مذهب . خط آن نستعلیق دو دانگ اثر قلم محب الله بن حسن یکی از خوشنویسان شهیر نستعلیق اواخر قرن دهم هجری و قطع آن رحلی است . صفحات آن زرنکار و مجدول بالا ژور و شنگرف است . این نسخه منتخبی است از غزلیات و مقطعات و رباعیات ولیکن به ترتیب حروف قوافی مدون نه گشته است و کاملاً مشهود است که از روی نسخه مورخ ۷۶۳ استنساخ گردیده است .

۴ - نسخه آ. متعلق بکتابخانه این بنده نویسنده مورخ ۷۹۵ و باید گفت

کاملترین نسخه از مجموع آثار عماد فقیه کرمانی است که تاکنون بنظر این بنده مصحح رسیده است .

در این نسخه . غزلیات و قصاید و ترجیعات و مخمس ها و مسدس ها و رباعیات در متن آمده و در حاشیه آن مشنویم های : ۱ - همایون نامه ۲ - طریقت نامه ۳ - محبت نامه ۴ - صحبت نامه ۵ - صفانامه ( مونس الابرار ) ۶ - ده نامه تحریر یافته است .

در پشت صحیفه نخست آن ترنجی است که در درون آن هشت دایره قرار دارد و دو دایره نیز در بالا و پائین ترنج ترسیم گردیده . متن ترنج از لاجوررد تزئین شده و دایره ها زراندود است و درون آنها با خطوط هندسی اسلیمی و دهن اژدر نقاشی شده و داخل هر دایره نام یکی از کتابهای مجموعه را با شیوه پیرآموز تزئینی نوشته اند .

آغاز هر کتاب با سرلوحی زیبای زینت یافته و در حقیقت در کتاب جمعا ۸ سرلوح بسیار ظریف برای هشت کتاب ترسیم گردیده است . صفحات اول و دوم کتاب سراسر تذهیب است لیکن موریانه خوردگی به آنها آسیب فراوان رسانیده است . موریانه تا صحیفه هشتم کتاب را لطمه و صدمه فراوان زده و در حدود سیصدسال پیش آن را

صحافی و وصالی کرده‌اند و چون نسخه دیگری در دسترس وصال نبوده نه توانسته قسمت‌های از میان رفته را ترمیم و رونویس کند .

متن کتاب از ترجیعات آغاز شده و سپس قصاید آمده و بعد از صحیفه شصت غزلیات را به ترتیب حروف قوافی نوشته‌اند . خط آن تعلیق کامل است و نویسنده آن یکی از خطاطان شهیر تعلیق اواخر قرن هشتم بوده است . در رسم الخط کتاب دال‌های فارسی به ذال و ژ . ز و چ . ج . و پ . ب و زیر سین‌ها سه نقطه و گ . ک . و اغلب که‌ها . کی نوشته شده است - عنوان‌ها همه به تحریر زر است . صفحات همه مجدول بزر و چنین برمی‌آید که در حدود ۷۹۰ هجری دوم مجلس نقاشی کتابی عالی کار مکتب شیراز در دو صفحه پایان آن ترسیم کرده‌اند ، یکی از این دو ، مجلسی است که عماد فقیه را در حضور شاه شجاع نشان می‌دهد و در دیگری صحنه ایست از خانقاه خواجه عماد فقیه که شاعر بامعقدانش به نیایش ایستاده‌اند .

این نسخه نسبت به نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی و کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار از لحاظ در برداشتن تعداد بیشتری غزل و قصیده و قطعه و هم چنین در برداشتن همه مثنویهای خواجه عماد فقیه برتری و مزیت دارد .

برای این نسخه چنانکه گفتیم حرف آ. را برگزیده‌ایم .

۵ - نسخه . ب. متعلق به کتابخانه این بنده مصحح . این نسخه مورخ دهم ذیقعد سال ۷۸۳ هجری است که بادر گذشت شاعر فقط ده سال فاصله دارد و بدیهی است از روی نسخه‌ای استنساخ گردیده که در زمان حیات شاعر نوشته شده بوده است .

نسخه ایست منقح و دارای چند سر لوح زیبا . خط آن نسخ شکسته است و این رسم الخط بخصوص با قلم آهن در قرن هشتم متداول شهر کرمان بوده است . در این نسخه قسمتی از قصاید و غزلیات و هم چنین متن کامل دو مثنوی ، طریقت‌نامه و صحبت‌نامه آمده است که در تصحیح قصاید و بخصوص دو مثنوی اخیر الذکر بسیار

مورد استفاده قرار گرفت .

در صفحه ۱۲ و صفحات دیگر که از نسخه آ. افتادگی دارد از نسخه م. (مجلس) آورده شده و تکمیل گردیده است ،  
در تصحیح صحبت نامه بجز نسخه آ. از نسخه های « ب » و « س » که متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی هستند نیز استفاده شده است .

### چند نکته :

در آغاز محبت نامه صفحه ۱۵۲ سبب و علت سرودن آن مثنوی را به تفصیل بیان می کند که میتوان برای دریافت انگیزه شاعر به تحقیق پرداخت .

از ورقه و گلشاه که از عشاق ایرانی هستند مانند اورنگ و گلچهر در صفحه ۱۷۰ داستانی آورده است هم چنین از رباب و رعد و هند و بشر - ویس و رامین - شیرین و فرهاد - و امق و عذرا داستانها آورده و این یگانه اثری است که عشاق بنام در یکجا و در یک اثر از آنها داستانها آورده شده است .

در صحبت نامه از آداب اهل فتوت سخن گفته که برای پژوهندگان این رشته قابل توجه و دقت است و هم چنین سخن از اخیان روم ( رومیه الصغری ) که آنان نیز گروهی از فتیان بوده اند بمیان آورده ص ۹۲۵

### طریقت نامه و معرفی مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه و عوارف المعارف

بشرحی که پیش از این یاد آور شدیم خواجه عماد فقیه در مقدمه طریقت نامه یاد آور است که مصباح الهدایه را بنظم آورده و از عوارف المعارف نیز بهره گرفته و جای به جای باتذکر این که شیخ الاسلام چنین گفته است از عوارف المعارف مطالبی آورده و با مطالعه

---

۱ - خواجه حافظ در غزل بمطلع: عمری است تا من در طلب پیوسته گامی میزنم میفرماید :  
اورنگ کو گلچهر کونش وفا و مهر کو      حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه و عوارف المعارف میتوان دریافت کد طریقت نامه در واقع نظم کامل هیچ یک از این دواثر نیست بلکه مطالبی از این دو کتاب را اخذ و سپس از خود جابجا بر آن مطالبی افزوده که با این ترتیب میتوان گفت خواجه عماد فقیه خود تألیفی مستقل با بهره گیری از آن دو مأخذ تنظیم و ترتیب داده است .

از آنجا که استاد علامه تحریر و دانشمند شهیر آقای جلال الدین همائی در مقدمه کتاب مصباح الهدایه در این باره تحقیقی دارند شایسته دانست نظرشان را برای مزید اطلاع خوانندگان ارجمند درباره طریقت نامه و مصباح الهدایه عیناً بیاورد .

### نظم<sup>۱</sup> مصباح الهدایه

«نخستین کسی که از مصباح الهدایه اقتباس کرده و مطالب آن را برشته نظم کشیده شیخ الاسلام عماد الدین علی کرمانی متخلص به عماد فقیه است که در زمان مبارزالدین محمد بن مظفر و پسرش شاه شجاع معزز و محترم می زیست و بزهد و فقاہت و شاعری شهرت داشت و در سال ۷۷۷ درگذشت و سرگذشت مفصلی از وی در کتاب مزارات<sup>۲</sup> کرمان نوشته شده است . از آثار منظومه عماد فقیه مثنوی است بنام طریقت نامه در حدود ۲۷۷۰ بیت که خوشبختانه نسخه قدیمی صحیحی از آن بخط عبدالحق بن محمد بن خلیل معروف برضی<sup>۳</sup> قزوینی که در بغداد بتاريخ روز چهارشنبه ۱۴ شهر جمادی الثانیه سنه ۷۹۴. ه. کتابت شده در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است و با این بیت آغاز می شود :

بنام آنکه جان را دانش آموخت      بنور عقل شمع دل بر افروخت

۱ - مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ص ۴۵ چاپ دوم بدون تاریخ

۲ - بطوریکه قبلاً یاد آور شدیم مطالب کتاب مزارات کرمان افسانه گونه است و قابل اعتماد نیست

۳ - این همان نسخه ایست که در این کتاب مبنای چاپ طریقت نامه قرار گرفته است .

و در این بیت بنام کتاب تصریح می‌کند :

طریقت نامه نام او نهاده      در دولت بروی او گشاده  
این مثنوی را عماد فقیه در حدود چهل سالگی بنام امیر مبارزالدین محمد بن  
مظفر ( ۷۱۳ - ۷۶۵ ) سروده است .  
چهل سالم بفضل ایزد چنان داشت      که از جان شد غلامم هر که جان داشت

\*\*\*

محمد خسرو غازی منصور      که بادا چشم بد از دولتش دور  
در مقدمه این منظومه تصریح می‌کند که مصباح‌الهدایه را نظم کرده و از  
عوارف‌المعارف و کتاب‌التعرف لمذهب‌التصوف مطالبی بر آن افزوده و منظومه  
خود را همچون مصباح‌الهدایه بده باب هربابی بده فصل مرتب ساخته است .

در پایان مثنوی بصورت معّما تاریخ نظم را چنین می‌گوید :

طریقت نامه چون آمد بیایان      زحق در خواستم تاریخی آسان  
چودل بر شهریار از مهر بستم      فتاد از غیب تاریخش بدستم  
در حل این معّما وجوهی محتمل است که به هیچ کدام اطمینان نیست . از  
جمله اینکه مراد سنه ۷۶۵ باشد باین طریق که از ( شهریار ) کلمه ( امیر ) مراد باشد  
اشاره بامیر مبارزالدین که به حساب ابجد ۲۵۱ است و چون آن را باول کلمه (مهر)  
یعنی هاء وسط کلمه ( = ۵ ) جمع و از کلمه ( غیب = ۱۰۲۵ ) کم کنیم حاصل  
۷۵۶ میشود  $۷۵۶ = ۲۵۶ - ۱۰۱۲$  و محتمل است که مقصود سال ۷۵۰ باشد  
باینطور که لفظ مهر = ۲۴۵ را بر دل کلمه شهریار یعنی وسط کلمه بعد از لفظ  
( شهر = ۵۰۵ ) علاوه کنیم . ضمناً شاید اشاره باشد که در ماه مهر انجام گرفته  
است و محتمل است که سال ۷۲۱ مراد باشد باین نحو که دل کلمه مهر ( = ۵ )  
را بر عدد حروف کلمه شهریار ۷۱۶ بیفزائیم و اگر این احتمال صحیح باشد دلیل  
است که تألیف مصباح‌الهدایه پیش از این تاریخ بوده اما در این تاریخ هنوز



مبارزالدین محمد بر کرمان مسلط و فرمانروا نشده بود تا شیخ الاسلام آنجا بمداحی وی پرداخته باشد مگر اینکه فرض کنیم که شاعر متصنّع بواسطه پیشرفت های مبارزالدین پیش بینی میکرد که حاکم سفاک ریاکار یزد عاقبت بر کرمان نیز دست خواهد یافت خواست محض برای تقرب تملقی گفته باشد . و این تاریخ مستلزم آنست که عماد فقیه در حدود ۹۳ سال عمر کرده باشد چه ، در هنگام نظم طریقت نامه ۴۰ ساله بود و در ۷۷۳ فوت شد و اگر این لوازم را قبول کنیم باور کردن این مطلب مشکل است که عماد فقیه متزهد با آن خوی خود پسندی و مدمقی و دعوی داری<sup>۱</sup> که در وی سراغ داریم زیر بار اهمیت کتابی در زمان حیات مؤلفش رفته باشد و بر خود هموار کند که آنرا تالی عوارف و تعریف قرار داده مطالبش را با تعظیم و تحلیل مؤلف برشته نظم در آورد اما با تصریح خود او این مثنوی وقتی نظم شده که کرمان در دست مبارزالدین بوده است . پس تاریخ نظم بعد از ۷۴۱ خواهد بود<sup>۲</sup> .

برای شناخت شخصیت مؤلف عوارف المعارف و اثر او نیز بهتر است به آنچه که استاد علامه آقای جلال الدین همائی در مقدمه مصباح الهدایه آورده اند اکتفا شود . ایشان در معرفی این ابرمرد برجسته عرفان ایران مرقوم داشته اند<sup>۳</sup> .

شیخ شهاب الدین سهروردی مؤلف عوارف المعارف : شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی از بزرگترین مشایخ نامدار صوفیه شافعی مذهب است که در بغداد خانقاه

۱ - برای این حقیر مسام است که حضرت استادی این مطالب را پیش از مطالعه کامل آثار عماد فقیه و بخصوص مثنوی های پنجگانه او مرقوم فرموده بوده اند و این بدان علت بوده که نسخه های مثنوی او چنانکه گفتیم چون کبریت احمر نایاب و در دسترس نبوده است . و گر نه عماد فقیه مردی وارسته و دور از ریا و تزهد و تعصب خشگ بوده است چنانکه آثارش حاکی است .

۲ - درباره تاریخ سروده شدن<sup>۴</sup> طریقت نامه پیش از این بحث کرده ایم .

۳ - ص ۱۹

و مجلس وعظ و ارشاد داشته و جماعتی بسیار مریدان و پیروان داشت، نسب او به چهارده یا پانزده واسطه به محمد بن ابی بکر خلیفه اول می پیوندد بدین قرار :

شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد بن عبدالله بن بکری معروف به شیخ عمویه ابن سعد بن حسین بن قاسم بن نصر بن قاسم بن عبدالرحمن بن قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه .

شیخ شهاب الدین در اواخر رجب یا اوایل شعبان ۵۳۹ در سمرورد زنجان متولد شد و از آنجا به بغداد آمد و در تحت تربیت عمویش شیخ ابوالنجیب سمروردی بکسب علوم باطن به رتبه مشایخ و اقطاب کامل رسید و در عهد خود بقدس و تقوی و عبادت و کرامت معروف بود . و در مقامات ظاهری نیز با عزت و حرمت بسیار می زیست جمعی بسیار از علما و فضلاء آن دوره در حلقه ارادتمندان وی داخل شدند و درباره مقامات ظاهری و باطنی او عقاید مبالغه آمیز داشتند در اواخر عمرش مریض زمین گیر شد معذالك لحظه ای از عبادات شرعی و اوراد و اذکار غافل نمی نشست تا در غره محرم سال ۶۳۲ به بغداد در گذشت و بقعه او هم اکنون در آنجا زیارتگاه معروف است .

از شیخ ابوالنجیب سمروردی چند رشته تصوف منشعب می شود که یکی از آنها سلسله معروف سهروردیه است و دیگر سلسله پیر جمالیه که از امام الدین محمد از شاگردان شیخ نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی منشعب می گردد و عموم این سلسله ها از طریق شیخ شهاب الدین سمروردی جاری شده است .

در شرح حال وی می نویسند که با همه عزت و حرمت و جاه و جلالتی که داشت با نهایت فقر و تهیدستی می زیست و بهیچوجه مال دنیا قبول نمی کرد حتی اینکه در هنگام مرگش مؤنت کفن و دفن نداشت در تساریخ گزیده عکسی دوبیت ذیل را بدو نسبت می دهد :

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود      جز خوردن اندوه تو کارش نبود

در عشق چه حالتیش باشد که در آن هم بی تو وهم باتو قرارش نبود  
علاوه بر رباعی مذکور اشعار دیگر نیز بدو منسوب است از جمله این رباعی که  
در ریاض العارفین آورده است .

ای دوست وجود و عدمت اوست همه سرمایه‌ی شادی و غمت اوست همه  
تودیده نداری که به بینی اورا ورنه زسرت تا قدمت اوست همه  
ترجمه حال شیخ شهاب الدین سهروردی اول یحیی بن حبش بن امیرک راکه  
بلقب شیخ اشراق و شیخ مقتول معروف است و به تهمت بد دینی در حلب بسال ۵۸۷  
بقتل رسید و بعضی اورا با صاحب عنوان شیخ شهاب الدین سهروردی دوم مؤلف  
عوارف المعارف اشتباه کرده اند از جمله طبقات الاطباء و مؤلف روضات<sup>۱</sup> . «

### عوارف المعارف<sup>۲</sup> :

بزرگترین اثر معروف از تألیفات شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی  
(۶۲۲ - ۵۳۹) در موضوع تصوف که شهرت جهانگیر یافته و مبنی و مأخذ واصل  
عمده عزالدین محمود در تألیف مصباح الهدایه و مصباح الکفایه بوده کتاب عوارف المعارف  
است که خوشبختانه مکرر چاپ شده در دسترس فضلا قرار گرفته است این کتاب مشتمل  
است بر شخصت و سه باب در آداب سیر و سلوک و سنن و وظائف سالکان و معارف و  
مقامات و احوال عارفان و اصطلاحات صوفیه در هر باب بطور اختصار آنچه لازمه  
تحقیق و نقل روایات و حکایات است در این کتاب فروگذار نشده و سهروردی بشیوه  
و سنت پسندیده محدثان ارجمند قدیم سند سماع و قرائت روایات کتاب را بدست  
داده است این کتاب اگرچه به تفصیل و بسط کتاب قوت القلوب ابوطالب مکی نیست

---

۱ - حاشیه ص ۸ مصباح الهدایه .

۲ - مقدمه مصباح الکفایه ص ۲۳

اما فواید و نتایجی که از مطالعه این کتاب برای ارباب تحقیق و سالکان طریق حاصل می‌شود بمراتب بیش از کتاب قوت القلوب است » .

\*\*\*

### چند نظر اصلاحی

در ابیات طریقت‌نامه مواردی دیده شد که متأسفانه با تطبیق نسخه نیز تصحیح صحیح ممکن نگردید اما این بنده نویسنده را درباره آن ابیات نظراتی است که در اینجا از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرانم .

در صفحه ۵۲ بیت :

واعظ ما چون سخن راست گفت	گرچه نباشد به جز از راست گفت
واعظ ما چون سخن سخته سفت	ظ :
راست کنی پیشه همه خلق فاش	ص ۵۲ بیت : فرض نباشد که تو حال معاش
ظ : راست کنی پیش همه خلق فاش	
به که دروغ از تو روایت کنند	ص ۶۶ بیت : گرز تو صد نقل خیانت کنند
	ظ : گرز تو صد نقل حکایت کنند
با جگر ریش نکرد است ستم	ص ۵۶ بیت : آنچه کند بادل درویش غم
با جگر ریش نکرده ستم	ظ :
	ص ۱۹۳ . بیت :

بیاض روز را نوری بی‌فرو	سوار مهد مهد من از دور بنمود
	ظ : سوار مهد هند از دور بنمود
	ص ۱۹۳ : رخس را این نقاب ارجمندی
	ص ۱۹۷ : ز تو ...

اردیبهشت ۲۵۳۷ شاهنشاهی





# فهرست نام کسان

ابی عثمان خیری : ۳۱۱	آ
احمد : ۱۳ ، ۱۶۲،۷۰ ، ۲۲۰ ، ۲۲۲ ، ۳۷۲	آدم ( ابوالبشر ) : ۲۴ ، ۱۰۷ ، ۱۵۷ ، ۲۳۰ ، ۲۰۸ ، ۱۹۷ ، ۱۷۸ ، ۲۹۳ ، ۲۸۷ ، ۲۸۳ ، ۲۵۵ ، ۳۷۷
اخوان الصفا : ۳۵۰	آذر : ۶
اسکندر : ۲۱۲	آصف ( برخیا ) : ۱۶۱ ، ۱۰۰
اصحاب کهف : ۱۱۱	آل رسول : ۶۸
افلاطون : ۱۵۸	آل یاسین : ۳۷۴ ، ۱۳
الیاس : ۲۲۲ ، ۴۸	آل طه : ۲۵۵
امیر احمد بن موسی الزضا : ۳۳	الف
امام صادق : ۳۶۹	ابراهیم ادهم : ۴۱۸ ، ۲۸۹
امیر مبارزالدین محمد مظفری : ۱۵ ، ۹	ابراهیم خواص : ۲۹۲
۲۲۶ ، ۲۵۵ ، ۳۲	ابلیس : ۳۰۹
امین ( جبرئیل ) : ۹۷	ابن سیرین : ۳۴۶
اهل صفه : ۳۹۳	ابوالقوارس ( شاه شجاع ) : ۲۲۲
ایاز : ۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶	ابوالقاسم : ۳۳۰ ، ۳۵۹
ایلخانی : ۱۰ ، ۲۵۷	ابوبکر : ۱۵۷
ایوب : ۶	ابو جعفر : ۲۸۹
ب	ابوسعید : ۱۵۸
بایزید بسطامی : ۱۳ ، ۱۱۱ ، ۲۸۱ ، ۲۹۰	ابی طالب : ۳۵۵

بتول : ۱۰۵ ، ۲۲۴

براق : ۲۳ ، ۱۵۷ ، ۲۵۶

بشیر : ۸۱ ، ۱۵۷

بلال : ۳۹۲

بنی هاشمی : ۳۹۲

ابوالقاسم ( حضرت محمد ) : ۱۰۱

بوبکر : ۲۴

بوعلی : ۱۰۱

بهرام : ۲۰۲ ، ۲۰۹ ، ۲۱۷

### پ

پری : ۴۱ ، ۸۷ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۲۹ ، ۱۳۴

۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۸۰

۱۸۹ ، ۳۷۰

پیرزاوه : ۱۳

پیر عراقی : ۳۷۱

پیر کنعان : ۲۴۶

پیغمبر : ۱۶۱

### ت

تاتار : ۲۰۱ ، ۲۳۶

تاج الدین اختسان : ۲۳۹

### ث

ثمود : ۳۷۷

### ج

جبرئیل : ۳۶۲

جلال الدین شاه شجاع : ۸ ، ۲۱۲ ، ۲۲۰

جمالی اردستانی : ۲۵ ، ۳۴

جم : ۲۸ ، ۳۰ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۲۳۱ ، ۲۷۱ ، ۳۷۴

جمشید : ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۶۶

جنید : ۲۸۹ ، ۳۳۰ ، ۳۹۱

### ح

حاتم طائی : ۶۷ ، ۱۳۵ ، ۱۶۱ ، ۲۳۱ ، ۳۲۰

حسن ( امام ) : ۲۴ ، ۱۵۷

حسین ( امام ) : ۲۴ ، ۱۵۷ ، ۳۷۶

حواریون عیسی : ۱۱۹

حور : ۸۷ ، ۹۵ ، ۱۲۰ ، ۱۵۸ ، ۱۶۴ ، ۱۸۱

۱۹۳ ، ۲۱۱ ، ۲۳۸ ، ۲۵۴ ، ۲۶۱

۲۶۶ ، ۲۷۱ ، ۲۷۴ ، ۴۱۳

حورا : ۲۷ ، ۲۷۱

حورعین : ۱۴۲ ، ۲۷۱

حیدر : ۸۱ ، ۱۵۷ ، ۲۷۵

### خ

خاقان چین : ۱۱ ، ۱۶۰ ، ۱۸۱

خدا : ۹۳

خسرو : ۱۱ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۲۵ ، ۱۱۶ ، ۱۳۳

۱۸۴ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶

خسرو ایران : ۲۲۶

خسرو شام : ۳۷۷

خضر : ۶ ، ۸ ، ۱۴ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۸

۶۵ ، ۸۱ ، ۸۲ ، ۱۰۵ ، ۲۱۴ ، ۲۲۲

۲۴۱ ، ۲۶۳ ، ۳۶۴

خلیل ( ابراهیم ) : ۸ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۳۹

۱۸۸ ، ۲۰۸ ، ۲۳۰ ، ۲۴۰

### خ

خواجه تاج الدین عراقی : ۱۶۰ ، ۱۶۱

خواجه قوام الدین صاحب عیار : ۲۳۳

خواجہ کامو : ( بہ کامو مراجعہ شود )

د

دارا : ۲۵۵،۲۱۲،۲۹

داود نبی : ۲۳۷،۱۴۷،۱۰۵،۲۶

دعد : ۱۸۹

دلدل : ۲۷

دیو : ۲۶۱،۲۵۳،۱۳۵،۱۳۴،۱۳۱

ذ

ذوالنون مصری : ۴۲۱

ر

رامین : ۱۸۴،۱۷۶،۱۷۵

رحیم : ۳۰

رسول : ۳۷۴،۳۷۲،۳۶۲،۲۲۲،۱۰۵،۶

۳۸۹

رضوان : ۲۴۲،۲۱۹،۱۸۱،۹۸،۳۳،۶

۲۷۱،۲۶۶،۲۵۴

روح الامین : ۴۰۹،۳۶۳،۲۰۷،۳۰،۲۳،۶

روزبہان ( بقلی ) : ۳۳

رومی : ۲۱۰

رویم : ۴۰۲

ز

زلیخا : ۳۳۰،۲۳۶،۱۹۸

زہرا : ۳۷۵

زہرہ : ۱۶۰،۱۰۰،۲۹

زین العابدین : ۳۹۵

زین الدین : ۷۰

س

سفیان : ۴۲۹

سکندر : ۱۱

سلطان محمود غزنوی : ۱۱۴

سلیمان : ۱۲۸، ۱۰۵، ۳۲، ۳۱، ۲۵، ۱۰

۲۲۰، ۲۱۶، ۱۲۹

سمندر : ۱۸۸، ۱۷۳

سہل تستری : ۳۰۱

ش

شافعی : ۳۵۰

شاہ شجاع : ۲۱۲، ۴۲، ۳۴، ۲۵، ۲۴، ۹

۲۲۱، ۲۱۶، ۲۱۵

شاہ غازی : ۱۵، ۹

شاہ مردان : ۳۷۵

شبلی : ۴۱۸، ۳۳۰، ۱۰۸

شہاب الدین عمر سہروردی : ۳۵۷

شیخ ابی طالب : ۴۰۰

شیخ الاسلام : ۳۴۱، ۳۲۳، ۲۲۹

شیخ جام ، ۱۳

شیرین : ۲۰۷، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۳۹، ۱۱۶، ۱۱

شیطان : ۳۹۶، ۲۸۸، ۱۶۶، ۱۵۶، ۱۳۵

۴۰۹

ص

صاحب عباد : ۲۳۰، ۶۱

صدیق اکبر ابو بکر : ۳۷۵

صور : ۲۷

صہیل : ۲۷

ضی

ضیاء الدین : ۲۹۲



ط

طیفور بسطام (به بایزید مراجعه شود)

ع

عثمان : ۳۷۵، ۱۵۷، ۲۴

عجم : ۱۳۴، ۹۷

عذرا : ۲۰۲، ۱۹۳، ۱۸۵، ۱۵۸

عراقی ( فخرالدین ابراهیم ) ۳۴۸

عرب : ۱۹۴، ۱۴۳، ۹۷

عزرائیل : ۱۶۶

عزی : ۴۴

عطار نیشابوری : ۳۴۸، ۳۳

علاءالدین : ۱۶۵

علی حضرت امیر ( : ۱۳۵، ۸۵، ۲۸، ۲۴

علی سهل : ۳۹۶

عمر ( خلیفه ) ۱۵۷، ۲۴

عمران ( موسی ) به موسی مراجعه شود .

عنقا : ۳۴۷، ۱۶۶، ۱۶۴

عیسی : ۱۴۸، ۱۱۹، ۹۸، ۶۵، ۲۳، ۱۴

، ۲۱۶، ۲۰۱، ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۶۵

، ۲۴۳، ۲۴۰، ۲۲۷، ۲۲۲، ۲۲۰

۴۶۱

غ

غلمان : ۲۶۶، ۲۵۴، ۱۸۱

غزنوی (محمود) : ۱۱۴

غیاث الدین محمد : ۲۲۹، ۲۳۰، ۹۹، ۹۸

فی

فرشته : ۴۱۳

فرعون : ۳۷۳، ۳۰۱، ۱۱۱

فرهاد : ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۱۶

فریدون : ۲۵۵، ۲۱۲، ۲۹

مغفور : ۲۵۵

ق

قارون : ۲۵۸، ۲۲۲، ۲۱۰، ۲۹

قشیری : ۴۱۸

قوام الدین : ۲۳۷

ک

کامو : ۳۵۷، ۸۵، ۷۵، ۷۱، ۷۰، ۶۶، ۶۵

کریم : ۳۵

کسری : ۱۶۱، ۱۰۵، ۴۶

کلیبی : ۱۱۳، ۱۱۲

کلیم الله : ۳۴۱، ۸۲، ۲۳

کی : ۱۳۳، ۱۱۳، ۳۲، ۲۸، ۲۶، ۱۶

کیانی : ۸

کیخسرو : ۲۵۵

کیوان : ۲۲۸

گ

گبر : ۱۲

گلشاه : ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۷۰

ل

لات : ۴۴

لقمان : ۶۱

لیلی : ۲۰۰، ۱۷۷، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۵

م

مجدالدین ( اسماعیل ) : ۷۶، ۳۳

مجنون : ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۹۴، ۱۷۷، ۱۵۸

۱۶۷

محمد رسول الله : ۹۹، ۹۷، ۶۵، ۳۲، ۱۵

۲۷۵، ۲۵۶، ۲۲۴، ۱۵۷

محمد خسروی غازی : ۲۷۴

محمود غزنوی : ۱۱۶،۱۱۵،۷۰،۳۷،۹ ،  
۲۶۳

مریم : ۲۲۰،۹۸

مسیح : ۲۶۱،۲۴۱،۲۱۱،۱۲۰،۳۷،۲۱

مسیحا : ۲۶۱،۸۹

مشتري : ۳۷۹،۲۰۲

مصطفی : ۳۹۴،۳۷۴،۲۳

ملك : ۱۴۲

منصور : ۱۵۸

موسی عمران : ۲۲۰،۲۰۱،۸۲،۶۵،۱۴ ،

۲۶۱،۲۵۵،۲۲۷،۲۲۲

۳۶۳،۳۲۵،۲۴۰،۲۷۹

مهدی موعود : ۳۸۱،۲۶۱

## ن

ناهید : ۲۳۴،۱۶۰،۲۵،۲۰،۱۵

نبی ( پیامبر ) : ۲۸۳،۲۷۹،۲۵۴،۲۳،۴ ،

نسرطایر : ۹

نظامی گنجوی : ۲۰۲،۱۸۴،۱۰۲

نعمان : ۲۲۷،۲۱۸،۲۴۰،۵۰

نمرود : ۱۱۱،۱۰۵

نوح : ۲۶۶،۲۶۵،۲۲۷،۲۱۹،۲۱۰،۴۰

نوشیروان : ۱۱۳

نهنگ : ۱۶

## و

وامق : ۲۰۲،۱۹۳،۱۸۱،۱۵۸

ورقه : ۱۷۲،۱۷۱،۱۷۰

ویس : ۱۸۶،۱۷۶،۱۷۵

## ه

هاروت : ۳۷۹،۲۴۱،۱۴۱

هفت تنان : ۳۰

هما : ۱۶۴

همام الدین وزیر : ۲۳۸

هامان : ۱۱۱

## ی

یزدان : ۳۷۰

یعقوب : ۲۱۸

یوسف : ۱۸۱،۱۶۴،۱۰۳،۱۰۲،۷۹ ،

۲۲۸،۲۲۴،۲۲۲،۲۲۰،۲۱۸

۴۲۹،۳۳۰،۲۴۵،۲۳۶



# فهرست نام جایها

جنت : ۲۵۸، ۱۶۴، ۱۵۷، ۱۲۴، ۲۳

جیحون : ۱۵۷

## چ

چشمه حیوان : ۲۲۷، ۲۱۹، ۳۸، ۲۸، ۸

چکل : ۱۵۶، ۳۲

چین : ۱۴۴، ۱۳۴، ۱۳۰، ۹۵، ۵۰، ۲۱، ۱۵

۲۲۹، ۱۹۳، ۱۷۹، ۱۷۲، ۱۶۰، ۱۵۹

۳۷۷، ۲۴۰، ۲۳۵

## ح

حبش : ۴۸

حجاز : ۱۴۵، ۱۳۱

## خ

خاف : ۱۵۸

ختا : ۴۳۰، ۱۲۸

ختن : ۱۳۹، ۴۸، ۲۵

خراسان : ۱۶۵

خلد برین : ۲۷۱، ۲۴۱، ۱۳۶، ۶۸، ۲۶

۴۱۱، ۴۱۵

خوارزم : ۲۴۶، ۲۴۵، ۱۶۰، ۱۵۴، ۱۵۳

خورنق : ۱۵۵

## د

دارالسلام : ۲۸

دارالسیاره : ۲۵۷

## ز

آب حیوان (چشمه) : ۲۳۵

آثار النبی : ۲۵۷

ارم : ۳۳، ۹

ایران : ۲۵۸، ۲۷۵، ۲۲۲، ۳۹

## ب

بابل : ۲۱۸

بخارا : ۴۵۷

بدخشان : ۱۷۱، ۱۳۱

بطحا : ۴۰۹، ۲۴۴، ۲۳۹

بغداد : ۴۲۹، ۳۷۰، ۳۵۷، ۳۴۵، ۳۳۰، ۱۶

بم : ۱۶

بهشت : ۱۶

بین الحرام : ۲۴۴، ۱۵۲

## ت

تبریز : ۲۷۳

تتار : ۲۲۳، ۲۵۲، ۲۵۱، ۱۸۱، ۱۷۲، ۶

۲۴۱، ۲۳۱

تخت جمشید : ۹

توران : ۲۵۸

## ج

جحیم : ۱۲۴، ۸۸

دارالعماد : ۶۷

دوزخ : ۱۲۴

ر

روضه : ۸۸

روم : ۲۹۱، ۱۳۵، ۴۸

ز

زمرم : ۲۴۴

زنگک : ۱۶۸

زنگبار : ۴۸

س

سپاهان : ۳۵۲، ۱۹۲

سد ره : ۲۹

سلسبیل : ۲۴۱

ش

شام : ۳۷۸، ۳۷۵، ۲۲۹، ۱۱۴

شیراز : ۳۷۳، ۲۳۳، ۳۵، ۳۲

ص

صحرای منی : ۲۹۳

ط

طوبی : ۲۵۴، ۲۹

طورسینا : ۳۲۵، ۲۵۱، ۲۴

ع

عدن : ۱۱۶

عراق : ۴۰۹، ۱۴۵، ۱۶۲، ۱۴۳

عمان : ۲۵۷، ۵۰، ۳۸، ۲۸، ۱۲، ۶

غ

غارحری : ۳۴۱

ف

فردوس : ۱۰۲، ۹۸، ۹۵، ۷۵، ۲۳، ۱۳

۳۷۱، ۳۵۱، ۲۵۸، ۲۵۴، ۱۹۳

۴۱۱، ۳۸۹

ک

کتابخانه مجلس شورای ملی : ۴۰۳

کرخ بغداد : ۴۰۲

کرمان : ۱۶۲، ۱۲۳، ۸۵، ۷۳، ۷۱، ۶

۲۳۷، ۲۳۳، ۲۲۸، ۲۲۵، ۱۹۵

۲۷۳، ۲۷۲، ۲۶۱، ۲۵۷، ۲۳۸

۲۷۴

کعبه : ۲۲۲، ۲۱۹، ۱۸۷، ۱۴۴، ۸۳، ۵

۴۲۱، ۴۱۹، ۴۰۹، ۴۰۲

کنعان : ۱۹۷، ۱۵۴

کوفه : ۳۷۵، ۳۷۵

م

مداین : ۲۶، ۱۱

مدینه : ۳۶۳، ۲۹۳

مزار بقیع : ۳۹

مسجد جامع یزد : ۲۵۷

مستصریه : ۳۵۷

مصر : ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۷، ۱۶۰، ۱۰۲، ۴۸

۲۳۳، ۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۵، ۲۱۸

۳۷۵، ۳۳۸

مصلی : ۲۳۳، ۳۳

مکه : ۴۱۸، ۲۷۵، ۲۵۸

ملك سليمان (فارس) : ۲۲۶

ن

نیل : ۳۷۳، ۱۹۶، ۴۸

ه

هندوستان : ۲۵۱، ۱۹۶، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۳۳

ی

یثرب : ۲۷۵، ۲۵۸، ۲۳۹، ۲۵۸، ۱۵۶

یمن : ۱۹۹، ۱۱۶

## فهرست نام کتابها

- انجيل - ۶۱
- تعرف - ۷۰ - ۲۷۳
- توراة - ۸ - ۶۰
- زبور - ۶۱
- سعادت نامه - ۱۶۲
- شرح تعرف - ۳۸۷
- صحبت نامه - ۱۵۹
- صفا نامه - ۱۸ - ۱۹
- طريقت نامه - ۳۰ - ۲۵۸ - ۴۲۹
- عوارف المعارف - ۶۶ - ۲۷۳ - ۳۹۸ - ۴۰۰
- فاتحه الاخلاص - ۳
- قرآن - ۸ - ۶۱ - ۱۳۴ - ۱۷۵ - ۲۲۷ - ۲۴۰
- ۳۵۳ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۵ - ۳۷۰
- ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۹۶
- محببت نامه - ۱۴۹ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۲۰۳
- مصباح الهدايد - ۲۷۴ - ۴۲۸
- مونس الابرار - ۱۸ - ۲۴
- همايون نامه - ۳ - ۸



خواهشمند است پیش از خواندن اشتباههای چایی را برابر این نمودار تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۴	۲	سو	سر	۱۵۸	۶	مرجام	مرجان
۳۴	۱۹	ار	او	۱۶۲	۲	قحطی	قحط
۳۵	۱۵	پلنگال	پلنگان	۱۶۶	۱	گنجی	کنجی
۵۶	۶	نباید	نباید	۱۷۸	۶	درشن	روشن
۵۸	۳	باز	بار	۱۷۹	۳	چرن	چون
۸۵	۱۶	رل	دل	۱۷۹	۱۱	پیوست	تویپیوست
۱۰۹	۲۳	آیه	آید	۱۷۹	۱۵	زمهریوم	زمهریوم
۱۲۱	۵	کودن	کردن	۱۸۵	۱	وقاصی	رقاصی
۱۲۵	۱۶	کمرم	کمر	۲۰۹	۱۹	مک	ملك
۱۲۶	۱۳	چون	چو	۲۱۳	۲۲	کسیت	کبست
۱۲۸	۲	تعق	تعلق	۲۱۹	۱۱	کرد	کرد در
۱۲۹	۹	گدارد برسد	گدارا و برسد	۲۱۹	۱۵	دروان	دوران
۱۳۰	۷	ا خواب	خواب	۲۳۱	۱۳	عذرا	عذار
۱۳۲	۱۸	انعام	انعام	۲۳۸	۶	معنیش	معیش
۱۳۵	۱۰	سپو	سپر	۲۳۹	۱۲	دینا	دنیا
۱۴۴	۱	قرنیش	قریش	۲۷۰	۱۳	غم	خم
۱۴۵	۵	صورت	صوت	۲۷۳	۱۸	برتن	برجان
۱۵۴	۵	آورد	آرد	۲۷۳	۱۸	برتن	بر آن
۱۵۷	۱	حنبت	جنت	۲۷۸	۵	شیش	شیش
				۲۸۵	۱	باشد دش	باشدش



صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۹۳	۱۲	مائومات	مائولات	۳۹۶	۲۱	کله	که
۳۰۱	۱	مشکلی	مشکلی	۴۱۲	۱۶	ررق	رزق
۳۰۴	۳	روز	زور	۴۲۰	۱۱	گشته	کشته
۳۰۶	۱۵	محبت	محب	۴۲۲	۶	گذارم	گدازم
۳۰۶	۲۱	آ-۶	آ-۵	۴۲۵	۱	نشش	نفسش
۳۰۶	۲۱	آ-۵	آ-۶	۴۲۷	۲۵	ممتعجل	مستعجل
۳۱۰	۵	اضالت	اغفالت	۴۳۰	۲۲	بوسیده	پوسیده
۳۳۱	۴	بابد	باید	استدراك در صفحه ۳۸ سطر ۱۲ مصراع چنین است « رنگ شفق بر رخ خورشید کرد » که بنظر این بنده باید چنین باشد « رنگ شفق در بر خورشید کرد »			
۳۳۵	۹	پوسند	پوشند				
۳۴۰	۱۲	مجن	مجنی				
۳۶۱	۱۵	بود	بود علم				

بنام خداوند جان آفرین  
حکیم سخن بر زبان آفرین

گنج اول

همایون نامه



## گنج اول

### همایون نامه

این مثنوی را خواجه عماد فقیه «همایون نامه» نامیده است و چون در تدوین پنج گنج آن را در صدر مثنویها قرار داده اند، تنظیم کنندۀ مثنویها آنرا **فاتحة الاخلاص** نام گذارده است.

از این مثنوی جز نسخه . آ. متعلق به این بنده نویسنده پس از تجسس بسیار تنها به يك نسخه ناقص دیگر دسترسی یافت و آن نسخه ایست که در پایان مثنوی **طریقت نامه** متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی مورخ جمادی الثانی سنه ۷۹۴. ثبت است.

در نسخه . آ. **همایون نامه** که آغاز پنج گنج است از صفحه اول دیوان آغاز و در حاشیه صفحات نوشته شده و به همین علت بیشتر مورد دستبرد و تهاجم موریانه قرار گرفته و نزدیک به بیست بیت از آغاز همایون نامه از میان رفته است متأسفانه نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی نیز از آغاز آن يك صحیفه افتاده و صحیفه دوم از بیت:

خرامان سر و بستان رسالت      که مهر از نور او دارد خجالت  
آغاز شده است. و به همین جهت تکمیل سر آغاز همایون نامه میسر نگردید. لیکن

نواقص دیگر آن بنحوی که در متن کتاب آمده است از روی نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی تکمیل و تصحیح شد و این نسخه بسیار مورد استفاده قرار گرفت. در چاپ کتاب ناچار قسمت‌های موریانه خوردگی که تکمیل آن میسر نبوده است هم چنان سفید گذاشته شده و نشانی نسخه مجلس شورای ملی را با حرف «م» شناسانیده‌ایم

، . . . . . در جانست . . . . . نشانست

. . . . .

. . . . .

. . . . .

. . . . .

. . . . . جان را بدیع است . . . . . فصل ربیع است

زبان سوسنش از آن شکر گوشت

وجودش قامت رعناى بادام

به صنع از حقه یساقوت احمر

خرد را دیده زو بیناست یعنی

. . . . .

. . . . .

. . . . .

۱] خرامان سرو بستان رسالت

پی ، او رو، که هادی سبیل است

ز دنداننش شکسته رونق مهر

ز جعدش پیچشی در ناف نافه

---

۱- نسخه.م از اینجا آغاز میشود ایاتی که در میان دوا بر و گذاشته ایم در نسخه.آ. نیست

بیارانش همه رضوان فرستم      تحیّات از میان جان فرستم  
وزآن پس پیش ارباب فضایل      کنم رمزی بیان از قصه دل ]

### فی حسب الحال

مرا کآمد به لب جان از وقایع      تنم فرسود و جانم گشت ضایع  
ز دُرد دُرد دوران مست گشتم      بزیر پای محنت پست گشتم  
بباد غفلتم شد خرمن عمر      ز دستم رفت بیرون دامن عمر  
خرّم در قامت . . . گدایی      اسیر چار سمت از ست رایبی  
شکسته کشتی ام در موج عمان      چو ایوبم غم و محنت ز کرمان  
بحالم ناگهان دولت نظر کرد      از اقلیم دلم محنت بدر کرد  
نسیمی بودم از گل بو گرفتم      که کام از **خواجه کامو** گرفتم  
مرا تاپای بوسش دست داده است      فلک بر آستانم سر نهاده است  
نشد تسبیح هرگز دست پیچم      که پیش خویشتن کمتر زهیچم  
چو مقراضم دهد سر حلقه جمع      نرانم از حیا جز بر سر شمع  
چنین است از رسول ما روایت      که شاکر گوید از نعمت حکایت

ز بخشش ها که دیدم از خداوند

سزد گر باز گویم نکته ای چند

### حکایت بخواب دیدن خواجه هردو کون صعلم

[۱] شبی بختم جمال خواب بنمود      که با او پیک حضرت هم نشین بود  
مرا روح الامین بنمود دیدار      ولی از وحی ظاهر می شد آثار  
دلم بیدار بود و دیده در خواب      تنم در کلبه جان سوی محراب  
ز بوی گیسویش باد بهاری      معطر گشته چون مشک تئاری ]

۱- ابیات میان دو قلاب را نسخه آ. ندارد.

ز نور او چراغ دل مئور	ز بوی او دماغ جان معطر
چو دیدم آن جمال عالم آرای	ز دهشت رفت پای عقلم از جای
ز سر تا پایم از هیبت بلرزید	به چشم مرحمت در روی من دید
۱[ شبی دربرزخ بیداری و خواب	خضر را یافتم در طاق محراب
عزیزم کرد و پیش خویشتن خواند	ز لطفم تربیت فرمود و بنشانند
مراگفت از سراخلاص و یاری	که آهنگ تضرع کن به زاری
دعایی کردم و آمین خضر گفت	دگردولت ز چشمم روی نه نهفت
چو این دولت ز بختم شد میسر	بر آوردم میان اهل دل سر ]
زالل خاطر مگشت آب حیوان	که خواند انس و جاننش مونس جان
بسا بخشش <sup>۲</sup> [ که از یاری توفیق ]	میسر شد مرا در راه تحقیق
ریاضت در ریاض شوق کردم	می صافی ز جام ذوق خوردم
ز خود گفتن دلا شرط ادب نیست	ولی در کیش بی خویشی عجب نیست

چراغ دولتم ز آن در گرفته است  
که شاه از خاک راهم برگرفته است

### سبب فرستان اشعار به کتب خانه پادشاه سعید

در ایام خداوند جوان بخت	شه خورشید تاج آسمان تخت
مرا خاطر مرفه بود و دل خوش	نمودم رغبتی با نظم دلکش
به بوی عود عشقم خلوت دل	معطر شد چنان کازبوی گل گل
نمودم کوششی در هر صباحی	[عروس] فضل را بستم و شاخی

۱- ابیات در میان دو قلاب را نسخه آ. ندارد.

۲- قسمت های میان دو قلاب را موریانه در نسخه آ. از میان برده است و از نسخه م. تکمیل گردیده است.



۱ [گمهی افسانه‌ها را در] نوشتم  
 [قلم در دست نقاشان شکستم  
 زدم در خرمن خصم آتشی تیز  
 خلیل آسابت آزر شکستم  
 همه شمشاد بستان حقایق  
 یکی را تاج قدسی فرق سا شد]  
 چو شوخی کردم و دیوانه گشتم  
 ندانستم که این نو باوه جان  
 که چینه زین گل از باغ کرامت  
 کدامین تاج را، آراید این در  
 رسید از هاتف غیبم اشارت  
 چو بر تقدیر حق کردم توکل  
 بر آمد سورتی در سطر اول  
 چمن را گلبنی<sup>۲</sup> چندان بیفزود  
 خروش تهنیت در عالم افتاد

[چو قرآن ناسخ تورات گشتم]  
 ز طرزی نو طرازی نقش بستم  
 شدم بر ریش خونینش نمک ریز  
 عروسی چند را پیرایه بستم  
 گلستان حقایق را شقایق  
 یکی را بخت انسی متکا شد  
 همایون نامه را عنوان نوشتم  
 که را زبید ز شاهان سخندان ؟  
 که ماند رنگ و بویش تا قیامت  
 که را شاید ز شاهان این ثمین در  
 که بگشا فال و بگزار استخارت  
 گشودم مصحف از روی تفال  
 که در شأن محمد بود منزل  
 خضر را چشمه حیوان بیفزود  
 ز تحسین روح را، دم در دم افتاد

که تا بر لوحم این نقش و نگار است  
 جهان پر نام نیک شهریار است

فی مدیح پادشاه سعید جلال‌الدین شاه شجاع  
 انارالله برهانه

[سزای افسر و تخت کیانی      بنان آیت صاحبقرانی]

- 
- ۱- آنچه در میان دو فلاپ در این مثنوی مشخص ساخته‌ایم قسمت‌هایی است که نسخه آ. فاقد آن بود و از نسخه. م آورده شده است و دو صفحات آینده دیگر متذکر این نکته نمی‌شویم.
- ۲- م. گلشنی.

پناه شهریاران شاه غازی<sup>۱</sup>  
 ز تاجش يك سر مو تا به خورشید  
 نه بالیده نهالی خسروانی  
 زمانه آیت نصیر من الله  
 سپاهش پرچمی بر نیزه بسته  
 شجاع قد نبی دارالشجاعه  
 ارم با قصر او، ویران سرایی  
 به ذاتش سلطنت باشد مباحی  
 اگر راند فرس، بر شاه گردون  
 چو خواهد نیزه در میدان تعلیم  
 اگر فرمان دهد از روی تمکین  
 به نخجیر ار نماید میل خاطر  
 اگر بردست گیرد خنجر کین  
 وگر ورزد طریق دوستداری  
 نهاده شیخ و شاهش سر بطاعت  
 [ جهانی را به يك ] درویش بخشد  
 [ مرا ادرار داد و وقف فرمود  
 به چشم شاعری در من ندیدست  
 اگر رغبت نماید طبع خسرو  
 توانم ساخت در فصلی کتابی  
 ورم چون چنگ بنوازد به سازم ]

که دارد سلطنت زو سرفرازی  
 ز تختش پایه‌ای تاتخت جمشید  
 چو او برطرف آب زندگانی  
 نوشته بر طراز رایت شاه  
 درفش کاویانی را شکسته [   
 و طاع له الوری سمعاً و طاعه  
 فلک در جنب ایوانش فضایی  
 که صیتش شد براوج مه زماهی  
 چو باز آید چکد از تیغ او خون  
 هلال آنجا چه باشد، حلقه سیم  
 کند کبک آشیان در چشم شاهین  
 فتد در چنگ بازش نسر طایر  
 فلک را، افتد از سر خود زرین  
 کند، در شهریاران، شهریاری  
 که دارد رقت قلب و شجاعت  
 وگر ز آن پیش خواهد بیش بخشد  
 گرامی کرد و قدر افزود و بستود  
 که از صاحب دلانم برگزیدست  
 ز باغ خاطرش آرم گل نو  
 که هر فصلش بود از روضه بابی]  
 نه جویم گنج محمودی کایازم

الهی سایه‌اش پاینده بادا

چومهرش طالع فرخنده بادا

---

۱- باید توجه داشت که این مثنوی هنگامی سروده شده است که هنوز امیر مبارزالدین

زنده بوده است.

## فی المواعظه

نظر بگشای ای شاه عدوبند  
به چشم عقل در کار جهان بین  
وفا با کس نکرد ایام جافی  
رسد هر دم به سمع دل ندایی  
بگوش جان شنیدم بر لب جوی  
که الحق بوستان بس دل نشان است  
به آب زر نوشتند این معانی  
« که چون تخت سلیمان رفت برباد  
شنیدم نکته‌ای از خرده دانی  
که شاهان شاهی از درویش دارند  
[ تو را پاکان به همت ملک دادند  
که هرگز بد نکردی در زمانه  
در این کشور نمی یابم قراری  
نباید دادن آن سر رشته از دست  
کرم کن سیم ده زر بخش خوان نه ]  
که آن باقی بماند تا قیامت  
از افلاتون حدیثی نقل کردند  
به عقل آن می کند ارباب فرهنگ  
خرد وقت نصیحت گفت با من

خدا را بنده و ما را خداوند  
که بادت تا ابد، روشن جهان بین  
تو گر در وی نبندی دل معافی  
که از دنیا نه بیند کس وفایی  
که سوسن گفت باریحان خوشبوی  
ولیکن در وی آسیب خزان است  
بر اطراف سریر ایلخانی  
خنک شاهی که دل بر تخت نهاد  
که ارزد نزد اهل دل به جانی  
نه از تدبیر و جهد خویش دارند  
در اقبال بر رویت گشادند  
به نیکو سیرتی گشتی نشانه  
گر انعام ندارد یادگاری  
که نتوان خصم را بی‌ریسمان بست  
که نیکو نامی از ملک جهان به  
و زین حاصل نباشد جز ندامت  
که احسان صاحبان عقل کردند  
که شاهان را میسر نیست با جنگ<sup>۱</sup>  
که دشمن دوست کن، نی دوست دشمن

تو آن دم شمع حکمت بر فروزی  
 مکن جنگ ار توانی صلح کردن  
 شنیدم نکته‌ای ، کاز کشوری به  
 جنایت در گذار از یار جانی  
 رعیت را به احسان کن رعایت  
 کاز آن خرج ار شود وقتی سر آید  
 مخالف را به زردل صید کردن  
 [ خرد گفتا که شه بی گنج شاه است  
 خرد را گفتم ای دانای آگاه  
 چه شیرین گفت شیرین در مدائن  
 جهانداری که عدلش بود ودانش  
 شنیدم وقتی از ] پیری عراقی  
 مرا اهل دلی داد این دعا یاد  
 دلم از پیر دهقان یاد دارد  
 بر اوراق گل و ریحان نوشتند  
 خرد با مرد نیکو کار گوید  
 شنیدم این دعا روزی ز استاد  
 همیشه در زبان عام باشد  
 سکندر گفت با خاقان چینی  
 شبی بر شاخ گل می گفت بلبل  
 [ خطی دیدم به سرخی ] برگل زرد  
 نگویم اهل عشرت را مده بار

که افعی را به افسون لب به دوزی  
 که باشکر نه شاید زهر خوردن  
 که تدبیر مصیب از لشکری به  
 مدارا کن که دارای جهانسی  
 که بر شاهان بود واجب حمایت  
 وزین هر لحظه دخیلی نو<sup>۲</sup> بر آید  
 [ به ازپایش ] به آهن قید کردن  
 ولیکن گنج بی شه خاک راه است  
 شه با گنج به یا گنج بی شاه  
 که بی خسرو جوی ارزد خزاین  
 نه شد دولت برون از خاندانش  
 که ماند مملکت با عدل باقی  
 که یارب شاه عادل را بقا باد  
 که تخم تلخ بر شیرین نیارد  
 کازین بستان درودند آنچه کشتند  
 که گر گندم بکاری جو نروید  
 که انجام نکوکاران ، نکوباد  
 که نیکو کار نیک انجام باشد  
 که نیکو نبود ار بابد نشینی  
 که بد بانیک چون خار است با گل  
 که خار از بوستان باید بدر کرد  
 ولیکن وقت هر کاری نگهدار

شبی شوریده‌ای می‌گفت ز ابدال  
 حدیث از معتمد باید شنیدن  
 [ز پیران است منقول این حکایت  
 مرنجان تا توانی هیچ خاطر  
 ز چشم اشک ریز دادخواهان  
 شنیدم بر لب رودی سرودی  
 گر آید سیلی از صحرا به‌بستان]  
 به خون بر خاک مظلومان نوشتند  
 به هر وحشت که در دنیا کشیدند  
 غم فردا نباید خوردن امروز  
 تورا با اهل دل پیوند جانی است  
 وزین معنی مرا رمزی است معلوم

که هشیاری زمستی به به‌هر حال  
 متاع از آشنا باید خریدن  
 که از صاحب غرض مشنو حکایت  
 که باشد همت مردم مؤثر  
 فتد سیلاب در کاریز شاهان  
 که ویران میشود شهری به رودی  
 دگر کس گل نه‌چیند از آن گلستان  
 که این بیچارگان اهل بهشتند  
 شراب انس در عقبی چشیدند  
 خلاف دوش کاری کردن امروز  
 برون از صحبت، اسرار نهانی است  
 بگویم نکته‌ای ز آن سر مکتوم

### حکایت دیدن پادشاه مغفور را در خواب

شبی در کنج این کاشانه بودم  
 دل از شادی دنیا بر گرفته  
 در احوال جهان می‌دیدم از دور  
 تنم غلتیده در سیلاب مرگان  
 ز دست نفس نافرمان جاهل  
 شده مشکین غزالی صید ببری  
 [فقیری ظالمی بروی] مسلط  
 مریدی پیرش از محراب رانده

بسان گنج در ویرانه بودم  
 غم عقبی چو جان در بر گرفته  
 ز رویم رنگ میرفت از بصر نور  
 چو خاشاکی میان موج عمان  
 دلم را دست بسی سرپای برگل  
 [فتاده مؤمنی] در قید گبری  
 [فقیمی دفترش افتاده در شط  
 غریقی پیکرش در آب مانده

ز حیرت راه بروی می کشیدم  
 که پیری چند وبا هریک مریدی  
 قدم در [ بیت احزانم نهادند  
 ملایک سیرتان انبیاوش  
 بصورت در لباس بی‌نوایی  
 یکی را برکتف‌گیسوی مشکین  
 ز شب برمه فروهشته کمندی  
 یکی را دلق شیخ جام دربر  
 یکی را ز آستان سید احمد  
 میان آن عزیزان شاه غازی  
 چو نرگس تاج زرین بر سر او  
 عرق کرده، چو بید از شرم لرزان  
 در آن فرخ دل فرخنده ساعت  
 که منظور تو بی دولت نباشد  
 یکی دستم گرفت از روی یاری  
 کاژین بازوی پر نیروی خسرو  
 مشو ساکن که وقت اضطراب است  
 به گوش جان شنورازی که گفتیم  
 چو با من گفت شاه‌ها، این سخن را  
 به بوسیدم ستون آهنینش  
 بزاری خواستم حاجت ز درگاه  
 تو را کاین پایه، از حق شد میسر  
 و گر کردی به تقدیرش گناهی

۱- آ. یکی را پرتاج زاه بر سر.

چو چشمم گرم شد در خواب دیدم  
 به معنی هریکی چون با یزیدی  
 در فردوس بر رویم گشادند  
 همه مانند گلشان رنگ و بو خوش  
 به معنی، در مقام پادشایی  
 به رسم خاندان آل یاسین  
 نهفته شمع در کحلی پرنسی  
 یکی را تاج پیرزاه بر سر  
 فشانده آستین بر ملک سرمد  
 چو سرو بوستان در سر فرازی  
 قباب آسمانی در بر او  
 ز بوی آن عرق آب گل ارزان  
 مرا مخصوص کردند آن جماعت  
 ز دورانش غم و محنت نه باشد  
 به دستم داد، دست شهریاری  
 معین کن زیارتگاهی از نو  
 دعایی کن که دعوت مستجاب است  
 مکن غفلت، که ما گفتیم و رفتیم  
 ستایش کردم آن پیر کهن را  
 به آب دیده شستم آستینش  
 که دایم باد یارب سایه شاه  
 از امر او نباید تافتن سر  
 به از توبه نه باشد، عذر خواهی

گناه ما اگر چه بی کران است	چه غم باشد چو عفویش بیش از آن است
منت یاری به دعوت می نمایم	وفا داری به خلوت می نمایم
رعایت درد جان این ضعیف است	بر آرم دست چون وقتی شریف است
المهی، واقفی کاز روی تحسین	دعا ام را خضر گفته است آمین

اجابت کن به رحمت این دعا را

مکن محروم و نومید این گدا را

### الدعا والخاتمه

خداوندا، به "سر اسم اعظم	به مهر انبیا و مهر خاتم
به گنج رحمت بی منتهایت	به ابر جود و دریای عطایت
به جان پاك جان آفرینش	به پیدا و نهان آفرینش
به احیای دم جان بخش عیسی	به انوار ید بیضای موسی
به روشن ماه بدر برج خاتم	به مشکین خون لعل درج خاتم
به هر آیت که در سبع المثانی است	به هر دعوت که در حرزیمانی است
[ به ساعات ] شریف آفرینش	به اوقات عزیز اهل بینش
به صبح و شام اصحاب طریقت	به ذکر و فکر ارباب حقیقت
به تهلیلی کاز اهل دل بر آید	به تکبیری که بی کبری سر آید
بدان دعوت که انشای اسیری است	بدان خلوت که مأوای فقری است
به هر نعمت که بر خوان بهشت است	به هر دولت که جان را سر نوشت است
به "در باریدن چشم یشیمان	به زر افشاندن دست کریمان
بدان گوهر که مژگان سفته باشند	بدان کشور که پاکان خفته باشند
به مروارید اشك طفل محروم	به یاقوت سرشك پیر مظلوم

بهر لعبت که در خونابه خفتند  
 به تیر آه دل سوز اسیران  
 به دان دل کاز غم دین ریش باشد  
 به نزدیکان دور اندیش این راه  
 به دان چینی پرند سبز زر دوز  
 یه شهر آرای انوار خورشید  
 به ورد روح و تسبیح ملایک  
 به پیمانی که جان بسته است بایار  
 [که بادا پادشاه عدل پرور  
 که دشمن باد اسیر شاه غازی  
 محمد کایت فتح است و معجز  
 چوزد قدرش علم بر بام عالم  
 [چو آید] صورتش در چشم<sup>۱</sup> جان خوش  
 [الهی] رایتش منصور بادا  
 به جز جودی ز ظلت نیست محتاج  
 ز کان مغفرت، مغفر کن اورا  
 به پوشش، درعی از حفظ الهی  
 به لطف خویش هر دم می نوازش  
 ز توبه، افسری نه بر سر او  
 عزیز عالمش، چون کیمیا کن  
 پر نصرت به مرغ تیر او ده  
 اگر خصمش کفن برکف نیاید

به هر لعلی که در جزعی بیفتند  
 به پشت چون کمان گوشه گیران  
 به دان سر کاز گنه در پیش باشد  
 کمان داران صاحب کیش درگاه  
 که پوشد شاهد مهرش همه روز  
 به روح افزایی اوتار ناهید  
 به تیغ شاه و تفتیح ممالک  
 به امیدی که دل دارد به دیدار  
 همیشه با نگین و تخت و افسر  
 بیاید دستگاه سرفرازی [   
 جهان دولت و دین را مبارز  
 تو ای عرش آیت الکرسی براو دم  
 [تونیز] ای دل سپندی نه بر آتش  
 [سرای] دولتش معمور بادا  
 که جودی کاز تو باشد. خوش بود باج<sup>۲</sup>  
 جهانگیری فریدون فرکن اورا  
 روان کن حکمش از مه تا به ماهی  
 و گرزخمی رسد، مرهم توسازش  
 ز تقوی کن لباسی در براو  
 غبار موکبش چون توتیا کن  
 که پای خصم در زنجیر او به  
 به رسم چاکران در صف نیاید



بزون آور ز آبش گر نهنگ است	بزیر آور ز کوهش گر پلنگ است
زیادت ز آنکه هست اورا ارادت	کریم عمر او را کن زیادت
مرصع تاج کی بر فرق بادش	خروش رعد و عزم برق بادش
مشرف خطبه دولت بنامش	به دارالسلطنه بادا مقامش
سنان او کلید فتح بم باد	عدو را بردل از وی قفل غم باد

فلک را سیر بر وفق مرادش

ملک داعی دولت چون عمادش

در پایان نسخه م. چنین نوشته شده است « تمت ربنا ... فی واسط شهر جمادی الثانی

سنه ۷۹۴ بمدينة العلم بغداد »

چون ز صفاروی به همگامه کرد  
نامش از این روی صفانامه کرد  
نام ز دیوان ادب یافته  
مونس الابرار لقب یافته

کنج دوم

صفانامه



## کنج دوم

### صفانامه

چون رقم از مشك زنی بر حریر	حمد الهی به نگار ای دبیر
عقد گهر مرسله خامه ساز	نام خدای اول هر نامه ساز
ختم رسالت به کلام خداست	فاتحه‌ی نام به نام خداست
نامه‌ی او را خرد ، اعزاز کرد	هر که بنامش سخن آغاز کرد
نام خدا ، تا ننگارد قلم	بر ورق از زر نه توان زد رقم
عهد نگاری صفت خامه‌ام	نام خدا باد سر نامه‌ام
راه سوی معنی ، از الهام اوست	نامه‌ی ما را ، شرف نام اوست
روی عروسان معانی بکر	اوست نماینده به داماد فکر
در ره شوقش قدمی می‌زند	همدم هر کس که دمی می‌زند
داروی دردی که طبیبش نیست	حافظ طفلی که رقیبش نیست
هم نفس آن که نیابد جلیس	مونس آن کس که ندارد انیس
واقف اسرار نهانی دل	غایت مقصود امانی دل
نقش نگار صفحات خیال	رایحه بخش نفحات شمال

سرو سبزی بنده‌ی آزاد اوست  
 غنچه‌ی دل‌ها ز نسیم هوا  
 در قدح فاکه‌هه جلاب از اوست  
 لاله از اورنگ و سخن بوگرفت  
 جلوه ده شاهد گل روی مهر  
 غالیه ساز نفس مشک بید  
 طعم شکر در لب شیرین نهاد  
 پیک فلک را جرس از زر زند  
 یافت شفاء هر دل رنجور از او  
 جیب گل و نافه معطر از اوست  
 طفل خرد، زو ادب آموخته  
 طلعت خورشید از او باضیا  
 روز جهان را رخ پر نور از اوست  
 قدرت او تیره شب آرد بروز  
 صیقلی آیینی مهر نام  
 وسمه کش ابروی باریک ماه  
 نافه کش نیفته‌ی پر چین گل  
 غالیه آمیز گل نو عروس  
 رسم عیادت به تب آموخته  
 شمع که با سوز غمش سرنهاد  
 نی کمر خدمت او بسته است  
 گل که بیادش نفسی می‌زند

در دهن نی، شکر از یاد اوست  
 خنده زن از وی چو سمن از صبا  
 رنگ عنب گونه عناب از اوست  
 مشک ختن نکمیت خوش، زو گرفت  
 مشعل‌ه افروز رواق سپهر  
 روح فزا و نفحات امید  
 مهر بتان در دل غمگین نهاد  
 حلقه گوش مه از اختر زند  
 شمع به پروانه ستد نور از او  
 رایحه‌ی سنبل و عنبر از اوست  
 جان فرح و دل طرب اندوخته  
 پرده‌ی ناهید از او با نوا  
 جعد سیاه شب دیجور از اوست  
 از گذر اختر گیتی فروز  
 شانه زن جعد شب مشک فام  
 شمع سرا پرده تاریک ماه  
 گونه ده عارض رنگین گل  
 آن که زند بلبل مستش فسوس  
 حرف شهادت به لب آموخته  
 بر سرش از زر فلک افسر نهاد  
 زان نفسش مرهم هر خسته است  
 از دل خوش خنده بسی می‌زند

جان عماد از گل توحید او  
 کرده مشام دو جهان مشک‌بو

## فی المناجات

ای عسلی پرده زنبوریت	نافه چین نواف گل سوریت
غنچه به ذکر تو، گشاده دهان	سرو چونی بسته به خدمت میان
سوسن یک روزه به قولی فصیح	ذکرتو، درمهد کند چون مسیح
سبجه لولوست که پیچنده است	شاخ بهاری ز تو پر خنده است
شمع شبستان مه از نور توست	پرتو مهر از دل مسطور توست
جان کرم و دانش وجود از تو یافت	بوی بقا رنگ وجود از تو یافت
جیب فلک راز تو گوی خوراست	دامن گردون ز تو، پر گوهر است
برقع صبح است ملمع ز تو	قرطه چرخ است مرصع ز تو
صنع تو چون بوالعجبی ساز کرد	گل به شکر خنده دهن باز کرد
از شکر شکر تو طوطی روح	یافته در هر نفسی صد فتوح
ای صدف از جود تو گوهر دهن	وی، نی از انعام تو شکر شکن
مرهم زخمی که طبیبش نیست	مونس شخصی که حبیبش نیست
فاتح پایی که خودش بسته ای	مرهم زخمی که خودش خسته ای
آنکه دهد مرهم ریشم تویی	وان که نه رانده است زیشم تویی
هم نفس هر که همی راندت	همدم هر کس که همی خواندت

کار عماد از تو به جایی رسد

گر به دلش از توصیفایی رسد

## ایضاً فی المناجات

ای تو، گشاینده هر بسته ای	خاک رخت مرهم هر خسته ای
راه نماینده هر غایبی	توبه پذیرنده هر تایی

قاصر از ادراك تو، فهم و خرد	در کرمّت کرده طمع نيك و بد
هر که دمی بی تو زند غافل است	وان که نه نزدیک تو، دور از دل است
آن که ز خوف تو بلرزد چو بید	روز جزایش نه کنی نا امید
دل که امیدی بتو در بسته است	چاره او کن که جگر خسته است
سینه ما را سحری آه بخش	شرح کتاب شرح الله بخش
عقده ام از کار زبان دراز	انملهی صنع تو کر دست باز
مشکل امرم به یساری رسان	وز، یم هجری به کناری رسان
قول مرا بخش قبولی چنان	کش گذر افتد به بسیط جهان
چشم و دلم را ز خرد بخش نور	ظلمت نادانی از او، دار دور
ما که غریبیم در این مرحله	خسته دوان در عقب قافله
زاد، نه و، لا غریبی زیرین	هر قدمی، راه زنی، در کمین
گر نه شود حفظ تو فریاد رس	بار به منزل نه برد هیچ کس
ورنه کند لطف تو، دلداریی	چاره نه باشد ز جگر خواری
هر که بخواریش برانی ز پیش	ره ندهد هیچ کسش پیش خویش
وانکه کند لطف تو شارب جمند	دست غم او را نه کند پای بند
جرم و خطا ام بگذشت از شمار	عذر پذیرا، به کرم در گذار
دشمن بد کوی مرا لب بدوز	هم چو چراغش به نشان تا بروز
جان نکو خواه مرا شاد کن	خاطرم از بند غم آزاد کن
قوت بازویی عطا ام به بخش	دست و دل وجود و سخا ام به بخش
مهر تو ساکن شده در دل مرا	گوشه عزلت شده منزل مرا

چشم عماد از تو منور شده

صیت صفایش به فلک بر شده

## فی نعت النبی علیه السلام

صل علی قدوة اهل صفا	صل علی، سیدنا المصطفی
مشعله افروز شب خاکیان	شمع سرا پرده افلاکیان
روشنی چشم سفید و سیاه	حاصل آمد شد خورشید و ماه
دُرّ گرانمایه و آن گه یتیم	با نفس عیسی و دست کلیم
حاصل دور فلک سال خورد	مرکز نه دایره لاجورد
باد صبا . ناصر رایات او	ثبت بر اوراق دل، آیات او
غاشیه انداز براقش ملک	در ره او کهنه رباطی فلک
خلوت او . منزل روح الامین	پیکر او طایر سدره ، نشین
مدحت او طه و حم بس	چشمه او کوثر و تنسیم بس
امت او قدوه اهل بهشت	گلشن او جنت عنبر سرشت
مایه درویشی او ، شد بلند	مرتبه فقر به او ارجمند
گشته ، برهمت او ، خاک زر	کرده فلک خاک درش تاج سر
طایر قدسی تن خاکی او	و آب، تحجل گشته، زپاکی او
شسته، دلش، چهره به آب حیات	و ز نفسش یافته جان، کاینات
بنده اش ، آزاده هر دوسر است	و آن که، کند پیرویش پیشواست
جسم جهان بی نفسش جان نداشت	کون و مکان، بی نظرش آن نداشت
هستی عالم ، ز وجودش بود	دستگاه بحر ، ز جودش بود
هست تمنای دل این گدا	یک نظر از خواجه هر دوسرا
روز قیامت که ز شرم گناه	روی من دل شده گردد چوکاه
گر به شفاعت کندم سرخ روی	سوی جهنم نه کشندم به موی

حاصلی از نیست زطاعت مرا

هست ، امیدی به شفاعت مرا



## ایضاً فی نعت النبی علیہ السلام

خاک درت، تاج سو کاینات	ای ز کلامت ، خجل آب حیات
اطلس مهر از علمت شقه‌ای	چرخ ز گنجینه تو حقه‌ای
ما همه، قلبیم و تویی کیمیا	گرد رخت را ، اثر توتیا
صف شکن اهل ضلالت تویی	سرور اقلیم رسالت تویی
امت شب خیز تو افتادگان	بنده درگاه تو ، آزادگان
جان و جهان نیز زخیل تواند	کون و مکان هر دو طفیل تواند
دست کرم، پایه جود از تو یافت	بوالبشر آیین سجود از تو یافت
شمسه‌ی ایوان فلک نور توست	شمع شبستان ملک نور توست
بلکه تورا عرش چو فرش آمده	طور مناجات تو عرش آمده
طالب تو طالع مسعود یافت	قاصد درگاه تو ، مقصود یافت
پایه ده قدر رفیعش تویی	غم نخورد هر که شفیعش تویی
وای به ما گر نه شوی عذرخواه	جز تو نداریم به محشر پناه
زمره‌ی یاران تو را بنده‌ایم	ما که به یمن نفست زنده‌ایم
یافته ۲ بوبکر و علی را شفیع	گشته ۱ رامطیع
وین دو محبت بر ما فرض عین	مهر حسن در دل و عشق حسین
روضه صفت جلوه‌گه حور باد	تربت اصحاب تو پرنور باد

باد مقامت دل تنگ عماد

نور همان به که بود در سواد

فی مدح سلطان الاعظم

شاه شجاع

حرز دعایی که صباح و مسا فرض بود بر همه اهل صفا

۱- در نسخه اصل در مصرع اول آنچه بوده تراشیده‌اند و با جوهر سرخ بوبکر و عمر و در مصرع دوم عثمان را نوشته‌اند! چون نسخه دیگری از مونس الابرار در دسترس نبود تصحیح ممکن نشد.

دعوت سلطان جهان است و بس  
 شاه جوانبخت ، سلیمان عصر  
 شاه شجاع آیت فتح و ظفر  
 ملك جهانست مباحی به دو  
 قاعده سلطنتش استوار  
 درازلش بخت جوان هم نشین  
 عالم خاکی همه اسباب او  
 نوبت شاهانه غلامش زده  
 روشنی چشم سلاطین از او  
 از همه اقطار جهان باج گیر  
 دیده دل آثار معالی در او  
 کاو ملکی بر صفت آدمی است  
 گل که بسی عطر در اوراق اوست  
 رسم تعدی همه بر داشته  
 شاه که سجاده بر آب افکند  
 چشم گرفت از می چون آب مشک  
 روضه دین یافت ، طراوت از او  
 تا کف او ابریم آوازه شد  
 بحر کفش گنج فشانی کند  
 هرچه زکان خمیزد و از بحر نیز  
 بخشش و بخشایش از اوصاف اوست  
 کوه گران سربه سر از زر شود  
 بخشش يك روزه او بیش نیست

عادل دین پرور فریادرس  
 صاحب تایید الهی و نصیر  
 خسرو صاحب دل صاحب نظر  
 فخرکیان دولت شاهی به دو  
 رابطه‌ی مملکتش پایدار  
 تا ابدش فتح الهی قرین  
 خطبه‌ی آفاق به القاب او  
 سکه‌ی اقبال به نامش زده  
 برده ملك نسخه‌ی تمکین از او  
 هرشهی از مخزن او تاج گیر  
 سر جمالی و جلالی در او  
 اوست که سر تا قدمش مردمی است  
 نسخه‌ای از دفتر اخلاق اوست  
 سطوت گرگ از ربه برداشته  
 بر رخ ناهید نقاب افکند  
 تا که رز از هیبت او گشت خشک  
 فوت نه شد ورد تلاوت از او  
 . . . امید دلم تازه شد  
 ملك دهد ملك ستانی کند  
 گاه سخایش نه شمارد به چیز  
 غالیه خاك در الطاف اوست  
 بحر محیط ار همه گوهر شود  
 جز مدد سفره درویش نیست

آن چه سلاطین به خزاین برند  
 برده به در یوزه گدایی از او  
 نعمت وافر به فقیری دهد  
 منبع احسان کرم پیشگان  
 جامع اوصاف کرم گستری  
 خلد برین کشوز معمور اوست  
 چرخ برای عملش برده پیش  
 عکس سراپرده لعلش نگر  
 چتر وی از اطلس خور دوخته  
 لشگر او را عدد از نمل بیش  
 روز دغا در ظلمات غبار  
 پیکر هر لشگریش از شکوه  
 لشگر پوشیده او فوج فوج  
 خلعت داودنبی در برش  
 سنجق عنابی او بر فلک  
 پرچم مشکین علمهای شاه  
 هول قیامت خبر رزم اوست  
 عمر گرمی ز عطایای او  
 نهفت او، نهفت انس است و جان

و آنچه به یغما ز مداین برند  
 یافته هر بی سر و پای از او  
 دولت ظاهر به حقیری دهد  
 خانه برانداز بد اندیشگان  
 واضع الطاف خدم پروری  
 ناصر دین رایت منصور اوست  
 شقهی پیروزی زردوز خویش  
 خرمن گل ریخته در بزم خور  
 زهره براو، هم چو گهر دوخته  
 نمل خطاگفتمت، از رمل بیش  
 بیرق لعل سپهش شمع وار  
 در نظر خصم، چو پولادکوه  
 بحری از آهن که در آید به موج  
 طوق زماه نو و، خود از زرش  
 برده شقایق به ریاض ملک  
 دستهی ریحان گریبان ماه  
 نزهت جنت، اثر بزم اوست  
 خلوت دلها ز زوایای او  
 جنبش او، جنبش کون و مکان

کون و مکان باد به فرمان او  
 ماه و زحل قاصد و دربان او

### ایضاً فی مدیحه

صبح دمی شاه جهان شد سوار  
 رایت منصور تحرك نمود  
 موکبش آورد، به صحرا گذار  
 قبضه فتحش به تبرك رهود

نهضت خیل فلک آسای او  
 کرده زمین را متزلزل اساس  
 زلزله در کوه و بیابان فتاد  
 رعشه در اعضای زمین شد پدید  
 دشت پر از خنجر مسلول گشت  
 عکس سراپرده گلگون شاه  
 بس که زده لشکر او سایه بان  
 ساخته از جعد سپید لوا  
 بس که بر آورده جرس هاخروش  
 جمله جرس های مرصع زمام  
 پیکر هرباره چو کوه از شکوه  
 کوه ثنی گام زنش زیر زین  
 رخس زبرجد سم یاقوت رنگ  
 بحر، گرو بسته، که غواص اوست  
 رفتن او، رفتن کشتی بر آب  
 روز دغا کرده بخون سم چو لعل  
 پشت قوی گونه و گردن دراز  
 گشت صهیالش به مثل نفخ صور  
 غاشیه بر دوش صبا داشته  
 دل دل آهن سم خارا شکاف  
 سبز ستامی که بر آن برق رنگ  
 برگ گیاه ریخت بر اوراق گل  
 موکب شه صیدکنان شد روان  
 میمنه را بر لب دریا علم

جنبش خیش ظفر آسای او  
 هم چو دل دشمن شاه از هراس  
 ولوله در طارم کیوان فتاد  
 زلزله اجزای مکین شد پدید  
 کوه پر از آهن مصقول گشت  
 خرمن گل ریخته در بزم ماه  
 روی زمین مخفی از آسمان  
 نسترن گلبن باغ سما  
 چرخ به محلولج مه آکنده گوش  
 تافته از طرهی حورا تمام  
 دشت و بیابان همه در زیر کوه  
 دور دوی، هم چو خرد دوربین  
 کوه شکافنده پولاد چنگ  
 کبک یمین خورده که رقاص اوست  
 جستن او جستن تیر شهاب  
 ماه نواش نعل و سپی میخ نعل  
 وهم، زهم راهی او مانده باز  
 غلغله افکنده در اهل قبور  
 سر به عنان فلک افراشته  
 نازده با پویه او برق لاف  
 رایش انداخت چومی بست تنگ  
 بر ورق بید بر اقداح مل  
 نسل ۱ فلک بسته زبازش امان  
 میسره با قطب شمالی به هم

حلقه شده دایره آسا سپاه  
 يك طرف دایره عمان شده  
 قاطع آن دایره پرگار مهر  
 كوكبه‌ی كوه وش لشكری  
 هر متنفس كه بصحرا و دشت  
 پیش پلنگان شده آهو دلیر  
 وحشی بی‌چاره انیس سباع  
 ترك فلك، جعبه پر از تیر کرد  
 ابر غبار سپهش شد بلند  
 روز جهان شب شد و شب تیره گشت  
 لمعه‌ی تیغش كه جهانی به سوخت  
 لوح فلك پاك شد از رنگ زنگ  
 طایر علوی پر شاهین شاه  
 جز رمه بر كوه چرنده نیافت  
 لاله‌ی دل سوخته در آفتاب  
 زان همه نخجیر كه برهم فتاد  
 . . . . آراسته این نه رباط  
 همت او عالی و بختش بلند

نقطه‌ی آن دایره یکران شاه  
 يك طرفش چشمه حیوان شده  
 يك طرفش خارج انوار مهر  
 كه فلكی كرده گهی محوری  
 داشت گذر، داخل آن پرده گشت  
 پهلوی رنگ آمده بر ران شیر  
 كرده چراگاه قدیمی وداع  
 نعره زنان در پی نخجیر کرد  
 بر سر خور معجر مشگین فکند  
 دیده خورشید و قمر خیره گشت  
 برق صفت مشعله‌ای می فروخت  
 كوه امان یافت ز چنگ پلنگ  
 كرد ز بالا سوی پستی نگاه  
 جز پشه در دشت پرنده نیافت  
 خورده ز خون جگر صید آب  
 سفره درویش و توانگر نهاد  
 باد کشیده ز عطایش سماط  
 كام دلش آهوی سر در كمند

جام جمش بر كف و تاج کیان

بر سر و، صمصام علی در میان

### فی الخطاب

ای فلكت بنده و تخت غلام  
 چرخ برین تابع فرمان توست  
 آن كه بود، بخت مطیعش، تویی

در كه عالی تو دار السلام  
 گوی زمین در خم چوگان توست  
 وان كه بود، قدر رفیعش، تویی

پیکر جانی که سبک سایه‌ای  
 وان که تو، برگش نه‌دهی، بی‌نواست  
 بخت جوان بنده‌ی دیرینه است  
 شد به تو، آراسته بازار ملک  
 آب حسامت، ز کمرها گذشت  
 تیر تو، باران مصاف آمده  
 بر مژه‌ها، بس که نی انداخته  
 آب گل از خاک درت ریخته  
 مجلس تو، مجلس اهل کمال  
 رنگ شقایق ز رخ جاه تو  
 خیمه سبزت فلک آفتاب  
 بزم تو، آن روضه عنبر سرشت  
 جلوه‌گه سرو سمن بر شده  
 غالیه‌گر، طره حورا بریخت  
 مجمره سوزی که در این دایر است  
 داد شبی صندل سوده به باد  
 عود تو را زهره کند اخگری  
 گنج و دفاین که ز قارون نماند  
 . . . . .  
 طوق سگان رمه، از زر زند  
 ای شده واقف ز ضمیر عماد  
 همت او، از تو بنا خواسته  
 میل به مالی و به جاهیش نیست  
 در دل او، غیر ثنابت نه گشت

بحر محیطی که گران مایه‌ای  
 هر که گدای تو بود پادشاست  
 تاج زر مهر ز گنجینه است  
 جز تو، کسی نیست، سزاوار ملک  
 با تنکی از همه سرها گذشت  
 از مژه‌ها موی شکاف آمده  
 رشته مژگان ستم ساخته  
 غالیه با مشک بر آمیخته  
 مجمع تو، مجمع ارباب حال  
 بسوی گل از نکبت خرگاه تو  
 سدره وطوبات دو میخ طناب  
 مجلس آن غیرت باغ بهشت  
 برمه و خورشید کمر زر شده  
 باد صبا بر سر بزم تو بیخت  
 کون و مکان درگذرش عاطر است  
 باد، گمان برد که برقی فتاد  
 گوی زر اندوده خور مجمری  
 و آن چه ز دارا و فریدون نماند  
 نعمت دربان تو هر کس که خورد  
 حلقه درها همه، از زر زند  
 دولت جاوید تو، دارد مراد  
 دولت و جاهت، ز خدا خواسته  
 جز به در فقر، پناهیش نیست  
 سبحه‌ی او جز به دعایت نه گشت

تا مه شب تاب رود در شرف  
هم چو مهت طالع فیروز باد  
همت صاحب نظرانت مدد  
خواسته از حق به دعا ، عیش تو  
گفته دعایت به زبان فصیح  
روزن ایوان تو را . . .

تا گهر ناب بود در صدف  
گوهر جاه تو شب افروز باد  
رفته برون لشکر تو از عدد  
هفت تنان ، پیش رو جیش تو  
. . . . .  
جرم سفید قمر نقره فام

. . . . کهن سال باد

. . . . منزل اقبال باد

### فی فتح الف . . . .

خطه شیراز که ویران مباد  
واسطه ی وحی چو روح الامین  
نام خداوند کریم رحیم  
نوک قلم عقد لآلی پند  
بر در هر کس نه گشایند رخت  
تکیه زند بر در صاحب دلان  
غفلت و دولت ، زکجا تا کجا  
سر نکشیدند سحر در دواج  
ملك به پندار ولی یافتند  
رنج بری ، گنج فشانی کنند  
نصر ، به اعزاز مناهی در است  
ناگهش از کف برود جام جم  
خاطر درویش به غم داشتن  
رزق به اطراف پراکندن است

. . . . .  
در کف او نامه ی فتح مبین  
اول آن نامه ی مشکین نسیم  
کرده نهان . . . . پرند  
داده در او شرح که اقبال و بخت  
بخت گریزد ز بر غافلان  
خفته به دیدار چه دارد ز جا  
تا جورانی که گرفتند باج  
صبح دم از خواب عنان تافتند  
ده دهی و شهرستانی کنند  
فتح ، به تأیید الهی در است  
شاه که ساغر طلبد دم به دم  
مملکت و ظلم به هم داشتن  
خانه اقبال بر افکندن است

طالب ملکی ، پی انصاف باش  
 داد کن ارملک طلب می کنی  
 ملک نه یابد، که ملک خوی نیست  
 ملک مسخر به شجاعت شود  
 عاقبت خیر پسندیده است  
 آن که زخم، ملک و چشم بیش خواست  
 در خم این دایره تیز دور  
 هرچه کنی با کسی از کین و مهر  
 بخت طلب کار جفا پیشه نیست  
 شاه جوان بخت که شده مجتهد  
 قابل تایید الهی بود  
 غله چو ارزان بفروشد امیر  
 آن که، ذخیره جو و گندم نهاد  
 آن که، مراد دلش ارزانی است  
 شاه که دلداری درویش کرد  
 در حرم خاص مجالش دهند  
 شاه که معمور کند خانقاه  
 فاتحه ی ورد سحر گاهی است  
 قلع خرابات که بیخ شر است  
 دست شهنشاه که مطلق بود  
 مفلس اگر منکر می خورن است  
 توبه ی جانی که خدا را بود  
 دولت کسریش به دنیا دهند  
 شه که بود عادل درویش دوست

مقتصدی ، منکر اسراف باش  
 روز، در این فکر، به شب می کنی  
 دل، نه کند صید، که دل جوی نیست  
 فقر میسر به قناعت شود  
 نیک نکرده است، که بد دیده است  
 داد خدا، ملک به هر کس سزا است  
 کاینه صورت عدل است جور  
 باز نماید به تو، روی سپهر  
 تخت سزاوار بدانندیشه نیست  
 گاه بود سایل و گاه مقتصد  
 در صدد ملک پناهی بود  
 گرز گرانش شود اقلیم گیر  
 زود رود خرمن دولت به باد  
 ملک سلیمان، ارزانی است  
 مرهم زخم جگر ریش کرد  
 وز کرم عام نوالش دهند  
 ملک سلیمان بودش تخت گاه  
 کایت اخلاص شهنشاهی است  
 شاهد عدل شه دین پرور است  
 گر کشد از باد، موفق بود  
 توبه ی عنین ، زنا کردن است  
 در خور تشریف مدارا بود  
 نور تجلیش به عقبی دهند  
 هم تک پیکان صبا صیت اوست



گفت یکی نکته ، پذیرای هوش	صبح دمی هاتف غیبم به گوش
حاصل آن نکته، بگویم که چیست	سامع اگر نیک ندانم که کیست
دین به کف آری و به دین بگروی	گر ز من سوخته دل بشنوی
شاه که بیداد کند غافل است	ملك جهان پیشکش عادل است
دادگران تاج و نگین یافتند	ملك به اندازه‌ی دین یافتند
كوشش يك روزه و ملك ابد	داعیه از بنده و از حق مدد
(هست همه درخور) شاه جهان	شرح کمالات که کردم بیان

وین همه اوصاف که بی‌منتهاست  
جز وی از اخلاق خداوند ماست

### در دعای سلطان مبارزالدین

شاه ملك خوی ملك آستان	عادل دین پرور گیتی ستان
داده به دو تاج کیانی و بخت	خسرو منصور محمد که بخت
چاره‌ی هر کس که فرومانده است	معتقد هر که خدا خوانده است
هم ره او ، همت روشندان	درگه او سجده گه مقبلان
كوشش وجد برتن خود کرد فرض	گرچه بسی صف شکنان داد عرض
بخشش او، بخشش دریا و کان	كوشش او، كوشش انس است و جان
روز و شب او به قیام و صیام	صرف شده، در همه حالی مدام
روز و شبش بخت، قرینی کند	شاه که سجاده نشینی کند
دست دهد مژده ملك جمش	نصرتی ، از نو برسد هر دمش
تا نکنی فکر که، آسان گرفت	تیغ زد و ملك سلیمان گرفت

### صفت شهر شیراز

هر نفس از خاک رهش شد خجل	خطه شیراز که صحن چگل
--------------------------	----------------------

عرصه‌ی او سجده‌گه اولیا  
 موج زده علم چو دریا در او  
 باد صبا گفت که: رضوان سرشت  
 کلبه عطار پر از عطر و طیب  
 در چمن او گل رنگین بود  
 نکبت مشکین ریاحین او  
 ماه‌دی‌اش دشت چو صحن بهشت  
 هر طرفی چشمه‌ی آب حیات  
 عقل بر آن است که باغ بهشت  
 کوه، پراز لاله‌ی خود رود راوست  
 پرز بنفشه، همه بستان او  
 نغمه گل از گیل او می دمد  
 چون ارمش، خشت زسیم و زراست  
 ناله پاکان سحر خیز او  
 صبح در ایوان ملایک فتاد  
 آب حیات است، ز روی صفا  
 هم حرم عرصه او دل‌پذیر  
 صومعه‌ی شیخ مکرم در اوست  
 مملکت خسرو اقلیم علم  
 شافعی عهد و زمان مجددین  
 منزل سادات صحیح النسب

جلوه‌گری کرده در او اصفیا  
 کرده وطن مردم دانا دراو  
 خاک مصلی، به عنبر بهشت  
 گرشد از آن خاک نه‌باشد غریب  
 شاخ پر از میوه شیرین بود  
 کرده همه کوه و زمین مشک‌بو  
 رسته در او سبزه اردیبهشت  
 روضه‌ی او پر زمعطر نبات  
 رشک برد زین گل عنبر سرشت  
 میوه‌ی رنگین، گل خوشبود راوست  
 طیره‌ی فردوس، گلستان او  
 بوی خوش، از منزل او می دمد  
 چون صدفش خامه پرگوهر است  
 دست کریمان درم ریز او  
 حاصل کان جمله به تاراج داد  
 خاک امیر احمد موسی رضا  
 کعبه‌ی او تربت شیخ کبیر  
 تکیه‌گه، روز بهان هم در اوست  
 ابر حیا، بحر کرم، کوه حلم  
 راه نماینده اهل یقین  
 عالم تقوی‌رو، و، اهل ادب

مملکتی هم‌چو عروس از جمال

داد به خسرو کرم ذوالجلال

تاریخ فتح مبارک

رفته ز هجرت که شد اقبال، یار

سال عرب هفتصد و پنجاه و چار

وز مه شوال گذشته ، سه روز  
 بخت بهرویش در دولت گشود  
 رایت منصور . درآمد به شهر  
 جرم به بخشید و گنه در گذاشت  
 دشمن مجرم، که بر آن در گذشت  
 خلعت شاهانه به درویش داد  
 قسمت .... زمین بر گرفت  
 دفتر منشور جفا پیشگان  
 هرچه نه مشروع بر آتش نهاد  
 در نسق مدرسه و خانقاه  
 منصب تدریس کمالی فرود  
 شاه جهان در پی اوهم چو برق

از گذر اختر گیتی فروز  
 طالع فرخنده جمالش نمود  
 خلق امان یافته، از تیغ قهر  
 مهر گیا در دل مردم بکاشت  
 نامه‌ی جرهمش ، زکرم درنوشت  
 مرهمی از لطف ، به دلریش داد  
 نقش ازل لوح زمان بر گرفت  
 نسخه‌ی مسطور بداندیشگان  
 و آنچه نه منقول به بادش بداد  
 کرد به چشم دل بینا نگاه  
 مرتبه‌ی فقر جلالی فرود  
 رفته در آهن ز قدم تا بفرق

### دعای پادشاه اسلام

ملجاء شاهان و پناه کیان  
 شاه شجاع آیت فتح مبین  
 زیور آرایش تاج و سریر  
 گوهری از بحر شهنشاهی است  
 عادل روشن دل خورشید رای  
 بر سر او تاج سر آفتاب  
 گشته غلام درش اقبال و بخت  
 جمله‌ی شاهان جهان بنده‌اش  
 تابع او سلطنت خاندان

پشت دلیران و سر خسروان  
 جامع خلق کرم و ملک و دین  
 آن به زر آراسته وین ازحریر  
 شمشه‌ی این مسندخرگاهی است  
 سایه او غیرت قر همای  
 خاک درار و سر آفتاب  
 کرد. مباحات بدو تاج و تخت  
 معتقد طالع فرخنده‌اش  
 پیرو او ، خسروی جاودان

لطف و کرم رمزی از اوصاف اوست  
 حضرت او کوه وقار است و حلم  
 کآن کسی از شاه نکرده است نقل  
 ابر خجل پیش عطای کفش  
 گوی اجل وعده گه رزم است  
 قوت سر پنبه شاه دلیر  
 غرق عرق گشت که شرمش گرفت  
 کینه و آزار فراموش کرد

خلق حسن جزوی از الطاف اوست  
 دولت اگر جامع فضل است و علم  
 هیچ کمالی نشنیدست عقل  
 آب شود، یم ز حیای کفش  
 خلد برین ره گذر بزم اوست  
 از طرف بیشه چو دریافت شیر  
 از فزع او تب گرمش گرفت  
 ببر بیان تا سخطش گوش کرد

قبضه تأیید به جنگش دراست

دمدمه حشر به جنگش دراست

### فی مدحه

تیره کند آینه مهر و ماه  
 زلزلة الساعة شیخی عظیم  
 تیر پریده چو ملخ در هوا  
 زهره شیران زیان کرده آب  
 کوه و بیابان همه روشن شده  
 گشته چو سوزن گذران از حریر  
 روز چو شب گشته زگرد چو میغ  
 بر سر هر پشته فتد کشته ای  
 مور و مگس دیده شیران خورند  
 مرغ هوا کرده به دم دم خضاب  
 ناقه به صد حیل برون کرده گوش

در صف هیجا که غبار سپاه  
 دهر بیان کرده در آن روز بیم  
 لشکر چون مور شده صف نما  
 جوش پلنگال سعیر التهاب  
 دشت پر آینه جوشن شده  
 از سپر دشمن بی کیش تیر  
 شب شده چون روز به انوار تیغ  
 هر طرف از کشته شود پشته ای  
 زاغ و زغن چشم دلیران خورند  
 سیل به دریا شده از خون ناب  
 پیل فرو رفته به خون تا بدوش

موكب خوش پويه ، چون مرغ شاه  
 شاه در آيد ز كنارى چو برق  
 حمله‌ي او ، چرخ درآرد ز پاى  
 ديو سوارش بزند لشكرى  
 گرچه بود ، لشگر دشمن هزار  
 خانه‌اي از ارزن و مرغ اندكي  
 صفدر شاهان جهانست شاه  
 ديد عدو روى شه و پشت داد  
 دار فنا خانه‌ي اعداي اوست  
 بحر كرم وام ز جودش كند  
 هم ملكش خوانده ، ممالك ستان  
 جامع اخلاق پسنديده اوست  
 قوت سرينجه و بازوش هست  
 زهره خصم آب شد از هيبتش  
 مرغ خدنگش چو پرد از كمان  
 آمده از مهد و شده بر سرير  
 بنديگي درگميش آزادگي  
 رفت ز دست آن‌كه از او سر كشيد  
 سینه دشمن هدف تير اوست  
 غاشيه‌اش بر كتف ماه باد  
 شعله خور مقتبس از راي او  
 حلق عدو بسته به پيچان كمند  
 گوي قمر مجمر سيمين او  
 دولت و اقبال هميشه به پاى

كرده در آن بحر چو ماهي شناه  
 مغز بد انديش درآرد ز فرق  
 كوه برد صدمه قهرش ز جاى  
 خرمنی از كاه زنار ، اخگرى  
 يس بود از موكب او يك سوار  
 يك رمه از ميش و ز گرگان يكي  
 حاصل پيدا و نهان است شاه  
 پشه توقف نه كند پيش باد  
 كوي بقا جاى احبای اوست  
 ملك تفاخر به جودش كند  
 هم قدرش گفته ، جهان پهلوان  
 جمله‌ي شاهان بدن و دیده اوست  
 قصه‌ي زر ، زر به ترازوش هست  
 حادثه در خواب شد از هيبتش  
 جز دل دشمن نه كند آشيان  
 بخت جوان يافته و راي پير  
 دشمنيش عین برافتادگي  
 تلخي غم ، زهر مذلت چشيد  
 پاى عدو در خیم زنجير اوست  
 بر همه شاهان جهان شاه باد  
 تخت كيان ، بوسه زن پاى او  
 ماه نوش نعل خرامان سمنند  
 شمع فلك بر سر بالين او  
 چون خدمش بر در دولت‌سرای

سایه سلطان جهان بر سرش      بخت جوان تکیه زده بر درش  
درکنش شاهسوار دلیر  
صفدر آفاق بماناد ، دیر

### فی مدحه

شاه جوان ، دولت ، محمود نام	آنکه شدش توسن مقصود رام
تاج سر تاجوران جهان	صف شکن ، صف شکنان زمان
از صف ارواح چو می شد جدا	روی دل آورده بصّاف دغا
خنجر او پشت ظفر آمده	تیغ زن از پشت پدر آمده
در ازلش رغبت خنجر زنی	پسیرهن اول او ، آهنی
برتن او ، کسوت پولاد نرم	پوششش از جوشن کین گشته گرم
بر در هر قلعه چو جولان نمود	حلقه دروازه ، به نیزه ربود
هیبتش افکنده بر ابرو گره	بستر او جوشن و بالین زره
خصلت جدّ عادت خود ساخته	هزل ندانسته ونه شناخته
شب مترصد ، که کمین چون کند	روز چو شد ، فکر شبیخون کند
بازی او نیزه گزاری شده	دشمنش ، از خوف حصاری شده

بر نه کند خیمه ز پای حصار

تا نه رساند سر دشمن به دار

### دعای دولت پادشاه اسلام

خسرو دین پرور گیتی فروز	بتکده ویران کن اصنام سوز
شاه خضر علم مسیحا دم اوست	خسرو شاهان همه عالم اوست

هرچه سلاطین ز خدا خواستند  
 در ازل از ظل خدا یافته  
 ای به تو آراسته ملك وجود  
 سرّ قضا كلك تورا محرمی  
 كوه وقاری، كه ثباتیت هست  
 ابر درافشان كه به يك سایه است  
 عفو تو وجود تو، برجای خویش  
 پای ستم بسته و دست تو دور  
 برق فروغی ز رخ عزم توست  
 رفت كه بر بحر ببارد دگر  
 شعشعه‌ی تیغ تو در صف کین  
 رنگ شفق، بر رخ خورشید کرد  
 از سر شمشیر تو، روز نبرد  
 گر نکنی مرهمی از لطف خویش  
 سدره كه وصفش بری از منتهاست  
 رایتی از دفتر منصور توست  
 مملکت خصم، گرفتن به تیغ  
 بازوی تدبیر تو را می‌سزد  
 نسخه‌ی احسان كه چو جان پرور است  
 صفحه‌ای از نامه‌ی اوصاف توست  
 صحن فلك روضه‌ی پر نستر  
 يك طبق از گوهر عمان توست  
 ملك كه شاهان جهان داشتند  
 چرخ، به يك چاکر تو داده است

و اهل کرامت به دعا خواستند  
 بلکه ابد طول بقا یافته  
 دست تو، ابر کرم و بحر جود  
 خون عدو، تیغ تورا همدمی  
 یا خضری، کآب حیاتیت هست  
 با کف راد تو تنك مایه است  
 جنگ زده، خصم تو در پای خویش  
 شیر ژیان گشته زبأس تو مور  
 كوه خلّالی ز در حزم توست  
 جست كه خنجر به گزارد دگر  
 طنطنه‌ی صیت تو، در راه دین  
 مقنعه‌ای بر سر خورشید کرد  
 ماه سپردار مگر زخم خورد  
 به نشود روی مه، از خشک ریش  
 لوح كه فهرست همه نامه‌هاست  
 آیتی از دفتر منصور توست  
 ریختن خون عدو، بی دریغ  
 تیغ جهانگیر تورا می‌سزد  
 چشمه‌ی حیوان كه روان پرور است  
 رشحه‌ی از خامه الطاف توست  
 عارض مه شمع زمرد لکن  
 يك ورق از عنبر بستان توست  
 گنج كه هر طایفه بگذاشتند  
 در كف يك خازن افتاده است

از من مخلص سخنی چون گهر  
 تاندهی دامن همت ز دست  
 کآنچه بنام تو مقرر شده است  
 این که بدست آمده، از صد یکی است  
**کشور ایران** همه اقطاع توست  
 تاجور اهل خرد گفته‌اند  
 کاهل نیازی که شب قدر یافت  
 زآنکه بیابد به در شاه بار  
 من چو رسیدم به جناب رفیع  
 عرضه کنم حاجت خود بنده وار  
 از تو که سلطانی و فریاد رس  
 گرتو، به خاطر گذرانی مرا  
 گرنه بود، همت تو یار من  
 گر نظرت هست، همه چیز هست  
 همت صاحب نظران کیمیاست  
 رایحه گل نه کند با صبا  
 آنچه، کند همت صاحب دلان  
 همت اگر، یار فقیری شود  
 آنچه کند، همت پیر فقیر  
 پرتو خورشید کند، با قمر  
 از اثر دولت همت پناه  
 همت اگر روی به دریا کند  
 می‌شود از همت اهل درون  
 همت درویش درون سوخته

گوش کن ای خسرو صاحب نظر  
 کرده بدین ملک قناعت زدست  
 بر ورق غیب محرر شده است  
 بلکه ز بسیار هنوز اندکی است  
 دور فلک تابع اوضاع توست  
 خرده شناسان که گهر سفته‌اند  
 روی زحاجت طلبی برنتافت  
 سر تمنا شودش آشکار  
 هم چو صحابی به مزار بقیع  
 تا شوم از مرحمت کامکار  
 می‌طلبم همت عالی و بس  
 زود به مقصود رسانی مرا  
 سرد شود گرمی بازار من  
 این قدردان نشو و تمیز هست  
 خاک در اهل بصر توتیاست  
 با مس صافی نکند کیمیا  
 در مدد مرتبه‌ی مقبلان  
 صاحب تاجی و سریری شود  
 در مدد خسرو اقلیم گیر  
 پرورش بحر کند، با گهر  
 باد بردکوه گران را چو کاه  
 عاقبتش، خشک چو صحرا کند  
 رایت بیدادگران سرنگون  
 شعله پیران کند افروخته



مور درآید به سخن گستری  
 حوصله‌ی باز نهد، در مگس  
 کعبه شود، کلبه بازاریبی  
 جان زتن زنده به در می‌کند  
 جان به تن مرده درآرد رواست  
 وقت شریف است دعایی به گوی  
 تا سحری ناله کند، بلبل  
 دشمن او ناله کنان صبح‌گاه  
 خصم بجان آمده در قید او  
 زنده جاوید شده هم‌چو روح  
 بخت جوان یارش و دولت‌قرین

همت شیران چو کند یاوری  
 همت پاکان مبارک نفس  
 همت شاهی چو کند یاریبی  
 دیده افعی چو نظر می‌کند  
 گر نظر شاه، که ظل خداست  
 ای دل معنی طلب نکته‌جوی  
 تا نفسی خوش دمد، از نوگلی  
 باد، شکفته گل اقبال شاه  
 خاطر صاحب نظران صیداو  
 علم خضر یافته و عمر نوح  
 خلوت او جلوه گه حورعین

کرده نظر باز به حال عماد

یافته از دینی و عقبی مراد

### سبب نظم کتاب

مملکت خاطر ام آباد بود  
 پیر فلک کارکن خاص من  
 جام من از جام طرب مست بود  
 نام زد هر گم‌ری می‌شگست  
 در ثمین ریخته از کلمک من  
 پیشه او گنج فشانی شده  
 دست به دست آمده گل‌دسته وار  
 وز درهر دیده در آمد چو خواب  
 با می‌وساقی هوسی داشتم

روز جوانی که دلم شاد بود  
 بخت جوان بر در اخلاص من  
 آن چه مرادم همه در دست بود  
 طوطی طبعم شکری می‌شگست  
 چشمه حیوان سخن ملک من  
 دل به سرگنج معانی شده  
 کاغذ عطر سختم در دیار  
 کرد گذر گرد زمین هم‌چو آب  
 داعیه هم نفسی داشتم

ساقی ما ساغر مل داشتی  
 طبع ملامت نه نمودی زمل  
 می زمی تلخ که باشد حرام  
 ساقی ما خضر و می آب حیات  
 ناگه از آن وضع به گردید حال  
 سیل حوادث به دیارم رسید  
 دُرْدی محنت دلم از هوش برد  
 دور مرا، ساغر محنت چشاند  
 دیده من چشمه خوناب شد  
 حال پریشان شد و دل دردمند  
 خاطر و قناد کدورت گرفت  
 داغ مصایب دل من ریش کرد  
 از مژده ام اشک روان هم چو سیل  
 هم چو پری از همه چشمی نهان  
 دست بلا قوتتم، از پای برد  
 بر من مسکین همه کس کرده جور  
 نقل و می یک شبه موجود نه  
 پرزده از شوق شکر چون مگس  
 خون دل از دیده به جوش آمده  
 جمله غم های جهان پیش من  
 شاه و گدا، پیرو جوان، مردوزن  
 یک نفسم هم نفسی بیش نه  
 جان من از سایه من در هراس  
 من به غم افتاده در آن رستخیز

تازگی جانب گل داشتی  
 یک نفسم چاره نبود ز گل  
 گل ز گل سرخ که آرد ز کام  
 شاهد ما ره رو کوی نجات  
 گشت مبدل به خیالی وصال  
 فتنه دو اسبه به کنارم رسید  
 هر نفسم غصه به دُرْدی سپرد  
 چرخ مرا، بر سر آتش نشانند  
 وز گذر گریه، از او خواب شد  
 صید مرادم، به رمید از کمند  
 راه تفکر به ضرورت گرفت  
 لشکر غم در سر درویش کرد  
 خون دلم شد ز گریبان به ذیل  
 دشمن جان گفت که رفت از جهان  
 باد چو بوییم، به همه جای برد  
 زهر به جای شکرم داده دور  
 شمع نه و قند نه و عود نه  
 ناله کنان شب همه شب چون جرس  
 وز همه ام طعنه به گوش آمده  
 داغ بلا بر دل درویش من  
 تیغ جفا آخته، بر روی من  
 یار نه و دوست نه و خویش نه  
 غصه دل بی حد و غم بی قیاس  
 دولت شاهم به سر آمد که خیز

بخت جوان چاره گر خاص توست  
 حضرت سلطان سلاطین عهد  
 شاه شجاع آن که به تیغ چو برق  
 خاطر من جمع و دلم شاد شد  
 نزد خودم خواند و نوازش نمود  
 عاطفت و بخشش و الطاف کرد  
 نام من از دفتر دیوان به شست  
 خاطر من جیب فراغی گرفت  
 داعیه شکر کرم های شاه  
 جز در معبود دری نی مرا  
 مشورتی کرد دلم باسروش  
 کای شده مشهور به بیچارگی  
 در دل غم دیده مقامش به ساز  
 دل ز خدا، دولت توفیق جست  
 وقت مصفا شد و دل شادمان  
 چون به صفا روی به هنگامه کرد  
 نام ز دیوان ادب یافته

شاه جهان واقف از اخلاص توست  
 کرده مسخر همه عالم به جهد  
 زود مسخر شودش غرب و شرق  
 خانه ویران من آباد شد  
 دم به دم مرتبه ای می فزود  
 بقعه ای من مصرف اوقاف کرد  
 نقش غم من از ورق جان به شست  
 دست دلم، دامن باغی گرفت  
 در دل من جلوه کنان چندگاه  
 جز کرمش چاره گری نی مرا  
 صبحدم آوازی ام آمد بگوش  
 دست زخود شسته به یکبارگی  
 مثنوی تازه به نامش به ساز  
 نفخه ای در گلشن تحقیق جست  
 مثنوی کرد بنا در زمان  
 نامش از این روی صفانامه کرد  
 مونس الابرار، لقب یافته

باد مبارك قدمش بر عمار

یافته در مقدم او هر مراد

### فی موضع الكتاب

دوش خرد، پیر من ورهنمای  
 گفت که موضوع کتاب تو چیست  
 گفتمش ای شمع منیر دماغ

آن که عزیز است بر اهل رای  
 راوی این قصه پر غصه کیست  
 ما ظلماتیم و توروشن چراغ

عود صفت جمله وجودم بسوخت	آتش فکرت که دلم بر فروخت
رایحه‌ی عنبر انفاس من	تا رسد امروز به هر انجمن
جمع کنم موعظه‌ای چند را	نظم دهم صد گ-هر این پند را
موعظه و حکمت و تاریخ نیز	واقعہ و قصه‌ی شیخ عزیز
و آن چه از ایشان شنوم آن کنم	جمله روایت ز بزرگان کنم
گرتو حقیقت شنوی و رمجاز	بی ادب است آن که زخود گفت باز
هر چه به پرسى همه منقول پرس	از من سرگشته ز معقول پرس
روی خلاصت نه زبند بلا	ای که اسیری به کمند هوا
در صف ارباب درون آردت	پند من، از بند برون، آردت
از دوسه پندی که به اصحاب داد	خاطر غمگین عمامه است شاد

گرورقی کرد به کلکی سیاه

خواست که سرگشته‌ای آرد براه



# مقالت اول

در بیان حکم و مواضع آن مشتمل است بر

دو فصل

## فصل اول

در شکایت زمان

از دهن غنچه‌ام آمد بگوش	دوش حدیثی که دلم برد و هوش
کای شده مشعوف گل بوستان	خیز، که رفتند، همه دوستان
بردر این دیر خراب کهن	خامه‌ی نقاش، نوشت این سخن
کای شده مشغول به عزّی ولات	خیز، که به گذشت به غفلت حیات
از ورق ماه، ز خطی کبود	خواند، شبی زهره وزد، بر سرود
کای مه تابنده، خیالی شوی	بدر نمایی و هلالی شوی
صبح دمی بر سر کوی طرب	خوش نفسی گفت، سرودی عجب

کای همه کاری شده، چون چنگ راست  
 بر ورق هر گل عنبر سرشت  
 کآنچه از این مزرعه برداشتند  
 وقت گلی بر طرف لاله زار  
 کاز می روشن، قدحی، صبح دم  
 با عملت، قول مخالف چر است  
 خامه قدرت سخنی خوش نوشت  
 حاصل تخمی است، که خود کاشتند  
 گفت: صبوحی زده ای در خمار  
 پیش خرده مند، به از ملک جم  
 ساقی از آن می، که نیارد خمار

جرعه ای از بهر حریفان بیار

مطرب، از آن پرده که جان پرور است  
 شمع که بر سر بودش تاج زر  
 بس که، به مقراض، سرش چیده اند  
 بر رخ او خون جگر، می رود  
 خیمه ی شعرش، شده پردود دل  
 در دهن گاز، همه شب سرش  
 رنگ چو آبی و سرشگ آتشی  
 رشته جاننش چو پر آذر بود  
 گریه او، از سبب خنده است  
 سوخت ز سر تا قدم، آهی نکرد  
 شمع چو از غصه ایام سوخت  
 ساقی، اگر باده همه آتش است  
 مطرب، اگر چنگ حرام است و نای  
 غره چه باشی، به بهار ای چمن  
 گل که بود صحن تو، مأوای او  
 لاله باغت که رخ افروخته است  
 چشم و چراغ تو، اگر نرگس است  
 مجلسیان را عملی در خور است  
 باشدش، آتش، همه شب در جگر  
 کشته و آویخته اش، دیده اند  
 هر نفسش، دود به سر می رود  
 پای فرورفته زاشگش به گل  
 کفش ز آهن، کله از آذرش  
 همدم او، هم خوشی و ناخوشی  
 مجلس اصحاب منور بود  
 روز فرو مرده و شب زنده است  
 دید عذاب، ارچه گناهی نکرد  
 رخ، سزد از آتش می بر فروخت  
 کوزه ای از صافی آن خم خوش است  
 ساز، رها کن، غزلی می سرای  
 چند زنی لاف، ز سرو و سمن  
 خار بود، یار و هم آوای او  
 باد صبا گفت که، دل سوخته است  
 او به بصر نیز چومن مفلس است

میوه باغت که چوشکر شده است  
دید خرد برطرف باغ تو  
بید که در کسوت سنجاب رفت  
گل، که بود غالیه در دامنش  
سر، که آزاده این مجلس اوست  
من که دم از پاکی دل می زنم  
می به من خام ده ای می فروش  
چنگ به ساز، ای صنم دلنواز  
زر، که بود تاج سر خسروان  
کار گزاری صفت خاص او  
مملکت عزتش ارزانی است  
کهنه و نو، خواستگانش غلام  
زیور ماهی، که عروشش کنند  
افسر کسری و نگین جم اوست  
با سمنش غالیه آئین شده  
مقصد صاحب هوسان بوده است  
با همه عزت برسد خواریش  
دمبدمش سوز و گدازی رسید  
عاقبت الامر لثیمان دور  
کار زر اکنون که به زاری رسید  
ساقی اگر می نرسیده است خیز  
مطرب اگر چنگ تو بی ساز ماند  
ای فلک از دست تو سرگشته ام  
هیچ غم سوخته حالیت، نیست

گر همه قند است، مکرر شده است  
بر دل لاله، اثر داغ تو  
دوش ز بی برگی او، تاب رفت  
خرقه به صد پاره بود، برتنش  
گر، به حقیقت نگری مفلس اوست  
هم به می آلوده شود دامنم  
تاکندم پخته، می نیم جوش  
تا شود از کارتو، کارم به ساز  
تخت نشینان زپی او دوان  
دردل و جان همه اخلاص او  
ز آنکه براو سکه سلطانی است  
صامت، باپیر و جوان در کلام  
تحفه ی طفلی، که فسوسش کنند  
این همه خود سهل بود، خاتم اوست  
تکیه زن سینه سیمین شده  
بارکش بند خسان بوده است  
بخت نویسد خط بیزاریش  
رنج دلش از لب گازی رسید  
زیر زمین دفن کنندش به جور  
دل به سر باده گساری رسید  
تنگ شکر در عرق بید ریز  
از نفس نی نتوان باز ماند  
چون تو در آفاق سمر گشته ام  
وز ستم و جور، ملالیت نیست

گنج نمایی و طلسمی همه  
 آه، که دورت به تسلسل کشید  
 ماه تو هرماه رود در و بال  
 برمن بی چاره جفا می کنی  
 بس که، ز زخم تو بلا دیده ام  
 ناله زارم به ثریا رسید  
 آتش محنت جگرم، سوخته  
 مرهم این ریش، نه دارد دلم  
 چند خورم، غصه دور زمان  
 جور تو اکنون به نهایت رسید  
 از دل ما غم نه برد جز شراب  
 کوقدحی ساقی از آن آب مشک  
 یا نفس نی، که به آواز زیر  
 گل که چمن منزل عشاق داشت  
 غنچه ای او حلقه ای از عطرو طیب  
 از رخ چون شمع برافروخته  
 مست نوازی صفت خاص او  
 بلبل دل سوخته را، شب چراغ  
 خاص پسندیش مقرر شده  
 دلبر نازک تن، بارنگ و بوی  
 مجلس شاه از نفسش پر عبیر  
 شاهد خوی کرده زرش در دهن  
 بی رخ او ریختنی جام می  
 آخر کارش شود آتش مقام

هیچ مسمی و نه اسمی همه  
 وز تو بهر خانه تزلزل رسید  
 مهر تو هر روز پذیرد زوال  
 این همه بی داد، چرا می کنی  
 خون جگر می چکد از دیده ام  
 وز مژه ام، سیل به دریا رسید  
 وز همه عالم، نظرم دوخته  
 طاقت این نیش، نه دارد دلم  
 ای فلک از دست شدم، الا مان  
 طاقت ما نیز به غایت رسید  
 کآتش سوزنده نشیند به آب  
 تا شوم تر، لب خاکی و خشک  
 غم شود از خاطر من گوشه گیر  
 عطر صبا جزوی از اوراق داشت  
 مطرب شیرین نفس عندلیب  
 خرمن مرغان سحر سوخته  
 در دل بلبل همه اخلاص او  
 مجمره ی بزم عروسان باغ  
 عام فریبش مکرر شده  
 جلوه گر باغچه و طرف جوی  
 غالیه بو کرده مقام فقیر  
 عشوه گر چاک در خنده زن  
 بی نفسش سوختنی، چنگ و نی  
 و آب حیاتش به چکد از مشام



ساقی گلرخ می رخشان بیار  
 مطرب خوش گوی، سرودی به زن  
 تاج کیان بی درو یا قوت اوست  
 يك دل بی غصه در آفاق نیست  
 دیده کا ز او خون به چکیده است کو  
 گفت در این ره خردم يك سخن  
 در چمن ، ار باد بهاری وزید  
 آذر بهمن چو برافروختی  
 شکر که غم هر نفسی زین رباط  
 شاد نه دانیم که شادی و غم  
 می گذرد، راحت دوران چورنج  
 هست امیدم، که چو شادی گذشت  
 غم ز دل ما می صافی برد  
 ساقی از انوار می دل فروز  
 مطرب، از آن یار دل آویز چنگ  
 خامه که شد صاحب راز وزیر  
 صامت ناطق ، صفت خاص او  
 دم به دم از طی مکان خضر وار  
 رومی و، هست آب خور او حبش  
 دفتر ایام ، پر از گفته اش  
 راز دل من ز زبانش شنو  
 هست خضر، و آب حیاتش کلام  
 مرسله اش گوهر بحر ضمیر  
 عقد لالی ز دواتش گشود

شربتی از چشمه حیوان بیار  
 بنده نوازی کن و رودی به زن  
 تخت شهبان تخته تابوت اوست  
 وربود ، از حلقه ی عشاق نیست  
 دل که غم ورنج ندیده است کو  
 خیمه زدی، میخ به کن، کوچ کن  
 ساز کن آتش ، که زمستان رسید  
 برگ تموز ، ار نه کنی ، سوختی  
 رخت اقامت ببرد چون نشاط  
 روی نه دارند مگر در عدم  
 ز آنکه نه افلاس به ماند نه گنج  
 غم کند ، آهنگ ره بازگشت  
 کیست که ما را قدحی می خرد  
 روشنی ده، شب ما را چو روز  
 غم به برد خاطر ما ، بی درنگ  
 پا ز سر فخر نهد بر حریر  
 گنج گهر پیکر غواص او  
 رفته به ملک ختن، از زنگبار  
 مصری و، نیلش نه نشاند عطش  
 درج زمان ، پر گهر سفته اش  
 سر ضمیرم ز بیانش شنو  
 طبع من الیاس و دواتش ظلام  
 زمزمه اش ناله ی زیر صریر  
 چشمه خضر از ظلماتش گشود

در دهن نافه زبان می‌کند  
 اوست گدایی که زدود چراغ  
 دست دبیرش چو زبان می‌بزید  
 ساقی از آن باده مجلس فروز  
 مطرب از آن نغمه‌ی غمگین نواز  
 جور زحد می‌بری ای روزگار  
 آه از این جمع و پریشان تو  
 باکه نشینم که، ظریفی نه‌ماند  
 چند بود عشوه‌گری پیشه‌ات  
 جور زحد رفت و جفا از حسیب  
 بد گهر گنبد فیروزه رنگ  
 طرفه نگر، کازائر دور خور  
 هر در و دیوار که در عالم است  
 پی‌سپر رقص ظریفان گلش  
 آهوی جیبش که زندناف مشک  
 گوهر بحرش چو نماید خوش‌آب  
 کار من از باده گشاید مگر  
 طبع ازین وضع به‌جان آمده  
 ساقی مجلس قدحی می‌بده  
 مطرب عشاق به زن نوبتی  
 نی، که شکر بود در آغوش او  
 بر لب آتش چو صنوبر مقام  
 بادِ بلا، ازین و بیخس به‌کند  
 شد ز کفش برگ و نوا می‌زند

خوش نفسی حاصل از آن می‌کند  
 هست چو دیوانه، سیاهش دماغ  
 از لبش این بیت دلم می‌شنید  
 تیره‌شب، غصه‌ام آور به روز  
 چاره‌ی این بی‌دل مسکین به‌ساز  
 خون دلم می‌خوری ای روزگار  
 وین ستم آباد چو زندان تو  
 باکه خورم می‌که، حریفی نه‌ماند  
 آه، که خون شد دل از اندیشه‌ات  
 بیش نه‌دارد دل غمگین شکیب  
 بر من آشفته، جهان کرد تنگ  
 شام بود، جایی و جایی سحر  
 یک طرفش سوز و یکی ماتم است  
 دست خوش بزم حریفان ملش  
 نافه‌ی او طره‌ی خون‌یست خشک  
 تازه فتاده است ز چشم سحاب  
 زان که زمن کار نیاید دگر  
 خسته دلم هم، به‌فغان آمده  
 دور مکن رطل، پیایی به‌ده  
 تاکنم از توبه، دگر توبتی  
 رقص کنان شخص قصب پوش او  
 بر کتف کسوت زنگار فام  
 جور فلک، بر سر سیخش فکند  
 نیاله‌ای از باد هوا می‌زند

پای و سر او چو قلم کرده‌اند  
با لب خوبان نفسی می‌زند  
گرچه زسر تا به قدم دید هاست  
هر نفسی برکشد از دیده آه  
رفته برون عیشی شکرش ز مہد  
صوفی دل ، ناله زارش شنید  
جامہی تبلیس به جا می‌فروخت

ہمدم او اہل ندیم کردہ‌اند  
نالہی دل سوز بسی می‌زند  
کافر از کام دلی دیدہ است  
تیرہ کند آینہ مہر و ماہ  
خانہی زنبور شدہ جای شہد  
خرقہ در افکند و گریبان درید  
دانہ خرید آخر و دامی فروخت

ساقی از آن صافی صوفی فریب

بیش نہ ماند اہل صفارا شکیب

مطرب از آن لہجہ شیرین ادا  
فصل بہار است بہ بستان روم  
جامہی غم از سر دل بر کشم  
بادہ خرم خانہ فروشی کنم  
موسم نوروز، زمانی خوش است  
کردہ حکایت ز نسیم بہشت  
صحن چمن پر ورق سیم شد  
طرف چمن لالہی نعمان گرفت  
باغ ز اشجار پر از شاخہ ہاست  
آہوی چین برگ ریاحین خورد  
بر صفحات گل عنبر سرشت  
بلبل دل بوی گلستان شنید  
جلوہ کنان بر سر کوی مراد  
ساقی مجلس می‌گلرنگ کو  
مطرب خوش نغمہ، نوایت کجاست

چند صبوری کند این بی‌نوا  
برپی بلبل بہ گلستان روم  
جام می روح فزا ، در کشم  
مست شوم چون خم و جوشی زنم  
گوشہ گلزار، مکانی خوش است  
رنگ می و بوی گل و طرف کشت  
وز زروشنگرف چو تقویم شد  
گل زہوا لولوی عمان گرفت  
سبحہای در مرسلہی شاخہ ہاست (?)  
بر ورق سنبل مشکین چرد  
خامہی صنع آیت قدرت نوشت  
مرغ صفت در قفس تن پرید  
بادہ ز ساقی بہ طلب چون عماد  
صیقل غم بادہی چون زنگ کو  
زمزمہی روح فرایت کجاست

## فصل دوم

در مواعظ

و آن مشتمل است بر

صد بند

اول بنیاد نکو کاری است	پند نخستین که کم آزاری است
نفع رسان است که باقیمت است	هر که کم آزار ملک شیمت است
و آن چه دراو نکته ایمانی است	هر چه از ارکان مسلمانی است
تا، به نکویی شوی ای خواجه تاش	جمله بجای آرو مقصر مباش
تادهد، از ملک نصیبت خدای	طالب دین باش اگر هست رای
و آن که نه دین دار بود، جاهل است	هر که رود در پی دین کامل است
روی دل از بندگی حق متاب	گر طلبی دولت حسن الثواب
در شب و در روز، زیادت کند	بنده ی آزاده عبادت کنند
برگ چوسازی به نوایی رسی	راه کرم رو، که به جایی رسی
هر که نه دارد کرم، از اشقیاست	رسم کرم قاعده انبیاست

تا به مروت کندت عقل فاش  
 اهل دل، آن است که نه گرفت و داد  
 با علما، گر بودت حسن ظن  
 گرتو ندامت بری از خود بری  
 حرز دعا دولت بی منتهاست  
 سرمکش از دعوت اگر مفلسی  
 همّت، از ارباب صفا می طلب  
 گر نه توان تخم عمل کاشتن  
 مرگ فراموش مکن ساعتی  
 قصه بی فایده کوتاه کن  
 صبر کن ای دل، که صبوری خوش است  
 شربت صبر ارچه مرارت نماست  
 کار خود، ای دل به خدا کن رها  
 ور به روی با سببی در گرفت  
 گرتو نه داری به قضایی رضا  
 هر که رضایی به قضایی دهد  
 گرتو محاسب نه شوی خویش را  
 شام و صبح آن چه کنی بازمین  
 کار میفکن نفسی باز پس  
 کار کار امروز به فردا فتاد  
 گرچه نه شاید به جز از راست گفت  
 فرض نباشد که تو، حال معاش  
 گر ز تو صد نقل خیانت کنند  
 آن که پذیرفته ای اهل صفاست

تیغ نه ای، روی به تاب از تراش  
 این سخن از اهل دلان دار یاد  
 خلق توشك نیست که باشد حسن  
 تا که به دین زمره گمان بدبری  
 دولتی است آن که کثیر الدعاست  
 آن کس او باش، اگر بی کسی  
 خاطری از اهل خدا می طلب  
 دست زخواهش نه توان داشتن  
 تا نه رود عمر تو بی طاعتی  
 یاد قدوم تو، علی الله کن  
 وز غم بی فایده دوری خوش است  
 چون شکرش نوش، که عین دواست  
 گر چه بود در پی تو، ازدها  
 دل زمسبب نه توان برگرفت  
 راضی از افعال تو، نه بود خدا  
 سر به همه حکم قضا می نهد  
 شاد کنی، خصم بداندیش را  
 ز آن که جزا می رسد از مهر و کین  
 غافل و ضایع منشین يك نفس  
 کار تو فردا به رود هم به باد  
 واعظ ما چون سخن راست گفت  
 راست کنی پیشه همه خلق فاش  
 به که دروغ از تو روایت کنند  
 لب نه گشاید زهم، الا به راست

تا نه کنی جور و ستم زینهار  
 هر که به موری رسد ازوی جفا  
 تا نکنی فکر، زبان بسته دار  
 بر سخن گفته تور را دست نیست  
 جانب حق، در همه کاری به گیر  
 چرخ مطیعش شود و بخت، یار  
 جهد نما تا نه شود آشکار  
 تا دل تو صاحب رازی بود  
 می رسد از غیب، خبرها به تو  
 غافل از این نکته مشو در گناه  
 با خرد آن کس که دلش آشناست  
 و آن که در افتد به یمین دروغ  
 مصرف احسان، پدر و مادر است  
 دولت خوشنودی، ایشان طلب  
 دست دل از جیب عزیمت مدار  
 در پی زحمت نه رود تیز هوش  
 اشک یتیمان حقیر نزار  
 موج محیط است، تو بگریز از او  
 بندگی حق به شب تار کن  
 با من سرگشته شبی یاد به  
 هر نفسی یاد خداوند کن  
 هر که کند یاد خدای جهان  
 بحر دو چشمش چوزند موج خون  
 وقت دعا نزد خدا آن دم است

گرچه قوی دستی و مردم نزار  
 قیم عالم دهد او را جزا  
 گوش به قول من دل خسته دار  
 ورتو، بر آنی که تو راهست، نیست  
 ز آن چه، نه حق است، کناری به گیر  
 راز تو، با حضرت پروردگار  
 هر که کند جانب حق اختیار  
 میل ضمیرت به نیازی بود  
 وز، ملکوتست نظرها به تو  
 تا نه شود چهره زشمت چوکاه  
 میل نکرده است به سوگند راست  
 شمع دیانت شودش بی فروغ  
 گفتم، اگر این هوست در سر است  
 سلطنت، از خدمت خویشان طلب  
 تا کند اسباب تو را پای دار  
 این سختم از ملک آمد به گوش  
 و آه اسیران فرو بسته کار  
 و آتش تیز است، به پرهیز از او  
 رغبت مزدت چو بود، کار کن  
 گفت که شب خیز بود، داد به  
 حلقه ی گوش دل از این بند کن  
 یاد کند حضرت او در زمان  
 چهره ی زرد تو شود لاله گون  
 و آن نفست حاصل این عالم است

يك نفس از فكر جدائی مكن  
هر كه به اندیشه كند كارها  
گر تو كثیر العمل آیی برون  
دفتر اعمال چو بسیار شد  
نام عظیم حكما هر كه یافت  
خیر فراوان، چو به حكمت دراست  
ای كه نزاع تو جمیل اوفتاد  
جنگ تو، هر كه به بقانون بود  
زود ز خشم چو بود باز گشت  
خشم فروخورنه نهان بلکه فاش  
صوفی اگر، ترك تكلف كند  
ورنه توان ترك تكلف گرفت  
بی ادبی شیوه درویش نیست  
آنكه رخ، از شعرو قصب تافته است  
خنده زیادت ز تبسم مكن  
از لب خندان چه گشاید تورا  
گرنه سؤال تو تعلم بود  
بحث كنی، مسأله آموز باش  
گر علما را تو مذكر شوی  
شاخ پر از میوه چو آید بدست  
از تو چو تعلیم به جاهل رسد  
پرتو، خورشید هدایت تو راست  
بیخبر از شام غریبان مباش  
هر كه در این پرده غریبی نواخت

وز در دل ترك گسداشی مكن  
بر دلش از غم نه بود بارها  
زود شوی قسدهی اهل درون  
خواجه امام همه ابرار شد  
مهر صفت بر همه آفاق تافت  
كار حكیمان ز همه بهتر است  
خصم تو، منكوب و ذلیل اوفتاد  
گشت یقین كآشیت چو بود  
در دوجهان كار تو، با ساز گشت  
در پی عافین عن الناس باش  
زیبدش، اگر ذكر تصوف كند  
خوش نه بود راه تصوف گرفت  
اهل تصوف، ادبی بیش نیست  
قربت حضرت به ادب یافته است  
گوش به افسانهی مردم مكن  
دیده گرینده ببايد تو را  
مسألهات مسخره مردم بود  
بسته زبان و خرد اندوز باش  
در ره دین پیر مدبر شوی  
زود بیفشان، كه نباید شكست  
پا ز ره افتاده بمنزل رسید  
شمع هدی نور ولایت تو راست  
غافل از اکرام ادیبان مباش  
كار سرا پرده عقبی نه ساخت

گر نظرت هست به حال پسر  
 خواجه که غم خوار یتیمان بود  
 . . . چو نماید حزین  
 خاطر غمگین چو نماید سرور  
 گر سخنت محکم و شیرین بود  
 خوش سخنی شیوه اهل دل است  
 راز رفیقان نه توان فاش کرد  
 سر عزیزان چو کنی آشکار  
 حسن و فاسیرت بگزیده است  
 یار، به از یار وفادار نیست  
 بارکشیدن، صفت اصفیاست  
 بارکشی، به ز سبکباری است  
 هر که عزیز است، تو خوارش مدار  
 خصلت عزت چه پسندیده اند  
 هر که بود خرد، بر او رحم کن  
 رحم کنان، رحمت حق یافتند  
 وقت امانت چو امینی کنی  
 حرص رها کن، چو امانت نهند  
 گرچه تو را شاه جهان برکشید  
 بر تو، که پرهیز کنی از حرام  
 مؤمن مخلص که حیا باشدش  
 ور، ز حیا هیچ ندارد نصیب  
 خیز و بی مصحلت خویش گیر  
 گرچه به هر کس هوسی داده اند

باش یتیمان جهان را پدر  
 طفل وی از جمع کریمان بود  
 معتقدش زود شود خرده بین  
 دشمن اگر غصه خورد نیست دور  
 گفته‌ی تو معجزه آیین بود  
 و آنکه نه خوش گوی بود جاهل است  
 بگذر از این شیوه که قلاش کرد  
 زودشوی، در نظر خلق خوار  
 ز آن که جفاکش نه پسندیده است  
 جان فدا، نه که جفا کار نیست  
 و آن که تحمل کند، از اولیاست  
 قاعده دوستی ویاری است  
 و آن که نه خرد است بزرگش شمار  
 به زهمه خوی خوشش دیده اند  
 به شنو از این خرده شناس این سخن  
 مهر صفت بر همه کس تافتند  
 زبندت ارگوشه نشینی کنی  
 ورنه گواهی به خیانت دهند  
 جامه‌ی تقوی نه توان برکشید  
 تا که برآید به بزرگیت نام  
 مرتبه‌ی اهلا صفا باشدش  
 مؤمن صافیش نه خواند ادیب  
 در پی کاری شو و جد پیش گیر  
 خلق جهان، در پی اش افتاده اند



پیر مرا گفت شبی : کای جوان  
 هست [ دراین يك دو سه کار ] اهتمام  
 خسته مکن دل به غم روزگار  
 آن چه کند . با دل درویش غم  
 راهروی بر سر کوی طلب  
 هرچه به چشم تو ، نباید پسند  
 خاطرت آزار نه بیند بسی  
 خانه مردی که کم آزاری است  
 گرچه درشتی ، ز تو بگزیده نیست  
 خوش نه بود در ره حسن و جمال  
 تا رسد آسان به تو ، وجه معاش  
 گر به بزرگی رسی از کوچکی  
 هرکه نیازی به برت عرض کرد  
 سخت مگویش که دل آزرده است  
 گفت مرا ، اهل دلی گاه پند  
 هست معزز بر اهل دیار  
 موعظه آندم [ رسد ] از دل بگوش  
 کاهل دلی . دشمن جمّال باش  
 عزت هر قوم به چیزی بود  
 عزت اشراف به فضل و ادب  
 ای که دم از علم زنی روز و شب  
 یاری يك کس چه کنی اختیار  
 آرزوی نفس مده ، صبر کن  
 زنده بود هرکه در این راه مرد

پند من دل دل شده بشنو به جان  
 قلت آثام گزین و طعام  
 وین سخن ، از غمزده ای یاد دار  
 با جگر ریش نکرده است ، ستم  
 گفت که ، آموز ادب ، از بی ادب  
 شرط نه باشد ، که شوی کار بند  
 از تو چو آزرده نه باشد کسی  
 بر سربازار نکو کاری است  
 نرمی بسیار پسندیده نیست  
 سروی اگر بگذرد از اعتدال  
 پیش خود ، از جمله اغیار باش  
 لاف مزین پیش کس ، از زیرکی  
 چاره ی خود ، بر کرم فرض کرد  
 حاجت خود ، چون به تو آورده است  
 نیست پسندیده خود ، خود پسند  
 هرکه بود ، در نظر خویش خوار  
 کاید از آن ذوق و یا غم بجوش  
 دوستی ای با علما ورز ، فاش  
 واقف این نکته عزیزی بود  
 عزت مؤمن به فراغ از طلب  
 گوش کن این نکته زاهل ادب  
 کاز سبیش خصم شوندت هزار  
 بشنو از ارباب خرد این سخن  
 کام دو عالم به دمی صبر برد

مذهب خود را به غلّوورد مکن  
 هر که در این راه، میانه نه زیست  
 موسم سرما و زمان ربیع  
 اهل نظر بی بصرش خوانده اند  
 گفت نکونفسی از ارباب عقل  
 وای بر آن نفس که امّاره است  
 اهل دل این موعظه ام گفته اند  
 «سرمکش از صحبت آموزگار  
 دوش مرا گفت سراینده ای  
 زود به امید رسد ناامید  
 دل که گل روضه ی روحانی است  
 تیره چو آئینه به زنگش مدار  
 پیر که جز گوهر معنی نه سفت  
 ترك بدی نیک نهادی بود  
 زود مشو شاد به هر دولتی  
 کین صفت مردم نادان بود  
 هر که زد ازیاری اغیار لاف  
 پیش خردمند منافع بود  
 پیرمن آن قدوه اهل بصر  
 گفت که خود را ز نظر افکنی  
 هر که خطایی به زبان آورد  
 گز چه کلامش نه بود معتبر  
 بر سر هر کوی اگر مجلسی است  
 محرم هر قوم نه باید شدن

دشمنی سنت احمد مکن  
 من ز کسش نام نه پرسم که چیست؟  
 چون که به پوشند لباس شنیع  
 خرده شناسان ز درش رانده اند  
 با من بی دل، که چنین است نقل  
 خوی بدش دشمن خونخواره است  
 می دهم انصاف، که در سفته اند  
 ورنه تورا پند دهد روزگار  
 بند غم از سینه گشاینده ای  
 چون ز شب تیره به روز سپید  
 ره گذر خاطر رحمانی است  
 وز غم بنهوده به تنگش میار  
 با همه اطفال ره خویش گفت  
 و آخر غم، اول شادی بود  
 غم مکن اظهار، به هر محنتی  
 شیوه ی پیری ز صبیان بود  
 کرد زبان بادل او اختلاف  
 زان که نه با عقل موافق بود  
 عالم صاحب دل صاحب نظر  
 غمزه به ابرو و به چشم ارکنی  
 از تو چنان به که خجل به گذرد  
 به شنو از راه کرم در گذر  
 چون به رسی بگذر و آنجا مایست  
 واقف اسرار نه شاید شدن

گریه نشینی بر جمعی ز پای  
 حد زیارت بر ما لحظه ایست  
 از کرمی کاز تو پدیدار شد  
 آن کرم از روی یقین باطل است  
 ای که کلام تو بود با نظام  
 هم چو در این موعظه در گوش کن  
 هزل و جد آمیخته با هم مکن  
 پهلوی گوهر نه نهد کس شبه  
 هر که بود یار تو ، روز نشاط  
 دل نه نهد اهل خرد بر وفاش  
 هر که به قوت ز تو باشد فزون  
 چاره ی تو، معذرت آوردن است  
 اهل نظر ، دیده نگه داشتند  
 هر که به پوشید نظر ، بد ندید  
 هر که از آداب بود با خبر  
 اهل خرد را چودمی محرم است  
 گر تو کنی رحم بر افتادگان  
 گر تو به بخشی کنه عذرخواه  
 غم زده ای با من درویش دوش  
 شاد شود از غم یار قدیم  
 دست چو کردی به طعامی دراز  
 شیوه سر حلقه جمع این بود  
 گرتو به ترسی ز خدای کریم  
 آن که نه ترسد ز خدای جهان

گر بردت خوف گرانی ، مپای  
 خیز چو به نشینی آن گه مایست  
 بنده به منت چو گران باز شد  
 حضرت معبود به این قابل است  
 دست معنیان چو سرایی کلام  
 و آن چه نه پند است فراموش کن  
 مدح کنی در پی آن دم مکن  
 بر در مسجد نه سزد مصطبه  
 طی کند اندر شب غم آن بساط  
 بلکه به رانند به تیغ جفاش  
 باتو به پیکار چو آید برون  
 موسم اخلاص و کرم کردن است  
 در حرم خلق که ره داشتند  
 کام دل آن دید که در خود ندید  
 یافته از اهل بصیرت بصر  
 ترك ادب عین ادب آن دم است  
 بر خوری از رحمت آزادگان  
 بر تو به بخشند به محشر گناه  
 موعظه ای گفت پذیرای هوش  
 ناز غمت شاد نه گردد ندیم  
 پیش تر از جمع مکش دست باز  
 آن که مقیم در تمکین بود  
 اهل جهان جمله برند از تو بیم  
 خلق نه ترسند از او بی گمان

هر که نه دارد به کرم اهتمام  
 و به کرم فاش بود نام تو  
 راز بر یار مگو زینهار  
 سر درون هر که بر یار گفت  
 رغبت شهوت چونه باشد تمام  
 شهوت بی داعیه جان بازی است  
 دشمنی دشمن دین پیشه کن  
 معتقد مردم دین دار باش  
 پیش نکو کار بسنه مایده  
 خدمت دین دار خدا را کنند  
 صبح دم از خانه چو آبی به در  
 تارسد از حال خودت خرمی  
 گاه خلال، ارتو نه پوشی دهن  
 صوفی از این خرده نگه داشتست  
 دست مکن مروحده ای پیش کس  
 کاین صفت از کوی وقار است دور  
 خواهی که انگشت به هم در کند  
 این حرکت وضع هنرمند نیست  
 آن که بود محترز از معذرت  
 حاسد خود را به مدارا نواخت  
 سروری از دولتیان کن به دست

پیش همه خلق بود از لثام  
 بر همه واجب بود اکرام تو  
 زان که بود یار تورا نیز، یار  
 یار وی از یار نخواهد نهفت  
 نزد خردمند بود چون حرام  
 نفس شکن پیش خرد، غازی است  
 ریختن خون وی اندیشه کن  
 منکر بدکیش جفا کار باش  
 گرچه تو را نبود از او فایده  
 سفره بیارند و مدارا کنند  
 در غم محنت زدگان کن نظر  
 در پی احسان شوی و مردمی  
 در ادب نفس تو باشد سخن  
 در دل ما تخم وفا کاشتست  
 در نظر اهل ادب هر نفس  
 لاجرم از دأب کبار است دور  
 عیش بر اصحاب مکدر کند  
 لاجرمش حاجت این پند نیست  
 جز بر ناصح نه بود مشورت  
 با همه عالم به تو دد به ساخت  
 کار پی محنت زده رفتن بدست

پند که باقند نشیند، عماد

قیمت شکر بودش در مزاد

# فصل اول

در

حکم و مواضع متعدده

اول

هشت فضایل که بود در بشر	پیش همه اهل دل، اثنی عشر
چار گرفته است تعلق به جان	چار به تن، چار جدا، زین و آن
عفت و عدل است و شجاعت چو علم	خاصه‌ی جان ضبط کن ای اهل حلم
قوت و صحت شد و حسن و جمال	آن چه تن از وی نه پذیرد کمال
و آن چه نه دارد به تن و جان پناه	هست نسب با تبع و مال و جاه

اخری

کرده شد از چار کتاب اختیار	چار سخن و آن تو زمن یاد دار
اهل یقین نقل چنین کرده اند	ز آن چه ز توریت گزین کرده اند

سیر شود ، هرکه قناعت کند	به شود آن بنده که طاعت کند
و آن چه گزین شد ز کتاب زبور	فایده زان یافته نزدیک و دور
و آن چه زانجیل بود اختیار	هرکه زبان بست بود رستگار
آن چه زقرآن همه را شد دلیل	سرنه کشیده است کسی زین سبیل

هرکه توکل به خدا می کند  
یاری او در همه جا می کند

### اخری

پند که لقمان به پسر داده است	دردهن اهل دل افتاده است
گرتو زمن بشنوی ای هوشمند	مردم عاقل ز تو گیرند پند
گفت که: مال از پی دنیا طلب	تا نه کشی از غم فاقه تعب
کوشش بسیار کن ، از بهر دین	تا نه شوی غمزده روز یقین

چون بودت حاصلی از دین و مال  
گر نه بود هیچ منالت ، منال

### اخری

صاحب عیشی که چو گل می شکفت	رفت بر صاحب عباد و گفت
کاز خورش و پوشش اهل دیار	طبع شمارا چه بود اختیار
صاحب عباد زبان برگشاد	گفت که ، ای یار مبارک نهاد
لقمه ی من ، آنچه فقیران خورند	خرقه ی من ، آن چه اسیران درند

از همه انواع لباس و طعام  
این دو ، گزیده است به نزد کرام

## اخري

گفت بزرگي که شباب از خضاب      می نه توان یافت چو آتش ز آب  
صحبت صحت به دوا هم نه دید      آن که بسی رنج و مشقت کشید  
مال شود در هوس کیمیا      صرف و در آیند حکیمان ، زپا  
عاقبت الامر نه یابند کام  
عمر به بیموده شده والسلام

## اخري

چشم نه دارند سه چیز از سه کس      مردم هشیار مبارک نفس  
حسن و وفا از زن نامهربان      کاهل دل آیند ز جورش به جان  
موعظه از دشمن خونخوار خویش      آنکه از او شد جگر خسته ریش  
جرمت از آن شخص که فاسق بود  
هم نفسی یار منافق بود

## اخري

خواسته اند اهل دل خوش نفس      درهمه ایام سه چیز از سه کس  
عدل ز سلطان و عطا از کریم      شربت صافی ز طبیب حکیم

## اخري

اهل خرد را سه علامت بود      تا وطنش کوی سلامت بود  
هست نخست آنکه به حکمش زبان      درسخن آید چو گشاید دهان  
با همه احباب بود سازگار      روی به تابد ز صغار و کبار  
در پی هر کار ضروری شود      بارکش رنج صبوری شود

## اخری

بامن سرگشته یکی راه رو	گفت: که خوش گوی بود خوش شنو
هر که بود خوش سخنی خوی او	اهل جهانند ثنا گوی او
گرچه سخن را خطری چند هست	خیز و بیا بشنو از اهل نشست
هر که به موقع نه سراید سخن	یا به تبسم به گشاید دهن
پیش خردمند پسندیده نیست	نزد من دل شده به گزیده نیست
ز آنچه نپرسند مگوی ای پسر	تا نه شمارند کلامت هدر

گر ز تو خواهند نصیحت به گوی

ورنه ورق های مواعظ به شوی

## اخری

یار نکونام گرفتن خوش است	صحبت تهمت زده چون آتش است
هست معاش تو معاش قرین	داعیه ای ات داعیه هم نشین
در غلط از مرتبه خود مباش	تا به جنونت نه کند عقل فاش

## اخری

آن که زرش داد خداوند رای	پای نشاطش نه برد غم ز جای
داد خلاص از همه عمرش طبیب	چربش و شیرینی و حمام و طیب
آن چه ضرورت بود از وی حذر	نتن و غبار است و دخان ای پسر

هر که ازین هر سه نماید کنار

پیش اطلباش نیفتد گذار



## اخري

هاتف غيبي که زما رخ نهفت      بامن بي دل سخني دوش گفت  
هيچ نکردند بزرگان عماد      برزن و شمشير و فرس اعتماد  
هر که ز ما گشت پذيراي پند  
چرخ بلندش نه کند، پای بند

## فصل چهارم

### در نصیحت

چشم و چراغ دل و منظور چشم	شمع دل افروز من، ای نور چشم
دل نه شنیدم که نه در قید توست	مرغ دل اهل صفا صید توست
مصحف روی تو، گشاید به فال	بخت که پیوسته بود نیک حال
روی مبارک دم شافیت نیست	خاطر روشندل صافیت نیست
موعظه ای آبر ورق دل نگار	از پدر طالب آموزگار
سر نه کشد از درت اهل سریر	گر نه رود پند منت از ضمیر
همدم پاکان شو و دولت به بر	دین به کف آر و غم دنیا مخور
جز غم دنیا مخور و شاد باش	بندگی حق کن و آزاد باش
گر تو کنی ترك ز نقصان بود	اوج کمالی که در امکان بود
آب خضر با کف موسی طلب	خالق محمد، دم عیسی طلب
آینه صورت اخلاص باش	بر در حق پردگی خاص باش
دل ز مسبب نه توان بر گرفت	کار تو گرچه ز سبب در گرفت
گریه کنان، شام و صباح از خدا	خواسته ام بهر تو، وقت دعا
مهر و وفا، فضل و نعم خالق لین	صادق و صفا، لطف و کرم، عقل و دین
خدمت، پیران که به پیری رسی	ترك مکن، گر به امیری رسی

آن که بصر داد و نظر آفرید  
 دیده که در زحمت خود بینی است  
 آه که از عیب خود آگاه نیست  
 دیده بیناست که در خود نه دید  
 هر که نهد روی به فرمان بری  
 رخ ز مشایخ نه توان تافتن  
 خدمت پیران طریقت گزین  
 قبله ما **خواجه کامو** بس است  
 دست به فرزند گرامیش ده  
 روی متاب از نظر اهل علم  
 هر که به و صافی تو گشت فاش  
 گر نه دهی عمر به غفلت زدست  
 ماه به آخر مرسان بی صیام  
 فرض به جای آر و به سنت گرای  
 حلقه‌ی خود نام زد ذکر کن  
 صبح دم اورا دو وظایف به خوان  
 غسل کن آدینه و گل بوی شو  
 نان به گدا، جامه به درویش ده  
 گر ز تو مضبوط بود خانقاه  
 سفره‌ی پیران مسافر بیار  
 غم مخور از غصه و رنج دراز  
 موسم هر کار غنیمت شمار  
 برطرف جوی نهالی نشان  
 اهل صفا باش و کدورت مجوی  
 بحر روانی چه پذیری غبار

سوی کسی دید که در خود نه دید  
 دل که گرفتار سخن چینی است  
 وای که نزدیک کسش راه نیست  
 نیک سرانجام که خود بد نه دید  
 زود میسر شودش سروری  
 دولت از این زمره توان یافتن  
 پیشرو اهل حقیقت گزین  
 در ره مامشعله‌ی او بس است  
 هم چوپدر، سربه غلامیش نه  
 سر مکش از خاک در اهل علم  
 در مددش کوش به حسن معاش  
 سربه نهد پیش تو هر کس که هست  
 شام می‌آور به سحر بی قیام  
 بر سر سجاده زمانی به پای  
 خاطر خود جلوه‌گه فکر کن  
 جز وی از **احیا و عوارف** به خوان  
 سرو روانی به لب جوی شو  
 مرهم احسان به دل ریش نه  
 غرفه‌ی جنت شودت بارگاه  
 پاس جوانان مسافر بدار  
 پاک شود زرچو به بیند گداز  
 مزرعه را ، نم کن و تخمی بکار  
 آب به صحرا بر و تخمی فشان  
 طالب معنی شو و صورت مجوی  
 پیکر جانی و شوی سایه دار

تندى و تيزى صفت آتش است  
 همدمى اهل خدا ، پيشه كن  
 از بد و از نيك ، امانت مگير  
 همدمى حاكم بد خو مكن  
 هر كه گريزد ز قضايای ملك  
 راز دل خویش مران در زبان  
 صحبت احداث پسندیده نيست  
 صحبت نو كيسه نيابد به كار  
 گفت حكيمى پسر خویش را  
 كای پسر از حزم تغافل مكن  
 نقره‌ی بى مهر به خازن مده  
 زر به امين هر كه دهد بى شمار  
 بازر اگر خانه كنى برفلك  
 بى زراگر خواب كنى برسبيل  
 تفرقه آرد زر اگر جمع گشت  
 بار اسيران كش و بار يتيم  
 حاتم طى گفت به ابنای خویش  
 گر پدريت سيم نهاده‌ی و زر  
 نقدى اگر ماند از اين پير باز  
 وز كنف صحبت مردان گريز  
 بشنو اگر مرد رهى از عماد  
 هر كه دلش بى خبر از مردى است  
 من ، چو كنم نقل به دارالعماد  
 گوهر تسبيح ، نثارم فرست

رفيق پسندیده، مدارا خوش است  
 از نفس بازپس اندیشه كن  
 راه خطا رسم خيانت مگير  
 گوش سوى مشورت او مكن  
 سر به كند بر سر سودای ملك  
 كآن چه زبان گفت نه مانند نهان  
 قدوه به جز پير جهان ديده نيست  
 اين سخن از پير كهن ياد دار  
 دفع تعدى بد انديش را  
 بر كرم خلق توكل مكن  
 صره‌ی مخدوم به خاين مده  
 شاهد رعنا كندش در كنار  
 دزد بيايد زيبات چون ملك  
 مشعل شب پيش تو سوزد دليل  
 سكه زند، هر كه زر در گذشت  
 خصم لثيمان شو و يار كريم  
 هر كه ايادى كم، اعاديش بيش  
 بر در او بخت به بستى كمر  
 بر تو كه بروى نه گزاري نماز  
 شام به درويش ده و صبح خيز  
 بر زن و نامرد مكن اعتماد  
 صحبت او موجب رخ زردى است  
 ناگه از اين منزل كون و فساد  
 سبجه‌ی هفتاد هزارم فرست

نزل تلاوت به روانم رسان  
قوت روانم به ثوابی فرست  
دامنت از لوٹ گنه پاك باد  
حق ز تو راضی و خلائق مطیع  
مسكن تو روضه‌ی خلد برین

تحفه‌ی اخلاص به جانم رسان  
پاره‌ی نان شربت آبی فرست  
عطف تو ، از اطلس افلاك باد  
روز حساب آل رسولت شفیع  
همدم تو فضل جهان آفرین

## مقاله دوم

و آن

مشمول است بر

چهار فصل

### فصل اول

در بیان تاریخ قدس سره

از کرم و رحمت پروردگار	حسن عنایت چو شود آشکار
صافی از آلائش و خالی ز عیب	صورتی آید به شهادت زغیب
زیور ارباب یقین را سزد	معنیش ، آلائش دین را سزد
تقویت اهل طریقت کند	نصرت ارباب حقیقت کند
بر صف بالا بود و زیر دل	حجت حق باشد و هادی خلق
ملك عجم برده و دین عرب	گشته صفیر ملکوتش لقب
قوت تکمیل مخمر در او	منصب ارشاد مقرر بر او

روی خلایق به ره دین کند  
 در نظر او، اثر کیمیا  
 سنگدلان را به نفس کرده نسرم  
 گر نظر، از عین عنایت کند  
 چون نظری کرد سوی این دیار  
 از عدم آباد به ملک وجود  
 خواجه‌ی احمد دل محمود نام  
 سال ز هجرت چور سیدش به هفت  
 فقه و حدیث و طب و تفسیر و نحو  
 علم تصوف ز تعریف گرفت  
 کلک و دواتش، گه و بیگاه پیش  
 کشور تقوی‌اش مسلم شده  
 رفته چهل سال که در راه دین  
 رخ که به تکرار بدین گوشه کرد  
 این طرف از جمله ویرانه‌ها  
 روز گذشتی که کسی زین دیار  
 خواجه در آن زاویه گاه سکون  
 یاد گرفتی سبقی در زمان  
 و ربه مثل جای دگرگون شدی  
 ناگمش آمد سحری در ضمیر  
 خواجه‌ی کونین علیه السلام  
 رفت اشارت که از این تنگنای  
 حضرت بانصرت قطب زمان  
 قبله‌ی ارباب صفا زین دین

مصطفی را صومعه آیین کند  
 خاک درش را شرف توتیا  
 کوه کند سوخته از آه گرم  
 کار چنین کار جنایت کند  
 حضرت بی چون خداوندگار  
 گشت روان قدوه‌ی ارباب جود  
 دین نبی عربی را نظام  
 در صدد زمره حفاظ رفت  
 هیچ نکرد از ورق سینه مسحو  
 گوشه‌ای و ترک تکلف گرفت  
 کرده کتب خانه پر از خط خویش  
 نزد خداوند مکرم شده  
 پهلوی او کرده وداع زمین  
 خرده‌ای از خوان پدر توشه کرد  
 بی در و بی سقف همه خانه‌ها  
 بر سر آن کوی نه کردی گذار  
 یافتی آرامش ملک درون  
 زحمت تکرار ندیده زبان  
 نوبت تکرار وی افزون شدی  
 دادن دستی ز ارادت به پیر  
 کرد به حالش نظری در منام  
 رخ به عراق آرو به کامو در آی  
 قدوه‌ی صاحب نظران جهان  
 هادی سر حلقه‌ی اهل یقین

رفت حوالت به وی، ارشاد تود

حکم چنین رفته، در ایجاد تو

## فصل دوم

### در رفتن قدس سره به کامویه

کرد عزیمت به دیار عراق  
حضرت شیخ از ره کشف و یقین  
مژده، که يك جوهر پاك نفیس  
آرزوی صحبت ما کرده‌اند  
خطه کرمان که بود دل‌پذیر  
خواجه در آن ره شبی از درد سر  
شیخ به کامویه خبردار شد  
صبح دمش دار خلاص از صراع  
شیخ، به کامویه چونزديك گشت  
شیخ فرستاده به پیش رهش  
پرسش و اعزاز چو تقدیم رفت  
نسخه نمودند، که کاه صداع  
قصه بیرون شدن از شهر نیز  
جمله روان گشته سوی خانقاه

کرده گروهی ز کیا اتفاق  
گفته بر خلوتیان گزین  
یا دوسه همراه کریم انیس  
روی به دین زاویه آورده‌اند  
گشت حوالت گه آن گوشه‌گیر  
هیچ نیا سود دمی تا سحر  
فاتحه خوانان ز پی کار شد  
کرده‌ام این قول ز پیران سماع  
آمده از زاویه جمعی به دشت  
راه نمایان، به حوالت گمش  
هر چه کنی فرض ز تعظیم رفت  
کرده شد، این نکته ز حضرت سماع  
گفته به شرح آن دوسه یار عزیز  
کرده فراموش همه رنج راه



خاك در كعبه اهل صفا  
خواجه به تاييد خداوند حى  
بر در آن قطب زمان باريافت  
بر سر آن شمع چو مقراض راند  
با نفس گرم و دل آتشی  
كار رياضت به نهايت رساند  
يافته از دولت چند اربعين  
پردگى خلوت خاص آمده  
گشته به تشریف نوازش عزيز  
يافته منشور خلافت ز پير  
يافته در مرتبه‌ی کاملی  
عزم وطن در سرش آمد پديد  
شيخ چو شد واقف سرّ ضمير  
داد مثالش كه روانه شود

شد لب آن طایفه را بوسه جا  
برده به دان بقعدی فرخنده پی  
دیده او دولت بیدار یافت  
خرقه به پوشید و به خلوت نشاند  
کرد در آن بقعه رياضت کشی  
مرتبه فقر به غایت رساند  
مرتبه‌ی عالی اهل يقين  
كاشف اسرار خواص آمده  
خرقه و سجاده و مقراض نیز  
کرده به دوروی غنی و فقیر  
پایه تکمیل ز صاحب‌دلی  
مرغ دلش سوی نشمین پرید  
دل نگران گشت به حال فقیر  
با سر یاران یگانه شود

## فصل سوم

### در باز آمدن و بنا کردن خانقاه

در وطن از بهر فقیران راه	رفت اشارت، که یکی خانقاه
یاوری اهل زیارت کنند	سعی نمایند و عمارت کنند
کا ز پی تکرار زمان شباب	داد نشانش که رباطی خراب
زود نشستی سبقت درخیال	گشت مقام تو و آن جابقال
در ازلش برگ و نواکرده اند	نسبت آن گوشه به ما کرده اند
فکر مکن گوش بفرموده دار	خاطر از آن زاویه آسوده دار
کرد مشرف به قدم آن دیار	خواجده چو آورد به کرمان گذار
شد ز پی کار گل خانقاه	رفت به اتمام در آن چندگاه
مطبخ و سقایه و پایاب ساخت	صومعه و مسجد و محراب ساخت
مطبخ او دشمن کان نمک	خادم او خاک در یک به یک
حاجت درویش روا شد دراو	جای مسافر به نوا شد در او
منزل خوش دیده مجاور شده	حجره‌ی او جای مسافر شده
ششصد و شصت و ششمین سال بود	چون در آن بقعه میمون گشود

مسکن شایسته ارباب حلم	منزل حجاج شد و اهل علم
منزل ابدال و بسیط رجال	سده‌ی اوگشته محیط رجال
پردگیانش جبروتی خیام	خلوتیان‌ش ملکوتی منام
مجمع پاکان شد و ابرار نیز	وقف پدید آمد و ادرار نیز
فوت نشد ورد جماعت دراو	سبحه و سجاده و طاعت دراو

بوده دراو مجمع اهل صفا

کس نشنیده ز مقیمش جفا

## فصل چهارم

### در تاریخ وفات قدس سره و شرح احوال خود

هفتصد و پنچ ز هجرت چورفت	و ز صفرا ز روز همانا که هفت
منزل او روضه‌ی فردوس گشت	نامه شادی دلم در نوشت
تکیه به فرزند و برادر گذاشت	آه. چو فرزند، گرامیش داشت
محرم خاصش پدر این گدا	رفت همان هفته ز دار فنا
بنده‌ی بی‌توشه در این گوشه ماند	گشته درودند و همین خوشه ماند
غمزده‌ی بی‌دل و دشمن هزار	گل شده از باغ و چمن پرزخار
سیل جفا روی به دین خانه کرد	کلبه‌ی درویش چوپروانه کرد
کوشش و جهد از مدد روح پیر	کرد در این بقعه بسی این فقیر
صحبت هر طایفه‌ای یافته	جز ز پی فایده نشتا فته
از علما و فضایی زمان	گشته دل غم زده ام شادمان
چاکر ارباب حقیقت شده	و ز پی اصحاب حقیقت شده
دست دلم خادم جان هرنفس	مروحه لاجول و شیاطین مگس
خرقه به کامویه گرفتم ز پیر	آن که در آن عهد نبودش نظیر

قدوه اقطاب که دین را امام  
 با من بی‌چاره برادر رفیق  
 یاری از او دیده‌ام و اتحاد  
 ملجاء اخوان صفا مجددین  
 همدم و هم خرقه من پیش پیر  
 شمع بود، چون به شبستان رسد  
 هر که برادر بودش یار غار  
 من که به هرموی تن دردناک  
 هر طرف شهر که کردم گذر  
 آن که دل ریش من آزرده است  
 آن که در این ره قدمی کج نهاد  
 غرقه‌ای این بحر به ساحل نه رفت  
 هر که جوان بود ، غمش پیر کرد  
 بس که کشم لاشه دشمن به خاک  
 گر چه مرا نیز وفات است پیش  
 خصم همه مرده و من زنده‌ام  
 هست امیدم که در انجام عمر  
 لطف خدا در نفس آخری  
 حرف شهادت به زبانم دهد

حضرت او بود ، علیه‌السلام  
 بود و ندیدم به جز او کس شفیق  
 قاعده خدمت و شرط و داد  
 کامل صاحب دل عزلت‌گزین  
 تیر صفت راست‌رو و گوشه‌گیر  
 ابر بهاری، چو ، به بستان رسد  
 زود به سامان شودش کار و بار  
 یافته‌ام طعنه زنی زیر خاک  
 نوبت خصمی بودم در نظر  
 بی‌سببی کن فیکون مرده است  
 دست قضا داد سر او به باد  
 گم‌ره این دشت به منزل نه رفت  
 وان که کمان بود، به زه تیر خورد  
 ترسم از آلودگی جان پاک  
 عمر من از عمر عدو بود بیش  
 طالع خود را سزد از بنده‌ام  
 چون سپری گردد ایام عمر  
 آوردم در صدد ذاکری  
 دولت ایمان به روانم دهد

روی متاب از در خدمت عماد

گر طلبی دولت روز معاد

# مقاله سوم

و آن

مشمول است بر ده واقعه

## واقعه اول

دیدن حضرت عزت

دولت ارآید بر تو خوش نخفت	دوش مرا هاتفی از غیب گفت
بی خبرش پای فرو شد به گنج	دولتی آن است که نامبرده رنج
بر سر او سایه فکنده همای	خفته ضعیفی و به فضل خدای
محنتیان رنج زیادت برند	دولتیان گنج سعادت برند
جهد نشانی زنکو اختری است	دولت و محنت همه چون آن سری است
سهل بود کار گنه کاریت	ای دل اگر بخت کند یاریت
طاعت صد ساله نیاید بکار	در ازل آن را که نه شد بخت یار
کار ز بخشایش او می رود	ره رو ما گرچه نکو می رود

بدرقه هرکه در این راه بود  
 من که همه لاف تحمل زنم  
 بنده‌ی پرورده‌ی نعمت منم  
 هرکه ز نعمت سخنی گفته است  
 آن که تحدث به نعم می‌کند  
 من هم از انعام کریم قدیم  
 عیب نباشد بر اهل نظر  
 ماه رجب يك شب روشن چو روز  
 هفدهم از رؤیت قوس‌الهملال  
 دیده گریان مرا برده خواب  
 روی سوی قبله ودل دردناك  
 گشته پر از نور ، افق باافق  
 کون و مکان پر ز نسیم بهشت  
 باد عنایت ، چو وزیدن گرفت  
 تنگ دلی آمد وگفت ای فقیر  
 در گل دیوار گرفتش کسی  
 سر زگل تیره برون کرده است  
 لطف کن از راه کرم نه قدم  
 سربنه و دست شجاعت برآر  
 جان سبك رو چو عزیمت نمود  
 چون به سرا پرده‌ی عزت رسید  
 دولت دیدار میسر شدش  
 واقف اسرار نه پرسید حال  
 طرفه نگر کاز برمن تا اثیر

ورد توکلت علی الله بود  
 شاید اگر دم ز توکل زنم  
 وان که کند خواهش رحمت منم  
 گوهر شکری به مثل سفته است  
 شکر خداوند کرم می‌کند  
 گر سخنی عرضه کنم بر حکیم  
 تا شود از بخشش من با خبر  
 شمع هدایت شده مجلس فروز  
 رفته ز هجرت الف وسین ودال  
 باغ عذارم شده محروم از آب  
 شسته به خو ناب جگر چهر پاك  
 بسته ز انوار ، فلك را تعق  
 گشته معطر همه صحرا و گشت  
 دشمنم انگشت گزیدن گرفت  
 غم زده‌ای گشت به دامی اسیر  
 ناله رسانید به گردون بسی  
 دیده از این واقعه خون کرده است  
 بر سر نه طاق فلك زن علم  
 ناله کن و قطره‌ی اشگی به بار  
 جذبه‌ی لطفش زمکان در ربود  
 دید زالطاف و کرم آن چه دید  
 دیده‌ی غم دیده ، منور شدش  
 داد به تشریف خلاصش مثال  
 بعد مکان نقش نه بسته‌ی بصیر

خواجه برون رفت چو یوسف ز چاه	ناگه از آن ورطه چو کردم نگاه
من شدم از اشک روان غرق آب	دیده‌ی بینا چو در آمد ز خواب
از کرم و رحمت پروردگار	دیده مراد دو جهان در کنار
قالب پوشیده نه بیند ز روح	آنچه دل غمزده دید از فتوح
وین دم جان بخشم از آن عالم است	گر نفسی هست مرا، ز آن دم است
رحمت حق بر سرش آمد چو میغ	هر که ندارد قدم و دم دریغ
از قدم صدق توان یافتن	روی خود از خلق جهان تافتن
تا نه رود پای تو هرگز ز جای	سرمکش از هر که در آید ز پای

گر نه رود پند عمادت زیاد

حافظ تو، لطف خداوند باد

## واقعۀ دوم

### در دیدن خواجه علیه السلام

مردم چشمم شده زیر نقاب	روزی از ایام جوانی به خواب
بخت نظر بامن سرگشته داشت	جمعه‌ی فرخنده به هنگام چاشت
بخت جوان در پی ام آرم شد	دیده من چون نفسی گرم شد
شمع رسل خواجه هر دوسرا	حضرت پر نور شفیع الوری
کرد نظر بامن چون خاک راه	پرده برافکند ز روی چو ماه
در نظر اهل درون آمده	از در حمام برون آمده
من شده چون خاک بر آن راه پست	رفته بره فوطه و طاشش به دست
باد صبا عطرشان گشته بود	گیسوی چون مشک فرو هشته بود
آب گل، از سنبل مشکش چکان	گشت روان خواجه کون و مکان



تأبه دهد فوطه و طاسم به دست	کرده شفاعت من خدمت پرست
شیفته لطف و کمالش شدم	گه به یمین گه به شمالش شدم
طاس گرفتی به شمال از یمین	گه شده می سوی یمین از مکین
کرد عزیز از نظر رحمت	گرچه میسر نشد این خدمتم
گفت که دامن به نما ای پسر	دید مرا بی دل و خسته جگر
کرد ز خرما پر و احسان نمود	بنده ی سرگشته چو دامن گشود
جانم از این نکته خبردار بود	همره خرما قدری خار بود
رفت و مرا گفت برو تا مقام	خواجه کونین علیه السلام
هست محقق بر قلب سلیم	حاصل انعام رسول کریم
راحت بی رنج توقع مدار	یعنی اگر عاقلی از روزگار
درد و دوا، محنت و نعمت به هم	هست درین منزل شادی و غم
چشم از او دامن گوهر گرفت	دیده ام از خواب چو پر برگرفت
طاس به دست دگران کی دهم	من چو به حمام کنون رخ نهم
پی روی خواجه بود پیشه اش	هر که بود ره روی اندیشه اش

سرمکش از سنت خواجه عماد  
گر تو شفیع طلبی در معاد

## واقعہ سوم

[ حضرت علی<sup>۱</sup> رضی الله عنه ]

جان به تن و گنج به ویران رسید	ره روی از غیب به کرمان رسید
ورد شب و روز موظف از او	کلبه ی ما گشت مشرف از او
ما به مثل چون مس و او کیمیا	خاک رهش چشم مرا توتیا

۱- در نسخه اصل نام حضرت علی را پاک کرده و با قلم سرخ نوشته اند. «باید بو بکر باشد»

معبد او مقصد صاحب دلان  
 خلوت او غیرت خلد برین  
 وقت وداع از من پیر ضعیف  
 کهنه عصایی که مرا دست داد  
 کرد وداع من و بر بست بار  
 سنت قیلوله مرا دیده بست  
 دیده غم دیده من چون غنود  
 یار نبی مونس جان رسول  
 هر چه خدا ریخته در سینه اش  
 گشت ز هر حلقه ایمانیان  
 پنج عصا بود به دست امیر  
 داد به دستم دو عصای گزین  
 بنده نوازی به نهایت رساند  
 فکرت صایب، دل صافیم داد  
 چشم پر آبم چو درآمد ز خواب  
 گشت مقرر که در این کشت زار  
 هر که یکی داد، دو بارش دهند

در گه او، سجده گه مقبلان  
 وز نفسش باد صبا عنبرین  
 کرد تمنای عصایی لطیف  
 خاطر من در ره سالک نهاد  
 گشت روان رهرو پرهیزکار  
 رونق بازار حواسم شکست  
 حضرت حیدر<sup>۱</sup> چو جمال نمود  
 داده همه مال و نه گشته ملول  
 ریخته در سینه بی کینه اش  
 خلد برین کلبه‌ی زندانیان  
 یار نخستین بشیر نذیر  
 شاد شد این خسته روان حزین  
 قاعده‌ی لطف به غایت رساند  
 مرتبه‌ی موی شکافیم داد  
 شد دلم از آتش فکرت کباب  
 می دهم تخم به اضعاف بار  
 عیش ابد، عمر درازش دهند

کوی ز میدان به کرم بر عماد  
 تا به رود نام نکو در بلاد

## واقعہ چہارم

### در دیدن خضر

در شبی از اول عہد شباب دیدہ من دید خضر را بہ خواب

۱- در نسخه پاک کرده و با قلم سرخ نوشته اند «باید بو بکر باشد»

آن که نهاده بر سر راه نجات  
و آن که به موسی ادب آموختی  
مونس هر کس که بیفتد ز راه  
گاه به کشتی کلیم آمده  
دم ز سکندر زده در کاینات  
خواجه نشسته به مزاری شریف  
من به سلامش چون نمودم قیام  
دست بر آور که مقام دعاست  
من به گشودم کف عجز و نیاز  
بنده دعا گوی و ثناخوان شده  
گفته که ای چاره بیچارگان  
جز تو اجابت نه کند کس دعا  
درد درونها ز تو یابد دوا  
حاجت مردم ز خدا خواستیم  
بخششی از خضر نبی یافتیم  
بر من سرگشته از آن وقت باز  
اهل کمالی نظری می کند  
من که بسی خون جگر خورده ام  
کار دلم از در خدمت گشود  
هر که از این طایفه یابد نظر

بر کف هر تشنه لب آب حیات  
علم لدنی ز وی آموختی  
چاره هر کس که نه دارد پناه  
که به سر گنج یتیم آمده  
والی سرچشمه آب حیات  
گریه کنان شد به برش این ضعیف  
گفت جوابم که عليك السلام  
مشهد نورانی اهل صفاست  
کرده تضرع چو زمان نماز  
وز خضر آمین سوی کیوان شده  
راه نماینده آوارگان  
حاجت هر سوخته دل کن روا  
رنج روانها ز تو یابد شفا  
نزل اجابت به دعا خواستیم  
صحبت آن پیر ولی یافتیم  
هیچ نگردد در معنی فراز  
بر من مسکین گذری می کند  
بر سر هر کو گذری کرده ام  
بخت مرا راه به دین در نمود  
بر در او بخت به بندد کمر

بر در خدمت به نشین چون عمامه

کاز گذر بخت بیایی مراد

## واقعہ سیم

### در دیدن روحانیان افاض الله علینا بر کاتهم

دیدہ من گشت شبی مست خواب	کار حواسم همه گشته خراب
دل که شد از بی سرو سامانیان	یافت دمی صحبت روحانیان
پردگی خلوت ایشان شدم	در صدد قربت خویشان شدم
نقطه‌ای از دایره اعتماد	حلقه‌ای از سلسله اتحاد
آن که در آن دایره سر حلقه بود	از همه در فضل فزون می نمود
کرد اشارت سوی راوی که، هان	از سخن تازه چه دانی به خوان
راوی خوشخوان غزلی دل پذیر	زود فرو خواند به آهنگ زیر
کرد تخلص به عماد آن غزل	پاک و منقح ز خطا و خلل
پیر به پرسید ز من کای پسر	این گهر از جیب که آمد به در
گفتمش ای کعبه روحانیم	حاکمی ارچا کر خود خوانیم
ناظم گوهر نشناسم که کیست	سر سوال تو ندانم که چیست
گفت: کار ابکار معانی توست	آیت اعجاز بیانی توست
در تتق غیب شده جلوه گر	نامده از صلب ضمیرت به در
زود بود کار رخ این آفتاب	دست مشیت به گشاید نقاب
چهره نماید به ضمیر منیر	و آوردش نی به بیاض و حریر
دل چو از این نکته خبردار شد	خواب برفت از سرو بیدار شد
قافیه بر خاطر و وزنم به یاد	شعر ولی رفته بکلی زیاد
سالی ازین واقعه شد بلکه بیش	من نه نهاده ورق و خامه پیش
ناگهم از خلوت تنگ ضمیر	گشت عیان چهره بدری منیر
شاهدی آمد به شهادت زغیب	صافی از آرایش و صافی زغیب

گفت دلم کان غزلت رخ نمود  
خوش نفسا آن غزل دل نشان  
ز آنکه بدین قافیه و وزن بود  
گرچه در این وزن نه باشد بخوان

### غزل

مگر فرشته رحمت در آمد از درما  
مقرر است که فراش قدسیان امشب  
ملك به تحفه کرو بیان عالم غیب  
به روح بخشی از آب حیات برگذرد  
چه احتیاج به تاج است و التفات به بخت  
ز نقش بند خیالم خوش آمد این معنی  
برفت نقش خیال از وجود مالیکن  
نسیم عطروفا تا به روز حشر آید  
که شد بهشت برین کلبه معطرما  
چراغ صبح فروزد ز شمع منظرما  
بخار عود برد هر نفس زمجرما  
اگر به خالک رسد جرعه ای ز ساغرما  
همای بخت چو افکند سایه بر سرما  
که صورتی نه نگارد به شکل دلبرما  
جمال او نه رود هرگز از برابرما  
از آن گلی که دمدا ز گیل معطرما

عماد رونق عطار گل ، صبا به شکست

که ساخت عطری از انفاس روح پرورما

این گل مشکین چو در آمد به باغ  
بر من شوریده ی آشفته حال  
گشت معین که معانی بکر  
نقل حریفان شراب الست  
از شرفات ملکوت آمده است  
خاطر صافیت گذرگاه او  
گرچه دلم گفت که فرزند ماست  
هم چو پری رفت به پیش چراغ  
داده دل خسته به دست خیال  
آمده در حسن عبارت به ذکر  
عاقل دیوانه و ، هشیار مست  
روح تورا مایه قوت آمده است  
منظر جان است خطرگاه او  
نزلی از انعام خداوند ماست

دل ز فتوحات الهی عماد

دور نه باشد که بیابد مراد

## واقعه ششم

### در دیدن سکرات الله

شد سحری از سر حالی تمام  
مردم چشم شده مشغول خواب  
خسته دلم آگه و بیدار بود  
ناگهم از منزل کروبیان  
با من سرگشته بی چاره گفت  
مدت عمرت به نهایت رسید  
شخص من از هیبت او گشت آب  
مغز سرم کرد به ناخن گذار  
قالب من در سکرات او افتاد  
مرغ زبانم ز سخن باز ماند  
خون شده در بر، دل شیدای من  
در تن من، جز زمقی هیچ نه  
دل به در خواجه کامو شتافت  
پیر، چو از حال من آگاه شد  
داد شهادت به زبان دلم  
شریت توحید به جانم رسید  
دیده از آن حال برآمد ز خواب  
رابطه‌ی هوش ز جامم گسیخت  
بی خبر افتاده و بی خویشتن  
عاقبت الامر به آهستگی

بر رخ بیداری و خوابم مقام  
گشته ز شعر مژه مشکین نقاب  
خواب نمی کرد که بیمار بود  
گشته عمارت فرشته عیان  
سرحق، از بنده نه شاید نهفت  
وعده سرکار به غایت رسید  
سنگ شود ز آتش سوزان مذاب  
ناخن من رفت به سر چون بخار  
برگذر سیل وفات او افتاد  
جان من از بازی تن باز ماند  
غرق عرق گشته، سراپای من  
وز بدنم جز عرقی هیچ نه  
زانکه جز او هیچ وسیلت نیافت  
با من دل سوخته همراه شد  
نور یقین گشت از او حاصل  
ذوق شهادت به روانم رساند  
گشته وجودم ز قدم تا سر، آب  
وز مژه‌ها اشک روانم بریخت  
روح توگویی که برون شد زن  
یافت شفا جانم از آن خستگی

حمد خدا گفتم و شکر و سپاس	دردل من هست هنوز آن هراس
حاصل آن واقعه هولناک	هست عیان بر دل صافی پاک
یعنی اگر بسته شود بر تو راه	رو، مدد از تربت پیران بخواه
پیر تو گر مرشد و کامل بود	راه نماینده به منزل بود
دست نه دارد ز تو در هیچ حال	تا شوی از زمره‌ی اهل کمال
هرچه من خسته روان یافتم	از گذر قطب زمان یافتم

گنج قبول است که در کنج مه‌د

یافت عماد از نظر پیر عهد

## واقعه بیستم

### در حشر اجساد

آخر عهد، اول دور مشیب	حالتی افتاد مرا بس غریب
فکرت کیفیت حشرم گرفت	غصه‌ی بعث و غم نشرم گرفت
جستمی از اهل حقیقت بیان	بر دلم آن نکته نمی‌شد عیان
از سخن مبهم اهل جدل	مشکل این حال نمی‌گشت حل
پیر مرا، راه ریاضت نمود	گرچه مرا طاقت خلوت نه بود
چون دلم از خلق عنان تاب شد	دیده شبی دست خوش خواب شد
روح من از جسم کناری نمود	در لحدم تن چو غباری نمود
ناگه از افلاک سروشی رسید	نغمه‌ای از صور به گوشم رسید
جمله ذرات تن ناتوان	گشت همه جمع وازاو شد روان
من چو گیا بر زدم از خاک سر	کرده در اجسام خلایق نظر
دیده غم دیده برآمد ز خواب	گشته روان از مژده‌ام خون‌ناب
مشکل دیرینه من گشت حل	کرد گذر دردل تنگ این مثل

مایه کازو شیر به بندد چو سیم      نسبت صوری شد و شخص رمیم

گر توکنی گوش حدیث عماد

دل شودت درج در اعتقاد

## واقعه ششم

در

### دیدن عزیزه

محرمی از زمره‌ی خویشان من	واقف احوال پریشان من
در حرم خاص مرا محرمی	موسم شادی و غم همدمی
بحر گهر پرور فرزندی من	واصل سرشته‌ی پیوند من
رفت ز دنیا به سرای بهشت	خانه گل منزل فانی به‌هشت
شام و سحر دیدمی او را به‌خواب	بالب خندان ، رخ چون آفتاب
در بر او حله‌ی اهل بهشت	دامن او پرگل عنبر سرشت
روز ملالی که غمی داشتم	خواب در افتاد به‌سر، چاشتم
باز همان صورت خو را مثال	پرده برانداخت ز پیش جمال
گفتمش: ای مونس جان این‌تویی	یافته احوال بدین نکویی
یا ، نه خیالی که به‌رسم پری	دست برآورده به عشوه‌گری
گفت: به‌جان و سرتو، کاین‌منم	گشته مصفا ز کدورت تنم
گفتمش: ای یار دلیلی بیار	تا دل سر گشته بیابد قرار
گفت: دلیلیت بگویم ز غیب	تا به‌زداید دلت از زنگ‌ریب
خیز و برون آی که در خانقاه	اهل دلی این نفس آمد ز راه
برسر سجاده و بسته نماز	کرده دلش عرضه به‌حضرت‌نیاز



خواب برون شد ز سرم در زمان	پسای برهنه شدم آنجا دوان
بود همان پیر ولی، در نماز	گشته روان بر رخس اشک نیاز
یافت دلم پایه عین‌الیقین	از خبر مردم زیر زمین
گشت مرا کشف که اهل قبور	واقف حال اند ز نزدیک و دور
جان چو زتن رفت زبان شد ز کار	هست ولی سامعه‌اش بر قرار

هر که نصیحت شنود از عمام

هست امیدم که به یابد مراد

## واقعۀ نهم

در دیدن شخصی که صدقه داده بود

از عقب رفته این سوخته	داد یکی جامه نادرخته
خفته خاکم سحر آمد به خواب	جامه من در بر و دیده پر آب
گفت: که بی جامه و عریان بدم	و زغم این واقعه حیران بدم
خلعت تشریف توام شاد کرد	خاطر من از بند غم آزاد کرد
حاصل این واقعه در راه دین	نیست مگر آنکه فزاید یقین
تا تو کنی یاد ز اهل قبور	وز تو بهر روح رسد روح و نور
سوخته‌ای یابد از آتش خلاص	وز چمن روضه گزیند مناص
طرفه نگر کازدم عنبر شمیم	روضه شود مسکن اهل جحیم
هر که از او حُسن سلامیت هست	سابقه حسن کلامیت هست
چون برود یاد کنش هر صبح	ورد دعایی به دمش در رواح
نزل دعایت به روان عمام	باد روان تا به زمان معاد

## واقعہ دہم

### در دیدن کتابخانه

دوش که این دل شده را دست خواب  
دید که در گوشه‌ی ویرانه‌ای  
جای کتب خانه خود کرده بود  
بادهی خوابش چو ز سر شد برون  
لب بدعا دست به یارب گشود  
از صدف دیده فرو ریخت در  
سبحه به کف بر سر سجاده پای  
ناگهش آمد ز در دیده باز  
طایرش از عالم سفلی پرید  
گفت که : ای پیر مبارک نفس  
اول شب بود که خوابم ربود  
جان سرآسیمه این تنگدل  
بود کتب خانه به ویرانه‌ای  
واقف این راز ندانم که کیست  
گفت که : ویرانه بود آشیان  
هست کتب خانه دل حق شناس  
هر که نخواهد که مشوش بود  
دل چو مسیحا ننهد در جهان  
منقطعان را که تعلق کم است  
هر که در این مرحله دل بسته است

بست در حجره‌ی چشم پر آب  
ساخته هر بوم در آن خانه‌ای  
گشته پراکنده که بد کرده بود  
گشت زیادت غم و فکرت فزون  
تنگدلی کرد و تضرع نمود  
دامنش از لولوی تر گشت پر  
روی سوی قبله ودل باخدای  
خواب که غافل کندش از نیاز  
در حرم غیب به پیری رسید  
راه به تعبیر تو دانی و بس  
لحظه‌ای این دیده تر می‌غنود  
سیر همی کرد ز زندان گل  
طرفه حدیثی و خوش افسانه‌ای  
حاصل این خواب نه دانم که چیست  
نیست بر اهل خرد جز جهان  
آن که بود معرفتش بی قیاس  
دم به دم از غصه بر آتش بود  
تا شودش جای قرار آسمان  
خاطری آسوده ولی بی غم است  
روز و شب از غصه جگر خسته است

آن که رخس چشم و چراغ سماست	رخنه ای از باغ فراغ شماست
راه رو، ار، بی زر و بی مخزن است	قلعه اش از روی و در، از آهن است
وان که خدم دارد و مال و حشم	رخنه بود بی عدوش در حرم
هر غمی از رخنه ای آید به دل	با دل پر درد رود زیر گل
گفت و، ز پیش نظرم دور شد	هم چو پری غایب و مستور شد
گشت مروح دلش از گفت پیر	رفت هراندیشه برون از ضمیر

جان عمار از نفس دوستان

گشت معطر چو گل بوستان

### خاتمت کتاب

ای که طریق تو، سلوک است و سیر	خاتمت کار تو، بادا به خیر
گر به سر گنج معانی رسی	زود، به اسرار نهایی رسی
فکر گر از خاطر صافی نه تافت	قاعده ی موی شکافی نیافت
تیره گی از خاطر خود دور کن	خلوت تاریک، پر از نور کن
هر که تعلق به هوایی گرفت	من نه شنیدم که نوایی گرفت
دست خوش و سوسه گاهی شوی	کاز پی هر مالی و جاهی شوی
صورت ایمان چو نه گیرد کمال	شاهد معنی نه نماید جمال
گر نه شوی با غم دنیا قرین	گوشه نشین باشی و عزلت گزین
تن شده در صومعه دل هر دری	پای در این راه منه سرسری
خلق فریبان که به خلوت دراند	خانه به بازار ریا می برند
خلوتی از ره زن پنهانی است	ساکن هنگامه شیطانی است
اهل کمالی، غم ناقص مخور	ورنه بیا، آن چه نداری به بر
گوشه نشین ارمی عشرت چشد	رخت به بازار فضیحت کشد

از ره انصاف در آی ای ادیب  
 جلوه‌گری، بکر ضمیرم نگر  
 هرچه زشمع خردش نیست نور  
 آن چه، زنوك نی کلکم چکید  
 گر همه قند است به آتش در آر  
 گوش مکن هرچه زخود گفته‌ام  
 من ز بزرگان، چو روایت کنم  
 نامه‌ام از خامه به عنوان رسید  
 هرکه نهالش به ثمر می رسد  
 دست دعایش به اجابت رسد  
 شکر خداوند جهان، گو به گوی

تا ز در فضل به یابی نصیب  
 زاده اقلام دبیرم نگر  
 یابود از قاعده‌ی شرع دور  
 و آن چه، زعطر نفسم شد پدید  
 و رهمه عود است به آتش سپار  
 در نه بود آن چه منش سفته‌ام  
 نغز بود، هرچه حکایت کنم  
 دردمن خسته به درمان رسید  
 قطره ابرش به گهر می رسد  
 کلک نوازش، به کتابت رسد  
 جز بهره حمد و ثنائش میوی

**هفتصد و شصت و شصت و شصتین سال بود**

کآخر این نظم نکو فال بود



کج سوم

حجبت نامہ

## کنج‌نوم صحبت‌نامه

بنام خدایی که توفیق از اوست	دل‌زنده را نور <sup>۱</sup> تحقیق از اوست
خدایی که شاهان با تخت و تاج	سجودش کنند از سر احتیاج
حکیمی که در ثمین سخن	برون آرد از درج لعل دهن
قدیمی توانا که جان و جهان	از او تازه دارند نام و نشان
گل عقل نو باوه <sup>۲</sup> باغ اوست	میرنام آن دل که بی داغ اوست
شناسای سر سویدای مور	شکسته از او دست بالای زور
بدان آرزو علم او ره برد	که در خاطر پشهای بگذرد
شکر را، به‌نی داده گوهر به یم	دلی را به‌شادی، دلی را به‌غم
روان در بدن، شوق از او یافته	زبان در دهن، ذوق از او یافته
عنان سخن زو به‌دست زبان	جهان بدن زو به‌فرمان جان
نگارنده قبه نقره کوب	برآرنده‌ی لاله و گل ز چوب

---

۱- آ. توفیق ۲- آ. داغ

۱ ینابع گشای سراب جهان  
 سرای جنان کلبه‌ی شوق اوست  
 درادرک او عقل و جان باخته  
 در اوصاف او فهم خرده شناس  
 ثنا گستر مبدع کاینات  
 به تسبیح، او غنچه بگشوده لب  
 زشکرش تغافل مکن صبح و شام  
 زبانی سزاوار شکرش کراست؟  
 نسیم سحر مشک پیمای اوست  
 کندناف آهوی چین جای مشک  
 چو از پیه پرکرد سر شمع چشم  
 دهد عاصیان را به رحمت نوید  
 برآید ز جانهای معصوم آه  
 ۴ عطای جزیش بری از ریا  
 توئی آنکه بی‌مبدا و منتهاست  
 مطرا گسر چهره گل توئی  
 صبا از شمامه فروشان توست  
 بدن روح و فردوس، حور از تو یافت

۲ کازوباغ تن یافت آب روان  
 همای خرد قمری طوق اوست  
 هنوزش به تحقیق نه شناخته  
 نیارد گشودن زبان سپاس  
 زبان جماد و روان نبات  
 عنادل هم از ذکر نغنوده شب<sup>۳</sup>  
 که پرورده مارا به انعام عام  
 ثناگوی ذات خدا هم، خداست  
 گل خوش نظر، مجلس آرای اوست  
 گل‌تر، برون آرد از خار خشک  
 منور شد از حکمتش جمع چشم  
 که از مغفرت برمگیرید امید  
 چو عفوش تبسم کند باگناه  
 له‌الملک الحمد و الکبریا  
 تویی آنکه شاه جهان‌گداست  
 گره‌بند گیسوی سنبل تویی  
 چمن خلوت سبزپوشان توست  
 هوانار و خورشید، نور از تو یافت

عماد گدا را بیانی به بخش

سزاوار حمدت زبانی به بخش

---

۱- منابع ۲- آ. که از ۳- آ. لب ۴- این بیت را نسخه . ب. دارد



## فی المناجات

که لرزانم از بیم خشم، چوبید	کریم، ز عفو مکن ناامید
که خواند مرا <sup>۱</sup> اگر برانی ز پیش؟	به محشر که نه بود کسم یار و خویش
چو طفلی که نه شناسند، آتش ز آب	نه داند دل ما خطا از صواب
در آتش روم گرنه داری نگاه	مرا بر گذشت از سر آب گناه
شده قافله پیش و ما <sup>۲</sup> از پسیم	آلهی، فرو مانده و بی کسیم <sup>۲</sup>
به یغما رود ناگهان بار ما	کنون گرنه حفظ شود یار ما
شده در ره آرز چون خاک پست	ز جام غروریم افتاده مست
نهاده در این مستراح لثام	به صید مگس عنکبوتانه دام
کازین آتشم روز و شب در گداز	خلاصم ده از بویه حرص و آرز
به لطف ارباب خوانی که راند مرا؟	به قهر ابرانی، که خواند مرا؟
مرا در دو عالم یکی یار بس	<sup>۴</sup> نه دارم برون از تو فریاد رس
که بردامنش نیست گرد گناه	کسی را ندانم ز درویش و شاه
به شویند رخ را به باران دمع	همان به که از شرم یاران جمع
که سرپای سازند، در راه تو	آلهی، به پاکان درگاه تو
به اوقات صافی تنان فلک	به اوراد روشندان ملک
به چشم گهربار <sup>۵</sup> اصحاب ذوق	به آه جگر سوز ارباب شوق
به شام غریبان خوار حزین	به صبح تمسجد گزاران دین

---

۱ - آ . برگرانی ۲ - آ . کسم ۳ - آ . پا از پسیم ۴ - این بیت را . ب . اضافه دارد.

۵ - آ . ارباب

که مرغ روانم از این آشیان      به بال شهادت به جنت رسان  
چو گردد روان از بدن جان ما      ز شیطان نگه دار، ایمان ما

عماد ار سعادت رفیقت شود

ره شرع خواجه، طریقت شود

### فی نعت النبی علیه السلام

سلام علی سیدالاصفیا	سلام علی خاتم الانبیا
سجود ملائک ز اکرام اوست	محمد که عالم پر از نام اوست
قد او، نهال گلستان انس	رخ او، چراغ شبستان انس
که بی نور ماند رخ مهر و ماه	شفیع کبایر در آن <sup>۱</sup> عرضه گاه
که بانور او <sup>۲</sup> شد سیاهی شب	چراغ عجم بود و شمع عرب
که از شرم رویش کند گل عرق	محب مساکین و محبوب حق
منور ز نورش مکین و مکان	طفیل وجودش زمین و زمان
که شد عقل حیران زا و صاف او	چه گویم در اخلاق و الطاف او
براق تو از برق برده گرو	زهی رفته تا قاب قوسین او <sup>۳</sup>
زده خیمه در عالم لامکان	به کامی گذشته ز هفت آسمان
برید امین پیش بنهاده پا	سر انگشتی از سدرة المنتها
که جای قرارش نه گشته خنک	ز حضرت چنان باز گشته سبک
نه کس به شنود آنچه گوشت شنید	نه بیند کسی، آن چه چشم تو دید
دوالی ز نعلین تو ماه نو	ز نور تو، چشم فلک برده ضو

---

۱ - آ. عرصه      ۲ - آ. بد

سحرخیز نورتو شبهای داج	نهد در زوایای گردون سراج
تورا در جهان، این تفاخر تمام	که گفت خداوند بی چون سلام
غلام تو، شاهان روی زمین	تو با بی نوایان امت قرین
<sup>۱</sup> به رضوان سزاوار اصحاب تو	به فردوس شایسته احباب تو
جگر گوشگان تو، جان دل اند	گل ولاله و بوستان دل اند
عماد ارنه ای غافل و خود پرست	مده دامن مهر ایشان ز دست

در این ره اگر سالکی خاک شو  
چو عیسی مریم بر افلاک شو

### مدح سلطان غیاث الدین محمد وزیر

الا یا نسیم غدا فایحاً	یأم الریاض الحمی رایحاً
خوشت باد ای باد عنبر نسیم	که بویت روان می دمدر رمیم
ز بوی تو هر صبح دم، در چمن	پراز مشک چین است جیب سخن
تویی چاره کار بی چارگان	نماینده ی حال آوارگان
قدم رنجه کن گر بود فرصتی	ز بخت همایون، طلب همتی
گذر کن سحرگاهی ارمیتوان	به ایوان دستور سلطان نشان
نیازو زمین بوس من عرضه دار	به درگاه آن آسمان اقتدار
جناب خداوند تیغ و قلم	که چون صبح بر آسمان زد علم
جناب امیر و وزیران ملک	مراد ضمیر فقیران ملک
وزیر جوان بخت سلطان نشان	که چرخش نهد روی بر آستان <sup>۲</sup>

۱ - در نسخه . ب . در این بیت دست برده اند و کاملاً این دستبردگی ظاهر است و آن را بدین صورت در آورده اند:

به رضوان سزاوار اولاد تو  
بفردوس شایسته امجاد تو

۲ - آ. آسمان

محمد پناه زمان و زمین  
 ۱ سر پرده قدر اسلاف دوست  
 صبا مرده راجان دهد در رمیم  
 رخ دولت اوست چون آفتاب  
 ز قدرش، فلک، رفعت اندوخته  
 جهانگیر صیتش، چو باد بهار  
 گل و بیده مشک حیا و کرم  
 قصب خصم او و جهان<sup>۲</sup> مآهتاب  
 ملک بر فلک داعی جان اوست  
 فرشته نهاد پیمبر سیر  
 سمات افکن بی نوایان راه  
 غریبان بی چاره را خویش اوست  
 از آنش، دل اهل دل منزل است  
 ۵ بر اهل زمان شکر او فرض عین  
 به نشر مناقب شده، میل او  
 ز حل پاسبانی، ز ایوان اوست  
 بر خلق او، گل گیاهی بود  
 گراز رای او نور گیرد سها  
 فلک کاسه خوان انعام اوست  
 چو عالم از انصافش آباد شد

که دین را غیاث است و حق را معین  
 که این اطلس چرخ اعطاف اوست  
 از اخلاق او گر بیابد نسیم  
 فروزنده تا صبح یوم الحساب  
 ز عزمش صبا، سرعت آموخته  
 شگفته گل خلق از او غنچه وار  
 بیباغ هنر وصل کرده به هم  
 حسودش<sup>۳</sup> یخ<sup>۴</sup> او هر دو کون آفتاب  
 سر خلق بر خط فرمان اوست  
 که نادر بود مثل او در بشر  
 عمارت کن مسجد و خانقاه  
 که مسکین نواز است و درویش دوست  
 که درویش پرس و توانگر دل است  
 که کفران نعمت بود عین شین  
 فزون از کواکب شده، خیل او  
 حمل نیز، بریانی از خوان اوست  
 بر حلم او، کوه کاهی بود  
 به خورشید رخشنده بخشد ضیا  
 در اقصای عالم از آن نام اوست  
 ز عدلش دل ملک و دین شاد شد

۱ - آ. مرا. ۲ - آ. آفتاب ۳ - آ. خروش ۴ - ب. ندوهر؟

۵ - این بیت را نسخه . آ. اضافه دارد .

وزارت به مسجد شد از می‌کده  
 زهی فکر تو، راست رو هم چو تیر  
 بر لفظ تو، گوهر آبی 'تنگ'  
<sup>۱</sup> کمر بسته بر جای حلم تو قاف  
 گفت در عطا<sup>۲</sup> بوده آب بخار  
 ز خلق تو، گل پیرهن کرده چاک  
 وفاق تو، پیرایه سروری  
 عدوی تو، از غصه جان می‌دهد  
 کمین نایب در صف آصف است  
 جهان بی وجود تو جایی نه داشت  
 جهان گرزمین است، آبش تویی  
 حکومت بدور تو، رونق گرفت  
 جناب تو شد، جفت طاق سپهر  
 به دیوان تو، تیر، دفتر کش است  
 برد نوك كلک تو، آب گهر  
 تویی روشنایی چشم جهان  
 فروزنده‌ی شمع احسان تویی  
 ز کلک تو، حل گشته هر مشکلی  
 جناب تو شد. سجده گاه ملوک  
 زهی خاک پای تو تاج فلک  
 تو آتش نشانی و خاکی نهاد

برون کرد دوران ز سر عریده  
 ز عدلت کمان سیرتان گوشه گیر  
 بر حلم تو، کوه، بادی سبک  
 وجود تو پیرایه نون و کاف  
 نمودار خلقت نسیم بهار  
 ز کان دست جودت بر آورده خاک  
 نفاق تو، سرمایه مَدبری  
 روانش ز دوزخ نشان می‌دهد  
 فلک با جناب تو در یک صف است  
 تن دولت و دین روایی نه داشت  
 وگر آسمان، آفتابش تویی  
 جهان زیب باغ خور نق گرفت  
 ضمیر تو زد، حلقه بر ماه و مهر  
 سوی بزم تو، زهره مزمر کش است  
 دهد خاک پای تو، نور بصر  
 ز رایت منور زمین و زمان  
 بر آورنده‌ی کام انسان تویی  
 ز لطف تو خرم شده هر دلی  
 که هست آستان پناه ملوک  
 دعای و ثنای تو، ورد ملک  
 چو کسری در این عهد، طاقی به داد

۱ - ب. مصرع اول را ندارد .

۲ - آ. خطا بوده

ز صیت تو، مملوست کوش زمان	ز رای تو، پرنور چشم جسمان
جلال تورا پایه جایی رسید	که در جنب او شد، فلک ناپدید
به دریای مدحت، چنانم غریق	که دل می نه داند به ساحل طریق
عماد این محیط ار نه دارد کنار	دعایی است و ردتو، دستی بر آر
الهی بدان اسم اعظم که هست	به مهری که بر کتف بوالقاسم است
به سّری که در سینه خاتم است	که بر قدر او پایه عرش پست
که از آتشش ده امان چون خلیل	چراغ هدایت کن او را دلیل
دلش هم چو آئینه پرنور دار	وز او آه روشن دلان دور دار
کلید در گنج و فتح یسار	به گنجینه دار یمینش سپار
ز سرچشمه دولتش آب ده	نصیبی ز جانش به احباب ده

نکو خواه او را سرافراز دار

برویش در خرمی باز دار

### فی حسب الحال

در ابام ماضی و عهد قدیم	که بختم قرین بود و دولت ندیم
سعادت براین در کمر بسته بود	وزین غصه دوران جگر خسته بود
فلک سرنه پیچیده از رای ما	زر افشاند خورشید در پای ما
دلیم با طرب صحبتی ساخته	ندیده غم و غصه نه شناخته
مشام دلم از نسیم امل	بر آسوده چون کام طفل از غسل
مرادی که محبوب خاطر شدی	به يك طرفة العین حاضر شدی
از این گوشه جور زمان دور بود	که خلوت گه شیخ مغفور بود
همی ترسد از روضه اش این گدا	که در بحر مدحش نماید شنا
که او را اگر مدح گفتی کسی	از او دل گرانی نمودی بسی

کنار پدر گشته مأوای من  
مقام خلافت مسلم بر او  
سلاطین فرمان ده روزگار  
کاز آن پیشوایان اهل صفا  
۱ به غیرت جهان کرده ناگه نگاه  
به يك هفته ازدار دنیا شدند  
در این خانقاه این گدا مانده است  
۲ در این گفته بگذشت عهدی بعید  
بود ابر لطف حق ادرار ما  
مشرف شده این خجسته مقام  
گروهی بزرگان خرده شناس  
توجه به دین آستان می کنند  
قناعت گزینان دهر خسیس  
یکی گشته معروف در زاهدی  
یکی کرده حل مشکلات علوم  
یکی در ریاضی شده **بوعلی**  
یکی کشور لطف را قهرمان  
یکی زهره را داده مزمر به چنگ  
یکی طبع نظمش **نظامی** مثال  
یکی بر سبیل کرامت دلیل  
یکی پیشوا گشته حجاج را  
به خدمت نی آسا، کمر بسته اند  
نیاید پریشانی از جمع ما

شده چشم روشندلان جای من  
ندیدم کسی را مقدم بر او  
نشسته شب و روز در انتظار  
اشارت چه خواهد رسیدن به ما  
زجان عزیزان برآورد آه  
بروضات فردوس اعلی شدند  
کتاب توکل فرو خوانده است  
که یوم جدید است و رزق جدید  
ز خورشید رخشنده، دینار ما  
به سادات و زوار بیت الحرام  
که گویند اهل<sup>۳</sup> خردشان سپاس  
به رسم مریدان، نشان می کنند  
خرابه نشینان فتوی نویس  
یکی یوسف مصر در شاهی  
یکی واقف از سر سیر نجوم  
ولی، در ریاضت امام و ولی  
شده صیت اخلاق او در جهان  
ولی گوش بنهاد بر صوت چنگ  
لطیفه رسانده به حد کمال  
در آتش شده بارها چون خلیل  
غنی کرده مسکین و محتاج را  
دوای غریبان دل خسته اند  
که از نور طاعت بود شمع ما

---

۱ - ب . عبرت ۲ - ب این بیت را اضافه دارد . ۳ - آ: خرد را

و لیکن ز احداث دوران دون  
که اهل هنرا کند دیده خون  
۱ رفیق عزیزم سفر کرده است  
که از داغ هجرش دل آزرده است

### المکتوب

ای الا نسیم صبا عزم کن	گذاری بر اطراف خوارزم کن
ز پیران دهر از جوانی به پرس	ز حال غریبی نشانی به پرس
در آفاق بی خان و مان گشته ای	سر آسیمه گرد جهان گشته ای
یتیمی که در آب زندان اوست	عزیزی که یوسف ثناخوان اوست
۲ منیراختری رفته از برج خویش	فتاده برون دری از درج خویش
جدا مانده از بوستان بلبلی	صبا برده از طرف بوستان گلی
چو تشنه دوان از قفای سراب	برای لبی نان و یک جرعه آب
شده مست دردی دور خسیس	زده رفته بیرون ز جور رئیس
سفر با چنان غمزه دشوار بود	که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا در آرند و چرخ لثیم	به دریا فرستاده در یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار	ز بوستان برون شد زدست هزار
شکوفه است پر شاخسارش به جوی	ز سر دست پر جویبارش به جوی
مرا از لب او پیامی بسیار	به بر نامه ای ، یا سلامی بسیار
مگر هم تو، یا محرم خاص ما	کنی شرح فصلی ز اخلاص ما
ز گلبرگ رویش بسیفشان غبار	به گیسوی عنبر ، دم مشکبار
به گوی ای به جورت سپهر لثیم	جدا کرده از دوستان قدیم
نه داده نشان تو ، در شرق و غرب	نه پوینده باد و نه تابنده برق

---

۱ - این همان رفیقی است که عماد در ده نامه، نامه ای برای او به خوارزم فرستاده  
و به باز آمدن ترغیبش کرده است . ۲ - آ . هنر



به خوارزمت اکنون نشان داده اند  
 ۱ سلامی، چو انقباس باد صبا  
 سلامی، روان پرور و دل نشان  
 سلامی، که در گریه آرد جماد  
 سلامی، دراو مدغم اسرار شوق  
 سلامی، از او برده عنبر نسیم  
 سلامی، پر از غصه های فراق  
 قلم را به سوزد زبان دردهن  
 نه در نامه گنجد غم اشتیاق  
 دلی دارم، از باب غم سوخته  
 تنی دارم، از موی باریک تر  
 فراخ است غم، در دل تنگ من  
 زهجر تو، بردیده ام آن گذشت  
 تو از دیده رفتی و جان از بدن  
 تو باز آ، که جان نیز باز آیدم  
 ملول است، طبعم ز داروی صبر  
 گرت يك نظر، باز بیند عماد  
 اگر در فراق تو، گردد هلاك  
 لئن نال و صلاً اصاب المرام

سلامت به خدمت فرستاده اند  
 که گل گویدش، صبح دم مرحبا  
 سلامی، ثنا گستر و مدح خوان  
 سلامی، که در ناله آرد فواد  
 سلامی، دراو مضمر آثار ذوق  
 سلامی، دمیده روان در رمیم  
 سلامی، سراسر همه اشتیاق  
 گراز آتش شوق گوید سخن  
 نه خامه نویسد حدیث فراق  
 وجودی ز سر تا قدم سوخته  
 دو چشم، از شب تیره تاریک تر  
 از آن بوی مرگ آید، از رنگ من  
 که بردیده ی پیر کنعان گذشت  
 به بخشای برجسم بی جان من  
 دل ریش غمگین بیاسایدم  
 میناد کس در جهان روی صبر  
 بر آید زدنی و دین اش مراد  
 برد با خود این آرزو را به خاک  
 ولسوفات شوقاً علیک السلام

### فی شکایت الزمان

زنی وقت گل خیمه در بوستان

الا ای که در صحبت دوستان

---

۱ - این ۴ بیت را نسخه ب. اضافه دارد.

بروی چمن، شادمانی مکن  
 ز هر چشمه‌ای، شربتی خورده گیر  
 بسا سبزه‌ی خط رنگین عذار  
 بسا سروبالا، که شد زیرگل  
 بسی موی چون مشک و روی چوماه  
 از آن گل‌زند در چمن جامه‌چاک  
 اگر چشم نرگس به‌گرید رواست  
 بسا کله‌ی اهل فرمان و زور  
 جهان، سست مهری، جفا پیشه‌است  
 سلیمان داود از او بی‌سریر  
 ز شادی رخی ارغوانی نه‌کرد  
 به خون جامه‌ی نازنین بتول  
 کجا رفت آن ناز پرورد دل  
 از او رحمت حق نباشد بعید  
 مرا تاکی آخر در این غم‌کده  
 زند طعنه هر کس که دارد زبان  
 سپهر جفا پیشه هرزه‌گرد  
 مشام نه یا بد نعیم وفا  
 رفیق وفا دار ثابت<sup>۳</sup> قدم  
 من آن شادمان روی غمگین دلم  
 جفا برده و بر نیآورده آه

به بوی سمن، کامرانی مکن  
 به هر منزلی، عشرتی کرده گیر  
 که شد خاک در زیر هر سبزه زار  
 نه رانده چو گل، هفته‌ای کام دل  
 فرو برده گیتی به خاک سیاه  
 که بیند بسی لاله<sup>۱</sup> رخ زیر خاک  
 که در خاک تیره بسی چشم‌هاست  
 که شد مسکن مار و مأوی مور  
 که نفرین احباش، اندیشه‌است  
 غلامان نمرود از او کام‌گیر  
 که بارش ز غم زعفرانی نه‌کرد  
 بیالود و شرمش نه بود از رسول  
 کازو گشت حاصله را درد دل  
 که مرحوم باشد غریب و شهید  
 که شد جای این قوم ماتم زده  
 زند تیر هر کس که دارد کمان  
 نه دانست جوری که<sup>۲</sup> بر من نه‌کرد  
 زگیسوی پیمان اهل صفا  
 نیامد مگر در وجود از عدم  
 که از غصه خون گشت مسکین دلم  
 ستم دیده و کرده در خود نگاه

۱ - آ. لاله در زیر

۲ - ب. بامن چه کرد.

۳ - ب. صاحب

دلم صحبت اهل دل یافته است	که روی از بتان چگل تافته است
توان یافت بوی گل از صحبتم	ز خاری که بر روید از تربتم
مهر ظن که در بوستان نعیم	فرامش کنم دوستان قدیم
مرا مجمر دل پر از آتش است	که چون شمع با آتشم سرخوش است

عماد ، از شکایت برون نه قدم

قل الحمد لله شکرا لنعم

### در سبب نظم کتاب

شبی فکرت از دیده خوابم به برد	سرشگم روان گشت و آبم به برد
سحر بود و بادی چنان می وزید	که در قالب مرده جان می دمید
چراغی که شبهاش می سوختم <sup>۱</sup>	ز کبریت آتش بر افروختم <sup>۲</sup>
ز بسی داد دوران غمی داشتم	که امید شادی نه می داشتم
سرا پای من زیر بند بلا	دلم پای بند کمند هوا
تنم هم چومویی و در موی خم	فتاده چوکاهی پس کوه غم
<sup>۳</sup> به کردار ذره حقیر و نزار	که از دیده پنهان و گه آشکار
خرد در فنایش گمانی نه داشت	تو گویی که نام و نشانی نه داشت
گرفته دلم بر سرکوی جور	قدح های بیمهوش داروی دور
لگدکوب پای جنای سپهر	سرآسیمه موج دریای مهر
گمش گوش مالیده فرمان <sup>۴</sup> عشق	گمش خرد خائیده <sup>۵</sup> دندان عشق
همی سوخت بر آتش غم چو عود	گهی ناله اش زیرو گه بم چو عود

۱ - ب. آ. سوختیم      ۲ - آ. افراختیم      ۳ - آ. این بیت را اضافه دارد.

۴ - آ. زایمان      ۵ - آ. مالیده .

دلم ز آن دهان رمزی آموخته  
 ر حیقی خنگ تر ز آب زلال  
 من از دُردی دُرد حیران و مست  
 که ناگاه به ختم بر آمد ز خواب  
 همی کوفت آهسته جانان من  
 ز جا بر نه جستن مروت نه بود  
 روان خواستم شد به پهلوی و سر  
 در آمد ز در ، یار پیمان شکن  
 سحر خاسته جام می خواسته  
 ز غمزه اش خدنگ و زابرو کمان  
 رخی هم چو ماه و قدی هم چو سرو  
 تن نازنینش چو جان ملک  
 پری و آدمی گشته حیران او  
 به شادی گرفتم چو جان در برش  
 بر مردم دیده به نشاندمش  
 فلک برده بر حسن عالم حسد  
 گدایی که در فاقه مو می شکافت  
 جگر سوخته تشنه ای را که دید  
 حزین شادی و مرده جان باز یافت

تنم ز آن میان سری اندوخته  
 خفیقی سبک تر ز شخص خیال  
 نه دل در تصرف نه دلبر به دست  
 که بنمایدم تیره شب، آفتاب  
 بناخن در بیت احزان من  
 ولی پای راهیچ قسوت نه بود  
 که به ختم برون رفت و به گشود در  
 که از من جدا بود، چون جان زتن  
 رخ آراسته زلف پیراسته  
 گشاده سر زلف و بسته میان  
 لبی آب برده ز خون تذرو  
 لب شکرینش چو کان نمک  
 پریشان ز زلف پریشان او  
 به بوسید دست من و من سرش  
 ز دیده گهر بر سر افشاندمش  
 که رفته روان آمدم با جسد  
 شنیدی که ناگاه گنجی به یافت  
 که بی رنج رفتن به جیحون رسید  
 مگس شهید و آدم، جنان باز یافت

کسی یابد ای خواجه گنج مراد

که رنج صبوری کشد چون عماد

### التماس صحبت نامه

چو از مهر شد روی آفاق زرد      زر اندود شد قبه لاجورد

بر افکند مشاطه صبح دم  
 برون آمد از حجله مشک‌فام  
 نگارم، در درج در باز کرد  
 که، ای قبله مقبلان کوی<sup>۱</sup> تو  
 مریدانه هر روز پیر سپهر  
 دلم کرده اهل زمان را وداع  
 در این عصر صوفی صافی تویی  
 مرا تربیت نامه‌ای لایق است  
 کسی را که نه بود ادب رهنما  
 بدو گفتم ای دل، غمت را، ندیم  
 به زاری کنم استخارت ز حق  
 شبانگه که فراش این خانقاه  
 من<sup>۳</sup> خسته با خویش پرداختم  
 دلم ساعتی بسا خرد راز گفت  
 به طیره خرد گفت کای بی‌نوا  
 بضاعت نه داری تجارت مکن  
 دلم دامن از دست او در ربود  
 در این فکر می‌سوختم هم‌چو شمع  
 چو زاری به حد نهایت رسید  
 مرا هاتف غیب وقت سحر

ز رخسار عالم نقاب ظلم  
 عروس پری چهره‌ای، مهر نام  
 زمردان گهرریزی آغاز کرد  
 مبارك بر اهل صفا روی تو  
 بر رایت آورده کجکول<sup>۲</sup> مهر  
 ز کان طبیعت گشاده فقاغ  
 مرا، شبلی و بشر و خافی تویی  
 که بر روی صحبت دلم عاشق است  
 گر آید به مجمع نه باشد روا  
 کنم مشورت با کتاب قدیم  
 که تا خود چه آید اشارت زحق  
 ز گردون در آویخت قنديل ماه  
 دمی با خرد خلوتی ساختم  
 پس، این ماجرا سربه‌سر باز گفت  
 تو و این حدیث از کجا تا کجا  
 قناعت گزین استعارت مکن  
 توجه به درگاه بی‌چون نمود  
 ز دیده<sup>۴</sup> روان گشته بر چهره دمع  
 تضرع به اقصای غایت رسید  
 ندا کرد در گوش دل، کای پسر

برو، همت از روح آبا به جو

به شرطی که، از خود نگوئی، بگو

---

۱ - آ. روی تو      ۲ - آ. کحلول      ۳ - آ. تن      ۴ - ز چشمم

## کلمه‌ای چند در شرح حال دل و عشق

چو سر برزد از خاطر م این طلب  
 بر آرم از این کارگه جامه‌ای  
 در این مصطبه بساده‌نوشی کنم  
 در این راه گفتم شود دل رفیق  
 شدم پیش‌دل، گفتم اسرار خویش  
 دلی یافتم ، در بلا خون شده  
 ز مهر نگاری چومه کاسته  
 مگیلان غم رفته در پای او  
 غمش در نهاد آتش افروخته  
 نظر کرد چون اژدهایی به‌من  
 که برخیز ای کودک خود پرست  
 مگو پیش افتاده بار این سخن  
 در این ورطه کاین مفلس عاشق است  
 تو هم گر سعادت طلب می‌کنی  
 برو کیش آن غمزه‌ی مست‌گیر  
 ز پروانه‌ای کم مباش ای پسر  
 نظر بر سپهر افکن و کار او  
 چو بلبل نوا در غم گل زند  
 نه دارد خبر غافل خود پرست  
 در این راه اگر خاک گردم چه باك  
 از این باده: دل‌ساغری نوش کرد  
 در آن خانه آتش بود بی‌گمان

که ترتیب فصلی کنم در ادب  
 به‌گیرم در این ملك هنگامه‌ای  
 در این رشته گوهر فروشی کنم  
 که اول رفیق است و آن‌گه طریق  
 که بودم فرومانده در کار خویش  
 می‌خورده و ز خویش بیرون شده  
 ز خواب عدم مست برخاسته  
 بیابان محنت شده جای او  
 چو شمعش ز سر تا قدم سوخته  
 که آید برون آتشش از دهن  
 که جام می غفلت کرده مست  
 که تدبیر افتاده باران مکن  
 هزارش مدد، گر بود لایق است  
 در این فکر روزی به‌شب می‌کنی  
 که مستی بود در جهان دستگیر  
 به‌دست آر شمعی و دولت به‌بر  
 که از مهر گرم است بازار او  
 چمن لافز آواز بلبل زند  
 که شادی عالم بدین غم در است  
 که عاشق ندارد غمی از هلاك  
 که دنیا و عقبی فراموش کرد  
 که از روزن او بر آیه دخان

خوشا عاشقان جگر سوخته  
چنان گشته بی خود ز جام الست  
نه بوده دمی غافل از یاد دوست  
گروهی شده فتنه بر روی غم  
گاهی وقتشان بی سبب خوش بود  
به خندند گاهی چو برق از طرب  
بسوزند شب تا سحر هم چو شمع  
دل از راحت خویش برداشته  
مراد آن به یابد در این ره عمامه  
زدست اربرون شد عنان سخن  
که<sup>۱</sup> در خانه ام بود، مهمان عشق

ز شادی بریده، غم اندوخته  
که در محشر آیند شیدا و مست  
نه نالیده از دست بی داد دوست  
گزیده وطن بر سر کوی غم  
گاهی سینه شان جای آتش بود  
به گریند گاهی چو ابر از تعب  
که پرنور گردد شبستان جمع  
غم دوستان شادی انگاشته  
که اورا بود نامرادی مراد  
نه دارم دل، ای خواجه عییم مکن  
نهادم بر این خوان نمکدان عشق

شدم دور یکدم زی بازار خویش

ولی آمدم با سر کار خویش

### کلمه‌ای چند در صحبت و وفا

بیا ای طلب کار راه صواب  
گر آزادگی بایدت بنده باش  
در این جمع در راه یابی چو شمع  
و این آرزو یابی اندر دماغ  
چو پروانه شو گرد شمعی بر آ  
برو صحبت اهل دل کن گزین  
سها<sup>۲</sup> از آن سبب شهره عالم است

مشو غایب از من که من غاب خاب  
چو خورشید بر خلق تاینده باش  
همی سوز در روشنایی جمع  
به مسجد فرست ای پسر صد چراغ  
زهر شمع آتش صفت بر سر آ  
کازایشان توان یافت دنیاودین  
که با کوکبی مه ز خود همدم است

۱ - ب. چو ۲ - آ. سہی

کازو به هزارند در آسمان  
 اگر در جوانی مریدی کنی  
 به هربیت گرمیروی چون ردیف  
 چو ماه اربه هرخانه منزل کنی  
 دراین صحبت او بی طریقی کند  
 دو رویی و بدعهدیش ظاهر است  
 مگو ای پسر بامنت جنگ چیست<sup>۱</sup>  
 بر ارباب اقرار انکار نیست  
 ز جایی که لاف ارادت زدی  
 بر آن باش اگر می کشندت به زور

که کس شان نه دانست نام و نشان  
 به پیری رسی ، با یزیدی کنی  
 نه شاید که با صدر باشی حریف  
 سیه رویی از مهر حاصل کنی  
 که هر صاحبی را رفیقی کند  
 که هر روز در جمعی حاضر است  
 کسی یافت بویی که يك رنگ زیست  
 تو را با بد دوستان کار نیست  
 دم از مخلصی و عبادت<sup>۲</sup> زدی  
 که با خود بری آن محبت به گور

ز فتراك روشن دلان دست مهر

نه باید گسستن چو ذره زمهر

### حکایت اصحاب کهف

چنین یافتیم در کتاب قدیم  
 که در عهد ماضی یکی شاه بود  
 سیاهی کفرش گرفته دماغ  
 مسلم بر او پادشاهی کفر  
 در آن وقت چون لات معبود بود  
 ملوک نکو سیرت از اهل کیش  
 که ایشان به بندند آنجا کمر

ز احوال اصحاب کهف وزقیم  
 که دستش ز اسلام<sup>۳</sup> کوتاه بود  
 چو مشکاة پر دوده ای بی چراغ  
 حریم دلش پر سیاهی کفر  
 چو فرعون وهامان و نمروود بود  
 فرستاده پیشوی ابنای خویش  
 شود دفع شری ز آبا مگر

۱ - آ. نیست      ۲ - آ. ارادت      ۳ - ب. باسلام



قضارا ملك داد يك روز بار  
 از آنجا که فرمان تقدیر بود  
 دویدند ناگه در آن بارگاه  
 ز مسند بیفتاد و بیهوش شد  
 جوانان در آن حال حیران شدند<sup>۱</sup>  
 که شاهی که از گربه دارد هراس  
 از آن بارگه زود بیرون شدند  
 ز شادی و راحت گزیده کنار  
 ز یزدان هراسان و توفیق جوی  
 در آن راهشان گشته کلبی رفیق  
 وفا پیشه قانع پاسبان  
 ز چنگال او گشته مجروح شیر  
 همان دیده زو شیر<sup>۳</sup> در کارزار  
 برفتی زپیش و نه ماندی زپس  
 به چوبش<sup>۴</sup> به راندند و دوری نه کرد  
 یکی گفتش ای خصم جان غریب  
 نشی لایق حق پرستان پاک  
 ز دکان قصاب دوری مجوی  
 بر آورد کلب حزین آه و گفت  
 همان کس که محبوب جان شماست  
 جدایی نه خواهم گزید از شما  
 قدم چون در این ره نهادم نخست

سپاه ایستاده یمین و یسار  
 نزاعی میان سنانیر بود  
 ز پیکار ایشان به ترسید شاه  
 خدایی و ملکش فراموش شد  
 چو گیسوی خوبان پریشان شدند<sup>۲</sup>  
 نه شاید که گویند او را سپاس  
 طلب کار یزدان بی چون شدند  
 ولی بخت و اقبالشان یارگار  
 مقلد شناسان تحقیق گوی  
 سبق برده بر دوستان شفیق  
 جفا دیده و شب روو راه دان  
 سپرده در آن خستگی روح شیر  
 که از باز عصفور و از گربه مار  
 که دوری نه جوید ز حلوا مگس  
 به سگنش زدند و صبوری نه کرد  
 نه داری ز مهمان نوازی نصیب  
 و گرشسته گردی به هفت آب و خاک  
 در این راه زین بیش باما مپوی  
 که راز دل اکنون نه خواهم نهفت  
 منش نیز اگر دوست دارم رواست  
 و گر جانم از جسم گردد جدا  
 ز جان گرامی دلم دست شست

۲۹۱ - ب. شده      ۳ - ب. بیر      ۴ - ب. جورش

شنیدم که گفتند ارباب دین  
 که چون مجمع محشر آمد پدید  
 شعارش شود صورت آدمی  
 چو کلبی طریق ارادت سپرد  
 ز کلبی در این راه کمتر مباش  
 مده دامن ره روان را ز دست  
 مکن وقت از این بیش ضایع عمار  
 نه باید کشیدن دراز این سخن  
 بزرگان عالم ز روی یقین  
 که آنجای خیر از شر آمد پدید  
 که بود اندر او معنی مردمی  
 ز مضماری گوی سعادت به برد  
 که شد در جهان فاش صیت و فاش  
 که از کاروان باز ماندن بد است  
 برافکن نقاب از جمال مراد  
 که بسیار گفتن نه باشد حسن

ز تطویل بیم ملالت بود

تمام است اگر ده مقالت بود

## مقالت اول

در آداب اهل حکم و فرمان با اهل صحبت

وابنای زمان

الا ای سزاوار تخت کیان  
 مزن از زر و نقره تاج و سریر  
 ز زر گوشوار بید اندیش کن  
 اگر نیست گاهی، تورا باک نیست  
 به انصاف و احسان توان یافت ملک  
 بزرگی به داد و مروت خوش است  
 حکومت به لشکر توان یافتن  
 با احسان ملک زاده سلطان شود  
 بفرمان تو تخت بسته میان  
 مکن تخت و مسند زعاج و حریر  
 به نقره مدارای درویش کن  
 که آرامگاه توجز خاک نیست  
 کازین هر دو نوشیروان یافت ملک  
 جهان پهلوانی به قوت خوش است  
 که بی تن محال است جان یافتن  
 که لشکر ز احسان فراوان شود

شه از عهده ملك نايد برون  
 جوانا<sup>۱</sup> برو همت از پير، زن  
 مكش سر مريدانه از راي پير  
 چو خورشيد روشن دل ملك باش  
 ز سوز و گداز گدايان به ترس<sup>۲</sup>  
 كنون جز جگر قوت درویش نيست  
 سوي اهل دل كن به تمكين نظر  
 نه شايد تورا خسرو شام گفت  
 چو آيينه روشن دلي پيشه كن  
 تورا بحر و بر داد پروردگار  
 چو وحشي نعمت تورا گشت صيد  
 كه اين آهو آن دم كه جست از كمند  
 گرت سر بكار است، دستار بخش  
 اگر خاطري را پریشان كني  
 برو كار دين بسا خدا راست كن  
 ز احوال مردم خبر گير باش  
 تويي راعي، اين دم غنيمت شمار  
 گر انصاف داري جهان زان توست  
 مه نو به روي منافق مبين  
 وزير خردمند هشيار جوي

چو همت نه جويد ز اهل درون  
 ملد جوي و بر لشكر ميرزن  
 دلي را به دست آر و ملكي به گير  
 گشاينده مشكل ملك باش  
 ز درد دل بي نوايان به ترس<sup>۳</sup>  
 به آخر رسديك جگر بيش نيست  
 غم بي نوايان مسكين به خور  
 اگر صبح خيز تو بي شام خفت  
 ز آه سحر گاهي اندیشه كن  
 زمين داري و آب، تخمي بكار  
 به زنجير شكرش در آور به قيد  
 نديدم كه بازش نهادند بند  
 ورت هست اقبال، دينار بخش  
 طرب خانه حكم ويران كني  
 وزوهر چه دل خواست درخواست كن  
 شناساي ارباب تزوير باش  
 غنم را ز گرگ ستم پاس دار  
 سر خلق بر خط فرمان توست  
 كه شوم است ديدار فاسق يقين  
 كه باشد صبا را ز گلزار بوي

### حكايت سلطان محمود

شنيدم كه وقتي شه غزنوي      كه در سلطنت داشت دستي قوي

۱ - آ. جوانا رو از همت پيرزن      ۲-۳ آ. به پرس

جهان بخش سلطان محمود نام  
 نمازی به محراب روی ایاز  
 بیمار است جیش و به پیکار شد  
 به تائید بخت و بعون ظفر  
 گرفت از سوارانش آزاده‌ای  
 شبانگه که عنقای زرین جناح  
 شهنشه به خلوتگه خاص شد  
 چو منشور طاعت به عنوان رسید  
 یکی از وزیران باریک بین  
 شنیدی حدیثش به جان شهریار  
 در آن پرده با شاه همراز بود  
 مگر مشورت کرد شه با وزیر  
 به تیغش به ریزیم خون هم چو صید  
 و یا زین کمندهش خلاصی دهیم  
 وزیر خردمند به گشود لب  
 گراز را ی خسرو اشارت بود  
 مثال عبیدش برم در انحاس  
 که امثال این بی هنر را به تیغ  
 نه ریزیم خونسش به شمشیر کین  
 چو آهیخت ترك فلك تیغ زر  
 نهادند آیین ترکی اساس  
 به پرسید شهزاده نازنین

که بودیش وحشی مقصود رام  
 به گیسوی او داده عمر دراز  
 بفال همایون پی کار شد  
 بحکم قضا و به امر قدر  
 در آورد گه، پادشا زاده‌ای  
 به مغرب گزید آشیان روح  
 فروزنده شمع اخلاص شد  
 طریق عبادت به پایان رسید  
 که رای قوی بودی اورا قرین  
 چوپیکی که آید، نو، از شهریار  
 که خورشید روی و خوش آواز بود  
 که اندیشه‌ای کن برای اسیر  
 که یابد به کشتن رهایی ز قید  
 ز بند بلایش مناصی دهیم  
 که ای نامجوی سعادت طلب  
 که او پایمال حقارت بود  
 چو عقلش فروشم به می یک دوکاس  
 اگر به گذرانند، باشد دریغ  
 که روبه نه گشته است شیرعزین  
 بیفکنند هندوی ظلمت سپر  
 چو هندوش بردند سوی نحاس  
 که ای سرفرازان چه جای است این

یکی گفتش . ای بوده بختت غلام  
 چو بشنید شاه حزین این سخن  
 مرا زان فرستاد اینجا مگر  
 نیاوردی<sup>۱</sup> اینجا مرا رای او  
 یکی رفت و این ماجرا گفت باز  
 چو زین گفت و گو شاه را شد خیر  
 به نوک مژه گوهر اشک سفت  
 کشیدیم بر نام دستور خط  
 پشیمانی آن لحظه سودی نداشت  
 شها، مشورت با خردمند کن  
 ز بد خواه مردم برآور دمار  
 مکن تربیت شخص بد اهل را  
 مشرف کن آن را به تشریف خاص  
 به شاعر فرست اسب زرین لگام  
 ترازوی پر در سخن<sup>۲</sup> سنج راست  
 زبان آور یار باید گرفت  
 مراد اسیران غربت بر آر  
 بر ارباب دولت شکوهی طلب  
 ز هر کشوری نام داری به خوان  
 عقیق از یمن خواه و در از عدن  
 پی خوش نوایی چو داود گیر  
 چو خسرو به ده دل به شیرین لبی

نحاس شه کشور است این مقام  
 بر آشفت و گفت از نهیب حزن  
 که او را پدر رفت از اینجا به در  
 اگر نیستی جای آبی او  
 سراسر بر شاه گردن فراز  
 فتاد از غمش آتشی در جگر  
 زبان برگشود از سر خشم و گفت  
 که رایش خطا بود و فکرش غلط  
 که این نقش بر لوح جان ها نگاشت  
 به کش خصم و بد خواه را<sup>۳</sup> بند کن  
 که سر کوفتن را سزاگشت مار  
 که شاخی نیابد نکو وصل را  
 که گر ریزیش خون نه جوید قصاص<sup>۴</sup>  
 که می بگذرانند ز شعریت نام  
 مرنج<sup>۵</sup> از سخن سنج<sup>۶</sup> تو گنج خواست  
 که بی تیغ عالم نه شاید گرفت  
 مجو یکدم از اهل صحبت کنار  
 سزاوار صحبت گروهی طلب  
 ز هر لشکری شهسواری به خوان  
 گل از بوستان جوی و سرو از چمن  
 ز عشق ایازی چو محمود گیر  
 چو فرهاد بی دل به سر بر شبی

۱ - آ . نیاززدی      ۲ - ب . در پناه  
 ۳ - آ . مناص      ۴ - ب . زر  
 ۵ - ۶ - آ . مرنج از سخن ورز تو

ز غلمان غلامان حورا مثال	رفیقی به دست آر صاحب جمال
که دارند خطی تمام از حسب	بیارای مجلس به اهل نسب
برون بسته از تنگنای غرور	ندیمان خلوت سرای سرور
ظریفان دل جوی شیرین دهن	لطیفان گل بوی نسرين بدن
دمی شعرخوان و دمی خط نویس	گهی با ندیم و گهی با انیس
که از نور <sup>۱</sup> پرتو رسد شمع را	گران بار احسان کن این جمع را
شود حلقه گوش هر شهریار	عماد این گرامی در شاهوار
کند شادی و کامرانی بسی	اگر پند تو کار بندد کسی

## مقاله دوم

### آداب اهل طریق

از اختیار <sup>۲</sup> ملت جدایی چرا؟	طلب کار دولت کجایی؟ بیا
بسوز ارشادی فتنه بر شمع جمع	چو پروانه در پای سر شمع جمع
که دارد براو چشم پیوسته یار	ره خواب بر چشم دل بسته دار
گرت نیست باگریه و دمع کار	میا در شبستان ما شمع وار
که با شاهبازان به خلوت دری	مزن قهقهه هم چو کبک دری
مگو غایبان را مگر ذکر خیر	زمانی برون نه ز دل فکر غیر
نه شاید که کار ندیمی کنی	چو انکار یار قدیمی کنی
که گوید چورنجیده باشد سپاس	سزاوار صحبت کسی را شناس
که سازند جای تو درکوی دل	در این ره به اخلاص کن روی دل
چو خورشید بی روشنایی میا	در این خانه بسی آشنایی میا

۱ - ب. که از نور پرنور شد شمع را      ۲ - آ. اخبار

گزین کن در این خانه صف نعال  
 گرت هست رایی ز یاری گریز  
 چو پیر خردمند گوید سخن  
 به هرسو میفکن نظر زینهار  
 چو حاضر شوی نزد ارباب حال  
 بسا عالم فاضل ذوفنون  
 میان بزرگان خجالت کشد  
 اگر در ره دین تورامشکلی است  
 حدیثی کجار بر دهانی گذشت  
 وگر خرده گیری کنی اختیار  
 چو درج مضاحک کسی برگشود  
 که آنجا اگر روی درهم کشی  
 چو بر خوان نشینی در ایثار کوش  
 طعامی که حاضر شود در میان  
 گر آمد پسندیده خاطرت  
 میارای تن بر نگین شعار  
 چو گل جامه نوبه شبنم به شست  
 چو بلبل نوایی نوازد حجاز  
 مگو گرچه تحسین آواز اوست  
 مکن رقص وقتی که ذوقیت نیست  
 چو گریان شود چشم اهل بصر  
 بر آن بام ابری کشیده است ذیل

۱ ب. دیده اش

که روزی به بدری رسی چون هلال  
 که جایی نشیند که گویند خیز  
 بدوز ای جوان دیده ات<sup>۱</sup> بردهن  
 که عیبت کند عاقل هوشیار  
 نباید گشودن زبان سؤال  
 که در نکته ی سهل گردد زبون  
 دلش ز آن خجالت ملالت کشد  
 در مدرسه در جهان بسته نیست  
 مروت بود آن سخن در نوشت  
 ز روی بزرگان شوی شرمسار  
 تو را نیز باید تبسم نمود  
 بطبع ظریفان رسد ناخوشی  
 وگر زهر یابی چو جلاب نوش  
 چنان کن که آگه شود میزبان  
 وگر نیست بگزیده خاطرت  
 ولی جامه را پاک و خوش بوی دار  
 چمن صحبت او به اخلاص جست  
 به خاموشیش کن مدد هم چو باز  
 که قولت ز ساز افکن ساز اوست  
 مزن نعره گاهی که شوقیت نیست  
 به انکار مگشا زبان ای پسر  
 که از ناودانش روان است سیل

هم اوراد، و اوقات اصحاب شو  
 ادب نیست در صحبت یار مه  
 گر از جمع طاعت زیادت کنی  
 عبادت نهان در جهان خوش تراست  
 مده جمع را هر زمان انتظار  
 و آیی به صحبت شبی ای پسر  
 از آن پیش باید برون شد عجول  
 شبان گه که جمع استراحت کنند  
 چو مرده نباید دم اندر کشید  
 مشو هم نشین با چنان بی ادب  
 مرا آن که بر ریش زد نیشتر  
 نفس چون<sup>۴</sup> بلند آیدت وقت خواب  
 که اصحاب در نوم راحت روند  
 حدیثی که گویند تصدیق کن

سزاوار طاعت چو محراب شو  
 نوافل گزاری ز یاران که  
 چنان<sup>۱</sup> به که در خانه طاعت کنی  
 که اسرار گفتن نهان خوش تراست  
 که در موت احمر روا نیست نار<sup>۲</sup>  
 که با ما بری پاسی از شب به سر  
 که گردند یاران صحبت ملول  
 دمی مرهمی بر جراحت کنند  
 زمانی چو ماهی در آب آرمید  
 که از دیده ات می برد خواب شب  
 از آن به که خوابم ربود<sup>۳</sup> از بصر  
 کرم کن بخلوت گه خود شتاب  
 به تشریف غیبت مشرف شوند  
 نه گفتت کس آخر که تحقیق کن

مکن عیب پنهان کس آشکار  
 که از کرده خود شوی شرمسار

### حکایت عیسی علیه السلام

شنیدم که عیسی علیه السلام  
 سبک روح عصر و روان بخش عهد  
 ز حواریان کرد روزی سؤال  
 برهنه تنی از محبان من

که با آفتاب است در يك مقام  
 مبارك دم وقت و گویای مهد  
 که ای پیشوایان اهل کمال  
 اگر ناکه آید در این انجمن

۱ - ب. چنان کن      ۲ - آ. یار      ۳ - آ. برد      ۴ - گر



در آن حال تدبیر یاران جمع  
 به علم آن که سر دفتر جمع بود  
 که ای پیکرت جان جانهای پاک  
 به پوشیم هر يك، بر او کسوتی  
 مسیح جهان گرد خلوت نشین  
 که اندام او گر شود آشکار  
 که پیدا شود عیب پنهان او  
 تنش را چوپوشی مکن عیب فاش  
 مکن فاش رازی که پنهان بود  
 اگر پند من بشنود مقبلی  
 الا ای هنرمند معنی طلب  
 کشیدم در این رشته هر گوهری  
 بیک بار کردم نثار شما

چه باشد به گویند روشن چو شمع  
 به پای ایستاد و زبان بر گشود  
 تورا گفته حوری که، روحی فداك  
 برونش فرستیم، با ثروتی  
 زمر جان روان کرد در ثمین  
 ز مردم نگردد چنان شرمسار  
 کا ز آن غصه آید به لب جان او  
 که عرض اربودگو لباسش مباح  
 که گر سرکنی فاش. کفر آن بود  
 به چیند ز بستان صحبت گلی  
 از این طبله بر عقد در ادب  
 ز دریای طبع هنر پروری  
 که هر لحظه آید بکار شما

عماد این صدف را به جان می‌خرند  
 نه، زین ساحلش رایگان می‌برند

## مقاله سوم

در

### آداب طالب علمان

خوشا وقت دانای آموزگار  
 از او یافت هر باغ دل آب علم  
 نزد دم که فکر بدایع نه کرد  
 به هر گوشه‌ای یادگاری گذاشت  
 بر او حل شده مشکلات علوم

که يك دم نشد ضایعش روزگار  
 وز او تازه شد جان ارباب علم  
 به بهبود اوقات ضایع نه کرد  
 نه دید آب و خاک که تخمی نه گاشت  
 گشاده نقاب از نبات نجوم

شناسای هر روشن اختر که یافت  
 مسایل ز قانون او آشکار  
 به تقوی مقوی اصحاب شرع  
 دل فتنه بر حسن طبع لطیف  
 نه در درس، کودن عجل آمده  
 خوش است آتش فکرو دود چراغ  
 کسی طالب علم دین، می شود  
 چه خوش گفت دانای شیرین مقال  
 الا ای جوان سعادت طلب  
 نه گیرد تو را دست، علم پدر  
 گرت هست در سر هوای شرف  
 پیاموز علمی که گردی عزیز  
 ز دانش فزاید تو را جاه و قدر  
 چو علمت بود سعی کن در عمل  
 حدیثی درست است در باب علم  
 در ایام پیشین و عصر پسین  
 اگر خوش نه باشد سرت با سجود  
 تو را اگر بود علم و تقوی به هم  
 میاموز علم از برای جلد  
 ز میدان کسی برده گوی قبول  
 مباش از فضولان گردن فراز  
 مدارس نشینان تزویر جوی  
 عمامه درازان کوتاه نظر  
 حذر کن زنا اهل محراب کوب

نگه دار هر سفته گوهر که یافت  
 جهان را ذخیره از او یادگار  
 به معنی مربی ارباب شرع  
 طلب کار صاحب دلان ظریف  
 نه از گفت و گویش ملول آمده  
 که سودای دانش بود در دماغ  
 که بخت بلندش، قرین می شود  
 که بی دانش انسان نیابد کمال  
 شرف در حسب جوی نی در نسب  
 چو نبود نصیبت ز فضل و هنر  
 برین در نشین از برای شرف  
 که بی دانش انسان نیرزد به چیز  
 که آرد ز صف نعالت به صدر  
 که در کار د نیت ناید خلل  
 که طاعت خوش آید ز ارباب علم  
 بر اهل دین طاعت آمد گزین  
 نیرزد وجود تو قلب وجود  
 سرافراز عالم شوی چون علم  
 که فردا به مانی چو خر در وحل  
 که فارغ شد از گفت و گوی فضول  
 وظیفه شناسان کامل نماز  
 مقابر پرستان تکبیر گوی  
 دل عامه را برده از ره به در  
 که کس در نمازش نیارد به چوب

فراش مکن حق استاد علم  
گرت ذهن وارشاد استاد نیست  
ادیب توگر عالم و مشفق است  
که این زمره را هر که محکوم شد  
نگه‌دار ادب با ادیبان خویش  
در این باب بشنو نظیری غریب

که بر همت اوست بنیاد علم  
به دست امید تو جز باد نیست  
از اوسرمکش چون تلمذرق است  
بسی بر نیاید که مخدم<sup>۱</sup> شد  
جدایی مجوی از رقیبان خویش  
که باشی مؤدب مگر با ادیب

### حکایت جوان مؤدب

شنیدم که وقتی جوانی ادیب  
زمین دلش پسر نبات کرم  
منور ز دود چراغش ضمیر  
گهش خوانده این، گوهر درج علم  
چو دریا کفش بی سفینه نه بود  
حذر کرده طبعش ز آزار مور  
شده از تواضع دوتا چون کمان  
شبی از برای وضو ساختن  
بسرچشمه‌ای رفت و تجدید کرد  
کسی آمد و گفتش ای خرده دان  
عجب گر نه تا بد ز تو بخت رو  
جوان چون از این حالت آگاه شد  
به پهلوی به غلتید تا پیش پیر  
به انصاف و شکرانه عذرش بخواست

که بودش ز آداب صحبت نصیب  
نموده درین ره ثبات قدم  
ز روشن عذاران باغش گزیر  
گهش گفته آن، اختر برج علم  
چو از در علمش دفینه نه بود  
گذاری نه کرده به بازار زور  
چو تیرش هنر راستی در جهان  
به امر خداوند پرداختن  
گذاری به صحرای توحید کرد  
که نامت به دانش شد اندر جهان  
که بسالای استاد کردی وضو  
ز خجالت رخس زرد، چون کاه شد  
به گردون رسانید آه و نفیر  
که بی حرمتی با بزرگان خطاست

جوان مؤدب پس از چند گاه	که سوی سرای جنان یافت راه
بخواست کسی دید و گفت ای پسر	تو را جفت آمد مقر یا سقر
چنین داد پاسخ که یزدان پاک	پذیرنده عذر این مشت خاک
مرا از کبایر نه پرسیده است	به انصاف استاد بخشیده است
کسی را ادب رهنمایی کند	که با او خرد آشنایی کند
دلی را که باشد نشان ادب	بود روز و شب در میان طرب

مکش سر زرای ادیبان عمامه

که بنمایدت بخت روزی مراد

## مقاله چهارم

در

### آداب اهل دنیا

الا ای گرفتار دام جهان	فرو برده دندان به کام جهان
دلت هم چو مهر است در بند زر	ز مهر زرت روی مانند زر
پر از سکه ای از درست دلت	شماری از این زر بود حاصلت
به سمیت نه دانم عزیز الوجود	که سیمان نه یابی مگر از سجود
چو دست تصرف نه داری بدان	تویی بر زر و سیم خود پاسبان
مکش بیش ازین سیم و زر در درون	که دشمن پس مرکب آرد برون
منه گندم و جو که کرمان خورند	به ده تا کریمان کرمان خورند
میاور جمال جهان در خیال	که ره می زنند ای برادر جمال
ز ره آمدی از مغانی بیار	که شرط است راحت رسانی به یار

۱. منازا<sup>۱</sup> ار قطاری شترز آن توست  
 بگوش شتردار صاحب هوس  
 به ماه نوت شادی آید پدید  
 زیانی که از سود زر برده ای  
 ربا خواره خون بشر می خورد  
 طمع در گرانی گندم مکن  
 منال ضعیفان دهاقین برنند  
 مگو<sup>۲</sup> شحنة ترك مانند خوست  
 محصل به تیرش از آن مرغ گشت  
 یکی داده سیم و خریده نعیم  
 یکی را به جنت زر و باغ و ورد  
 شب از فکر نغنوده زر دوستان  
 گدائیم ما و تویی محتشم  
 چو مارا زمال تو باشد گزیر  
 ز سیم تو مارا چو مقصود نیست  
 گر، از فاقه ام بر<sup>۴</sup> دل آید سنان  
 کریمما درم ده به اغیار و یسار  
 ز درویش هم سایه، آگاه باش  
 مکن خوار حجاج محتاج را  
 برو، دست از ارباب دولت به شوی  
 چو بلبل ثناخوان گلزار شو

که بارش به تحقیق بر جان توست  
 بود ناله ی چنگ بانگ جرس  
 که عمرت شد و وعده زر رسید  
 نه گویم که از هیچ، شر برده ای  
 به شر جمع کرد، و<sup>۲</sup>، به شرمی خورد  
 بد شمشیر کین قصد مردم مکن  
 از آن خون ایشان خواقین خورند  
 که ترك از پی روستایی نکوست  
 که ارزن نه ریزد به سوزن زمشت  
 یکی کرده بخل و خریده حجیم  
 یکی را به دوزخ زر و داغ و درد  
 گدا خفته تا روز در بوستان  
 ولی در کرم نیستیم از تو کم  
 تو خواهی غنی باش و خواهی فقیر  
 مکن کبر بر ما که محمود نیست  
 نه جویم زدکان دو نان، دونان  
 که حاصل همین است ازین روزگار  
 چراغ زن بیوه چون مساه باش  
 که اعزاز شرط است حجاج را  
 دل سر فرازان ملت به جوی  
 خروس سحرخوان بیدار شو

۱ - آ. بنال      ۲ - آ. او      ۳ - آ. مگر      ۴ - آ. بر تودل

زکردار بیموده شرمی بدار	مکن سردی و آب گرمی بیار
میازار مسکین دل ریش را	دعاگوی خود ساز درویش را
که یابی ز تشویش غارت نجات	درم را حصاری به ساز از ذکات
که باید بر آتشت پوستین	به درویش ده جبه وقت <sup>۱</sup> حنین
که امیدوارت شود نا امید	شود نحل عمر تویی بر چوبید
که سایل ز انعام محروم رفت	همای سعادت از آن یوم رفت
که او خود شکسته است از جور دور	دلش آبگینه است، مشکن به جور
که جان ز آن این و درم ز آن اوست	درم را به دشمن ده و جان به دوست

به گردون رسد صیت احسان تو  
چو دشمن خورد در جهان نان تو

### حکایت دنیا دار بخیل

که سرتا قدم چون شکم پوست بود	در این سکه قلبی درم دوست بود
کمالی نه و قالی آموخته	جمالی نه و مالی اندوخته
به انکار معنی گشاده زبان	به بازار دعوی نهاده دکان
ولی نعمت عهد را نقص <sup>۳</sup> گوی	<sup>۲</sup> جوان دولت عهد را عیب جوی
بدیدار دین دار خسته جگر	بآزار این زار بسته کمر
گدا طبع و کم عقل و بسیار خوار	ز دل دور و نزدیک اخیار خوار
سرش خوش به آواز خود <sup>۴</sup> چون جرس	تفحص کن رازها چون عسس
گرفته به تزویر هنگامه ای	دریده به نام نکو جامه ای
چو درویش شد باز نشناختش	کسی را که جان در قدم باختش

۱ - ب. وقتی      ۲ - ب. این بیت را ندارد .      ۳ - آ. عیب

۴ - آ. ب. خوش

کناری گزیده ز اهل زمان  
 قناعت گزین<sup>۱</sup> ضیافت طلب  
 چو گربه به بوی طعام آمده  
 نه برخوان او دیده، دیده طعام  
 تهی معده‌ی دل پراز کین خلق  
 لقب داده دل، خرس بازاریش  
 سقرات یوشی زوجه زکات  
<sup>۲</sup>بر آن جسم بی روح رنگین شعار  
 چو او در لباس تفاخر شدی  
 تحمل نمی کرد یاری ظریف  
 بدو گفتم ای همدم شیخ و شاب  
 سراپای او را به خلعت به پوش  
 که گر کسوت او منقش بود  
 جهان را فدای جهان دار کن  
 درم دوست را نزد ما قدر نیست  
 نه آن پایه دارد بر ما جهان  
 دریغا که گردی از این مشت خاک  
 ولی چون شود طی کتاب امل

ولی آمده وقت‌ها بامیان  
 ز خوف مگس خورده حلوا به شب  
 به روباه بازی تمام آمده  
 نه بوی طعامش شنیده مشام  
 نکرده سبع وار تمکین خلق  
 علف داده چون گاو پرواریش  
 به شکل بنین و عمل چون بنات  
 چو پیراهن گل بر اندام خار  
 ز خنده جهان را دهان پر شدی  
 خرامیدنش در شعاری لطیف  
 بیا تا برون آرمت زین حجاب  
 ز زر حلقه‌ای سازش از بهر گوش  
 چون زان تو باشد دلت خوش بود  
 زرش بخش و رویش چو دینار کن  
 که هر قلب شایسته صدر نیست  
 که آرم نامش گهی بر زبان  
 نشسته است بردامن جان پاك  
 فرو شوید این گرد آب اجل

عماد این نفس را غنیمت شمار

مه مهرگانست تخمی بکار

# مقاله پنجم

## در آداب آستانه داران

الا ای گشاده در خانقاه  
گرت خوی خوش هست گوزر مباح  
ورت هست نان و نمك غم مدار  
منه بر طبق کاسه انگبین  
ترش رو اگر خوان حلوا نهاد  
کسی کاندیرین راه صدیق یافت  
طلب کار شاهی ، منال از سپاه  
به دوز اندراین خانه چشم عیوب  
مبین در کس الا به چشم خرد  
شکایت ز كلك قدر می کند  
اگر پیر ما بر جوانان گناه  
تحمل به باید کهن سال را  
نه داری تحمل ، مرقع می پوش  
مقصر در امر خداوندگار  
چو قول رسولش نه یابد به سماع  
از آن بی خبر، چشم احسان مدار  
شقاوت در آن بنده ظاهر بود  
اگر می شود فوت اشراق <sup>۴</sup> تو  
در این باغ با گل عذاران مباح

به خدمت میان بسته بی گاه و گاه  
که شیرین دهن را شکر گو مباح  
تکلف <sup>۱</sup> مکن هر چه داری بیار  
گرت سرکه ، ظاهر بود <sup>۲</sup> برجبین  
چوزنبور زد نیش و پس نوش داد  
نه می شایدش رخ ز زندیق یافت  
که در بوستان گل بود با گیاه  
بیارای سیرت به اخلاق خوب  
که نیکو نماید بدان دیده <sup>۳</sup> بد  
که انکار حرف بشر می کند  
بگیرد ، شود خالیش خانقاه  
که قوت ضروریست حمّال را  
تو طفلی شراب مروق منوش  
مرنج اربقولت نه کرده است کار  
بود خاطرش جمع زانکار جمع  
که غافل شد از امر پروردگار  
که در طاعت حق مقصر بود  
نکویی نیاید ز اخلاق <sup>۵</sup> تو  
در این بزم بامی گساران مباح

۱ - آ. تخلف      ۲ - س. ب. در      ۳ - آ. دید و بد      ۴ - س. اشراق  
۵ - س. اخلاف



تورا صحبت همدم خوب روی  
 رفیق پری رخ، رفیق تو نیست  
 مداوای<sup>۱</sup> بیمار غمخوار کن  
 کسی کاز پری پیکران دور شد  
 تو دربند نسامی<sup>۲</sup> مبر نام فقر  
 مشو بامباحی<sup>۳</sup> بدکیش دوست  
 مرو در پی جیفه هم چون کلاب  
 \* تنت جامه فقر پوشیده است  
 به تلبیس از ابلیس بردی سبق  
 به بیگانگان نان ارزن دهی  
 من از شیخ عامی نه دارم هراس  
 ولایت نه دارد طلب کار جاه  
 ز صوفی صافی کدورت خطاست  
 صفا چشم داریم ز اهل صفا  
 چو رنجیده شد یار باز آورش  
 وگر هم به رنجد کسی بی گناه  
 ز آزار مور ار پشیمان شوی  
 تو راحت رسان باش و آزارگیر

کنند در جهان خوار چون خاک کوی  
 طریق تعق طریق تو نیست  
 نه نظاره‌ی چشم بیمار کن  
 به عصمت ملک‌وار مشهور شد  
 تو مست هوایی مخور جام فقر  
 که بادشمن دین عداوت نکوست  
 که ناگه به ماننی چو خرد در خلاب  
 دلت جام تزویر نوشیده است  
 نه از خلق داری<sup>۴</sup> حیائی زحق  
 بر خویش مرغ مسمن نهی  
 که اعمی محال است گوهر شناس  
 که چون گل بود، کس نه بوید گیاه  
 که نور و ظلام از کجاست  
 که بوی خوش آید ز مشک ختا  
 به خلق حسن در نماز آورش  
 به انصاف شکرانه عذرش به خواه  
 درین ملک هم چون سلیمان شوی  
 نه شیخ کله بخش دستار گیر

در آزار هیچ آفریده مکوش

که آزار بد باشد از خرقة پوش

### حکایت سلیمان علیه السلام

در ایام عهد سلیمان مگر گدایی همی رفت از ره گذر

۱ - س. مداوات ۲ - ب. س. نانی ۳ - س. سیاهی ۴ - آ. جانبی

\* : در نسخه . س . از اینجا تا آغاز حکایت جوان مؤدب را ندارد.

ز دُر دی سالوس حیران و مست  
 طمع کرده در خلق و پوشیده دل  
 تنش از قدم تا سر آراسته  
 بصر سرخ کرده به حنّای بنج  
 جهان پر خروشش به ده دوستش  
 قضا را سگی برگذر خفته بود  
 بزد هم چو گویش به چوگان فقیر  
 به نزد سلیمان شد و راز گفت  
 همان دم سلیمان علیه السلام  
 به دو گفت کای گرک کم کرده راه  
 شریک است با تو در این ره گذر  
 گنه گشت بر شیخ جاهل درست  
 سلیمان به قیدش اشارت نمود  
 سگ خرده دان گفت قیدش منه  
 که من چون قبا پوش بینم ز دور  
 مرا خرده او امان داده بود  
 کمانش ده و تیرو گرز و چماق  
 که بیرون مناسب بود با درون  
 قبا بناد خون ریز پیکار جوی

به سر، گشته چون گوی و چوگان بدست  
 نه کرده به دل تو به و ذکر خلق  
 دلش از سر خیر بر خاسته  
 به ویرانه ساکن به سودای گنج  
 ز هم رفته از فریبی پوستش  
 که شیر سپهرش پدر گفته بود  
 بر آورد کلب پریشان نفیر  
 به ترتیب این ماجرا باز گفت  
 به خواند آن گذار و برسید نام  
 چرا می زنی کلب را بی گناه  
 نه دانسته ای در جهان این قدر  
 که آمد از او بی طریقی نخست  
 که دارد ستم پیشه را قید سود  
 مرقع به گیر و قبایش به ده  
 پری وار گردم ز چشمش نفور  
 به کوی سلامت نشان داده بود  
 نه قنديل و ز نبیل و دل و وشاق  
 نه ریزد به شمشیر تزویر خون  
 به از خرده پوشان آزار جوی

عماد اندرین راه راحت رسان  
 اگر یسافتی از سماحت نشان

# مقالت ششم

در

## آداب مسافران

دلا گر گزیدی و داع وطن  
چو دالی ز دولت گرفته کنار  
شنیدم ز آواره‌ای در سفر  
مسافر<sup>۱</sup> به بیند تنعم به خواب  
کمینه غمی در سفر این بود  
تو بیگانه را آشنا میکنی  
چه خوش گفت دانای صحبت پرست  
الا تا نه گردی در این ملک خوار  
کسی را که رحلت ضروری بود  
سرو مال بر کف کجا می‌بری  
چو من هر که برگرددش، بخت یار  
سفر از پی علم تا چین رواست  
مسافر که دارد امید فلاح  
از آن کرد آتش فروغی به دست  
مشو ساکن الا در آن زاویه  
ز صاحب دلان حال و نعمت طلب  
خردمند ز اهل خردنان نه خواست  
ز عطار جز مشک اذفر مجوی

مصاحب شدی با رقیق حزن  
چو لامی میان بلا مانده زار<sup>۲</sup>  
که شام غریبان نه دارد سحر  
که سیراب نتوان شدن در سراب  
که هر دم و داعیت آیین بود  
به صد رنج بارش رها میکنی  
که غم‌های گیتی به غربت دراست  
فراق عزیزان مکن اختیار  
خلاصش چو من در صبوری بود  
نه رنجیدی از کس چرا می‌روی  
سزدگر سفر باشدش اختیار  
که در خانه جاهل نشستن خطاست  
نباید بریدش ز اهل صلاح  
که خود را به صد رشته برشمع بست  
که در جنت آرندت از هاویه  
نه چون غافلان مال و نعمت طلب  
که جز وصل جستن ز جانان نه خواست  
که جز آب عاقل نه جوید زجوی

۱- ب. بار ۲- آ. نه بیند

ز صحبت دلت بی تمتع بود	چو مقصود نفست توقع بود
به باید گذشت از هزار آرزو	که روزی نماید مرادیت رو
بدان نیت اندر جهان کن سفر	که یابی ز اهل ولایت نظر
مقلد سزاوار تحقیق نیست	که خلدبرین جای زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح باش	نه در بند بازار اشباح باش
جنان رو در این ره اگر می‌روی	که تسبیح کوه وزمین بشنوی
مگوی اندرین پرده قول حجاز	که از خود نگوید خرده‌مند باز
اگر شربت‌سی آب دادت کسی	ثنا گوی در هر مقامش بسی
بگوی اهل خلق و کرم را سپاس	که محبوب دلها بود حق شناس

ولی نعمتان را ثنایی به‌گوی

جوان دولت‌ان را دعایی به‌گوی

۱ اگر حق منعم نه دانی خطاست      که کفران نعمت زمردان جفاست

### حکایت جوان مؤدب

جوانی فرو مانده‌ای تتگ دست	که دورش ز دردی غم کرده‌ست <sup>۲</sup>
به‌جان آمد از بینوایی دلش	که قوتی نشد در جهان حاصلش
مگر دیو دزدش شبی راه زد	شد و نقب در مخزن شاه زد
زلزل <sup>۳</sup> بدخشان و در ثمین	همی کرد پر دامن و آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ	به‌غایت گران او فتادش به‌چنگ
به‌صد خرمی در دهانش فکند	که گوهر عزیز است و درار جمند
خود آن سنگ نزد خرد خوار بود	نمک ریزه‌ای از نمک‌زار بود
جوان را دهن‌زان نمک شور شد	زبخت بد خویش درگور شد

۱ - در آ. این بیت نیست.      ۲ - آ. پست      ۳ - درخشان

بیفشاند لولوء و مرجان به ریخت  
 که اینجا چو خوردم نمک واجب است  
 زمین چون لباس سیه کرد باز  
 برآمد ز 'درج افق لعل خور  
 غلامی که شه گوهرش خوانده بود  
 خبر یافت ناگاه و آگاه شد  
 سراسیمه در مخزن شه دوید  
 ز گنجینه ده بدره زر برگرفت  
 که دزد آمد و برد ده بدره زر  
 جوان چون از این حالت آگاه شد  
 حدیث زر و لعل و در و نمک  
 شه از گوهر<sup>۲</sup> خازن این ماجرا  
 در اول از آن کار انکار کرد  
 مرید جوان گشت شاه جهان  
 عقیقش به من داد و گوهر به مشت  
 فرامش مکن حق نان و نمک  
 می تلخ خواری کسی نوش کرد  
 حرامت<sup>۳</sup> بود خوردن انعام آن  
 مگوی ای مسافر ز وعدو عید<sup>۴</sup>  
 وگر معینی دیده باشی غریب

به تعجیل از آن خانه بیرون گریخت  
 کازین مال شستن به یک باره دست  
 فلک بر قبا دوخت زرین طراز  
 نهان کرد گردون و شاح گهر  
 زر و سیم درپاش افشانده بود  
 که دزدی سوی مخزن شاه شد  
 چو از نقب نقش خیانت به دید<sup>۱</sup>  
 برآورد آه و فغان در گرفت  
 ولی برقرار است لعل و گهر  
 جسارت نمود و سوی شاه شد  
 بیان کرد نزد شه او یک به یک  
 یه پرسید آهسته اندر خلا  
 به آب و نمک آخر اقرار کرد  
 زر و خلعتش داد اندر زمان  
 خزان به دوداد و گوهر به کشت  
 که عالی شود پایات چون فلک  
 که حق عزیزان فراموش کرد  
 که هر دم دعایش به گویی به جان  
 حدیثی که از عقل باشد بعید<sup>۵</sup>  
 که بر اهل صورت نماید عجیب

مگو ، کان برابر بود بادروغ

کند شمع عرض تورا بی فروغ

۱ - آ. ندید ۲ - س. جوهر ۳ - ب. این بیت را ندارد ۴ - آ.

و عبید ۵ - شنید

## حکایت پیرمسافر

جوان دولتی از نژاد کیان	که بدخانه پرورده چون ماکیان
نشانی نه دیده ز گنج هنر	گرانی گزیده ز رنج سفر
نه دیده ز صیف و شتا گرم و سرد	نه واقف ز درمان نه آگه ز درد
شنید از جهان دیده ای خرده دان	که آتش خورد مرغ هندوستان
بر آشفته طبعش ز پیر کهن	تو گویی که باور نه کرد این سخن
مگر گفت با همدمان قریب	که کذب از مسافر نه باشد غریب
از آن طعنه چون گشت آگاه پیر	برون شد ز مجلس چو از قوس تیر
بیك سال شد سوی هندوستان	بر خسرو آورد مرغی از آن
که بردعوی او گواهی دهد	بر شه رخ عذر خواهی نهد
یکی گفتش ای پیر خرده شناس	سزاوار تحسین و شکر و سپاس
کلامی چرا آوری بر زبان	که سالی سفر باشدت ترجمان
مگو ای برادر به هر مجلسی	حدیثی که باور نه دارد کسی
چو دریا گم‌رادر و خاموش باش	صدف وار سرتا قدم گوش باش

عماد ار به بندی دهان هم چوباز  
شود ناگهت چشم تحقیق باز

## مقاله هفتم

در

### آداب اهل فتوت

الا ای که داری سرغالبی	اگر نازلان را بدجان طالبی
به خدمت میان مروت به بند	به پرهیز بند فتوت به بند

جوانمرد اگر پارسایی کند  
 حدیث ملک سیرتی<sup>۱</sup> خاکی است  
 کسی را شرف می رسد بمرملک  
 چه خوش گفت مقبول اهل نظر  
 شنیدم ز صاحب دلان عجم  
 چنین گفت آزاده ای مستقی  
 ز قرآن به گویم هزارت دلیل  
 به جان جوانمرد سوگند ماست  
 به صد رنج حاصل کند ده درم  
 در این خانه هر روز نه خوان جود  
 گر از صدق دم می زنی صبح وار  
 کمر بسته صحبت خاص باش  
 به باید چو دریا تورا گوهری  
 کرم پیشه را گنج قارون سزا است  
 برو<sup>۲</sup> دیگ سودا میز بی درم<sup>۳</sup>  
 در این حلقه بی زر زبردست نیست  
 نه داری کرم نام مردی میر  
 فتوت به بذل است و مردی به جود  
 تورا درد دل اهل دل جای نیست  
 چو چرخ فلک مهره بازی مکن  
 تواضع گزین در تکبر میبچ  
 مشو با پری پیکران هم نشین

عجب نه بود ار پادشایی کند  
 که بنیاد این کار بر پاکی است  
 که نامش بر آید به نان و نمک  
 که شاخ کرم را قبول است بر  
 که جان جهانند اهل کرم  
 که محسن سعید است و ممسک شقی  
 که عالم کریم است و جاهل بخیل  
 خداوند احسان خداوند ماست  
 فشانند امل پیشه را در قدم  
 که فرض است در هر نمازی سجود  
 درست زر سرخ با خود بیار  
 جگر خسته داغ اخلاص باش  
 به باید چو کشتی تورا لنگری  
 که بی مال بازارگان را خطاست  
 در این ره میا، گر نه داری قدم  
 که گردن فرازی پسر، دست نیست  
 که بی شاخ هرگز نباشد ثمر  
 که بی ابر باران نه دارد وجود  
 گرت صحبت مجلس آرای نیست  
 نئی صعوه ای، شاه بازی مکن  
 تصور رها کن که هیچ است هیچ  
 که با دیو عاقل نگردد قرین

نه بی شرمی و به خل و کذب و جفا	حیا باید وجود و صدق و صفا
ز زن کمتری گر وفا نیست	ز مردان نه ای گر حیا نیست
که جهل است تنها شدن در طریق	مکن صاحبی گر نه داری رفیق
چنان کن که راه طریقت شود <sup>۱</sup>	چو صاحب ارادت رفیقت شود
وز و میرسان روشنایی به جمع	بر افروز درم جمعش هم چو شمع
که دارد نظر بر زر یار که	بود پیرزن ز آن جوانمرد به
ولی تربیت بر ملا بهتر است	ادب کردن اندر خلا بهتر است
بدش نیک پندار و زهرش بنوش	مکن راز او فاش و عیبش به پوش

زهر خرده ای باز خر بر ملاش

سپو باش پیش خدنگ<sup>۲</sup> بلاش

### حکایت سخی<sup>۳</sup> که دست فدا کرد

به داد و دهش گشت در روم اخی	شنیدم که وقتی جوانی سخی
به احسان حاتم به داد علی	کرم پیشه ای از نژاد علی
جوان دولت وقت و پیر زمان	به خلق و کرم بی نظیر جهان
طریقش ز میل مناصب برون	رفیقش ز خیل کواکب فزون
شده در صف مفرداتش مقیم	و شق مه لاجوردی گلیم
ز قنديل اوطاق گردون منیر	ز سر شمع او شمع مه نورگیر
که آبی به دست اخی داده بود	قضا را جوانی سخی زاده بود
زری چند از مخزن شه به برد	شبی دیو شیطاننش از ره به برد
جوان را گرفتند وزر یافتند	چو گنجینه داران خبر یافتند
که شبگیر وارش کند در قفس	سپردند آن شب بدست عسس

۱ - س. رود      ۲ - س، تیر      ۳ - س. صاحب



چو از گوشه سبزه‌زار سپهر  
 جوان از خجالت چو گل زرد شد  
 به درگاه شاهش کشیدند زود  
 اخی را خبر شد ز حال رفیق  
 سوی قصر فرمان ده روزگار  
 بهر دست میداد مستی درم  
 از آن بوته زرمی نه دادش خلاص  
 به‌زاری اخی گفت با آن گروه  
 جوان با من آید در این اندرون  
 که چون او به‌بیند که خون می‌چکد  
 چو در خلوت آمد اخی با جوان  
 کشید ابلهی کارد بر دست او  
 برون آمد آن پیشوای طریق  
 درین عرصه شد شاه‌چون دست‌باخت  
 سرافراز شد چون فدا کرد دست  
 کریم‌پیشه از جان خود بگذرد  
 در خلد بر ممسک‌ان باز نیست  
 چو ممسک نمی‌یارد از نان گذشت  
 چنین صاحبی را رفاقت سزااست  
 جوانا ز فتراک صاحب دلان  
 اگر خاک گردی از آن بر مگرد  
 غنیمت شهر صحبت اهل دل  
 اگر چاشنی گیر خدمت<sup>۳</sup> شوی

شگفته برآمد گل سرخ مهر  
 دلش گرم گشت و دمش سرد شد  
 به قطع یمینش اشارت نمود  
 که غافل نه‌باشند اهل طریق  
 روان شد پراکنده و شرمسار  
 که با ساعدش پنجه ماند<sup>۱</sup> به هم  
 وز آن قید ممکن نبودش مناص<sup>۲</sup>  
 که ای سرفرازان صاحب شکوه  
 کنم دست او را زروزن برون  
 به‌ترسد دل و زهره‌اش بترکد  
 برون کرد دست خود اندر زمان  
 ز لعل روان ساخت سر، دست او  
 از آن خانه بی‌دست و سالم رفیق  
 به یک دست غالب شد و سرفراخت  
 که او نیست اکنون و این نام‌هست  
 ورش خون بریزند بد نشمرد  
 نه بیند بهشت آنکه جانباز نیست  
 نه خواهد به تحقیق از جان گذشت  
 و گرد رهش جان به‌بازی رواست  
 ندارند دست وفا مقبلان  
 که رویت به‌پاکان این راه گرد  
 مدد جوی از تربت اهل دل  
 قدح‌نوش جلاب نعمت شوی

در این خانه آتش چو برق<sup>۱</sup> آوری      سوی شمع و آنگه بفرق آوری  
ارادت به خدمت مقرر شود      سعادت به حکمت میسر شود  
ز صحبت به حکمت رسد<sup>۲</sup> زنده دل      اگر باشد از خویش برکنده دل

عماد این که روی از جهان تافته است

هم از صحبت مقابلان یافته است

## مقاله هشتم

در

### آداب اهل عشق

خوشا دور مستی و عهد شباب  
خوشا صوت بلبل، در ایام گل  
خوشا، لطف جانان و قهر رقیب  
دریغها، که بگذشت دور صبی  
۴ بپای حوادث دلی گشت پست  
کسی باشد آگه، ز دردم که داد  
زمانه جوان است و بارنگ و بو  
غریب است این حالت اندر جهان  
شکایت از این دارم از روزگار  
غنیمت شعر روزگار شباب  
گذاری کن آخر به بستان عشق  
قبای بقا بر قد عاشق است  
مرا عاشقی صادق، آموخته است

که دل شادمان بود و جان کامیاب  
خوشا، نغمه مطرب و جام مل  
خوشا، کوی محبوب و شهر حبیب  
چو<sup>۳</sup> بر طرف بستان نسیم صبا  
که عهد شبابش برون شد ز دست  
شب وصل و روز جوانی، به باد  
ولی پیر گشتند ابنای او  
که فرزندان پیر است و مادر جوان  
که شادی یکی دارد و غم هزار  
که ناگه بریزد بهار شباب  
گل عیش چین از گلستان عشق  
نشان صفا در خد عاشق است  
که عاشق چو شمعی<sup>۴</sup> آرخ افروخته است

۱- س. برف ۲- آ. رسند اهل دل ۳- آ. که ۴- آ. بنای ۵- ب. شمع

گرت زرد شد رخ مزن آه سرد  
شبستان دل بسی چراغ هوا  
حیات دل از عشق جانان بود  
محبت به جان می خرنده اهل دل  
گل عیش عاشق بود در جهان  
شنیدم ز عشاق صاحب نظر  
خرد، بسته چشمی است مانند باز  
خرد، ماکیان است و عنقا است عشق  
خرد جسم و عشق است. جان جهان  
خرد کوکب و عشق، بدر منیر  
گر از عشق، بادی وزد در جهان  
خرد، خرده گیر است بگریز از او  
حریف تو عشق است، با او نشین  
اگر باده نوشی ز جام و داد  
شراب محبت کسی نوش کرد  
چو صاحب دلان، عشق بازی کنند  
کسی را که جانان پذیرفته است  
قبول آر کند، دل ز من دلستان  
درین ره کسی گردن، افراخته است  
غم دوستان خوشتر از شادی است  
نباید برون جستن از دام دوست  
از او دعوی عاشقی صادق است  
نه پیچد ز فرمان محبوب، سر

---

۱- آ. عاشق

که ما سرخ روییم از این روی زرد  
نه بیند فروغ و نیا بد صفا  
که در پیکر دل هوا جان بود  
که با او بسر می برند اهل دل  
بهاری که هرگز نه بیند خزان  
که<sup>۱</sup> عاقل ندارد ز عشرت خبر  
در این صید گه، چشم عشق است باز  
خرد خلوتی تنگ و صحرای عشق  
خرد خاک و عشق است آب روان  
خرد کودک و عشق، شیخ کبیر  
زمرقد بر آرند سر، خاکیان  
به پرهیز گاری، به پرهیز از او  
که تن را به از جان، نباشد قرین  
کنی عشرت اندر مقام مراد  
که پند ادیبان فراموش کرد  
به جان در ره دوست، بازی کنند  
سرافکننده و ترک جان گفته است  
به شکرانه جان آورم در میان  
که در پای جانان سرانده اخته است  
که این بندگی، به آزادی است  
که کام تو گر عاشقی کام اوست  
که بر هر چه جانان کند، عاشق است  
گرش تیغ بر سر نهد یا تبر

ره خواب بر دیده‌ای، بسته است  
 حدیثی<sup>۲</sup>، شناسای این فن بود  
 چو صبح، ارنه در شب روی راغبی  
 محبت نه دارد، گریز از کرم  
 به حق نمکدان و خون خلیل  
 که در ابروی دوست، پیوسته است<sup>۱</sup>  
 که عاشق کریم و فروتن بود  
 گر از مهر دم می‌زنی، کاذبی<sup>۳</sup>  
 چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم  
 که شایسته عشق، نه بود بخیل

به جانان رسد هر که جان می‌دهد

نه آن بی مروت، که نان می‌دهد

### حکایت عاشق که جان فدا کرد

شنیدم، که شوریده‌ای زین دیار  
 به ذکرش، دهان پر شکر داشتی  
 شب از عشق او سوختی شمع وار  
 دماغش شده، جای خیل خیال  
 شده رخت صبرش، به یغمای عشق  
 نهال غمش، رسته از باغ دل  
 ز ضعفش به جایی رسیده بدن  
 میان سرشگش تن ناتوان  
 ز طوفان آتش، حذر کرده بود  
 ز دنیا و عقبی مرادش همین  
 شبی رفت ناگه نگارین او  
 شعاع رخس، شمع برده ز پیش  
 گل عارضش، دو گلاب آمده  
 شد از عشق شیرین، بسی بی‌قرار  
 خیال رخس، در نظر داشتی  
 ز دریا، گهر ریختی بر کنار  
 دلش گشته، ماوای میل وصال  
 دلش غرقه موج دریای عشق  
 ننالیده پیش کس از داغ دل  
 که رفتی ز چشم، ارنگفتی سخن  
 چرکاهی که افتد بر آب روان  
 که آهی زدل بر نیاورد بود  
 که بادوست گردد، دمی هم نشین  
 به رسم عیادت، ببالین او  
 نه بیگانه هم راه با او، نه خویش  
 ز مشک‌ختن، در نقاب آمده

۱- این بیت را، ب. اضافه دارد      ۲- ب. حدیث      ۳- آ. ب. کافری

به پرسید، سرگشته خویش را  
چو آواز جانان رسیدش به گوش  
که من کیستم آخر، اندر جهان  
مرا نیم جانی است، اکنون و بس  
روان نقد جان پیش جانان نهاد  
بیا شیوه عاشقی یاد گیر  
کسی نه شنود لاف عشق از دلت  
گر از جان گذشتن بود مشکلات

عماد آنکه برفوت خود عاشق است

۱ گر از عشق دم می زند صادق است

## مقالتنم

در

### آداب خوب رویان

الا ای نهال برومند دل  
ز باغ جمالت، خزان دور باد  
بروی تو روشن، جهان بین من  
جمال تو، محراب هر زاهدی  
ز رویت <sup>۲</sup> در<sup>۱</sup> افشانی شمع ما  
کن درگاه عشاق، کوی تو باد  
گل بوستان ملاحی تسویی  
تویی در جهان خویش و پیوند دل  
ز روی تو، آفاق پر نور باد  
فدای لب، جان شیرین من  
خیال تو، هم خواب هر شاهدی  
ز مویت، پریشانی جمع ما  
نظرگاه، مشتاق روی نو باد  
جهان جمله رنج است و راحت تویی

۱- آ. ب. که ۲- س. زر

زهجر تو بی نور شد، شمع ما  
 شبم روز کن، از چراغ جمال  
 چو زد زهد را چشم مست تو راه  
 در ایام آن غمزه نیمه مست  
 هوایت، چو بگرفت قصر دماغ  
 مرا بندگسی تو آزادی است  
 زهی<sup>۱</sup> زلف و خالت زمشگک و عبیر  
 چو بلبل مشو مست گلزار حسن  
 ز دوران نزدیک آگاه باش  
 ز جام اندرین، دور دوری گزین  
 پسری روی می خواره، غافل بود  
 که گفتت که بامردم بدنشین  
 مننه کاسه شهد را بی حجاب  
 میبوظن که فعلت نه داند کسی  
 کسی برشتر سر فرو داشته است  
 دل آینه صورت حال توست  
 نه هرچت بگوید به دانسته است  
 تو جان داری، از چشم افعی به ترس  
 ز اول به افسون برندت ز راه  
 تو را شیر خوانند و زینت نمهند  
 ز نخجیر بان خوش افسانه ایست  
 مکن بیش ازین زمره يك دم درنگ

چو لولوی منشور شد، دمع ما  
 نسیمی فرستم، ز باغ وصال  
 خرابات شد، خلوت خانقاه  
 بيك بار، بازار تقوی شکست  
 ز شغل اوفتادم، بعصر فراغ  
 که دردت دوا و غمت شادی است  
 بدان دام و این دانه مرغی به گیر  
 که ماهی بود، روز بازار حسن  
 طلب کار خاصان درگاه باش  
 ز ارباب عشرت، صبوری گزین  
 که آتش بر پنبه، مشکل بود  
 که انسان دریغ است باددقرین  
 که ناگاه در کاسه افتد ذباب<sup>۲</sup>  
 که گفتند بد بی گنه را بسی  
 که بیننده را کور پنداشته است  
 نماینده نقش اعمال توست  
 که آینه گویای لب بسته است  
 توهاروتی از سحر دنیا به ترس  
 به افسانه دارندت آخر<sup>۳</sup> نگاه  
 درستت شمارند و سیمت دهند  
 که گویند، گفتار درخانه نیست  
 که ناگاه بر آرندت<sup>۴</sup> از نام و ننگ

۱ - آ. ب. مشگک ۲ - آ. ب. ذیاب ۳ - آ. ا. کنون. ۴ - آ. برانندت

چو روبه بود، صید فتراك تو  
 برو در لحد، روی بر خاك نه  
 تورا صحبت اهل دل، درخور است  
 دل پاك چشمان، به جان گوش دار  
 ز چشم و زبان اعادی به ترس  
 ز شیرین دهن تلخ گویی جفاست

ملوث کند، دامن پاك تو  
 كه كورت ز دیدار ناپاك به  
 گرت آرزوی صفا، در سراست  
 می حسن مستت کند، هوش دار  
 ز بدن نامی و نامرادی، به ترس  
 كه بازهر، ترکیب شکر خطاست

### حکایت خوب روی زشت خوی

درین کوی سروی گل اندام بود  
 پری پیکری، از نژاد ملك  
 سخن گفتی، از لب شکر ریختی  
 حریم<sup>۲</sup> دلش، جای ارباب دل  
 سیه چشم او غیرت حور عین  
 بدیدار او شادمان شیخ و شاب  
 نهالی سرافراز خود روی بود  
 نه کردی نظر، در رخ بی دلان  
 به آزار عاشق، کمر بسته بود  
 نظر با گدایان ملت نه داشت  
 مرا چون مگس از شکر رانده بود  
 چو دوران حسنش به پایان رسید  
 همان هفته حکم قضا و قدر<sup>۶</sup>

كه صاحب دلان را دل آرام بود  
 به بیداد و جور، اوستاد فلك  
 ز درج عقیقی<sup>۱</sup>، گهر ریختی  
 خم ابرویش<sup>۳</sup> طاق محراب دل  
 پسندیده دیده خرده<sup>۴</sup> بین  
 چوبلبل به گلزار و تشنه به آب  
 دریغا كه بی مهر و بدخوی بود  
 گذشتی سراسیمه چون، غافلان<sup>۵</sup>  
 به دیدار صادق، جگر خسته بود  
 در این مزرعه تخم دولت نه کاشت  
 گهم شوخ و گه بی بصر خوانده بود  
 شب تیره آمد ز روزش پدید  
 بدورش فکند از کنسار پدر

۱ - آ. عقیقش      ۲ - س. درش      ۳ - آ. ب. جای      ۴ - س. حور عین  
 ۵ - آ. عاقلان      ۶ - آ. این بیت را ندارد

۱ زمیراث مالی، که بودش به دست  
 عزیز جهان، ناگهان خوار شد  
 ۲ نماندش بر هیچکس آب روی  
 به نانی در آن ۳ ملک محتاج شد  
 چوسگ بر سر کوی جانان سپرد  
 اگر با وفا آشنایی نه کرد  
 درین ره میازار زنهار، دل  
 حدیث پراکنده مبتلاست  
 ز ابرو و غمزه چه گویی سخن  
 چو مال و جمال و جوانیت هست  
 مشو خانگی، روز بازار توست  
 دل عاشق پاک دامن، به جوی  
 منه بر دل دوست، داغ جفا  
 حیا، زیور پیکر حسن ساز  
 شود دیده دل ز کحل حیا  
 چو چنگ اندراین پرده سر بر میار

برون شد ز دستش، چون اولک زشت  
 به دام شقاوت، گرفتار شد  
 در این راه شد خوار، چون خاک کوی  
 اسیر غم و رنج و افلاج شد  
 سبع وار تنها و عریان به مرد  
 نرفت از جهان تا گدایی نه کرد  
 و گر سرفرازی بدست آر دل  
 که افتاده اهل دل بر نخاست  
 کمان داری و نیزه صیدی بکن  
 همه پایه کامرانیت هست  
 مکن غافل، موسم کار توست  
 که گردد زبستان صبا مشگبوی  
 گرت هست شاخی زباغ وفا  
 که دیبای چین خوش بود با طراز  
 منور، چو هر دیده از توتیا  
 که گیرندت اهل هنر در کنار

### حکایت خوب روی صاحب حیا

ملک زاده ای در عراق عرب  
 ز قند لب، آب شکر ریخته  
 گل عهد او، داده بوی وفا

بیاراست وقتی وثاق طرب  
 ز خط، غالیه بر قمر بیخته  
 به دوران رها کرده، خوی جفا

۱ - ب. این بیت را ندارد      ۲ - ب. این بیت را ندارد      ۳ - آ. این بیت را ندارد



نه‌دیده مگس انگبینش زدور  
 بصر، جو‌بیسار نه‌مال قدش  
 نظر، زایر کعبه روی او  
 روان، تشنه و وصلش آب روان  
 نبرده کسی، با رخس نام گل  
 در ایام حسن چنان شاهی  
 پدر گردنش را به عقد نکاح  
 ز چین، گشت او را بتی نام زد  
 مبارك شبی هم چو روز امید  
 به داماد دادند، دست عروس  
 پری پیکری، هم چو حور بهشت  
 ز انفاس او، مرده جان یافته  
 در آن حجله، يك دسته نرگس مگر  
 تمتع نه بود آن شب از دلیرش  
 شنیدم که وقت سحر، گفته بود  
 که امشب نه پرسی که نرگس چه کرد  
 پسر را حیا تا به دین حد رواست  
 ز امر، وقاحت نشانی بداست  
 ۱ توان یافت در چشم مردم حیا

غم روزگار، از قرنیش نفور  
 قمر، شرمسار جمال خدش  
 نمازی مسحاب ابروی او  
 گل باغ تکوین و جان جهان  
 نکرده کسی با لبش، ذکر مل  
 نه بیند کس اندر جهان، زاهدی  
 زنا سفته در کرد ناگه و شاح  
 که صد طعنه از طره برشام زد  
 هوا عنبرین، چون دم مشک بید  
 که بستان ز شیرین لبش داد بوس  
 که اورا ملک عیبده می نوشت  
 روان از نسیمش، روان یافته  
 ملک زاده را آمد اندر نظر  
 که شرم آمد از دیده عیبرش  
 به خادم که نزدیک درخفته بود  
 که مانند جادو به چشم به خورد  
 که بی شرمی از خوب رویان خطاست  
 به بی شرم، مارا کمانی بداست  
 چو در چشم مهر درخشان ضیا

عماد از حیا باغ دل، تازه دار

جهان را ز طاعت، پر آوازه دار

# مقالت دهم

در

## آداب مغنیان

بیا ای که سوزدل از ساز توست	پر آوازه عالم ز آواز توست
نوا ی تو، عشاق را داده ذوق	ز صورت تو، گریان شده اهل شوق
تسویی، همدم خستگان فراق	گهی در حجاز و گهی در عراق
ز صوت خوش و روی زیبای تو	سرافکنده عشاق، در پای تو
چو چنگم، سرافکنده داری مدام	ولی بر کنارم، نه سازی مقام
چو عودم در آتش، همی افکنی	گهم می نوازی و گه می زنی
زهی قوت جان، نغمه عود تو	اصول طرب ضرب معدود تو
در این پرده ات گر امید نواست	مخالف مشو با بزرگان راست
چنان کن عمل در بسیط جهان	که قوت خرنده اهل معنی به جان
خوشا، نغمه چنگ و آواز دوست	نیاز دل عاشق و ناز دوست
چنین است، آوازه اندر جهان	که آواز خوش می دهد، قوت جان

به خوان این غزل مطرب اندر عراق

که دیگر کم افتد، چنین اتفاق

## غزل

حریفان ز جام می عشق، مست

شب وصل و گیسوی جانان به دست

نه باشد غریب، از جوانان خروش	که برخیزد افغان، زاهل نشست
نه باید زدن لاف نقدی که نیست	فدای قدوم تو، جانی که هست
نه می یارمش وصف کردن به شرح	که به گشود روی و زبانم به بست
ز وصف سر زلف او قاصر م	اگرچه سخن را، دراز است دست
نه یابم خلاص از کمند غمش	کازین دام، هرگز شکاری نه جست <sup>۱</sup>

بدستت نیاید دگر دل عمام

که تیر از کمان جست و ماهی<sup>۲</sup> زشت

غنیمت شمر فرصت این روزگار	که بلبل غنیمت شمارد بهار
برآور، ازین نغمه ی بسم وزیر	مراد امیر و امید فقیر
تو ماهی به يك خانه منزل مکن	ز خورشید جز نور حاصل مکن
فتوح اندرین پرده، زان کسی است	که چشمش برانعام هر سفله نیست
توقع مدار از کس و خون مخور	طمع بگسل و گنج قارون به بر
کهن را فرامش کن و، نو بگوی	که از مشگک دیرینه خوش نیست بوی
مگو قول مشهور عهد بعید	که لذت نیابی مگر از جدید

۳ مکرر کن اندر سماع آن سخن

که خوش گشت از او وقت پیر کهن

### حکایت مغنی غافل

مرا هم نشینی، خوش آواز بود	که چون عود، صوتش شکر ساز بود
زدی طعنه بر بار بد، در ادا	که شیرین نفس بود و بلبل نوا
شبی زد نوایی در این انجمن	۴ چو بلبل که گل بیند اندر چمن

۱ - آ. بدست      ۲ - آ. آهو      ۳ - س. مکدر      ۴ - آ. که

چو میجر برآمد دخانی به سر	جگر تفته‌ای را ز عودش مگر
مغنی نه دانست و خاموش شد	چو مرد از می ذوق مدهوش شد
که شد دامن وجد و حالش زدست	فشاند آستینی بر او، پیر مست
چو چشم خوش خویش بیمار گشت	مغنی گرفتار تیمار گشت
توساقتی این مجلسی، هوش دار	الا، خاطر اهل دل گوش دار
مراد دل بی‌نویان، به ده	در این پرده، داد گدایان به ده

عماد آن که جوید نوا در جهان

خرد صحبت، بی‌نویان به جان

### خاتمه کتاب

بدین گوهر نظم دانا پسند	الهی چو کردی مرا ارجمند
به عنین مده بکر فکر مرا	مکن کم، در آفاق ذکر مرا
به و صلح رسان، داغ هجرم منه	به دل کرده‌ام کار، اجرم به ده
ایازم، به محمود رای فرست	ز بورم، به داود ادابی فرست
طیبی گزین کن، ز حکمت مرا	رقیبی قرین کن ز عصمت مرا
مرانم ز هر ناپسندی ز پیش	قرین کن مرا با محبان خویش
ز بند غم، آزاده‌ای ده مرا	غلام توام، شادیی ده مرا
به داغ بلا، جان او خسته دار	در فتح، بر دشمنم بسته دار
ز چنگش برون آر، جیب مرا	ز چشمش نگه دار، عیب مرا
کازین گفت و گویم چه در خاطر است	بر علم تو، بی‌گمان ظاهر است
گهی پند گیرند اهل کمال	بود کاز مجانین شوریده حال

بسیا کآتش افروخت سرگشته‌ای  
شنیدم که صاحب دل هوشمند  
تو زنبور، بگذار و بردار شهد  
نظر کن، که مضمون این نامه چیست  
ز من دعوی تربیت، باطل است  
شنیع است، رنجور اعراض دان  
موفق بود پیشوا<sup>۱</sup> را هنر  
عماد از سر صدق دست نیاز  
فروغی ز شمع هدایت بخواه  
که این پندها را شوی کار بند  
ز هجرت شده هفتصد و سی و یک  
بآخر رسید این همایون مثال

براه آمد از راه برگشته‌ای  
همی گیرد از نقش دیوار، پند  
تو عیسی بدست، آرو به گذارمهد  
چه پرسی که آرنده نامه، کیست  
که کحال شب کور بی حاصل است  
بدیع است، مخمور مقراض ران  
که لایق بود رهنما را بصر  
برآور، به درگاه دانای راز  
نگاهی، زعین عنایت بخواه  
که شرط است، مردی زدستار بند  
شد این مثنوی حرز درد ملک  
به توفیق باری به تاریخ ذال

گنج پیارم

محبت نامہ



## سر آغاز

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين، الحمد لله الذي بدع الخلق محبه العرفا  
و اودع في محبت العوارف احسانه و اكرمنا بغرايب رغايب فضله و امتنانه ، قال  
يحبهم و يحبونه في احسن بيانه و الصلوة و السلام على حبيبه الذي اصطفاه و اولاه  
مع سيف اللسان و لسان السيف فاطهر قاطع برهانه و التحية و الرضوان على آله  
احبانه و اخلافه .

**اما بعد:** به حکم آنکه فیض ذی الجلال و کمال لطف لایزال از هر جوهر  
نامور محبت که علما و حکما باصناف عبارات و اخلاف اشارات آن را یاد می کنند و  
هر طایفه بر مقتضای رای خویش نامی می نهند و نشانی می دهند در هر حلیتی و دبعی  
کالمنار فی الحجر و در هر بینتی عطیتی کالنور فی الشجر کامن و مستکن گردانید و مذاق  
جان هر موجود را به حسب تفاوت استعداد چاشنی رسانید، لاجرم به تمنای افشای  
لذت آن نعمت و تولای افسای اثر آن همت، میل هر ذاتی به مرکز مطلوب اوست و سیر  
هر محبتی سوی منزل محبوب او، و تا او آن امکان تمنای اتصال و زمان وجدان تجلی  
جمال هیچ حرکت را انجامی و هیچ عاشق را آرامی پدید نیست و به هر وقت نفوس  
مستعده و طبایع مستکمله سابقه موالات عهد ازل و جاذبه موأخات فطرت اول سلسله  
می جنبانند و داعیه پدید می آورد با استخبار ذکر از معاهد مألوف حمی معرفت و



استفسار چیزی از منازل مانوس سقط اللوی محبت می نماید بنابر اوضاع این باب یکی از اکرام احباب که با این ضعیف سوابق معرفت و ولا را به لواحق حسن عهد و وفا متصل و مقدمات مودت و اخبار مشایخ صدق و صفا مشتمل دارد التماس نمود که قصه‌ای در شرح مراتب تعلق و محبت و نسخه‌ای در وصف مقامات به عشق و مودت تالیف می باید کرد چنانکه سالکان منهج طریقت را تمثیلی بود و طالبان مقصد حقیقت را منتهی شود، چون این درویش از آن گنج شایگان جز طلسم نه دیده و از آن بحر بی کران جز اسیم نشنیده هر چند استعفا و اعتذار و تقاعد و اضطرار مبالغت بیشتر نمود آن عزیز در افراح الحاح زیادت فرمود آخر الامر در موقف عجز و حیرت صمدیت توفیق عنایت و هدایت خواست و بر حسب استطاعت و قدر بضاعت در این عرض شروع پیوست و چون اکثر داستانهای محبت و مغاللت و رسایل مودت و معاشقت از منشآت افاضل قدما، و مخترعات اکابر شعرا، بر عبارات و حکایات اهل قیل و قال مبتنی است این محبت نامه را بر مقتضی لسان الحال اصدق من لسان المقال بر اشارات و کنایات **لسان اهل حال** موضوع کرده شد و اصناف تعلقات و تعشقات که میان ارواح علوی و اجساد سفلی و جمادات و نباتات و حیوانات واقع است بر هشت باب بطریق منظره بیان کرده شد، بدین منوال که مصفّل می گردد و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

**باب اول: در بیان تعلق جوهر علوی و سفلی**

**باب دوم: در بیان تعلق جوهر سفلی و علوی**

**باب سوم: در بیان تعلق جمادی با جمادی**

**باب چهارم: در بیان تعلق جمادی با نباتی**

**باب پنجم: در بیان تعلق نباتی با نباتی**

**باب ششم: در بیان تعلق حیوانی با جمادی**

**باب هفتم: در بیان تعلق حیوانی با نباتی**

**باب هشتم: در بیان تعلق حیوانی با حیوانی**

امید از کرم عمیم از افاضل عصر و لطف جسیم اماجد دهر آن است که، در مطالعه  
این صفایح هر جا که برزلتی و عترتی مطلع شوند به تشریف عفو و اصلاح ارزانی  
فرمایند تا موجب ثنای جمیل و ثمر ثواب جزیل تواند بود. والله اعلم

## منج چهارم محبت نامه

محبت را معین کرد منزل  
که در آغاز دانه هر سر انجام  
محبت نامه اش بر دل نگارد  
نموداری ز شیرین کاری اوست  
سواد دیده را زو روشنایی  
نهاده مهرومه سر در سجودش  
تن و جان آفرین انس و جان اوست  
دماغ این و آن زو شد معطر  
شکوفه نکبت عنبر از او یافت  
زمین از وی سکون و آسمان دور  
عذار لاله رنگین از قمر کرد  
دل بلبل ز تاب مهر گل سوخت  
مه نو محیی چون نعل از او گشت  
ز جودش کرم پیله پرنیان پوش  
ضیا گوهر فشان از قدرت اوست

بنام آن که در کاشانه دل  
حکیم نقش بند ما در ارحام  
نگارینی که ز آب و گل برآورد  
لب شیربن و خوش گفتاری دوست  
خرد را با روان زو آشنایی  
جهان يك پرتو از انوار جودش  
خداوند زمین و آسمان اوست  
چراغ آسمان زو شد منور  
فلک اختر، صدف گوهر از او یافت  
قمر زو نور دید و بوستان نور  
نسیم عود مشکین از شکر کرد  
قبای سبز برقد شجر دوخت  
رخ خورشید رخشان لعل از او گشت  
ز انفاسش دهان نحل پر نوش  
صبا عنبر فشان از حکمت اوست

مه تابان ز مهر او منیر است  
 به انسان داد تشریف کرامت  
 عبیر افشان او باد شمال است  
 ز سنگ خاره صنعش گل بر آورد  
 تعالی الله حکیمی کاز طبایع  
 شفا بخش درون درد مندان  
 خریدار نیاز اشک ریزان  
 تویی دانای اسرار ضمائر  
 رفیق و هم دم دربستگانی  
 غم وشادی اهل عالم ازتوست  
 تو آگاهی زهر رازی که دارم  
 بر آرد حکم تقدیر توهر روز  
 افق را خلعت زربفت تو شد

چراغ چشم ما زو نور گیر است  
 نمودش در جهان راه سلامت  
 نگارستان او باغ جمال است  
 خروش وناله از بلبل بر آورد  
 نماید حکمتش چندین بدایع  
 دوا فرمای درد مستمندان  
 سزاوار نماز صبح خیزان  
 شناسای تمنای خواطر  
 شفیق و مرهم دل خستگانی  
 که ریشخستگان و مرهم ازتوست  
 سرانجامی و آغازی که دارم  
 ز خاور آفتاب عالم افروز  
 متاع نور در عالم فرو شد

عماہ بی زبان چون حمد خواند

حدیثی ، غیر لا احصی نه داند

### فی المناجات الہی

آلہی یک نظر در کار ما کن  
 کہ ما را دیدہ معنی ضعیف است  
 مراتب معرق است و شہد مطلوب  
 دوتا شد پشت و رویم در جنایت  
 من آن محروم مسکین ضعیفم  
 سپردہ جان بہ اخلاق سباعی

مداوای دل بیمار ما کن  
 تن معنی و شخص دین نحیف است  
 حرارت در مزاج و نوش مرغوب  
 دهن در جوی و استسقا بہ غایت  
 کہ ضایع گشت اوقات شریفم  
 غنم در چنگ گرگ و خفته راعی

ز مرد بی حد و افعی نظر باز  
 ملخ در کشت و کتان پیش مهتاب  
 زلال سخت و ایوانم خراب است  
 سفر در پیش و ما را پا شکسته  
 بیابان دور و ما را توشه‌ای نه  
 دمیده صبح و ما را خواب برده  
 جهان پر نور و ما را خانه تاریک  
 مشام بسته و عنبر به دست است  
 بدست آینه و نور بصر نه  
 دخانم در دماغ و جیب پر مشک  
 هوا فرمانده و دل بی کفایت  
 آلهی، در کمند حرص و آرم  
 نه دارم حاصلی غیر از ندامت  
 ز چنک نفس و شیطانم امان ده  
 کسی کاز رحمت دل بر نه گیرد  
 کریم، فیض رحمت بی قیاس است  
 عماد از دیده می بار اشک خونین  
 سزد کاز بارغم چون بیدل رزی  
 ولی ز اهل کرم این نکته دیدند

کبوتر بسته بسال و بر گذر باز  
 قلم بر آتش و طومار بر آب  
 نه دارم کشتی و طوفان آب است  
 گذر بر چاه و مارا دیده بسته  
 ز کشت خیر ما را خوشه‌ای نه  
 دهاقین خفته و کشت آب برده  
 سپرده تشنه جان و آب نزدیک  
 صراحی پر می و ساغر شکستست  
 جهان پرفتنه و گوشم خبر نه  
 لبم پر آتش و آب روان خشک  
 ملک بی رای و کافر در ولایت  
 به غفلت صرف شد عمر درازم  
 نه می بینم طریق استقامت  
 بدار الملک ایمانم نشان ده  
 طمع دارم که با یاد تو میرد  
 ولی از سطوت چشمم هراس است  
 که محروم و پریشانی و مسکین  
 که در بازار دین یک جو نیارزی  
 که بر عیبی گران، جان را خریدند

ز طاعت نیست در بارت بضاعت

ولی می‌دار امید شفاعت

### فی نعت النبی

صبا کاز وی نسیم یثرب آمد

درست است این خبر کاز مغرب آمد

خوشابادی که برخاکش گذر کرد  
سزدگر پا نهد بر فرق فرقد  
گل خوش منظر بستان عالم  
به پیش گوهر درج رسالت  
زوایای فلک روشن ز نورش  
گذشته ز آسمان چون فکر از اشیا  
نشسته در براق قاب قوسین  
ز جنبش جنیان اندوخته خیر  
بشیر وعده اهل بقیع اوست  
چو الطاقش نماید عذر خواهی  
لبش در حالت نزع امتی گوی  
شفاعت خواه ارباب کبایر  
شگسته قرص مه برخوان نیلی  
دماغ دل معطر شد به بویش  
از او بنیاد دین آباد گشته  
دهانی در جهان عنبر فشان است  
از او خوان ادب ز آن شد مرتب  
گواهی بر رسالت داد سنگش  
ثنا خوانم صبای مشکبو را  
چو جانش دوست میدارم به جانش  
دل و جانند یاران پیمبر  
حسن هم چون حسین اندر دو عالم

که با اوباغ حنبت سربه سر کرد  
که بر فرق محمد راست مرقد  
تن بی سایه او جان عالم  
جنیش اختر برج رسالت  
به يك سو خاک منزل رفته حورش  
به ساحل برده زوزق را ز دریا  
فتاده ناگهان بر عرصه عین  
براقش برق را آموخته سیر  
کنه کاران امت را شفیع اوست  
نترسد غاصی از نامه سیاهی  
ضمیرش عاصیان را مرحمت جوی  
برون آرنده شرک از ضمائر  
چو قدسی منزلان قرص خلیلی  
چراغ جان منور شد ز رویش  
جهان از بند کفر آزاد گشته  
که نام خواهش ورد زبان است  
که از تادیب یزدان شد مؤدب  
صبا یاری نموده راه جنگش  
که یاری داد با بیماری او را  
که ورزد دوستی با خاندانش  
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر  
چراغ دیده او لاد آدم

## کلمه‌ای چند در شرف انسان و صفت عشق و ستایش سخن و دعای پادشاه ابوسعید

الا ای گوهر کان طبایع	نهمال سبز بستان بسایع
چو عرعر قامتی منسوب داری	چو گوهر هیأتی مرغوب داری
لبت شکر فشاند در تبسم	گره بر باد بندد در ترنم
ز مرجام درفشانی پیشه توست	تفکر در صفات اندیشه توست
تویی کاز قعراین دریای پر نور	کنی دامن پراز لولوی منشور
رموز حکمت عالم تو خوانی	کنوز سیرت آدم تو دانی
ز اسرار زمین و راز افلاک	نباشی غافل از یک نکته حاشاک
جهان را از وجودت سرفرازی است	که در خلعت نشان دل نوازی است
مشو غافل ز اسرار تعلق	که نبود بیمده کار عشق
گر افلاطون محبت را عرض گفت	تو مشنوک این حکایت از مرض گفت
طیبیان خلق را بیمار خواهند	که هر دم خویش را پر کار خواهند
حدیث عشق جز عاشق نه داند	غم عذرا به جز وامق نه داند
همای عشق در دل آشیان کرد	چو دل نه بود کسی را چون توان کرد
کسی را کاز گلستان آگهی نیست	خبر از قامت سروسپهی نیست
بیان عشق از منصور پرسند	که احوال بهشت از حور پرسند
حدیث عشق اگر مجنون نویسد	به اشک دیده پر خون نویسد
بیان عشق از هر کس شنیدم	درین غم ساغری درهم کشیدم
روایات بزرگان باز گفتن	بود لولوی سفته باز سفتن
ز خود گفتن نباشد هم گزیده	از این نسابالغان نارسیده
به تحقیقش نه میدانم چه چیز است	ولی دانم که هم چون جان عزیز است
ندیدم در جهان سنگ و گیایی	که نه شنید از لب او مرحبایی
حدیثی کاز محبت بر زبان رفت	چو آه عاشقان بر آسمان رفت

سخن‌های خوش از دیوان عشق است  
 سخن جسم جهان را هم چو جان است  
 سخن باران و دل ابر مطیر است  
 سخن آرایش بازار عقل است  
 خرد سرتی ز اسرار الهی است  
 به حمد الله مرزین خوان نصیب است  
 جهانگیر است صحبت نامه من  
 چو رویش سوی آن درگاه کردم  
 چو دیدم گاه و بی‌گاه در طریقش  
 خرد داند که در عالم غریب‌اند  
 غریبانند و دشمن‌شان بود کلب  
 محبت نامه من چون بهشت است  
 از او به گشای هربابی که خواهی  
 معانی از عبارت 'حله' پوشند  
 گلستانی است پر گل‌های رنگین  
 ز هر شاخش بگوش هوش بشنو  
 گهی دل، رشک شکر خواند او را  
 شبی کاین گنج در طبعم همی یافت  
 مرا بود استماع از اهل رایی  
 همان ساعت شود بر همتش فرض  
 برابر وفق آن معنی باریک  
 پسند آمد در شهسوار سفتن  
 خداوند خداوندان عالم  
 در شهسوار بحر پادشاهی

سخن جلاب رنجوران عشق است  
 سخن باغ دل و آب روان است  
 سخن لولوی دریای ضمیر است  
 سخن نو باوه گلزار عقل است  
 سخن دری ز درج پادشاهی است  
 دلم در مکتب دانش ادیب است  
 که از وی گرم شد هنگامه من  
 محبت نامه اش همراه کردم  
 برادر خوانده‌ای کردم رفیقش  
 بطبع عالم و عامی فریب‌اند  
 ولی صراف داند رایج از قلب  
 که هستش باغ رنگین سر نبشت است  
 به بین در صنع بیچون الهی  
 لطیف و خوب منظر، چون فروشند  
 شکسته رونق بت خانه چین  
 که نالد عندلیبی برگل نو  
 گهی دریای گوهر داند او را  
 مه اقبال سلطانی همی تافت  
 که چون گنجی بیابد بی‌نوایی  
 که بر سلطان کند آن قصه را عرض  
 که با عقل خردمند است نزدیک  
 دعای خسرو آفاق گفتن  
 چراغ چشم فرزندان عالم  
 که فرمانش شد از مه تاب ماهی



که بر اوج فلک زد خیمه جاه  
 به حکمش سرنهاد شهریاران  
 فرستاده ز چین خاقان خراجش  
 دل ظلم از نهیبش غم گرفته  
 جناب دولت او بوسه گاهش  
 که هر روزش ز شادی بادنوز  
 گهی با شیر آهو گشت دم ساز  
 سموم قهر او دشمن گداز است  
 برون آورد تختش از ممالک  
 به خون دشمنان او شتابان  
 ملک هم روی دل زویر نه پیچد  
 سرایان زهره در پرده سرایش

علاء دولت و دین آن شهنشاه  
 جنابش بوسه گاه تاجداران  
 جهان را زیب و نور از تخت و تاجش  
 به تیغ عدلت عالم گرفته به  
 فلک در ظل شادروان جاهش  
 ز عدل شاملش در عالم امروز  
 گهی با باز تیهو گشت هم راز  
 نسیم لطف او مسکین نواز است  
 به شمشیرش مسخر شد ممالک  
 ملوک مصر و خوارزم و خراسان  
 فلک از خط حکمش سر نه پیچد  
 منور باد چون خورشید رایش

نواى جیش او منصور بادا

سرای عیش او معمور بادا

### سبب نظم کتاب و مدح صاحب السعید

#### خواجه تاج الدین عراقی

نموده روزگارم روی مقصود  
 عطار در قران سعد اکبر  
 نموده طالع دیدار امید  
 شده سرسبز در باغ جوانی  
 چو مهر از چرخ تابنده مل از جام  
 نواى چنگ در سماع حریفان

شبى فرخ لقا چون روز مسعود  
 هوا عنبر فشان چون جعد دلبر  
 قمر را گوش ، براوتار ناهید  
 نهال دل ز آب شادمانی  
 قدح در دست ساقی گل اندام  
 فتاده زهره با جمع ظریفان

حوادث خفته و محبوب سرمست  
 یکی از محرمان دل نوازم  
 بمن گفتا که ای دل داده مست  
 که در محراب عشق آری نمازی  
 نشانی از بیان هر تعلق  
 حدیث ماجرای عشق بازان  
 بیان حسرت مشتاق محروم  
 گنی در مدت ماهی تمامش  
 همان ساعت به تأیید سعادت  
 کتاب عشق را سرباز کردم

مرادم حاصل و مطلوب در دست  
 که بودش سینه در درج رازم  
 که داده دل براه عشق از دست  
 برون آری بطرزی نوطرزی  
 بیابی از نشان هر تعشق  
 ر موزی از نشان پاك بازان  
 نشان حیرت عشاق مظلوم  
 نهی آن گه محبت نامه نامش  
 بعون مبدع فکر و ارادت  
 همایون نامه ای آغاز کردم

### بنام خواجه تاج الدین عراقی

که بادا جاودانش نام باقی

جهان مکرمت جان وزارت  
 نهاده جود او خوان مساکین  
 فلک يك کاسه از خوان عطایش  
 ز رشک رای او خور چون هلال است  
 سرای مکرمت را کرده آباد  
 نه دانم مستحق رادر این بوم  
 نیارد بودن آصف در صف او  
 ملک خوی پیمبر عصمت آمد  
 چو کسری عدل اوطاق او فتاده است  
 ز راه عدل کردن، سرفراز  
 جهان در ظل عدلش آرمیده  
 مشرف گشته از ذکرش مجالس

گل سیراب بستان طهارت  
 عطایش رشک احسان سلاطین  
 حیا يك رشحه از بحر سخایش  
 هلال از لعل یکرانش مثال است  
 جهان را جود حاتم کرده از یاد  
 که از انعام عامش گشت محروم  
 که دریا ممسك آمد با کف او  
 سزاوار جلال و حشمت آمد  
 از آن صیتش در آفاق او فتاده است  
 بگاه بذل دشمن می نوازد  
 فلک در عالمش همتا نه دیده  
 عمارت دیده از خیرش مدارس

خراب آباد کرمان کرد معمور  
 به سال قحطی جودش خوان نهاده  
 زمهر رای او مه نورگیر است  
 ز شرم لفظ او گشت آب گوهر  
 گل مشکین دم از باغ عراق است  
 رخ مجرم چو گردد زعفران وش  
 گناه خلق و عفوش پشه و باد  
 سعادت نامه اقبال فاش است  
 زهی روشن دل پاکیزه منظر  
 نهال دولت در سرفرازی است  
 به جود و عدل و احسان است میل  
 غنی گشت از عطایت سایل آز  
 صبا از خلق تو عنبر فروش است  
 ز لطف شهاد و شکر می توان یافت  
 خطت مانند یاقوت در افشان  
 سزای گاهی از با اهل جاهی  
 ز صوفی نور می بخشد صفایت  
 تویی سجاده بر مسند گزیده  
 دلت در جای عالی کم نشیند  
 به گیر از بنده این درج جواهر  
 به بخت مدح تو می دارم امید  
 به همراهی این پیک جهان گرد  
 رود صیئت به زودی . دارم امید  
 اساس نظم من وصفی غریب است

به احسان در ممالک گشته مشهور  
 به بذل عام داد عام داده  
 نسیم خلق او رشک عبیر است  
 به بوی خلق او شد خاک عنبر  
 که عنبر بانسیمش هم وثاق است  
 لب عفوش نماید خنده ای خوش  
 که رحمت بر کمال خلق او باد  
 که باشادی جاننش خواجه تاش است  
 که در آفاق محبوبی چو گوهر  
 که کار همتت مسکین نوازی است  
 شده در چشم اختر گرد خیل  
 که شد در گوش جودت قایل راز  
 هوا از نطق تو گوهر فروش است  
 ز کلکت درو گوهر میتوان یافت  
 که ریحان در سوادش گشت حیران  
 به جای پیری ار در خانقاهی  
 ز خرقه تاج می گردد قبایت  
 طریق سنت احمد گزیده  
 که دریا خانه در پستی گزیند  
 که آوردم برون از گنج خاطر  
 که مشهور جهان گردد چو خورشید  
 که تشبیهش به فکرت می توان کرد  
 ز مشرق سوی مغرب هم چو خورشید  
 زمعنی و عبارت بانصیب است

بود اشعار من ورد زبانها	که مکتوب است بر اوراق جانها
نشاط لفظ و شین معنی آن است	که چون خورشید مشهور جهان است
مراقانون مدحت نیست در چنگ	که نشنیدست زاهد ناله چنگ
ولیکن در دعای صبح گاهی	به خواهم از برایت هر چه خواهی
فلک را گرد گیتی دور باشد	چمن را نور شاخ از نور باشد
سعادت بخش میدارش فلک وار	مه و مهرش هواخواه و مملک یار
برویش دیده عالم منور	ز خلقش طره دوران معنیر
ز خاشاک ریا سرچشمه اش پاک	مقیم در گمش پاکان افلاک

سعادت همدم و بختش قرین باد

فلک را مهر او مشهر نگین باد

# باب اول

## مناظره روح با بدن

به آواز حزین می گفت باروح  
که در دام جهان گیران زبونی  
همایی چون تو، در دمی که دیده است  
تویی گنج روان و من طلسم  
چراغ دیده ام نور از تو دارد  
نه در برجی بود مثل تو اختر  
تویی مهر منیر آسمانم  
که در چاهی فتادی هم چو یوسف  
چنین گنجی نه دارد هیچ ویران  
به گنج گاخنی رفت و زبون شد  
همی ترسم شب و روز از جدایی  
که بی آب روان ضایع بود جوی  
هنوزم باشد امید تو در دل

شبی این قالب پر درد مجروح  
که ای عنقای قاف قدس، چونی  
گلابی چون تو، در جامی که دیده است  
تویی جاننا مسما و من اسمم  
بمشت پیکرم حور از تو دارد  
نه در درجی بود مثل تو گوهر  
تویی آب روان بوستانم  
تو را هر لحظه باشد صد تاسف  
چنین یوسف نه بیند هیچ زندان  
تو آن حوری که از جنت برون شد  
مرا تا با تو افتاد آشنایی  
مکن باز از من خاکی بدخوی  
چو در خاکم جدا گردد مفاصل

که از جان درگذشتن صعب کاری است	مرا بار فراق سخت باری است
مرا پیوند تو پیوند جان است	وصالم خوش تر از ملک جهان است
به پاسخ گفت ای محبوب دیرین	چوبه شنید این حکایت جان غمگین
که بس بی چاره و خاکی نهادهی	دلم دارد به پیوند تو شادی
ولیکن مهر تو باشد مجازی	تو دعوی می کنی در عشق بازی
مرا مهر تو درد گشت ساکن	تو بر من نیستی عاشق و لیکن
وطن بگذاشتم غربت گزیدم	به امیدت ز هر صحبت بریدم
که سگ خصم غریبان جهان است	غریبم نفس بد با من از آن است
که میلست سوی اخلاق سباعی است	به آزارم چرا طبع تو ساعی است
چو عیسی لایق افلاک گردی	ز هر آلاشی گر پاک گردی
که آزار تو اش آزار جان است	دلم را با تو پیوندی چنان است
مکن با خلق بد امروز عادت	چو با من میزنی لاف ارادت
برد هم راه تو غم دیده جانت	که در آتش شود فردا مکانت
هجوی آزار ما زین پیش یارا	ز زارت چو آزار است مارا

درین معنی زمجنون جگر سوز  
نظیری بشنو و یاری بیاموز

### حکایت مجنون

که بر دیدار لیلی بود مفتون	شنیدم از کسی وقتی که مجنون
گل باغ و درکان محبت	نهال سبز و بستان محبت
خراب چاشنی ذوق لیلی	قدح نوش شراب شوق لیلی
گرفته با ریاضت آشنایی	مقیم خانقاه بی نوایی

در خاطر بروی غیر بسته  
 دم سرد و رخ زردش پیاله  
 فتاده از عذار او در آتش  
 به ویرانی چو بومی آرمیده  
 برون آورده دست از آستینش  
 که گشتش دینی و عقبی فراموش  
 روان از قالبش عزم سفر کرد  
 طبیبی آمد و بگرفت نبضش  
 ز روی مرحمت نی از سر قصد  
 که لیلی را نربرد هیچ کس خون  
 رسانیدن بدو آزار نه گذاشت  
 پیاموز ای بدن در دل نوازی  
 نه باید جستنت اینجا مرادی  
 نه آزارت مرا تیمار باشد  
 که در شهوت پرستی جرم من چیست  
 نیاید هیچ کار از من به سامان  
 که از وصلت دلم یابد نشانی  
 بود سعی من بی چاره ضایع

بیاد دوست در گنجی نشسته  
 ز درمان دُرد دردش در پیاله  
 دلش چون گیسوی لیلی مشوش  
 ز دام عقل چون عنقا رمیده  
 خیال روی لیلی هم نشینش  
 چنان از جام سودا گشت مدهوش  
 سرشگش سرخ گشت و عارضش زرد  
 چو عزرائیل کرد آهنگ قبضش  
 برون آورد نشتر تا کند فصد  
 گرفتش بیشتر از دست مجنون  
 چو دست خویش دست دوست پنداشت  
 ز مجنون این قدر در عشق بازی  
 تو را چون هست با من اتحادی  
 که فردا زان تو را آزاد باشد  
 چو بشنید این حکایت جسم به گریست  
 مرا چون هم نفس نفس است و شیطان  
 از ایشانم رهایی ده زمانی  
 مرا تا نفس باشد از تو مانع

در این بابت به گویم قصه ای خوش

ز شیرین ناله لیلی مدهوش

### حکایت لیلی

که مجنون با وصالش داشت میلی

به خاطر دارم از تاریخ لیلی

چراغ چشم گوهر بار مجنون  
 کمان گوشه گیران ابروی او  
 دهانش در ملاحظت داد داده  
 بقصد خون مشتاقان سحرخیز  
 گذشته از دل مجروح تیرش  
 لب شیرین او در دل نوازی  
 نمک کاسد از آن لب در قبيله  
 که بر مجنون شبی ناگه گذر کرد  
 چو آن وحشی بدام افتاد او را  
 که ای رویت چراغ دیده دل  
 چرا از من جندایی پیشه کردی  
 تورا باید مصاحب گشت بامن  
 به پاسخ گفت لیلی کای وفادار  
 مرا در صحبت اولی است بودن  
 ولیکن زمره ای با من قرینند  
 مرا هم جنس و هم دم در قبایل  
 از ایشان دل نمی یابد بریدن  
 اگر بختم دهد زیشان رهایی  
 مرا تو جانی اندر عالم خاک  
 گروهی بد سیر گشتند ده ساز  
 از ایشان گر شود ممکن خلاصی  
 ولی تا پر نیاید مرغ را باز

مداوای دل بیمار مجنون  
 معانین سلاسل گیسوی او  
 لبانش تنگ شکر را گشاده  
 لبش بر ریش مسکینان نمک ریز  
 ز شست آهوان شیر گیرش  
 بسی با جان مجنون کرده بازی  
 رخس چون شمع وزلفش چون فتیله  
 بحال زار آن مفتون نظر کرد  
 ثنا گفت آن غزال مشک بو را  
 تویی اندر جهان بگزیده دل  
 هلاک جان من اندیشه کردی  
 چو دانش با روان و روح باتن  
 که گشتی در فراقم زار و بیمار  
 حدیث را به سمع دل شنودن  
 که بامن گاه و بی گاه هم نشینند  
 بصحبت شان طبیعت گشته مایل  
 که محبوب است با جنس آرمیدن  
 بماند با وصال آشنایی  
 که دوری نیست مداوای تو خاشاک  
 چو حرص و خشم و حقد و شهوت و آواز  
 نیابم خوشتر از کویت مناصی  
 بود معذور اگر ناید به پرواز

دلا از کوی نااهلان سفر کن  
 ز نااصلان بی معنی حذر کن



## مقصود سخن

که گر در دامی افتی هم چو آهو	گریزد از تو در ساعت به هر سو
ز بهر مردم وحشی چو زنگ اند	همیشه کینه جو هم چون پلنگ اند
گهی بار حسدشان دل گزیده	چو ماهیشان دل اندر برتپیده
گهی در آب رانندت چو کشتی	نمایندت چو بادراست پستی
و گر در ورطه‌ای افتی خطرناک	به ساحلشان بود رغبت چو خاشاک
مگر چون نی به بستانت به بندند	و گر خاری خوری چون گل به خندند
مگس وارت به گرد شهید جوشند	و گرنه بود شکر زهرت به نوشند
چو شمعی باشدش تمثیل ایشان	که باد ایشان کند ناگه پریشان
عماد از تو جدایی گر گزیند	نظیرت در همه عالم نه بیند

تورا هر گوشه زیشان به هزارند

ولی ایشان چو تو یاری نه دارند

## باب دوم

در

### مناظره ذره با خورشید

شنیدم از ملك خویی پری چهر	حدیث ماجرای ذره و مهر
که ذره گفت با خورشید انور	که ای روشن دل پاکیزه جوهر
تویی شمع شبستان زمانه	گل خوش رنگ بستان زمانه
زوایای فلک شد روشن از تو	خراب آباد عالم گلشن از تو
تویی قندیل گردون معلق	چراغ هفت مشکاة مطبق
منور طلعت مشهور آفاق	نواى صبح تو منصور آفاق
من آن گردهم که از راه تو برخاست	به نور روی زیبای تو پیدا است
دل سرگشته در مهر تو بستم	خیالی شد وجود نیست، هستم
چو بامن بود پیوند تو جانی	سزد گر، دم زخم از مهربانی
نه آن شخصم که در چشم کس آیم	که در کوی حقارت گشت جایم

سراپایی نه دارم چون توان کرد  
 دلم سرگشته باشد در هوایت  
 ز خاکم جذبه مهر تو برداشت  
 منم رقا ص بزم چون جنانت  
 گهم گوهر فشانند ابر بر سر  
 توباری سست مهر و بی وفایی  
 نه دانم شب در آغوش که خفتی  
 خوشا آن کس که مهمانش توباشی  
 چو بشنید این سخن خورشید رخشان  
 ز گفتش گرم گشت و گفت کاین کیست  
 من آن شاهم که از تیغم چکد خون  
 نهفته در نقاب آسمانی  
 وطن در عالم علوی گزیده  
 کسی در من نیارد دیدن از دور  
 کسم هرگز به شب جایی ندیده است  
 هنوز ای ذره از طعنه نه جستم  
 تورادر حق من چون این گمان است

دل و رای نه دارم چون توان کرد  
 بامید و تمنای لقایت  
 به حمد الله مرا محروم نه گذاشت  
 معلق باز ز ریّن ریسمانت  
 که هست از عاشقان طلعت خور  
 که هر شب می کنی از من جدایی  
 کجا باشی و درد دست که افتی  
 و یا شمع شبستانش تو باشی  
 رخس شد سرخ چون لعل بدخشان  
 که بامهرش میسر شد چنین زیست  
 نهاده زین برین یکران شب گون  
 عذار لاله رنگ ارغوانی  
 امید از خطه سفلی بریده  
 که دارم دور باشی روشن از نور  
 فلک چون من هم آوایی ندیده است  
 ز تصنیف بد اندیشان نه رستم  
 زمهر ارم زنی لاف زبان است

در این معنی نظیری یاد دارم  
 که بر لوح ضمیرش می نگارم

### حکایت ورقه

چو شد کشتی نوح روح غرقه  
 نهنگ غم کشید اندر دهانش  
 ز طوفان غم گلشاه و ورقه  
 به گرداب هلاک افتاد جاننش

نکردش دستگیری آشنایی  
 دل از جان گرامی بر گرفته  
 نه زین بحرش به ساحل باد می برد  
 سپهرش خیمه بود و مشعله ماه  
 نه بودش دل برون از قطره خون  
 چو خفاش از جمال مهر محروم  
 شبی آمد سوی خرگاه گلشاه  
 ز صندل گشته پیشانیش احمر  
 توگویی ورقه را در زهر به نشست  
 همان دم در دل گلشاه اثر کرد  
 یکی طاس خوش خوش نقش را جست  
 چو شست آن مه جبین را ورقه دریافت  
 که چشم عاشق ابر عیب منظور  
 کسی از شاخ وصل دوست، برچید  
 تو را در حسن ما تا ریب باشد  
 ز سر عشق آرت آگه بود جان  
 چو بشنید این سخن ذره بر آشفست  
 هم از الطاف گلشاه پری روی

ولی می زد بگوشش دست و پایی  
 غم جانان چو جان در بر گرفته  
 به هجرش عشق او از یاد می برد  
 شرابش آب چشم و هم نفس آه  
 که آن هم رفته بود از دیده بیرون  
 وطن در گنج ویران کرده چون بوم  
 مگر آن شب صداعی داشت آن ماه  
 چو بر دیباچه مه لوحی از زر  
 که چون ماهش کبودی بر جبین هست  
 که مهرش اندکی از دل بدر کرد  
 گل سیراب را در آب گل شست  
 که گلشاه هم چو گل خندید و بر تافت  
 نه باشد بسته، دایم باد بی نور  
 که زهرش شکر و عیبش هنر دید  
 هنر در دیده ات چون عیب باشد  
 هنر باشد به چشمت عیب جانان  
 ز تاب مهر او هم قصه ای گفت  
 نگارین ملک چهر ملک خوی

### حکایت گلشاه

شبی گلشاه شاه کشور حسن  
 عذارش ماه را دو تاب کرده  
 نموده سنبالش عنبر فشانی

که چشمش بود جان پیکر حسن  
 خیالش ورقه را در خواب کرده  
 چو یاقوت لبش گوهر فشانی

صبا آن طره را چین فام کرده  
 ز شرم روی او مه چون هلالی  
 ز مشکین بر قمر خالی فتاده  
 رخس نازکتر از برگ سمن بود  
 نمانده ماه را رونق ز رویش  
 درون حجله‌ای بود آرمیده  
 بپام حجله‌اش ورقه شتابان  
 دل گلشاه پنداری خبر یافت  
 تصور کرد کاز روزن به مهتاب  
 ز پیش من گرش چه دور بیند  
 از آن خادم که کافورش لقب کرد  
 که امشب در مزاجم انحرافی است  
 چوروشن کرد خلوت خانه گلشاه  
 که طفلی نارسیده هم دم اوست  
 بری رویان، دل عشاق حیران  
 تسوهم بیرون مرو از ناظر من

وزو مشک تستاری وام کرده  
 هلال از طاق ابرویش مثالی  
 لبش را با شکر قالی فتاده  
 قدش رعنائتر از سرو چمن بود  
 شکسته مشک را قیمت زمویش  
 بر او خفته طفلی نارسیده  
 دوهفته ماه چون خورشید تابان  
 که ورقه سوی بام او گذر یافت  
 نه بیند خفته‌ای در جامه خواب  
 غباری بر دل ریشش نشیند  
 به ناله شمع کافوری طلب کرد  
 نه شمع افروزم از بهر لافی است  
 دل غمگین ورقه گشت آگاه  
 ز خویشان قریب و محرم اوست  
 چنین جوینده‌ای خورشید تابان  
 که ناید تهمتی در خاطر من

چو آمد این نظیر خوش به پایان

فروشد مهر و ذره گشت پنهان

### مقصود سخن

دلا در پرده تهمت نشستن  
 ز طاعت بر شبستان بر چراغی  
 که گر شخصی ز فعلت بد گمان است

نه باشد جز ملال خلق جستن  
 به دست آور ز بدگویان فراغی  
 تو اندر آتشی او درد خان است

که در آتش برد یاخود گروهی	نه باید شد قرین با بی شکوهی
که پیش خلق عیبت را نه پوشد	می مهر فضولی دل نه نوشد
کجا دارد نهان اسرار ما را	چو راز خویشتن کرد آشکارا
برون ازطعن خلقتش پیشه نه بود	کسی را کاز خدا اندیشه نه بود
که گوید آنچه بر مردم نه بیند	کسی جاوید در دوزخ نشیند

عماد اسرار مردم را مکن فاش

که این شیوه نیاید جز زاو باش

## باب سوم

در

### مناظره آهن بامقنطیس

زبان حال مقنطیس و آهن  
زمن اسرار و مقنطیس را گفت  
به جورم در سلال داری و بند  
اگرچه سنگ از آتش نرم گردد  
چه محنت ماند کاز هجرت ندیدم  
شبه بودم ولی یاقوت گشتم  
که نه بود نوردور از شعله‌ی نار  
ز خلوت خانه‌ام ظلمت به در کرد  
چو چشم عاشقان از چشم احباب  
سوی سندان کشید از کوره نار

خوشا آن دم که روشن گشت بر من  
چنان در تاب رفت آهن که نه نهفت  
که ای سنگین دل بی رحم تا چند  
دلت کی از دم ما گرم گردد  
ز هجرانت بسی سختی کشیدم  
سمندر وار آتش قوت گشتم  
مرا از یار شد آتش چو گلنار  
دم گرم هوا در من اثر کرد  
در آتش شد تن مسکین من آب  
عقاب آهنین بالم به منقار

پیاپی ضربه‌های بی محابا	تحمل کردم و بودم شکیبا
تو پنداری که آهن آمد از کوه	نه داتد کاز تو دید این رنج و اندوه
من از چشم جهانی شرمسارم	که از تو مهربانی چشم دارم
به نادانی مثل شد سست‌رایی	که جست از یار سنگین دل‌وفایی
دلش سنگ است و رحمش نیست بر من	که در آتش گذارد هر دم تن
چو مقناطیس بشنید این حکایت	که گفته است آهن از باب شکایت
بگفتش کای گران جان سخن سخت	که برگشت از تو ناگه دولت و بخت
نه دیدم در زمانه عشقبازی	که گستاخی کند با دل‌نوازی
چه گویم با سبک روحان دوران	که دارم عاشقی جلف گران جان
تورا زان گشت گویی معتبر کار	که در قرآن بود ذکر تو بسیار
و یا منصب ز شمشیرت رسیده است	که جنس تو ست و خواجه اش برگزیده است
و یا زان روی داری جاه در سر	که در میزان شدی با ، زر برابر
نیایی وصل ما در تندخویی	نه از آهن دلی و سخت رویی

به درد عشق می‌زد شور بختی

که باشیزین دهانی گفت سختی

### حکایت ویس

چنین دیدم که وقتی ویس دل‌بند	که رامین داشت با او مهر و پیوند
نگهدار اساس عهد یاران	سزاوار اساس دوستداران
شناسای رموز دلربایی	طلب کار نشان آشنایی
گهی شمع شبستان ظریفان	حریف آب دندان لطیفان
گهی ساقی بزم شهریاران	نهاد جفت بخت تاجداران



کمند دلبری افکنده بردوش  
 ز چشم مست او عشاق مخمور  
 به خردی حرفی، از رامین به رنجید  
 همی انگیخت هر دم صد بهانه  
 نوشتش ده تحیت نامه رامین

کمان عنبرین از گوش تا گوش  
 به شوخی گشته در آفاق مشهور  
 به کلی دامنش از وصل درچید  
 که دارد در فراقش صد بهانه  
 که نتوانست برد از خاطرش کین

\*\*\*

تو کردی خسته تیغ زبانم  
 چوبه شنید این سخن آه گران شد  
 به زاری گفت کاز احوال خویشان

نه می ترسی که از خویش برانم  
 تو پنداری که قولش از زبان شد  
 تو هم يك قصه بشنو زین پریشان

### حکایت رامین

شبی مهر سپهر مهمل ، رامین  
 قبای لطف بر قامت بریده  
 به طلعت شمع جمع عشقبازان  
 جهان زود دیده رسم عشقبازی  
 چراغ مجلس صحبت نشینان  
 پریشان چشم از گیسوی ویسه  
 دلش شیر محبت خورده درمهد  
 فتاده صیت عشق او در آفاق  
 به بزم ویس آمد مست طافح  
 به رسم عربده تندی همی کرد  
 حدیثی چند گفتش گاه خفتن  
 سحر کاز خواب مستی گشت بیدار

که بودش آستان ویسه بالین  
 ز شوقش ویسه پیراهن دریده  
 به قامت سرو باغ دل نوازان  
 چو از ویسه اساس دل نوازی  
 نوای پرده های نازنینان  
 که بودش سرمه خالك کوی ویسه  
 به پایان برده در کوی وفا عهد  
 براو خوانده ارادت نامه عشاق  
 نشان بختش از آن چهره واضح  
 شکر لب ساغر زهرش همی خورد  
 که اینجا عیب باشد باز گفتن  
 مگر یاد آمدش ز آن خشم و پیکار

جوابش داد کای درد تو دارو	کلام اللیل یمحوه النهارو
اگر داری هوس بنشین و بنویس	خطا پوشی ز سیرت نامه ویس
سزد گر عفو تو عذرم پذیرد	که لیلی خرده برمجنون نه گیرد

\* \*

چو مقنطیس دید این عذرخواهی	که بر صدق هوا دادش گواهی
کشیدش بر کنار و عذرمی خواست	که چون باز آمدی شکرانه برماست

### مقصود سخن

دلا گر ناپسندی کرده ای خیز	سحرگاهی و اشک حسرتی ریز
برآمد صبح و خوش در خوابی ای دل	درت باز است اگر دریابی ای دل
زبان معذرت یگشای اینجا	که وقت عذرخواهی نیست فردا
به اشک شرح روی زرد می شوی	تضرع می نمای و عفو می جوی
گذشته است عمر در بیموده کاری	زهی چشم تو گر اشگی نه باری
توجه کن بدین حضرت صباحی	به تایید ظفر جوی افتتاحی
نه داری خرمنی رو خوشه چین باش	چو منعم مال بخشد در کمین باش
تویی بی قوت در گنجی فتاده	سماطی بی دریغ اینجا نهاده
در منعم گشاده است و تو درویش	سزد گردست خواهش آوری پیش

عماد از دست شد عمر گرامی

چرا در کوی غفلت می خرامی

## باب چهارم

### در مناظره کاه و کهر با

همی گفت از غم دل ماجرای  
فراموشم چرا کردی ز خاطر  
که بارهجر تو کوه است و من کاه  
که درشن شد زمن چشم جهان بین  
گذار اهل عشرت سوی من بود  
که هر دم از من آب روی دیده است  
فتاد از دست او در دام عالم  
ز شوق روی زیبای تو بر باد  
چو شخصی دشمن جاه خداوند  
که پیش کس نه گویم ماجرایت  
که يك دم نیست آرام و قرارم  
که هر دم بادی آرد سویم آهنگ  
گهی اندازدم در موج دریا

خبرداری که، که با کهربایی  
که ای سنگین دل صافی تن آخر  
ز هجرانت بر آرم هر نفس آه  
من آن سر سبز بودم در بساتین  
تماشاگاه عالم روی من بود  
چمن زان در کنارم پروریده است  
ز من پیدا شد آن دانه که آدم  
زمانه خرمن عمر مرا داد  
بداس غم جدا شد بندم از بند  
گرفت اندر گلم عمری هوایت  
کنون زرد و نزار و سوگووارم  
عنان اختیارم نیست در چنگ  
گهی غلطاندم بر خاک صحرا

به سر و قتم همی آرد شبیخون  
 من اندر بحر حیرت بی قرارم  
 کسی را میل دل سوی تو باشد  
 تو خود را بسته‌ای بر ساعد شاه  
 تویی در حلقه لولوی لالا  
 گهی در صورت شیران برآیی  
 خیال است این که بردارم ز تو دل

\*

چو اندر کهر یا قولش اثر کرد  
 به خشمش گفت کای بی وزن لاغر  
 تو را چون نیست در عشق استطاعت  
 مرا تا صحبت شاهان دهد دست  
 ز من اگر مدتی رخ بر نه تابی  
 من آن سنگین بی قدرم که در کوه  
 که از نور سموم شد جگر گرم  
 گهی از زمهر یوم شد نفس سرد  
 گهی آهوی چین یرمن گذر کرد  
 چو در سختی تحمل پیشه‌ام بود  
 بر آمد ناگهانم فال امید  
 مرا باطن ز نورش تصفیت یافت  
 کنون در سلك گوهر می کشندم  
 ز خاك تیره بختم برگرفته است  
 سعادت هم چو بختم شد مساعد  
 تو هم گر سر نه پیچی از صبوری  
 درین بابت نظیری خوش به گویم

که بیرونم برد از ربیع مسکون  
 خیال صورتت در دیده دارم  
 که رویش زرد چرن روی تو باشد  
 کجا یاد آوری از محنت کاه  
 نیاری یادِ کاهی باد پیما  
 که گیرم از تو ز آن هیبت جدایی  
 اگر چه ضعف دارم از تو حاصل

رخش از غصه هم چون کاه شد زرد  
 که پر گشتت ز دُرد درد ساغر  
 به باید مدتی صبر و قناعت  
 نه خواهم درضعیفی چون پیوست  
 شفا از علت صفرا بیابی  
 کشیدم هر دم از دوران صد اندوه  
 گهی سنگین تنم چون موم شد نرم  
 وجودم گشت سرد از شدت برد  
 گهی شیر عربنم پی سپر کرد  
 صبوری در بلا اندیشه‌ام بود  
 ز یمن صحبت انوار خورشید  
 که بر من از کمال تربیت یافت  
 به میزان هم چو زر بر می کشندم  
 سراپای مرا درز گرفته است  
 که دارم خطی از سیمین سواعد  
 مگر یابی خلاص از درد دوری  
 مراد خاطرت آن گه به جویم

## حکایت وامق

که بر دیدار عذرا بود عاشق	شنیدم از خردمندان که وامق
گرفتار کمند دل نوازی	سر افراز جهان عشقبازی
دل و دینش فدای کار عذرا	ضمیرش پرده اسرار عذرا
دلش چون طره جانان پریشان	جولعل دوست چشمش گوهرافشان
نشان محنتش بر چهر پیدا	دماغش رهگذار خیل سودا
زیاد غیر جانان کرده اعراض	دلش در محنت غم گشته مرتاض
شدی پنهان ز هرچشمی پری وار	گرش کسوت نبودی برتن زار
زده آتش خروشش در زبانها	ز آتش گشته پر دود آسمانها
چو شمعش در زبان پیچیده آتش	چو مچمر دود او را آن گهی خوش
فشانندی چرخ او لولوی لالا	بدین پایه رسید از دست عذرا
نه گفתי قصه ای و ماجرای	نه زانندی بر زبان چون و چرای
شکایت نامه سرباز کردی	تو اول گفت و گو آغاز کردی
که از من روی برتابی به هرباد	عجب کاز وصل من گردد دلت شاد

\*

ز غم بر خاک راه او به غلتید	چو کاه زرد زار این قصه به شنید
تو هم رمزی شنو زین ناشکیبا	به زاری گفت کاز الطاف عذرا

## حکایت عذرا

که رویش طعنه زد بر لاله و ورد	شبی آن گل عذار ناز پرورد
مداوای دل بیمار وامق	چراغ دیده پندار وامق
سوار چست میدان ظرافت	گل سیراب بستان لطافت
لبش تنگ شکر را سر گشاده	رخش در دل نوازی داد داده

دهان او نمکدان ملاحات  
 شفا بخش لبش چون شهد فایق  
 دل عشاق غمگین پریشان  
 ز روی او چراغ دل منور  
 مگردر خلوتی بود آرمیده  
 چوروضه خلوتی پرحور و غلمان  
 هوای مجلس از عود قماری  
 به گوشش آمد از بیرون خرگاه  
 چنان پنداشت کآمد وامق آنجا  
 نه می یارست بیرون شد ز خرگاه  
 ز گوش آورد بیرون حلقه زر  
 خراج کشور خاقان بهایش  
 به خادم داد و گفت این پیش او بر  
 گه گروامق بود، از ما نشانی است

\*

بیا آیین دل داری پیاموز  
 میازارم که خود زار و ضعیفم

\*

از او چون کهر با این قصه بشیند  
 وجودش گرم گشت از آب بی رنگ

رخش گلبرگ بستان فصاحت  
 ضمیرش لوح نقش عهد وامق  
 چو یوسف کرده در چاه زنخدان  
 ز موی او مشام جان معنبر  
 گروهی همسرش مهمان رسیده  
 ستاده خادمان هم چو رضوان  
 زده صد طعنه بر مشک تناری  
 صدای بی نوایی خسته ناگاه  
 ز شوق دیدن آن روی زیبا  
 که گشتندی ز اسرار وی آگاه  
 مرصع کرده از یاقوت و گوهر  
 وزین کمتر نه شایستی شنایش  
 که زد از مفلسی آهی بر این در  
 و گر درویش حالی، نیم نانی است

طریق لطف و غم خواری پیاموز  
 ز سودای تو بیمار و نحیفم

به چشم رأفت و رحمت در او دید  
 کشید اندر کنارش ناگهان تنگ

### مقصود سخن

در این ره هر که خوار است ارجمند است

دلا در عشق، زاری سودمند است

اگر خواهی که باشد آب روت	یده باید بخوار شد چون خاک کویت
که مسکین را نه زبید سرفرازی	تواضع پیشه کن در عشقبازی
نه باید تافتن روی از تضرع	گرت می باید از جانان تمتع
که جانش چاشنی غم چشیدست	دلی دامن زشادی در کشیدست
خدا را بنده ای آزاده باشی	در این کوی ارچو خاک افتاده باشی
سبک روح اربود خود بی کران است	فروتر در جهان محبوب جان است
چو عیسی لایق افلاک گردی	در این کو خاک شو تا پاک گردی

عماد از غم نباید تافتن روی

که بی غم شادایی نه بود درین کوی

## باب پنجم

### در مناظره نحلی بانخلی

خوشم آمد بگوش از نخلی آهی	به نخلستان گذشتم صبح گاهی
که بودیم هم نشین وهم سرو جفت	که می نالید و بانخلی همی گفت
از این سرگشته بشنو يك دقیقه	که ای چشم مرا سرو حدیقه
میز سودا که از تو بر کنم دل	مرا کازغم فروشد پای در گل
دل از شادی عالم مهر بگسیخت	چو خارغم مرا در دار آویخت
ندیده از لببت عاشق نوازی	نمودم در هوایت سرفرازی
که نبود خوش شکر بی وصل احباب	نه خوردم بی تو هرگز شربتی آب
ز شوق آن که بوسم خالك پایت	دو تا شد سرو قدم در هوایت
ولی سر در سرت خواهم نهادن	نه خواهم هرگز از دست دادن
پریشان هم چو گیسوی تو باشد	دل را میل با سوی تو باشد
کشیدم بار و از پیشت نه جستم	همیشه پای در پای تو بستم
که خرما در جهان باخار باشد	ز تو بردن جفا ناچار باشد
نمایی از فغان من تغافل	تو را تا همدمی باشد چو بلبل



چون نحل ماده زو این قصه بشنید  
 به دو گفت ای وفادار قدیمی  
 منال از غم گرت میل وصال است  
 من از بار آرم از بوی تو آرم  
 و از بلبل حدیثی می کنم گوش  
 ورت دست اجل از پا در آرد  
 و گر از من کسی یاری نه گیرد  
 تویی پیوسته ام در پی فتاده  
 در این مدت اگر دیدی که باری  
 غرامت را بپا استاده باشم  
 و گرنه بی سبب فرخاش جویی  
 تو را این سرکشی ز آن است در سر  
 کسی داند بهای آب حیوان  
 در این معنی نظیری آمدم یاد

ز شادی هم چو شاخ نو ببالید  
 که کردی مدتی باما ندیمی  
 که بی گرما رطب خوردن محال است  
 و از آبی دارم از جوی تو دارم  
 به نازش در نه می گیرم در آغوش  
 دلم مهری دگر در دل نگارد  
 دلم غیر از تو دل داری نه گیرد  
 شب و روزم برابر ایستاده  
 گرفتم با کسی دیگر کناری  
 چو خاکت در قدم افتاده باشم  
 نه باشد جز جفا و تند خوئی  
 که بی هجران وصال شد میسر  
 که تشنه جان سپارد در بیابان  
 ز شیرین قصه شیرین و فرهاد

### حکایت فرهاد

چنین دارم روایت از نظامی  
 خداوند سخن گویان عهداوست  
 ز لفظش ذوق شکر میتوان یافت  
 معانی و عباراتش غریب است  
 به مدح خسروی و وصف شیرین  
 کلامش مونس عزلت گزینان  
 به نغمه باز گوی قول عشاق  
 بزرگ و خرد را مداح و اوصاف

که او را زیبای میرا کلامی  
 چو عیسی در جهان گویای مهداست  
 ز شکر نیز خوشتر میتوان یافت  
 به ذهن روشن صافی قریب است  
 شکسته قدر نظم ویس و رامین  
 حدیثش هم دم صحبت نشینان  
 دلیس شهرت خوبان آفاق  
 که طبعش بود در هر سکه صراف

به بحر شعر غواصی نموده  
 خرد حیران طبع مو شکافش  
 که چون فرهاد کرد از شور شیرین  
 ز تاب مهر او می سوخت چون شمع  
 به آه سرد خود چون شمع مرده  
 تنش چون کاهی افتاده در آن کوه  
 به امید وصالش کوه می کند  
 به بالیدی ز درد اشتیاقش

\*

به بزم عشق وقاصی نموده  
 معانی حله پوش از دست بافش  
 روان در کوه و هامون جوی شیرین  
 روان بر چهره اش سیلابی از دمع  
 سرشگش آب روی زرد برده  
 سر آسیمه دلش از دست اندوه  
 که بودش در ضمیر امید پیوند  
 نه گفتی پیش کس شرح فراقش

تورا ای نحل چون دولت قرین بود  
 نه کردی روز یک شب با خیالم  
 چوبه شنید این حکایت نحل عاشق

سعادت یار و شادی هم نشین بود  
 نه دانی لاجرم قدر وصالم  
 به خنده گفت ای یار موافق

تو هم زین داستان يك قصه بشنو  
 ز سیرت نامه شیرین و خسرو

### حکایت شیرین

چون خسرو خورد نجام مهر شیرین  
 به یاد روی او گل دسته بستی  
 میان خواب و چشم او جدایی  
 ملبول از صحبت یاران پیشی  
 هوايش در دل شیرین اثر کرد  
 کشیدش سوی خود با چشم گریان  
 وداع دوستان هم نشین کرد  
 به ملک خسرو آمد بی رفیقی

زهجرش سیرگشت از جان شیرین  
 ز شوق قامتش در سرو خستی  
 فتادی با خیالش آشنایی  
 دلش با عشق شیرین کرده خویشی  
 خیال غیرش از خاطر به در کرد  
 گرفته جذبه مهرش گریبان  
 خیال روی خسرو را قرین کرد  
 فرود آمد به قصرش چون شفیقی

سعدت گر بود در کار عاشق	چنین پیشش برد یار موافق
من آن نحلم که چون خسرو در این کار	سعدت بخت بود و دولتم یار
به سایه در کنارم پروریدی	میان هم رهانم بر گزیدی
مرا دولت بدین منزل رسانید	به مقصود و مراد دل رسانید

به سعی بنده کاری بر نیاید

مگر توفیق حق یاری نماید

### مقصود سخن

دلا دولت به توفیق الهی است	سعدت از عطای پادشاهی است
خرد داند که از محنت رهایی	نه باشد جز به تأیید الهی
به کوشش بر نه می آید مرادی	که بر تدبیر نه بود اعتمادی
مترس از دشمنان از دولت دوست	که چون مارش برون آرد سراز پوست
و گر جمله جهانت یار گردند	چو دولت شد همه بی زار گردند
نه باشه يك دمش از غم رهایی	نماید با بساطش آشنایی
و گر دولت کسی را رخ نماید	مرادش ناگهان از در در آید
گر او اعمی بود بیناش خوانند	و گر ابکم بود خواناش دانند

عماد ار باتو سلطان خشمناك است

چو بخت میدهد یاری چه باك است

## باب هشتم

### درمناظره شمع و پروانه

شبی در صحبت پروانه و شمع	به سر بردم گشوده دید و سمع
گهی عاشق کشی از شمع دیدم	گهی اسرار پروانه شنیدم
به زاری هر نفس می گفت با شمع	که ای گشته روان بر چهره ات دمع
گرت دل بر من بی چاره نه گریست	سنان آتشت در دل زدن چیست
تورا بر حال من گر گریه آید	زدن بر جان من آتش، نه شاید
و گر بسا جان من در کارزاری	چرا بر حال زارم اشک باری
تویی آن گل عذار سرو قامت	که می بینم ز بالایت قیامت
من آن جانباز بی صبر و نزارم	که در دل آتش عشق تو دارم
دل من تا در طریق عشق پوید	طواف کعبه ی روی تو جوید
مرا تا جان بود گرد تو کردم	و گریه گردم از عشقت نه مردم
تو قدر دوستان هرگز نه دانی	که دشمن چون خرد بر سر نشانی
مرا زیبد که مهرت بر گزینم	که خود را کشته در پای تو بینم

وگر، در بندی، از بامت بر آیم  
 ز عشقم آتشی در دل فتادست  
 مرا هست آتشی بر دل از این درد  
 بدین مجلس مرا آتش دلیل است  
 دلم بر سوختن زان دل نهاده است  
 مرا مردن حیات جاودانی است  
 سمندر وار در آتش نشستم  
 مرادل سوخت تن هم گر به سوزد  
 چو آمد شمع را این قول در سمع  
 به نوك آتشین گوهر همی سفت  
 که ای پروانه جان سوز بی غم  
 وگر بگذاری امشب این فسانه  
 مرا بر حالت خود گریه آید  
 من آن صافی تن پاک اندرونم  
 به يك پایستم هر شب به محراب  
 به نزد صوفیان را هم از آن است  
 بود در سوختن میلیم از آن تاب  
 چو از من روشنایی کم نه باشد  
 گمهی در حلقه جانم نشینم  
 بود بر روی من مهر امانت  
 نخورده مال کس را چارسویم  
 نه بخشایند بر موی سپیدم  
 چو دزدان روز در میلاق باشم  
 اگر چه صد غم از دور بیش است

و گردد پایت افتم، بر سر آیم  
 که با آن آتش آن مشعل چو باد است  
 که این شعله نماید پیش او بر د  
 که دل او را، و، او را دل خلیل است  
 که یاری آتشین رویش فتاده است  
 از آنم آتش، آب زندگانی است  
 وگر باور کنی آتش پرستم  
 چو شمع چهره ناگه بر فروزد  
 به تجدیدش ز دیده شد روان دمع  
 ز دیده آب می بارید و می گفت  
 مرا با سوز خود بگذار يك دم  
 زبانت افکنند در این زبانه  
 اگر خون آیدم از دیده شاید  
 که هم چون اندرون باشد یروم  
 ز دست آتش و چشم روان آب  
 که خرقه بی گناهم در میان است  
 که روشن گردد از من چشم احباب  
 اگر جانم به سوزد غم نه باشد  
 گمهی آینه نقش نگینم  
 که بامن کس نیاندیشد خیانت  
 در آویزند بقالان به مویم  
 بسوزانند در آتش چو بیدم  
 چو شب شد در غم احراق باشم  
 دل پرسوزم از فکر تو ریش است

که خود را می زنی بر تیغ آتش	زدست خاطر می دارم مشوش
که با آتش امید است اتصال	هلاک خویش باید نی وصال
به گویم قصه ای گر بشنوی پند	ز احوال رباب و دعد دل بند

### حکایت رباب

که پنهان داشت گل در سنبل جعد	رباب از آرزوی طلعت دعد
غمش داده به چنگ بی نوایی	همی نالید چون نی در جلدایی
فتاده هم چو عود از غم در آتش	چو جعد دعد بودش دل مشوش
وزین خاک قفس ، رو باز میکرد	ز جسمش مرغ جان پرواز میکرد
و گر میل غذا کردی جگر داشت	لب خشک از سرش گش دیده تر داشت
خیال او به وزن از شخص او بیش	رخش زرد و تنش زار و دلش ریش
تنش پنهان شدی مویی به مویی	نسیمش بردی از کویی به کویی
که بود از جسم موری بی نشان تر	ز شخصش ذره ای بودی گران تر
چو اندر برج طالع کوکبی سعد	شبی آمد سوی کاشانه اش دعد
گل زرد رخت پر ژاله تا چند	به دو گفت ای رباب این ناله تا چند
که جانان با وجود جان عزیز است	چو جان از دست شد جانان چه چیز است
امیدت از وصالم بر نیاید	اگر عمرت در این محنت سر آید
نیایی از وصالم دل نوازی	تو ای پروانه هم گر جان ببازی
دلش چون شعله آتش به لرزید	از او پروانه چون این قصه بشنید
تو هم يك قصه بشنو زین پریشان	به زاری گفت کا ز اسرار ایشان

### حکایت دعد

فتاد آب تنش از تب در آتش	شبی بیمار شد دعد پری وش
--------------------------	-------------------------

خویش بر چهره چون پر لاله ژاله	گرفته از رباب آهنگ ناله
رباب از بیم جاننش جامه شق کرد	ز تاب تب گل رویش عرق کرد
ز من جان باز گیر و از تنش تب	ز سر بازش گذشت و گفت یارب
فدای جان این شیرین بضاعت	دگر باقی است از عمرم دو ساعت
که رویت زرد و شخصت ناتوان است	مرا ای شمع هم تشویش آن است
دماغ آتشین و لون اصف	تنت پر آبله است و جسم لاغر
فدایت گشتم از جان در گذشتم	از آنت هر نفس بر سر گذشتم
مرا این بس که در عشق تو فاشم	سزد گر با وجودت من نه باشم
شب تا روز لب پر خنده بادا	روان روشنت تابنده بادا

در آتش شد چو گفت این قصه چون باد

به بوسیدش سر و در پایش افتاد

### مقصود سخن

که با خوبان نه باشد عشق. بازی	دلا به گذر ز جان گر عشقبازی
که به تواند گذشتن از سر جان	کسی یابد مراد از وصل جانان
که در پای نگار پینی سر انداخت	میان سرفرازان گردن افراخت
چو شمع گر به چیند سر به مقراض	مکن پروانه وار از دوست اعراض
نه دیده درد درمان چون توان یافت	ز جان نه گذشته جانان چون توان یافت
و گر نه، پیش اهل دل چه چیز است	به کیش تن پرستان جان عزیز است
چو پیش خاتم است از جان گذشتن؟	بر صاحب دلان از جان گذشتن
که وصف زیره در کرمان نه گویم	بر جانان حدیث جان نه گویم
چو پروانه نیاندیشی ز آتش	چو شمع گر شود با سوز سرخوش

عماه از جان گذشتن نیست مشکل

چو در گیسوی جانان بسته ای دل

## باب هفتم

### در مناظره گل و بلبل

شبی در بوستان بودم که بلبل	با آواز حـزین می گفت با گل
که ای نازك تن خوش رنگ خوشبوی	که می خندد دهانت بر لب جوی
تو را بر ناله ی من خنده آید	عجب گر عقلت این فرخنده آید
من از شوق رخت شب ناغنوده	تو روز و شب به خنده لب گشوده
مرا این غصه هر دم می بردهوش	که هر شب می کشد خارت در آغوش
عجب ، ای در جهان بگزیده من	که گشتی یار غار دیده من
مرا از خار غم ناچار باشد	که در گلزار گل با خار باشد
ولی از لطف طبیعت بس غریب است	که آن سرتیز بی رحمت رقیب است
تو را مدح و ثنای من خوش آید	که بابرگت نوای من خوش آید
تو را زیند جمال از دور دیدن	به چشم پاك در منظور دیدن
به عشقت همتی قاصر نه دارم	که شهوت با تو در خاطرنه دارم
من و پروانه زان سر می فرازیم	که در عشق نکویان پاکبازیم



مرا صنع آلمهی در ضمیر است  
شوم غمگین چو بینم بر سرشاخ  
مرا ز آن روی خنده در دهان نیست  
عزیزان ! کار من زار او فتادست  
چو بشنید این حکایت گل به خندید  
به خنده گفت کای مسکین مشتاق  
چمن را گرنوایی هست از توست  
تویی آن مطرب خوش گو که گلزار  
زبانست بوستان را چنگک باشد  
تو، آن شب خیز خوشخوانی که احباب  
خروشت در گلستان او فتادست  
منم آن نازنین ناز پرورد  
به سالی، هفته ای مهمان باغم  
عروسی نازنین بارنگ و بویم  
تبسم می کنم در روی عالم  
به صد زاری فرو آرندم از شاخ  
ز شادی دور بادا جان گل چین  
دریده بادش از چنگال غم پوست  
گهی بی جرم بندد بر درختم  
گهی در بزم هر نامحرم آرد  
که آرد نازنین جسمم در آتش  
مرا چون دل پر از اندیشه دارد  
تو را از مخنتم چون آگهی هست  
در این معنی نظیری یادم آمد

که نقشت پیش چشم دل پذیراست  
که می بوسد دهانت باد گستاخ  
که مانند توام زر در میان نیست  
که یارم شوخ وزردار او فتادست  
ز شادی هم چو شاخ نو به بالید  
که در عشق منی مشهور آفاق  
مرا هم گر ثنایی هست از توست  
به آواز تو دارد گرم بازار  
دلت از عشق رویم تنگ باشد  
به آواز تو برخیزند از خواب  
نوایت در سپاهان او فتادست  
که گاهم گل همی خوانند و گه ورد  
شبستان بستاتین را چراغم  
ز عصمت در زمانه سرخ رویم  
ولی دارم از او هر لحظه صد غم  
برندم سوی هر بازار و هر کاخ  
که دارد طبع او با گلستان کین  
که مقراض اجل چون ناخن اوست  
فرو پیچیده سر تا پای سختم  
میان مجلسم تنها گذارد  
که یابند از نسیم نکمتهی خوش  
چه غم گر بلبلی غم پیشه دارد  
به باید داشتن زین گفت و گودست  
سروری در دل ناشادم آمد

## حکایت هند

به بشر آمد شبی ناگه بشارت  
 برون خواهد شدن فردا بصحرا  
 جهان خرم شد و فصل ربیع است  
 حریر سرخ بر کلبین بریدند  
 گریبان هواپر مشک چین است  
 نسیم صبح دم عنبر فروش است  
 برون آمد ز خانه بشر بی دل  
 شده چون دیده با نان بر بلندی  
 عیان شد ناگهان نور تجلی  
 سواد مهل چون از دور بنمود  
 رخس را این نقاب ارجمنندی  
 فروغ روی او و نام خورشید  
 غزال مشک بو، هم چون غزاله  
 تن صافی او چون روی حورا  
 حدیثش شکر اندر آب می ریخت  
 بصر بر چشمه آب روان دید  
 چو گل می چید، خاری رفت ناگاه  
 دل بشر اندر آن حالت بیازرد  
 که چون انگشت هند از خار شد ریش

که دارد هند در خاطر زیارت  
 که آمد موسم عید و تماشا  
 در این وقت انزو اجستن شنیع است  
 پرند سبز در صحرا کشیدند  
 صبا را غالیه در آستین است  
 چو حورا دختر گل حله پوش است  
 گزیده در گذار هند منزل  
 نموده در هوایش سر بلندی  
 برآمد بادی از فردوس اعلی  
 بیاض روز را نوری بیفزود  
 کشیده غمزه او تیغ هندی  
 مثال جرم ماه و جام خورشید  
 تنش در جامه چون می در پیاله  
 خلائق و اهل و اوهام چو عذرا  
 نسیمش مشک در آفاق می بیخت  
 چو در صحرا قید آن دلستان دید  
 در انگشت هلال آسای آن ماه  
 مغیلانی به چشم خود فرو برد  
 مراهم شرط باشد در بصر نیش

\*

الا ای بلبل از بشر ارتوانی  
 مرا صد تار غم در دامن آویخت

طریقت یاد گیر و مهربانی  
 تو را امید در وصل من آویخت

نداری آگهی از حال زارم  
مرا صدگونه غم در سینه تنگ  
چو بشنید این سخن بلبل بنالید  
بزاری گفت کا ز هند پری وش

ولی خواهی که گیری در کنارم  
توخوش، بر ساز صحبت در زده چنگ  
چنان کا ز ناله او گل بزارید  
توهم زین بنده بشو قصه‌ای خوش

### حکایت بشر

شبی مجنون ثانی بشر بی دل  
در از خلق جهان بر روی بسته  
چو گنجی کنج ویرانه گرفته  
شهاب آه او برق یمانی  
به تقوی در عرب گشته نشانه  
نه دیده سوی هند الا به پاکی  
به خلوت گاه هند آمد زمانی  
چو با او در مکان وصل به نشست  
یکی از محرمان خاص آه ماه  
چو ابرو برد سوی گوش او سر  
که رفت آن ماه از دنیا همین دم  
چو از وی این حکایت هند بشنید  
که این بی چاره حالی شادمان است  
از این حالت اگر آگاه گردد  
دلش زین غصه چون گیسو بر آشف  
که با وصلش بر آرد یک نفس خوش  
الا ای گل ز هند مجلس افروز

که بودش آستان هند منزل  
چو زلف هند بر آتش نشسته  
دلش در کوی غم خانه گرفته  
غلط گفتم چراغ آسمانی  
زده شمع رخس شه با زبانه  
در او پیدا نشان دردناکی  
که یابد از وصال او نشانی  
همی گشت از شراب ذوق سرمست  
در آمد ناگهان گریان سحرگاه  
هراسان گفت با آن ماه پیکر  
بیا گر می کنی ترتیب ماتم  
ز بشر این غم نهفتن مصلحت دید  
زمانی از وصال کامران است  
تنش از کوه غم چون کاه گردد  
ولی از بشر بی دل راز بنهفت  
نه گردد هم چو زلف او مشوش  
طریق لطف و دل داری بیاموز

اگر رنجم نیابد از تو راحت      نمک باری مریزم بر جراحات

\*

چو کرد این داستان بلبل به آخر      فروغ مهر رخشان گشت ظاهر  
کسی آمد به عزم چیدن گل      برون رفت از چمن شوریده بلبل

### مقصود سخن

دلا در عشق اگر زاری چو بلبل      بروی دوستان می‌خند چون گل  
مرا با آنکه شد در پای دل‌خار      لبم خندد چو گل در روی اغیار  
چو دشمن از غمم شادی نماید      اگر خود را غمین دارم نه شاید  
مرا چون کام درد دل نیست حاصل      تبسم در لب است و غصه در دل  
مکن زنه‌ار اگر داری غمی فاش      به رغم دشمنان شادی‌نما باش  
مرا شادی نمودن و آن‌گزین است      که از شادی من دشمن غمین است  
بپوش ای دل غم و شادی کن اظهار      که باشد رنج خصم و راحت یار

## باب هشتم

### در مناظره پیل با پشه

صبحا می گفت وقتی بر لب نیل	شنیدم ماجرای پشه با پیل
که در گوشش همی گفت از غم دل	که ای یار بزرگ از بنده مگسل
من آن مرغ ضعیفم در هوایت	که سرگردانم از شوق لقایت
دلم در برگرفت از شادمانی	که کاری سهل نه بود پیل بانی
چه دارم از تو چشم گوش داری	که دایم مروحه در گوش داری
دلی در پای پیل افتاده باشد	که منظورش طویل افتاده باشد
بد اندیشان من گفتند پیشت	که پشه زخم خواهد زد ز نیشت
تو حالی قول بدگویان شنیدی	دگر هندوستان در خواب دیدی
ز دستت این فسانه کس نه گیرد	که از نیش پشه پیلی بیه میرد
کجا پیلی ز نیش پشه ای مرد	و یا موری از او در عالم آزد
چو آگه گشت بیل از این حکایت	که گفتش پشه از باب شکایت
به پاسخ گفت کای مسکین بی زور	که بینم زیر پایت گشته چون مور

خوشت وقتی و بازاری فتادست  
 چنان بیند دلم این عشقبازی  
 در این پرده نوای زیر تاکی  
 دم ما بر نمی گیری حذر کن  
 یقین دانم که گر فرصت به یابی  
 به شهرستان مغزم سر در آری  
 گه و بی گه طپانچه بایدم خورد  
 ز توجز محنت و شرنیست ممکن  
 تورا گر دولتی در کار باشد  
 حدیث وصل من به گذاری از یاد  
 بر ویاری طلب غم خوار و هم جنس  
 در این بابت بگویم يك حکایت

ضعیفی را قوی یاری فتادست  
 که با شاهین کند عصفور بازی  
 چو بلبل ناله شبگیر تاکی  
 امید وصل ما از دل به در کن  
 سوی قصر دماغ من شتابی  
 چونم رودم ز خواب و خور بر آری  
 وداع جان شیرین بایدم کرد  
 درخت بسته را بر نیست ممکن  
 سعادت هم نشین و یار باشد  
 که ناید پشه اندر معرض باد  
 که باشد طیر با طیر انس با انس  
 که ننویسی دگر فصل شکایت

### حکایت یوسف علیه السلام

چنین دیدم که یوسف شاه کنعان  
 دوهفته ماه برقع بند عالم  
 سکون خاطر شوریده حالان  
 زده در مصر خوبی دولتش کوس  
 شهزندان نشین و ماه چاهی  
 برون آمد ز چاه آن ماه انور  
 خراشیده ز سنگ طعنه اش رو  
 شده از جام حسنش منکران مست

<sup>۱</sup> که بردی رشگ بروی ماه تابان  
 که مثلش نیست از فرزند آدم  
 علاج درد جوع قحط سالان  
 شده خورشید و ماهش آستان بوس  
 که طفلش داد بر عصمت گواهی  
 چو از گرداب خاور کشتی خور  
 بهای خویش دیده در ترازو  
 بریده چون ترنج از دست او دست

صبا گشت از نسیمش غالیه بوی  
 درون خلوتی شد با زلیخا  
 چو روضه حله خوش کله بسته  
 بوصل خویش می دادش بشارت  
 گره بر ابروی یوسف فتاده  
 وجودش گشته از فرط حیاخوی  
 دل یوسف در آن حالت بر آشفته  
 که هرگز این حکایت ناید از من  
 چو با جنس خود انسان در نیامد

که برد از طره های عنبرین بوی  
 که درها بسته بود از زیر و بالا  
 زلیخا تازه بر مسند نشسته  
 سوی مسند همی کردش اشارت  
 سرشگ از دیده خونین گشاده  
 زلیخا هم چو گرگ افتاده دروی  
 نمود از درج مرجان گوهر و گفت  
 نیم فاسق جنایت ناید از من  
 تمنای زلیخا بر نیامد

\*

مراهم نیست خوش با پشه یاری  
 چو بشنید این حکایت پشه از پیل  
 به زاری گفت کای یار توانا

نه میدانم طریق دوستداری  
 گشاد از دیده هم چون بقم نیل  
 توهم بشنو زمن حال زلیخا

### حکایت زلیخا

چنین دارم ز اهل دل روایت  
 ز هجر یوسفش شد دیده تاریک  
 چو پشه باد بردی بر هوایش  
 ز آتش درجهان افتاده آتش  
 وطن در کوی بدنامی گزیده  
 به دو رحمت نموده چرخ بی مهر  
 هلال از قامت و قدش مثالی  
 چو دور محنتش آمد به پایان

که شد حال زلیخا بد به غایت  
 تنش مانند مویی گشته باریک  
 کشیده پیل غم در زیر پایش  
 چو شمعش در زبان افتاده آتش  
 دل و دین داده و یوسف خریده  
 شده از عکس اشکش بر رخ مهر  
 که بودی در نظرها چون خیالی  
 بر او دشوار عالم گشت آسان

چراغ دیده‌اش را نور دادند	مراد جاننش از منظور دادند
بنای عمر او آباد کردند	بوصل یوسفش دلشاد کردند
برآمد باد مهر از کوی جانان	فشاندش گردغم از دامن جان
مراهم روز محنت گر سرآید	ز باغ دل گل شادی بر آید
امید از طالع فرخنده دارم	که با وصل تو یکدم زنده دارم

\*

نه برده پشه این قصه به آخر	که ناگه تند بادی گشت ظاهر
ز منزل گاه پیلش برد جایی	که تا پشه نسه پیند آشنایی

### مقصود سخن

دلا دور طلب برق یمانی است	گلی در معرض باد خزانی است
که جز محنت نه دارد زونشان دل	منه بر شادمانی جهان دل
در او شادی کم است و غم فراوان	کم افتد سوزش و ماتم فراوان
به شادی بر نیارد هیچ کس دم	که ناگه در نیاید از درش غم
در این منزل طرب بی غم نه باشد	که بی شب روز در عالم نه باشد
نه می آید طرب بی سختی پیش	که گل با خار باشد نوش با نیش
کسی با دوست یکدم بر نیارد	که چرخش دشمن از در نیارد
دلم در صحبت غم زان نه ترسید	که غم را شادمانی در قفا دید
چو غم را عاقبت به تر ز شادی است	اگر با غم به سازیم اوستادی است

عماد ار کام دل جویسی ز ایام

به ناکامی ببايد ساخت ناکام

### در بیان اختلاف و تعلقات

جهان باغی است پر گل‌های رنگین	سمن با سوسن و با لاله نسرین
-------------------------------	-----------------------------



نشسته گلبن و سرو ایستاده  
پرنده زرد بر سر زعفران را  
شکفته لاله و میوه رسیده  
یکی نالد چو بلبل در غم گل  
یکی از ساغر صهبای رزمست  
یکی امروز خواهد دیگری به  
یکی نزدیک لاله گشته گریان  
یکی از جام نرکس مست گشته  
یکی را نغمه بلبل خوش آید  
یکی را عشق لیلی در قفس کرد  
یکی مشغول حسن باغبان است  
و یا آراسته خوانی است شاهی  
بر او اصناف مردم گشته حاضر  
یکی از کاسه در جوع افتاده  
یکی را چون نمکدان دیده مانده  
در آتش برده این را مرغ بریان  
یکی را آب در چشم آمده پس  
یکی در میزبان نظاره کرده  
و یا ملکی که در وی هر بضاعت  
نهاده در دهان های صنایع  
در این مصر اهل سودا آرمیده  
یکی را مهرمرجان است در جان  
دل این را مفرح گشته یاقوت  
یکی را دیده خون از شوق لعلی

ز مرغان غلغلی در وی افتاده  
حریر سرخ دربر ارغوان را  
در او هر کس مراد خویش دیده  
یکی شوریده از گیسوی سنبل  
بهر شاخی زده هم چون کدو دست  
یکی را سیبی از امروز و به، به  
یکی از بوی ریحان گشته حیران  
یکی در پای عرعر پست گشته  
یکی را ناله زاغان نماید  
یکی را ناله ی ساری هوس کرد  
دلش فارغ زباغ و بوستان است  
سما طی شامل از مه تا به ماهی  
تمنای دل خود کرده ظاهر  
دهن چون سفره از هم برگشاده  
به پیشانی حدیث سرکه خوانده  
بیاری کرده آن را دیده گریان  
یکی را لقمه نان باید و بس  
زشوقش جامه ها بر تن دریده  
بسود دردست ارباب صناعت  
متاع چار بازار طبایع  
یکی نیل و یکی شکر خریده  
یکی را شوق مروارید غلطان  
روان را زو به نقدی یافته قوت  
در این غم محنتی گشته چونعلی

یکی را چین در ابرو از پی مشگ  
 یکی پیوسته در دکان نشسته  
 یکی گشته مجاور در مدارس  
 یکی رو کرده سوی خانقاه‌ی  
 یکی را کرده صافی باده‌ای مست  
 یکی مصری یکی هند و خریده  
 یکی در برگرفته چنگ را تنگ  
 یکی را با ربابی سر بود خوش  
 یکی را دل سوی هر اسب تازد  
 یکی در قید مهر کو سپندی  
 یکی بار شتر بر جان نهاده  
 کشیده ناقه در بینی مهارش  
 یکی بر مالک ملک است عاشق  
 در این صحرا به قدر همت خویش  
 گهی موسی عمران رفته در طور  
 گهی عیسی شده مهمان خورشید  
 به بین در طینت صدر رسالت  
 شب و روز سعادت کار سازش  
 صبا بنیاد عطاری نهاده  
 در آمد پیک حضرت در وثاقش  
 که برخیز و فلک را پی سپر کن  
 نشاندش بر براق و برد چون برق  
 فلک زین حال در حیرت افتاده  
 چو ماهی حرم در شست مانده

وزین سودا شده خون درونش چنگ  
 یکی چون گنج در ویران نشسته  
 حدیث و وعظ گفته در مجالس  
 یکی را مهر مال و عشق جاهی  
 یکی را چشم ساقی برده از دست  
 یکی رومی یکی ترکی گزیده  
 چو زهره در سحر افکنده آهنگ  
 یکی از نغمه عودی در آتش  
 یکی با هر کبوتر عشق بازد  
 زجان افکنده در حلقش کمندی  
 متاع خویش در ویران نهاده  
 نموده هم‌چو گل در دیده‌خارش  
 زمهرش دم زده چون صبح صادق  
 گرفته هر یکی راهی دگر پیش  
 شده مست خراب از ساغر نور  
 به رویش کرده روشن چشم امید  
 که عشق حضرت او را شد حوال  
 به مهتاب رخ خواجه نیازش  
 دکان مشگ تاناری گشاده  
 ز گردون با خود آورده براقش  
 دمی در عالم علوی سفر کن  
 نهاده اختران را پای بر فرق  
 مثال قطب برجای ایستاده  
 عطار را قلم در دست مانده

فتاده از کنار زهره مزمر  
 فکنده تیغ کین از دست بهرام  
 زحل از مقدمش مسعود گشته  
 رفیقش در مقام سدره مانده  
 وز آنجا جذبه لطف الهی  
 دلش در منزل وصل آرمیده  
 به خلوت پردگی خاص گشته  
 گذر بر چرخ چون سیاره کرده  
 به منزلگاه این عالم رسیده

شده سر تا قدم غرق غرق خور  
 تپیده مشتری چون حوت در دام  
 فلك مجمر ، کواکب عود گشته  
 و مامن از راه عذر خوانده  
 به حضرت کرده او را رهنمایی  
 سلام حضرت بسی چون شنیده  
 به بحر معرفت غواص گشته  
 جمال لطف حق نظاره کرده  
 مقام خویش را گرم دیده

عماد از حد مبر گستاخی اکنون

منه پای از گلیم خویش بیرون

تو را در پرده معراج ره نیست  
 ولی گر یمن جویی و تبرک  
 کنون این درج گوهر یافت نامی  
 نظامی گرچه اکنون رخ نهفتست  
 « عروسی گوهری باتخت و باتاج  
 چنین شاهد ندارد هیچ عاشق  
 عروسی ناز پرورد و سبک روح  
 جهانگریست دولت در رکابش  
 بدولت خانه ای کا ز در درآید  
 گلاب مشک بوی خانقاهی  
 نسیمش طره مشک تتری است  
 نه دُردی تیره کاز، خم خانه باشد

که جای بی نوا در بزم شه نیست  
 بدین حضرت بود واجب تحرك  
 که هست از دُر معراجش ختامی  
 برای این کتاب این بیت گفتست  
 سر و پا بسته در توحید و معراج  
 چنین عذرا نه بیند هیچ و امسق  
 مبارك روی بر داماد و ممدوح  
 سعادت یار تا روز حسابش  
 رخ شادی به مرد و زن نماید  
 صفایش داده بر پاکی گواهی  
 عبیر افشان چو باد نوبهاری است  
 که باد غصه هم کاشانه باشد

مبادا هیچ نکبت در قدومش	که کوتاه بین نیارد گفت شومش
جمالش بر جهان فرخنده بادا	مرا یار وجودش زنده بادا
همایون یاد بر ممدوح فالش	که از دیدار از او نه بود ملالش
به پایان آمد این منشور میمون	که بادا بر همه عالم همایون
بود این مثنوی تاریخ ایام	که تاریخش موافق گشته با نام

۱ «محبت نامه صاحب‌دلان» است  
که تاریخ کتابت مقبالان است



گنج پنجم

کتاب ده نام



کنج‌نغم

## کتاب ده‌نامه

بنام آن‌که معجز‌نامه‌ی اوست	حروف کائنات از خامه‌ی اوست
محقق شد که بی‌نامش ز خامه	نمی‌آید برون فرخنده‌ی نامه
تعالی الله حکیم حکمت آموز	که در لعلی نهد در شب افروز
روان بستگی‌های زبان اوست	شفای خستگی‌های روان اوست
دهان را چون صدف جای گهر کرد	ز گفتارش جبهانی پر شکر کرد
زبان خامه پر گوهر از او گشت	دهان نی پر از شکر از او گشت
زبان تشریف‌گویایی از او یافت	بصر توفیق‌بینایی از او یافت
به لعلی شیوه در باری آموخت	به جزعی رسم مردم‌داری آموخت
عقیقی را گهر بار آفریده	در او شکر به خروار آفریده
دل شکر به قند لب شکسته	ز در پیرایه بر یاقوت بسته
شکر در پسته خندان نهاده	گهر در چشمه حیوان نهاده
لب شیرین مگر حیوان ناطق	نباتی بوده آب شهد فایق
سخن طوطی جان را شکر آمد	سخن گوش خرد را جوهر آمد
سخن تشریف رب العالمین است	ز حضرت تحفه‌ی روح‌الامین است



سخن کام زبان نکته گویان  
 زبان هر که بختش داد یاری  
 پس از توحید و تحمید خداوند  
 درود بی کران بسا دما دم  
 از او مشرق منور تا به مغرب  
 ز حضرت یافته تشریف معراج  
 زما، رضوان فزون از ریگ و باران

که در میدان تقریرند پویان  
 بود پیوسته در تحمید باری  
 که بی مثل است و بی همتا و مانند  
 زما بر خواجه اولاد آدم  
 چراغ مکه و قندیل یثرب  
 همه عالم بلطفش گشته محتاج  
 نثار روضه‌ی مشکین یاران

### سبب نظم کتاب

چنین گوید فقیر خسته خاطر  
 که ارباب بیان اهل معانی  
 که گوی دانش از اقران ربودند  
 به دیوان در یکی ده نامه دارند  
 مرا گرچه بضاعت بس قلیل است  
 همین سودا و آتش در دماغم  
 که باید زد رقم ده نامه‌ای را  
 گر ایشان جمله بر یک وزن گفتند  
 تو طریزی نو برون آور ز خاطر  
 در این باغ اربودن نمیه‌ای به  
 توجه کن به محرابی که خواهی  
 به هر ضربی تو رقاصی همی کن  
 هنر پیوسته سنگی در ترازو  
 اگر هنرنامه در وزنی دهد دست

مشوش باطن شوریده ظاهر  
 سرافرازان ملک نکته دانی  
 در این میدان ید بیضا نمودند  
 که از وی گرمی هنگامه دارند  
 تنم در آتش از غم چون خلیل است  
 که می سوزد همه شب چون چراغم  
 ز نو اصلاح کردن خامه‌ای  
 جواهر هم سرو هم سنگ سفتند  
 که گردد صورتش نقش ضمائر  
 کهن را طرد کن، بنیاد نو نه  
 سخن میران بهر بابی که خواهی  
 بهر بحری تو غواصی همی کن  
 زیادت کن چو داری زور بازو  
 بر ارباب معانی رخصتی هست

به هر بحری شدم تا گوهر آرم  
به هر کویی که از نو می‌گذشتم  
روایت دارم از ارباب این فن  
نخست القاب باید درج کردن  
خرد در گوش جانم نکته‌ای گفت  
بیا دیباچه این نامه‌ای چند

مگر تاجی مرصع بر سر آرم  
بساط کهنه را در می‌نوشتم  
که جوید هر لقب وزنی معین  
اگر خواهی معانی خرج کردن  
که از روی حقیقت گوهری سفت  
مشرف کن به القاب خداوند

### دعای دولت پادشاه سعید

سلیمان زمان کیخسرو عصر  
فروغ مهر تایید الهی  
سر گردن‌کشان و تاجداران  
خداوند جهان سلطان اعظم  
جلال دینی و دین ظل یزدان  
خداوند سریر و افسر جم  
سزاوار سریر پادشاهی است  
پناه و پشت شاهان جهان اوست  
روان مملکت جان خلافت  
همه علم و همه عدل و همه رای  
همای بخت او در اوج اعزاز  
فلک‌گوی نعم چوگان پناهش  
جهان در ظل جاهش آرمیده  
چو در میدان خرامد روز امید  
جهاند بر فلک یکران خوش گام

که فتحش هم یزدان است و هم نصر  
نهاد جویدار پادشاهی  
پناه خسروان و شهریاران  
که تاج از کی گرفت و خاتم از جم  
که ایرانش مسخر باد و توران  
که عالم گشت تیغش را مسلم  
که هم خورشید و هم ظل الهی است  
سلاطین جهان جسم اند و جان اوست  
که ملکش را نباشد بیم آفت  
گرفته در دل اهل نظر جای  
ببال فتح و نصرت کرده پرواز  
مسک رفته به مرگان خاک راهش  
کمالش کور دیده کر شنیده  
نشسته بر فلک شیری چو خورشید  
که رمح آرد برون از دست بهرام

به نیزه خنود زرین از سر مهر  
 صف گردان او بیش از صف مور  
 بر افکند از جهان بنیاد بیداد  
 به عهدش فرصت درویش بیش است  
 به درویشی فرستد گنج قارون  
 کفش گاه سخا با بحر زد بر  
 ز خواب این لحظه بخت ما برآمد  
 مرا لطفش ز خاک راه برداشت  
 همان لطف از کرم با جان من کرد  
 مرفه خاطر م اکنون و خرم  
 مرا تا جان بود در جسم بیمار  
 به نقدش این دعا ترتیب کردم  
 الهی تا فلك را دور باشد  
 بر او بادا مسلم پادشاهی  
 حیات خضر و عمر نوح بادش

بیاندازد اگر زو بگسلد مهر  
 شکسته گردن شیران گه زور  
 که رحمت بر کمال عقل او باد  
 که لطفش مرهم دل های ریش است  
 به مسکینی خراج ربع مسکون  
 فتاده صیت او در بحر و در بر  
 که خواب خوش به چشم مادر آمد  
 کاز آب چشم گریانم خبر داشت  
 که باران بهاری با چمن کرد  
 نه دارد آشنایی با دلم غم  
 دعای خسرو عالم بود کار  
 دماغ جان از او پرطیب کردم  
 ملک را پایه در هر طور باشد  
 مطیع حکمش از مه تا به ماهی  
 بقای سرمدی چون روح بادش

## نامهٔ اول

به

پادشاه سعید

باد صبا پیک مسیحا نفس	خیز و بفریاد من خسته رس
گرد چمن گرد عبیری به بیز	عطر ریاحین همه برخاک ریز
درد دلم را ز تو باشد روا	کآید از انفاس تو بوی وفا
مشک فشان بادی و عنبر نسیم	کاز تو جهان است معطر مقیم
رایحه‌ی مشک بیباغ آوری	بوی ریاحین به دماغ آوری
غالیه‌ی طره حورا ز توست	بوی خوش عنبر سارا ز توست
جان ریاحین ز نسیم تو باد	مایه عنبر ز شمیم تو باد
عود تورا غنچه کند مجمری	وز تو بود نکبت گل عنبری
هیچ دری بسته بروی تو نیست	طبله عطار چوکوی <sup>۱</sup> تو نیست
محرم اسرار اسیران تو یی	واقف احوال فقیران تو یی
خلوتی عاشق تهمانشین	هم نفس بی دل خلوت گزین

صبحم آب عرق گل بریز  
 بنده نوازی کن و به گشای کام  
 حضرت سلطان سلاطین عصر  
 آینه‌ی رحمت پروردگار  
 شاه فریدونی و دارا سپاه  
 شاه شجاع آیت فتح و ظفر  
 از <sup>۱</sup> لقبش دینی و دین را جلال  
 شاه جوان بخت جوان دولت اوست  
 جمله شاهان جهانش غلام  
 در بدنم گر رمقی هست از اوست  
 هر دو جهان دشمن اگر دوست اوست  
 در بدن ملک روان آمده  
 فرصتی از دست دهد ای صبا  
 بنده کبی عرضه کن از چاکری  
 خدمتی از طبله <sup>۲</sup> عطر ضمیر  
 خدمتی از گلشن مشکین دل  
 خدمتی از شاخ نخیل ادب  
 خدمتی از لاله و گل تازه تر  
 خدمتی از وی خبر آورده گل  
 خدمتی از عطر هوایش نصیب  
 خدمتی از عطر عبیر وفا  
 خدمتی از گلشن مشکین او  
 خدمتی از گلشن مهرش نسیم  
 خدمتی از روضه‌ی سیراب مهر

مشگ فشان غالیه سا عطر بیز  
 سوی سرا پرده سلطان خرام  
 محبط تایید الهی و نصر  
 عالم تمکین و جهان وقار  
 در خور دیمیم و سزاوارگاه  
 مملکت آرای ملایک سیر  
 مایه عالیش به حد کمال  
 ناصر دین و مدد ملت است  
 حضرت او غیرت دارالسلام  
 در چمنم گر ورقی هست از اوست  
 گو فلکم خصم شو، اردوست اوست  
 هر نفسش خصم به جان آمده  
 رفع کن اخلاص من بینوا  
 بر در دارایی و اسکندری  
 کرده مشام دل و جان پر عبیر  
 کرده معطر چمن آب و گل  
 داده به ارباب فضایل رطب  
 از چمن قدس خوش آوازه تر  
 بوی خوش از نفحه‌ی او برده گل  
 یافته از عنبر اخلاص طیب  
 کرده معطر دم باد صبا  
 کرده صبا هر دو جهان مشک بو  
 کرده بیان نکته‌ی عهد قدیم  
 شسته ز سرچشمه اخلاص چهر

خدمتی از مملک درون آمده  
 خدمتی از سّر دل دردناک  
 خدمتی از شرح عذاب الیم  
 خدمتی از معتقدان بی‌ریا  
 خدمتی از شرح کتاب و داد  
 خدمتی از سّر سویدای دل  
 خدمتی از پرتو مهرش ضیا  
 خدمتی از کوی تکلف برون  
 خدمتی از شایبه<sup>۳</sup> زرق دور  
 خدمتی از راه وفا داریبی  
 خدمتی از شرح و دادالست  
 خدمتی از جان و دل دردمند  
 خدمتی از جان جهان آمده  
 چون خدماتم به نهایت رسید  
 لب به بساطش چو کنی مشک بوی  
 کای به تو آراسته کون و مکان  
 ابر چو دیده ز حیا گشته آب  
 بر سر خورشید چو باشد هلال  
 خطبه په القاب تو تا یافت زر  
 تخت تو را دیده فلک و ز نشاط  
 هر که ز الطاف تو پرورده روح  
 وان که ترف خشم تو بگدازدش  
 هر که عزیز تو، که خوارش کند  
 هر که اسیر تو خلاصیش نیست

در صدد کس فیکون آمده  
 گفت و شنیدش همه بیا خاک پاک  
 اهل دلش خوانده کتاب کریم  
 دلشده‌ی غمزده‌ی بی‌نوا  
 کرده دلش بر ورق جان سواد  
 کرده بیان نکته‌ی سودای دل  
 دامن او پاک ز گرد ریا  
 منشاء او خاطر اهل درون  
 ورد ملا یک شده و حرز حور  
 روی نهاده بصفای داریبی  
 جلوه‌گش خاطر اهل نشست  
 دوست نوازنده‌ی دشمن پسند  
 خدمتی از دل به زبان آمده  
 شرح غم هجر<sup>۴</sup> به غایت رسید  
 دولت فرصت چو بیابی به گوی  
 حاصل تکوین زمین و مکان  
 سایه فکن چتر تو بر آفتاب  
 هست جبین تو و تاجش مثال  
 عزت وافر ز خدایا یافت زر  
 ز اطلس خورشید فکنده بساط  
 عیش ابد یافته و عمر نوح  
 در دو جهان کسیت که بنوازدش  
 وان که فکندی، که سوارش کند  
 در که گریزد که مناصیش نیست

از همه کس به کس او تسویی  
 ای به تو هر لحظه امیدی مرا  
 چرخ وفا دور ثبات از تو دید  
 رایت تورفته از این خطه دور  
 جان جهانی و مرا جان ز توست  
 لطف تو از خاک رهم برگرفت  
 سایه بر این خاک ره انداخته  
 بی تو چنان است که بی جان بدن  
 گردن او جلوه گه طوق توست  
 دل چو نویسنده این نامه شد  
 صد یکی از شرح غم عشق جان  
 گرچه شب و روز ثنا گویمت  
 تا بود آمد شد خورشید و ماه  
 در گه تو قبله صاحب دلان  
 رخس تو را پایه افلاک باد  
 کرده دعای سحر تانس و جان

حامی و فریاد رس او تسویی  
 داده ز تو تخت نویدی مرا  
 خضر دلم آب حیات از تو دید  
 دیده ما باز ندیده است نور  
 درد مرا مایه درمان ز توست  
 تربیتم هر نفس از سر گرفت  
 معبدی از مصطفیای ساخته  
 بی سر و خرامان چمن  
 ورنفسی میزند از شوق توست  
 دیده دوات و مژه ام خامه شد  
 تا به قیامت نه کند دل بیان  
 وقت شریف است دعا گویمت  
 باد مزین به وجود تو گاه  
 خاک درت سجده گه مقبلان  
 جای عدوی تو، دل خاک باد  
 یافته در طاعت تو انس جان

## نامه دوم

با یکی از احبا (به شاه شجاع)

بدبر، ای پیک صبا نامه‌ای از من بر یار  
 نامه‌ی اول او نام خداوند کریم  
 نامه نسخه‌ی او داده و قوف از غم دل  
 نامه‌ی درج در او گنج معانی ضمیر  
 نامه صورت او حال تن زار نحیف  
 نامه چون چمنی رسته ریاحین دروی  
 نامه ظاهر او نکته‌ی شرح احوال  
 نامه مشک‌دهش کرده م‌ختم<sup>۱</sup> عنوان  
 نامه‌ای بر طبق نسترن ریحان برگ  
 نامه‌ای چون شکن زلف بتان غالیه بوی  
 نامه‌ای چون نفس رایحه‌ی سنبل حور<sup>۲</sup>  
 نامه‌ای سطری از اورشته‌ای از درخوشاب  
 نامه‌ای پیش نظر چون طبقی پرگوهر  
 و جوابی بنویسد، به من دلشده آر  
 که بفریاد نویسد چو رسد آخر کار  
 نامه‌ی صفحه‌ی او کرده به خون دیده نگار  
 نامه‌ی درج در او حال دل خسته زار  
 نامه معنی او شرح دل ریش فکر<sup>۳</sup>  
 قطره اشک من افتاده بر او چون گلنار  
 نامه باطن او مخزن گنج اسرار  
 نامه خون دلش کرده محشاً طومار  
 نامه‌ای پر ورق یاسمن از مشک غبار  
 نامه‌ای چون نفس باد صبا عنبر بار  
 نامه‌ای چون صدف غالیه طره<sup>۴</sup> یار  
 نامه‌ای حرفی از او نافه‌ای از مشک تار  
 نامه‌ای نزد خرد چون چمنی پر، از هار



نامه‌ای مجلس انس از نفحاتش مشکین  
 نامه‌ای چون ورق چهره‌ی سودازده‌ای  
 نامه‌ای نفحه‌ی او هم چو نسیم عنبر  
 نامه‌ای هم چو چمن نکبت او عطر آمیز  
 نامه‌ای موصل او مرغ هوای ملکوت  
 نامه‌ای چون دم شافی طبیبی حاذق  
 نامه‌ای پر ز لطافت که بود نزد خرد  
 نامه‌ی بنده مخلص که بود پاینده  
 نامه‌ام چون به رسانی و بگویی حالم

هم چو درجی که کند پرزعبیرش عطار  
 که بود صدرقم از خون دلش بر رخسار  
 نامه‌ای نکبت او هم چو شمیم گلزار  
 نامه‌ای هم چو صبا نفحه‌ای از مشک آثار  
 نامه‌ای حاصل او پیک نسیم اسحار  
 که دهد مژده صحت به روان بیمار  
 روضه‌ای پر ز ریاحین چمنی پرانوار  
 نقش او تابه ابد بر ورق لیل و نهار  
 این غزل عرض کن ارگوش کند با اشعار

## غزل

ای به ایام وصال تو مرا استظهار  
 نه جهان بی رخ زیبای تو شد تیره و بس  
 سرو بالای تو گر میرود از چشمه چشم  
 هر که از باده عشقت قدحی نوش کند  
 دلم از غصه هجر تو حزین گشت و ملول  
 به چکد خون دل از دیده و کلکم آن دم  
 لببت آنجا که دم از معجزه عیسی زد  
 جز تو در خانه ویرانه دل کس نه نشست  
 غم بالین نه خور دعا شق سرگشته دوست  
 تا منور شود این دیده محنت دیده  
 خسرو موکب سلطان سلاطین جهان  
 وارث ملک سلیمان زمان شاه شجاع

دیده بخت من از دولت وصلت بیدار  
 روضه بی نور بود گرنه نمایی دیدار  
 می کند هر نفسم در چمن جان رفتار  
 ظاهر آنست که تا حشر نگردد بیدار  
 تنم از بار فراق تو دو تا گشت و نزار  
 گر کند نکته‌ای از قصه شوق اظهار  
 جای آنست که کافر به گشاید ز نثار  
 من از این خانه ندیدم جز از این بت دیار  
 زیر پهلوی ز خود درفته چه گلبرگ و چه خار  
 ای صبا گردی از آن موکب منصور بیار  
 که بود بخت غلام و ملکش کار گزار  
 آن که ملک از اثر هیبت او یافت قرار

آن ملک قدر ملک سیرت خورشید ضمیر  
 و آن که از هیبت او زلزله یابد در پی  
 ورنسیمی وزداز روضه خلقتش دروی  
 حجت قاطع او خنجر تیز است آری  
 شرك را سرد شد از صرصر قهرش انفاس  
 ای جوان بخت فلک قدر که از طالع سعد  
 قطب گردون همه شب از سر اخلاص تمام  
 هر که جادو همه آفاق چو سرو آزادی است  
 پایه یمن به سیر تو به جایی نرسید  
 هر که در دور خلاف تو چشید يك جرعه  
 تا بسود آینه داری و رسد آینه  
 من همین آرزو اندر همه عالم دارم  
 دیده را تا شود از سرمه فزون بینایی

که کند بیلکش از جوشن بهرام گذار  
 صورت حمله اش از نقش کنی بر دیوار  
 در همه کوه و بیابان به دمه گل چوبهار  
 مدعی زهره ندارد که نماید انگار  
 ملک را گرم شد از رای چومهرش بازار  
 جز وفا با تو نورزید سپهر غدار  
 کرده بر بام فلک ورد دعایت تکرار  
 به غلامی درت کرده به رغبت اقرار  
 کازیمین تو برد بحر گرانمایه یسار  
 جزمی لعل سرشگش نه کند دفع خمار  
 قمرت آینه باد او فلک آینه دار  
 که بر آرد فلک از جان حسود تو دمار  
 باد خاک در تو سرمه چشم ابرار

## نامه سوم

بایکی از احبا مشتمل به

### دعای پادشاه

رسالتی که دهد شرح شوق و قصه هجران	که می برد زمن خسته دل به حضرت جانان
که احتیاج نیفتد به لطف حاجب و دربان	رسالتی که به نوعی رسد بموقف آنها
کند ز ناطقه دل رسد به سامعه جان	رسالتی که نهان از جنود غیب و شهادت
به يك نفس گذرد از هزار کوه و بیابان	رسالتی که به طی مکان چواهل کرامت
کند تبسم شیرین به شکل غنچه خندان	رسالتی که چو آید به سمع آن ترش ابرو
به صدر یوسف مصری بردز کلبه احزان	رسالتی که حدیث دل شکسته یعقوب
هزار بار تو گوویی که دست برد به 'دستان	رسالتی که ز افسون گری ز جادوی بابل
دلی که گاه جفادم زد از صلابت سندان	رسالتی که کند نرم هم چو موم به مهرش
نگار عهد شکن رابه لطف با سر پیمان	رسالتی که به تعلیم حس عاطفت آرد
کند مشام جهان را پراز نسیم گلستان	رسالتی که ز انفاس چون شمایل مشکین
پر از عبیر کند کاسه های لاله نعمان	رسالتی که اگر بگذرد به صحن بساتین
رسالتی که فرستد گدا به حضرت سلطان	رسالتی که فرستد رهبری به خدمت منعم

رسالتی که فرستد به محرم‌ان حریمش  
 در آن نفس که رسد وصف درد و سوز به آخر  
 ز چاکران حقیقی و بنسندگان قدیمی  
 به گویدش که تورفتی و من ز دیده کشیدم  
 میان بحر سرشگم همیشه مردم دیده  
 ز شوق روی تو مجموع عاشقان گشتند  
 چو دود سینه ما، هم چو ابر شد متراکم  
 نوید وصل تو گر بشنوند اهل مودت  
 همیشه بود امیدم که آن نفس که بمیرم  
 گمان نبرد که عهد حیات و روز جوانی  
 تفقدی<sup>۳</sup> ننمایی و نامه ای نه نویسی  
 هزار نامه از این سوزناکتر بنویسم  
 دلت به مهر شود نرم و سربه صلح در آری

حدیث در ددل دردمند و آتش هجران  
 در آن زمان که رود شرح شور و وجد به پایان  
 به دان جناب کند عرض بندگی فراوان  
 همان بلا و عقوبت که اهل نوخ ز طوفان  
 چو ماهیی که در آید میان موج به جولان  
 چو طره تو مشوش چو گیسوی تو پریشان  
 به دور هجر تو تاریک شد چه گوشه زندان  
 بمردگان معذب رسد بشارت غفران  
 رسد به تربتم از تو هزار رحمت رضوان  
 شوم ز وصل تو محروم و در فراق تو حیران  
 چنانکه درج توان کرد صحیفه احسان  
 اگر چه نامه عمرم رسیده است به پایان  
 گر این غزل کنی اصغاراویان خوش الحان

## غزل

به خاکپای شریف تو ای خلاصه دروان  
 نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم و دارو  
 ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی  
 من این خیال تصور نمی کنم که بر آید  
 کند به دولت خاک درت عبیر فشانمی  
 خضر چو سعی کند در طواف کعبه کویت  
 اگر بر آن گل رنگین فتد کلاله مشکین  
 سر کلاله مشکین دمی به حبیب در آرد

که بی وجود شریف تو ام چو قالب بی جان  
 نه درد عشق تو دارد امید چاره و درمان  
 ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بوستان  
 به حسن روی تو خورشید از مطالع امکان  
 هر آن نسیم که آید ز باغ روضه رضوان  
 هزار غسل بر آرد در آب چشمه حیوان  
 چنان بود که بر او راق لاله دسته ریحان  
 که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان گزم اگر سر انگشت  
 مکن جفا که عماد از توشکوه ای به رساند  
 خدایگان سلاطین یگانه خسرو اعظم  
**جلال دنی و دین پادشاه عالم عادل**  
 به خلق احمد مرسل به خلق عیسی مریم  
 در آن نفس که زند لطف اودم ازید بیضا  
 قضا به قدرت بازوی او رسد چو به بیند  
 هلال زرد در ابن سبز بوستان به چه ماند  
 از آن سماط<sup>۴</sup> که از بهر کاینات کشیدست  
 فلک سوار چو مهر است و در زمان تردد  
 امید هست که از موج بحر مکرمت او  
 چو صیت هیبت او فاش گشت در همه عالم  
 به نوک نیزه معجز نما که ناحی کفر است  
 به معذرت چو در آیند مجرمان شگسته  
 همیشه تا که محیط مکان برون زمکین ست

تو در تبسم شیرین نمایی ام سردندان  
 به بارگاه فلک اشتباه خسرو دوران  
 که سر نهد همه عالمش به خدمت و فرمان  
 که آفتاب عطا پرور است و سایه یزدان  
 به عز یوسف مصری به دست موسی عمران  
 نهد منافع باد بهار در دم ثعبان  
 فتاده هفت سپهرش چو گوی در خم چوگان  
 فتاده نعل زر مرکبش کناره میدان  
 هنوز پیر فلک را دو قرص هست در انبان  
 کند فلک متحیر به حسن پویه پیکران  
 غریق نعمت وافر شوند مردم کرمان  
 عدوی ملک نورزد دگر طریقه طغیان  
 نگاشت درد لاری باب شرک صورت ایمان  
 در آب عفو بشوید هزار دفتر عصیان  
 مکان مسند او باد بر سریر سلیمان

---

۱ - در اصل . دبستان      ۲ - در اصل . فرستم      ۳ - در اصل . نقدی

۴ - در اصل . بساط

## نامه چهارم

### دعای پادشاه مطاع شاه شجاع

ای باد شمال عنبرین دم	گلزار ز نکبت تو خرم
بوی توشفای جان مجروح	و آمیخته گوهر تو با روح
تو عطر عروس بوستانی	جان بخش جو بوی دوستانی
در کسوی حیات هم دم جان	در خلوت سینه محرم جان
گلشن ز تو عنبرین شمیم است	وز بوی تو باغ را نسیم است
مشگین ز دم تو بوستانها	و انفاس تو روح بخش جانها
جانسی که ز دیده‌ها نمهانی	در هر بدنی روان چو جانی
خوشر ز تو هم نفس نباشد	خالی ز تو هیچکس نباشد
بی روح هوای تو دلی نیست	بی رایحه‌ی تو منزلی نیست
خون در رگ نافه از تو خشک است	کا نفاس تو رشک بوی مشگ است
بعد از تو پیام عشق‌بازان	کس می نبرد به دل نوازان
در صنفه <sup>۱</sup> اصفیاست یادت	در خلوت انبیا گذارت

هم کعبه مقام توست هم دیر  
 بر بحرگذر کنی جو الیاس  
 عیسی نفس و رسول صادق  
 تو نکمّت مشک ناب داری  
 یا نسخه نامه‌ی الهی  
 سلطان جهان و شاه دوران  
 کیخسرو عهد **ابوالفوارس**  
 فرمان ده اهل ربع مسکون  
 زر یافت عیار و خطبه تزیین  
 موسی کف احمدی خصال اوست  
 اودر خور چتر و تاج و تخت است  
 هم تیغ بدست او و هم کلک  
 باشنده گنج شایگانی  
 بنیاد عذاب جمع<sup>۲</sup> کرده  
 بر داشته بدعت و مناهی  
 اقطاع وی است ملک ایران  
 دل، مظهر صورت شجاعت  
 جان، مشرق آفتاب توحید  
 دل، ناصب رابت خلافت  
 دل، قابل نکته‌های الهام  
 ای پیک صبا ز راه احسان  
 اخلاص دل شکسته حالی  
 اخلاص دلی که شاهش از خاک  
 اخلاص دلی که اوش پرورد

گاهی تو سکونی و گهی سیر  
 و آب خضرت ز ابر در کاس  
 با هر متنفسی موافق  
 یا رایحه‌ی گلاب داری  
 یا رشحه‌ی کلک پادشاهی  
 خورشید کیان و ظل یزدان  
 کاز حفظ خدا گزید حارس  
 بخشنده نقد گنج قارون  
 ز القاب **جلال دینی و دین**  
 عیسی دم یوسفی جمال اوست  
 کش بنده آستانه بخت است  
 هم ملک سزای او و هم ملک  
 پوشنده جرم یار جانی  
 و اوصاف کمال جمع کرده  
 و اسلام بعهد او میباهی  
 کاز دولت او مباد ویران  
 در اوج کمال استطاعت  
 به گشوده زبان به شکر و تحمید  
 جان شارح آیت لطافت  
 جان واقف خرده‌های اکرام  
 به گذر به جناب شاه ایران  
 عرضه کن اگر بود مجالی  
 برداشت چنانکه گوهر پاک  
 چون باغ به رنگ و بوش پرورد

اخلاص دلی ، که عهد نه شکست  
اخلاص دلی ، که زمره خاص  
اخلاص دلی ، که مهر شاهی  
اخلاص دلی ، شکسته خاطر  
اخلاص دلی ، از آستانش  
اخلاص دلی ، که در زمانش  
اخلاص ، چو نغمه ی بهاری  
اخلاص ، چو بوی باغ رضوان  
اخلاص ، چو غنچه عنبر آگین  
اخلاص ، چو قطره های باران  
آن ، سر بسر آب زندگانی  
اخلاص و وفا و حق پرستی  
اخلاص گدای بی بضاعت  
اخلاص فقیر بی دل و رای  
اخلاص کمینہ غلامان  
اخلاص دلی که دولت و بخت  
اخلاص ندیم درد ناکان  
اخلاص درون پیر بی زور  
اخلاص چو عرضه کرده باشی  
باید که ز روی عذر خواهی  
کای برتر از آسمان به پایه  
ما بی تو شکسته ایم و محروم  
ما بی تو چو کشته های بی آب

در دشمن و دوستان نه پیوست  
از وی شنوند بوی اخلاص  
بفراخت ز ماه ، تا بماهی  
و احوال درون نکرده ظاهر  
تاریخ نویس مدح خوانش  
به گذشته سخن ز آسمانش  
اخلاص چو نافه تناری  
اخلاص ، چو رنگ روی جانان  
یا چون گل باغ روضه مشکین  
اخلاص چو وعده های باران  
وین ، جمله وفا و مهربانی  
اخلاص و ثنای تنگ دستی  
کرده ز جهان به جان قناعت  
اخلاص حقیر بی سر و پای  
فراش مقام نیک نامان  
بردند برون ز ساختش رخت  
اخلاص مقیم کوی پاکان  
چون گرد نشسته بر لب گور  
با شاه درون پرده باشی  
گویی به جناب پادشاهی  
بر کار فلک فکنده سایه  
ما بی تو فقیر حال و مظلوم  
ما بی تو چو دیده های بی خواب



ما بی تو ، چو خسته گاه مردن  
 ما بی تو ، چو پای بسته در چاه  
 یا مرغ هوا ، درون مضراب  
 یا سینه ی بی سرور مانده  
 یوسف نه و قحط سال در پیش  
 نه توشه ره ، نه برگ بودن  
 پایی نه ، که راه را به شاید  
 احوال به شرح گفتنی نیست  
 هرگز نه زخم دم از شکایت  
 ناله نکنم ز تنگ دستی  
 ای دل نفس دراز بگذار  
 اوقات خوش است و گاه احرام  
 یارب ، به کمال ذوالجلالی  
 یارب ، به رسالت محمد  
 یارب ، به حقایق نبوت  
 یارب ، به رسول و هجرت او  
 یارب ، به کلام معجز آیین  
 یارب ، بمقربان<sup>۴</sup> درگاه  
 یارب ، به تواضع کریمان  
 یارب ، به دعای صبحگاهی  
 کاز تاج و نگین ممتعش دار  
 نصرت ، مدد لوائ او باد  
 نازنده بدو مقام شاهی

در رنج و بلای جان سپردن  
 کرده ز مراد ، دست کوتاه  
 یا ماهی ، برکناره از آب  
 یا چشم ، ز نور دور مانده  
 محنت ز پس و خیال در پیش  
 زین راه نمی توان غنودن  
 نزلی نه ، که شاه را به شاید  
 گرچه غم ما نهفتنی نیست  
 هرچند که غم رسد به غایت  
 با نعمت امن و تن درستی  
 هنگام دعاست ، دست بردار  
 و ایام شریف و حج اسلام  
 یارب ، به جلال لایزالی  
 یارب ، به مقاتل محمد  
 یارب ، به دقایق فتوت  
 یارب ، به بتول و عترت او  
 کاز وی همه عالم است مشکین  
 یارب ، به مجردان این راه  
 یارب ، به تضرع یتیمان  
 یارب به مقام عذرخواهی  
 با تخت زر مرصعش دار  
 بر مسند ملک جای او باد  
 و ایام به عهد او مباهی

بر صفحه‌ی سکه نام او باد  
حق حافظ و ناصر و معینش  
در سایه او عماد غمناک

واقبال کمین غلام او باد  
وارباب کمال هم نشینش  
آسوده چو قدسیان در افلاک

---

۱ - در اصل . صفحه  
۲ - در اصل . منع  
۳ - در اصل . بفروخت  
۴ - در اصل . مفریان

## نامه پنجم

### به سلطان مبارزالدین محمد مظفر

نشسته گوشه نشینان صبح در اوطان	نشان امن و امان است و عدل حضرت سلطان
مبارز دول و دین به حق خلیفه دوران	خدایگان سلاطین شرع پرور عادل
که مفتخر بوجود تو گشت ملک سلیمان	روا بود که نیارد به حضرت تو خلافت
که آفتاب ممالک تویی و سایه یزدان	مقرر است بر کاملان علوی و سفلی
کمال قدر تو ایمن بود و وصمت نقصان	جمال جاه تو فارغ بود ز آفت وز تغیر
دهان غنچه مشکین به بوی موی تو خندان	زبان سوسن صامت به ذکر خیر تو ناطق
که شد عزیز به القاب و نام خسرو ایران	رسیده است بر افلاک صیت دولت خطبه
که چشم خلق جهان است در کمال تو حیران	زهی رسیده به دان پایه از جلالت قدرت
برای تاج تو در گشته جمله قطره باران	ز بهر تخت تو زر گشته جمله آهن معدن
درست سرخ نهاد است مهر مهر تو در جان	ز سکه <sup>۱</sup> توبه گویم که چیست حاصل معنی
همه بنات کواکب پراز بنفشه گریبان	ز عکس پرچم مشکین که هر لوای تو دارند
که روز عید کنندش بر آستان توقربان	بر آن امید، بد آن مرغزار سبز چردنور

بهر دیار که برده حکیم حکم تو تریاک  
 به ساعتی که رسد صیت هیبت تو در آفاق  
 کند صحیفه اخلاص و درج بند گیت طی  
 مخالفت ز کمان دار چرخ شد متحیر  
 تورا مدد رسد از صدمت حوادث گردون  
 کمال ملک تو هرگز خلل پذیرد نباشد  
 ز معجز نفست دم زند ز لفظ شهادت  
 همه شقایق نعمان بروید و گل سوری  
 بدان صفت به گدازد که موم خالص از آتش  
 سزد که مدح تو بر صفحه‌ی زمانه بکارم  
 به خاک بوس جناب تو اشتیاق ز حد رفت  
 خوشا خجسته صباحی که پیک حضرتم آورد  
 تحیتی، چو بریدی که از سر اداق عزت  
 تحیتی، چو بریدی که از حریم رسالت  
 تحیتی، به ملاحه چو روی یوسف مصری  
 تحیتی، که چو انفاس روح پرور عیسی  
 تحیتی، که شود مشتبّه بصورت معجز  
 تحیتی، چو نسیم گل و شمامه عنبر  
 تحیتی، چو گلستان خلد و روضه جنت  
 تحیتی، به ترهب چو صحن گلشن و دروی  
 تحیتی، چو نسیم ریاض جنت اعلی  
 تحیتی، که بود از کمال لطف و طراوت  
 تحیتی، که ز عطر روایح نفس او  
 تحیتی، که بود شمه‌ی زنگمه عطرش

ز زهر دست به شست افعی از بن دندان  
 مقرر است که باز آید از طریقه طغیان  
 دلش که نامه عمرش رسیده است به عنوان  
 که جامه بر تن خصم تو دوخته است به پیکان  
 بدان دلیل که نصرت رسد به نوح ز طوفان  
 که دشمن تو حقیر است و لشکر تو فراوان  
 اگر تو عرض کنی بر جماد نکته‌ی ایمان  
 نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان  
 سموم قهر تو گر به گذرد به جانب سندان  
 که نعت خواجه عالم روایت است ز احسان  
 به جان رسید دل تنگم از مشقت هجران  
 نوازش قلمی عنبرین، ز حضرت سلطان  
 به جان اهل دل آرد نوید رحمت رضوان  
 به سمع منتظران آورد بشارت غفران  
 تحیتی به صباحت چو دست موسی عمران  
 با مر محیی موتی به مرده جان دهد آسان  
 تحیتی که بود مقتبس ز معنی قرآن  
 که وقت سبب عدم آید ز باغ روضه رضوان  
 که هیچ گونه نه گردد به سیل حادثه ویران  
 فتاده بر سر هم دسته‌های لاله و ریحان  
 که از ره حرم آرد گذر بطرف گلستان  
 چو گلبنی که دم در کنار چشمه حیوان  
 برد نسیم بهاری عبیر و مشک به دامان  
 هر آن شمامه که آرد نسیم صبح زبستان

ایانسیم ببرزین گدا به حضرت اعلی  
 ضراعتی که بود خالی از ریا و تکلف  
 در آن ولا، که رسد داستان شوق به آخر  
 به عزّ عرض رسان آن اسیر بند حوادث  
 در آن دیار بدان پای بند گشت به حکمت  
 ز خدمتی که مفوض به دوست روی نیابد  
 و گر جواز دهندش به آستان خلافت  
 ز چشم دل کند آماده آب و آتش مطبخ  
 ایا رسیده سخایت به پایه ای که همیشه  
 گذشته است چهل سال کاین فقیر شکسته  
 در این دو هفته سفر میکند به منزل عقبی  
 همیشه تا که بود بر زبان مؤمن مخلص  
 زبان هر که بخواری بود به مدح و ثنایت  
 موالی تو ممتع معاند تو مضییع

ضراعتی که دهد شرح شوق و قصه هجران  
 چنان که خاطر اهل دل از وسوسه شیطان  
 در آن نفس که رود قصه فراق به پایان  
 که شد به حکم مطاعت مقیم بقعه کرمان  
 که دستگیری بی چاره ای کند به لبی نان  
 که متهم نه شود در میان خلق به عصیان  
 سرش ز روی تفاخر رسد به ذروه کیوان  
 چو بندگان سرطاعت نهد به خدمت دربان  
 دهد مقدمه بخششت نتیجه احسان  
 نشسته است به مهمان سرای جود تو بر خوان  
 ز لطف کن دو سه روزی دگر تفقد مهمان  
 ثنا و حمد خداوند بنده پرور دیوان  
 گزیده باد به دندان و نیش افعی ثعبان  
 موافق تو 'موقع مخالف تو هراسان

## نامه ششم

به جناب غیاث الدین محمد

دوشم از بزم شیخ الاسلامی  
یعنی از طبع هم چو آب حیات  
شرپتی ز آن قریحه صافی  
صفحه‌ای ز آن صحایف منشور  
رشحه‌ی خامه‌ی معنبر او  
پر کند از عبیر جیب هوا  
دل من از نوازش قلمش  
سرفرازی کند چو سرو چمن  
دل من مست باده کرمش  
عنبر از نوک کلمک او ریزان  
عنبر قدسیان ز خامه اوست  
گوهر از برگ خامه اش ریزد  
دل من در پی اش به سرپویان

ساقی آورد ساغر شامی  
خواجه ام داد شربتی چو نبات  
دردمندان عشق را کافی  
که کند جان عاشقان پر نور  
نفحه‌ی لاله‌ی معطر او  
عنبر آگین کند مشام صبا  
جان من از میامن کرمش  
به گشاید چو گل به خنده دهن  
شادمان از نوازش قلمش  
مشک بر پرنیان چین بیزان  
کاغذ عطر حور نساه اوست  
وزنی کلمک او شکر ریزد  
نکته‌ای از ولایتش گوینان

دجله‌ی علم جمله‌ی بغداد  
 شمه‌ای، ز آن مکارم اخلاق  
 خلعتی، ز آن تقدم مشکین  
 خلعتی، دست‌باف مصری کلک  
 خلعتی، اصل او زمشگ و حریر  
 خلعتی، پرنیان او "در" بـاف  
 خلعتی، از نگار خانه غیب  
 خلعتی، نقش بند او خانه  
 خلعتی، افتخار عقل به دو  
 خلعتی، کرده صورتش انمی  
 خلعتی، کان ز صاحب جاهی است  
 خلعتی، مشک رنگ غالیه بوی  
 بوی الطاف خواجه آمد از او  
 قبله و قدوه زمان و زمین  
 انسب و احسب و اکابر عهد  
 و آنکه اسلام در پناه وی است  
 روی در روی قبله‌اش هر دم  
 جبهه اجداد او برون از حد  
 با کف او محیط سیلابی  
 در ولایت گذشته از اوتاد  
 پادشاه مشایخ آفاق  
 جامع زهد و علم و تقوی اوست  
 مقتدای همه جهان، دانش  
 که در ارشاد و گاه در تکمیل

قطره موج فضل بحر آباد  
 کند از لفظ اول استنشاق  
 کرده شخص ضعیف را تزیین  
 عقد لولوی گوهرش در سلك  
 که بر آید ز کارگاه حریر  
 لونش از جنس جوهر شفاف  
 گوهر بحر خاطرش در جیب  
 خلعتی نام خاص او نامه  
 گشته از عطر خامه عنبر او  
 نقشی از کار نامه‌ی مانی  
 و رنگدایی به پوشش شاهی است  
 برده ز آن زلف هم‌چو چوگان گوی  
 که مشام شده است غالیه بو  
 قطب عالم غیاث ملت و دین  
 ز آنکه دولت‌قرین شدش در مهد  
 حرم قدس جلوه‌گاه وی است  
 پشت بر پشت قدوه تا آدم  
 همه سلطان نشان اباعن جد  
 و آفتاب از ضمیر او تابی  
 صدر فiqش چو صاحب عباد  
 مقتدای جهان به استحقاق  
 که سزاوار درس و فتوی اوست  
 که خرد جمع جمع کرد، بادانش  
 همه بت‌ها شکسته هم‌چو خلیل

نظرش کیمیا و دل‌ها، مس  
 نظرش هر که یافت دولت برد  
 دست او جمع کرده در عالم  
 عنبر از نوک خامه‌اش ریزد  
 بحر را با کفش مزاجی خشک  
 ای صبا زین فقیر دولتخواه  
 خدمت، خادمی حقوق شناس  
 خدمتی، از شکسته دل‌ریش  
 خدمتی، هم‌چو گل عبیرپرست  
 خدمتی، چون مخدرات نبات  
 خدمتی، چون ریاض نورسته  
 خدمتی، تازه‌تر ز شاخ نبات  
 خدمتی، چون عذرا نازک‌یار  
 خدمتی، چون دم صبا مشکین  
 خدمتی، هم‌چو غنچه‌های بهار  
 خدمتی، تازه‌تر ز گلشن جان  
 خدمتی، از در نیاز تمام  
 خدمتی، آمده ز جان به جهان  
 خدمتی، چون صبا جهان گشته  
 خدمتی، نخستگی بیان کرده  
 خدمتی، از محبت و اخلاص  
 خدمتی، در همه جهان مشهور  
 خدمتی، شرح قصه‌ی اشواق  
 خدمتی، از سر مودت و شوق

منکر قلب اوست منکر حس  
 وان که برگشت از او منافق مرد  
 کرم حاتمی و خاتم جم  
 مشک بر روی نامه‌اش بیزد  
 خون شد از رشک خلق او دل مشک  
 برسان خدمتی به دان درگاه  
 که گذشت اشتیاق او ز قیاس  
 خدمتی، از بلاکش درویش  
 برده اهل صفاش دست به دست  
 که بشویند رخ به آب حیات  
 به گلاب سحاب رخ شسته  
 که دمد بر کنار آب حیات  
 که مزین شود به نقش و نگار  
 خدمتی چون عذار گل رنگین  
 خدمتی هم‌چو نافه‌های تثار  
 خدمتی پاک‌تر ز آب روان  
 خدمتی سر بسر درود و سلام  
 وز دل تنگ ناتوان به زبان  
 اهل دل را به سمع جان گشته  
 شرح دلبستگی جان کرده  
 کرده تقریر حال خاص‌الخاص  
 روح را روح و دیدگان را نور  
 خدمتی پر ز غصه‌های فراق  
 خدمتی از سر ارادت و ذوق



خدمتی، کرده، شرح عهد قدیم  
 خدمتی، جمله شرح مشتاقی  
 خدمتم چون رسد به موقف عرض  
 قصه شوق این درون خراب  
 گو، پریشانیم ز حد به گذشت  
 خاطرم خسته است و دل ناخوش  
 محرمی نه که عرضه دارم راز  
 غم فراخ است و سینه ام تنگ است  
 در فراق چو موم در آتش  
 رفته بر آسمان ز دل ناله  
 گر شبی لحظه ای برد خوابم  
 هر که در غم بدین مقام رسید  
 یابد از روضه معطر شیخ  
 کرد در یوزه ای برای فقیر  
 تاز گرداب غم برون آید  
 خاطرش جمع و دل شود شادان  
 تا زمین هست و تا زمان باشد  
 جاه اسلام در زمان تو باد  
 خاطرت جمع و دل مروح باد

خدمتی کرده، وصف طبع کریم  
 نه تکلف در او نه زرقانی  
 بر خود ای باد صبح دم کن عرض  
 عرضه ای کن بر آن رفیع جناب  
 درد و رنج غم از عدد به گذشت  
 دیده پر آب و سینه پر آتش  
 یا غم روزگار گویم باز  
 با دلم روزگار در جنگ است  
 می گدازد وجود من خوش خوش  
 ریزم از دیده بر زمین ژاله  
 پای بوست مگر که دریابم  
 دولت، الا بخواب ناز ندید  
 وز سر تربت معنبر شیخ  
 که حزین است و دردمند و اسیر  
 بر سر ملک اندرون آید  
 و اندرون خرابش آبادان  
 تا مکین در طی مکان باشد  
 در دل اهل دل مکان تو باد  
 بر تو بساب فرح مفتوح باد

## نامهٔ هفتم

### به جناب خواجه قوام‌الدین صاحب‌عیار

آیا تابنده برق گرم رو، خیز  
 چراغی در ره باد صبا آر  
 رسول عاشقان بی‌نوا اوست  
 بگویش کای نسیم روح‌پرور  
 تویی فرخنده پیک عنبرین بوی  
 دمی باحال این دل‌خسته پرداز  
 زما آرام جانی گشته غایب  
 به دریا برگذر حال گهر پرس  
 به پرس احوال آن شمع دل افروز  
 گهی در باغ و صحرائش طلب کن  
 چو گل برطرف بستانش توان یافت  
 میان مجلس اهل دلش جوی  
 اگر جویی بیابی در زمانش  
 بر این بستان سبز اوراق گل‌ریز  
 که تنها گم کند ره در شب تار  
 که گوید جان هر سرگشته بادوست  
 که عالم گشت ز انفاست معطر  
 که بردی در سیاحت از فلک گوی  
 گذاری کن ز کرمان سوی شیراز  
 گلی از بوستانی گشته غایب  
 قدم در مصر نه، نرخ شکر پرس  
 که دارم در فراقش گریه و سوز  
 زمانی در مصالایش طلب کن  
 چو بلبل در گلستانش توان یافت  
 بکوی ماه رویان منزلش جوی  
 که آنجا می‌دهند اکنون نشانش

به معنی چون انیس جمله جانهاست  
 رخی دارد چو گل، قدی چو شمشاد  
 گشاده ابرویی بسته میان است  
 قبایش ارغوانی هم چو خورشید  
 چو شمع از زرکله بر سر نهاده  
 نهاده بر قمر، خالی ز عنبر  
 کلاه لعل بر سر هم چو لاله  
 لب لعلش نمکدانی چو یا قوت  
 به خوبی روی او گوی از قمر برد  
 زمشگش نقطه‌ای بر ارغوان است  
 گرفته در کرشمه ابرویش چین  
 نه بیند در کس و خود بین نه باشد  
 دل از دُردی دردش مست کرده  
 چراغ مجلس و شمع قبایل  
 نشانش در ضمیر بی نشانان  
 خیالش در بصر ز آن پای دارد  
 حریم کوی او باغ بهشت است  
 گر ابرویش ترش باشد غمی نیست  
 بهای بسوسه‌ای جانی ستانند  
 ایاء، باد صبا پیک سحر خیز  
 اگر یاری کند بخت جوانت  
 به رسم پای بوسش سر در آور  
 سلامی، عرضه دار از عاشقی زار  
 سلامی، هم چو ایام جوانی

به جویش هر کجا خواهی که آنجا است  
 خرامد در چمن چون سرو آزاد  
 شکر خنده لبی بسته دهان است  
 نوایش ارغوانی هم چو ناهید  
 میان مجلس انس ایستاده  
 حدیثش چون نبات و لب چو شکر  
 فکنده بر قمر مشکین کلاله  
 که یابد جان و دل زیشان از او قوت  
 بشیرینی لبش دست از شکر برد  
 گل رخسار او را این نشان است  
 زده بر برگ نسرين خال مشکین  
 مدار امید مهرش کین نه باشد؟  
 خرد در راه عشقش پست کرده  
 پری نبود بدان حسن و شمایل  
 حدیثش در زبان بی زبانان  
 که در چشمان مردم جای دارد  
 چو صحن روضه در اردی بهشت است  
 که شیرین تر از او در عالمی نیست  
 گلی بخشد گلستانی ستانند  
 که عطر افشان بستانی و گل ریز  
 به کوی او دهد دولت نشانت  
 میان اهل دل نامی بر آور  
 به دام هجر و قید غم گرفتار  
 سلامی، هم چو آب زندگانی

سلامی، کاز میان جان برآید  
 سلامی، هم‌چو روضه در طراوت  
 سلامی، جان فزا چون آب‌حیوان  
 سلامی، هم‌چو مه‌گشته در آفاق  
 سلامی، از دل حیران مجروح  
 سلامی، روح‌پرور چون لب یار  
 سلامی، چون نسیم وصل جانان  
 سلامی، کاز سر اخلاص باشد  
 سلامی، از دل پسر درد نالان  
 سلامی، هم‌چو زلف یارم‌شگین  
 سلامی، چون نسیم سنبل و گل  
 سلامی، عنبرین چون طره حور  
 سلامی، تازه‌تر از برگ ریحان  
 سلامی، چون نسیم صبح نوروز  
 چو عرض بندگی آید به‌پایان  
 من آنم کاز غمت بی‌چاره گشتم  
 برفتی و زضمیرت یاد من رفت  
 چنان می‌گیرم از شوق شب و روز  
 ز اشکم دیده در خون می‌نشیند  
 ز تیر آه من در صبح‌گاهی  
 تو گویی خط بیزاری نوشتی  
 کمانی می‌کشی برگوشه گیران  
 نمک بر ریش دل ریشان چه ریزی

سلامی، کاز دل حیران برآید  
 سلامی، هم‌چو شکر در حلاوت  
 سلامی، دل رباچون زلف‌جانان  
 سلامی، هم‌چو گل در نازگی طاق  
 که بیرون می‌رود از قالبش روح  
 که جان بخشی کند هر لحظه صدبار  
 که گردد تازه از انفاس او جان  
 همیشه درد خاص الخاص باشد  
 مبارك بر همه فرخنده فالان  
 که آمیزش کند با نافه چین  
 که باشد هم‌دم انفاس بلبل  
 که گردد از سوادش دیده پرنور  
 که شوید رو به‌شب‌نم در گلستان  
 که باشد اهل دل را عشرت‌آموز  
 به‌گوی ای باد صبح عنبر افشان  
 ز کوی عافیت آواره گشتم  
 تو گویی از جهان بنیادم رفت  
 که بر باغ و گلستان ابر نوروز  
 خیالت در درون چون می‌نشیند  
 رود بر آسمان دود سیاه‌نی  
 که طومار رسالت در نوشتی  
 به ترس از ناوک آه اسیران  
 خسک بر راه درویشان چه ریزی

نه ما را میرسد از توسلامی  
 که گردد خاطر غمگین ما شاد  
 که کس مکتوب از آن حضرت نخوانده است  
 محرر گشته از تحریر محروم  
 نه کلکی هر به عمری می تراشد  
 نمانده هیچ کس را خامه در دست  
 به پیغامی گهی بنواز ما را  
 مگر باز آیدت رحمی به خاطر  
 نمیدانم که خوانی یا نه خوانی  
 به درد هجر، بیمارم مگردان  
 بر اوخوان این غزل درسازگاری

نه پیکی می فرستی نه پیامی  
 نیارد عنبرین کلکت ز ما یاد  
 در آن کشور مگر منشی نمانده است  
 قلم گویی نمی روید در آن بوم  
 نه کاتب روی کاغذ می خراشد  
 دبیران را فتاده رعشه در دست  
 کتابت گسر میسر نیست یارا  
 بخوان این نامه زاول تا به آخر  
 نوشتم با تو احوال نهانسی  
 عزیزم کرده ای، خوارم مگردان  
 صبا بعد از دعا و شرح یاری

## غزل

عزیزان را جگر خواری نکرده است  
 نه داند هر که دل داری نکرده است  
 که یوسف را خریداری نکرده است  
 که عاشق جز طلب، کاری نکرده است  
 شرف دارد که زناری نکرده است  
 که هستش یاد هشیاری نکرده است  
 که رنگ چهره گل ناری نکرده است  
 نسیم مشک تا تاری نکرده است  
 نسیم صبح عطاری نکرده است

کسی بایی دلان خواری نکرده است  
 دل صاحب دلان را صید کردن  
 چه داند سر سودای زلیخا  
 دلا پیوسته در درد طلب باش  
 قباب عاشقان بر خرقه ما  
 میی کردم ز دست ساقیی نوش  
 که نوشیده است جامی ز آن می لعل  
 عبیر افشانی کائفاس او کرد  
 در آن کشور که زلفش عنبر افشاند

برون از خامه دستور اعظم

چو چشم کس گمرباری نکرده است

\*

مکن جانا به تیغ غم دل ریش  
قوام دولت و دین آنکه خورشید  
یگانه صاحب صاحبقران اوست  
بمیان مکرمت جان سخاوت  
نسیم لطف جانان می‌فزاید  
وزیر عادل سلطان نشان اوست  
دل صاحب دلان عالمش صید  
غریق دل نوازی پیشه اوست  
به یمن دولتش کرمان بهشت است  
در ایامش دلی غمگین نه باشد  
غم و اندیشه از دلها برون رفت  
رعیت خواب خوش امروز کردند  
بقاع خیر مضبوط است و معمور  
مساجد را همه قالی فکندند  
بر آمد غلغل عیش از چمن‌ها  
چنانک از بانگ چنگ و نغمه عود  
جوان در رقص و پیراندر سماع است  
در میخانه ساقی باز کرده  
ز هر باغی و طرف بوستانی  
بیا صوفی شراب لعل کن نوش  
مرقع جامه سالوس برکش

ز عدل آصف دروان بیاندیش  
به رأی انور او دارد امید  
که چشم ملک را روشن روان است  
که باغ ملک از او دارد طراوت  
وز ارباب صفا دل می‌رباید  
خداوند وزیران جهان اوست  
مطیع امر او هم عمرو و هم زید  
نجات اخروی اندیشه اوست  
که طومار مشقت در نوشتست  
میان خلق رسم کین نه باشد  
که دور غصه اهل درون رفت  
خزان آخر شد و نوروز کردند  
ز شمع و مشعله نور علی نور  
منقش فرش هر سالی فکندند  
بعشرت شد مزین انجمن‌ها  
جهان را داده یاد آهنگ داود  
مخالف رفت و دشمن درو ادعاست  
حریفان قدیم آواز کرده  
بگوشم می‌رسد از هر زبانی  
بیفکن ازرق پشمینه از دوش  
بگیر از دست ساقی جام و درکش

حدیث جام و ساقی گفتنی نیست  
جهان القصه در ایام دستور  
آلهی تا بود افلاك و انجم  
به تایید آلهی باد منصور  
مبادا دولت او را زوالی  
معنیش سالمها با فتح و بانصر  
دعای صبح خیزانش قرین باد

شب وصل است و باقی گفتنی نیست  
چو باغ جنت است و اهل او حور  
مبادا نام نیکش در جهان کم  
ز تدبیرش ممالك<sup>۱</sup> گشته معمور  
کمال جاه او را انتقالی  
همام دولت و دین آصف عصر  
سعادت یارو بختش هم نشین باد

## نامه ششم

به مولانا السعيد تاج الدين اُخته‌سان

الا ای صبا پیک اهل صفا	گر از کوی او می‌رسی مرحبا
تویی محرم خلوت خاص دل	تویی واقف از سرّ اخلاص دل
ز بویت بود راحت روح ما	دوای دل ریش مجروح ما
مگر نافه‌ی مشک از ناف توست	که عنبر نسیمی ز اوصاف توست
به صبحی ز مشرق به مغرب روی	به شامی ز بطحا به ثیرب روی
بود جلوه‌گاه تو طرف چمن	لب غنچه بوسی و روی سمن
چو در بوستان عطرسایی کنی	ز گیسوی خوبان گدایی کنی
چو مرغی که در هر پرت نامه‌ای است	بهر گوشه‌ای از تو هنگامه‌ایست
نسیم گل بوستان رفیق	خبر گیری دوستان طریق
چه داری خبر ز آن بزرگ جهان	ملك تاج دینا و دین اختسان
محیط کرم بحر فضل و هنر	که در خامه اوست گنج گهر
طبیعی که شربت ز حیوان دهد	به دل خستگان قوت جان دهد



شفای روان‌ها در انفاس او  
 دلیلی، چراغ هدایت بدست  
 حکیمی، که هست از رسل مرهمش  
 ز گلزار نعمان شقایق بدست  
 گذر کرده از کوی ناز و نعیم  
 قبای تنعم فکنده ز دوش  
 کلاه مرصّع نهاده ز سر  
 زر و خاک یکسان شده پیش او  
 به علم و کرم در زمانه علم  
 وجودی ز سر تا قدم محض خیر  
 گهی با ملایک در اوج سما  
 گهی با فقیران امت رفیق  
 شب و روز او صرف گشته تمام  
 ز معشوق دنیا گزیده فراق  
 وطن کرده در کوی صاحب‌دلان  
 مرا شکر انعام او واجب است  
 قدم رنجه کن بازگرد ای صبا  
 عبودیتی، چون گل بوستان  
 عبودیتی، چون نسیم بهشت  
 عبودیتی، هم‌چو دیدار بخت  
 عبودیتی، چون پیام ملک  
 عبودیتی، خوشتر از خوی دوست  
 عبودیتی، چون گلابی که یار  
 عبودیتی، چون صبا مشک‌بوی

که آب حیات است در کاس او  
 خلیلی، صنم سوزو یزدان‌پرست  
 زمانه لقب داده عیسی دمش  
 ز اسرار قرآن حقایق پرست  
 شده در ریاض ریاضت مقیم  
 چو اهل صفا صوفی و صوف‌پوش  
 تکبیر بیک باره کرده بدر  
 که احسان بود فرض در کیش او  
 که دریای علم است و بحر کرم  
 نیاسوده یک لحظه از سیر و طیر  
 چو کر و بیان رفرفش متکا  
 پیاده روان گشته در هر طریق  
 یکی در قیام و یکی در صیام  
 که داده است این پیرزن را طلاق  
 به سر برده در صحبت مقبلان  
 که اعزاز و اکرام او واجب است  
 به بر خدمتی از من مبتلا  
 عبودیتی چون رخ دوستان  
 که آرد نشان از نعیم بهشت  
 که بخشد به هر مفلسی تاج و تخت  
 که آید به جانم‌های پاک از فلک  
 مقوی دل گشته چون بوی دوست  
 ز خود رفتگان را زند بر عذار  
 که بانافه چین کند گفت و گوی

عبودیتی، چون نسیم بهار  
 عبودیتی، از سر اشتیاق  
 سلامی، منور بنور صفا  
 سلامی، چو باران که برگل چکد  
 سلامی، از الفاظ مشکین حور  
 سلامی، چو ریحان باغ امید  
 سلامی، چو گل دسته عنبرین  
 سلامی، چو مشک غبار عبیر  
 سلامی، چو دود دل مجمری  
 سلامی، چو آهم که باد بهار  
 سلامی، معنبر چو عود و عبیر  
 سلامی، که بی زحمت صوت و حرف  
 سلامی، که سوز افکند در درون  
 سلامی، که از روی افروخته  
 سلامی، که شرح نیازی کند  
 سلامی، چو جام می سلسبیل  
 سلامی، دل افروز چون ماه من  
 سلامی، چو رخسار رنگین دوست  
 سلامی، چو آن پسته قند ریز  
 سلامی، چو هاروت جادوگرش  
 سلامی، چو خوی برگل روی او  
 سلامی، چو اوراد خضر و مسیح  
 سلامی، که ورد ملایک بود

که آید ز بستان دارالقرار  
 که خالی بود از ریا و نفاق  
 سلامی، معطر به عطر وفا  
 زگل بر ورق های سنبل چکد  
 نوشته بر اوراق جان ها به نور  
 دمیده از او نغمه ی مشک بید  
 که حور آرد از باغ خلد برین  
 نشسته بر اطراف بدر منیر  
 فتاده در این طاق نیلوفری  
 از او می برد بسوی مشک تار  
 نوشته دبیرش به زر بر حویر  
 زحاجب تواند رسیدن به طرف  
 به جوش آورد دل چو دریای خون  
 زند آتشی در دل سوخته  
 سلامی، که تقریر رازی کند  
 که بر عارفان کرد ساقی سبیل  
 سلامی، جگرسوز چون آه ۱ من  
 سلامی، چو گفتار شیرین دوست  
 سلامی، چو آن سنبل مشک ریز  
 سلامی، چو یاقوت جان پرورش  
 گرفته نسیمی ز گیسوی او  
 که جاری بود بر زبان فصیح  
 در افواه اهل ممالک بود

سلامی، که چون پیک فکر از زمین  
 سلامی، که تا حشر گرد جهان  
 سلامی، که از سمع اهل بصر  
 به عالی جناب خداوند ما  
 به داغ جدایی دل ما به سوخت  
 ز سوز درون گر بر آریم آه  
 چو از سوز دل خامه گوید سخن  
 زبان قلم ز آن سبب سوخته است  
 نه درمان پذیر است درد فراق  
 چنانم می شوق بیمهوش کرد  
 فراق عزیزان ز مردن بتر  
 مرا دامن دولت آمد بدست  
 دریغاً که از روضه رضوان برفت  
 مرا طاقت درد دوری نماند  
 صبوری گزین ای گرفتار شوق  
 ز داغ جدایی دلم ریش گشت  
 از این آتش سینه و دود دل  
 فلک درد مارا دوایی دهد  
 مگر ساغری در دهد ساقیم  
 که جز می نه شوید زلوح درون  
 در اثنای این نامه بی بدل

به یکدم رود سوی چرخ برین  
 کند روز و شب دور چون آسمان  
 نیارد مگر نفخ صورش به در  
 که به گسست ناگاه پیوند ما  
 که در سینه ها آتشی برفروخت  
 شود تیره آینه مهر و ماه  
 برون آیدش دود گرم از دهن  
 که از دل دراو آتش افروخته است  
 نه دارد نهایت غم اشتیاق  
 که دنیا و دینم فراموش کرد  
 که درد دل از جان سپردن بتر  
 برون شد ز دستم چون اوك زشت  
 گل از باغ و بلبل زبستان برفت  
 ولی چاره ای جز صبوری نماند  
 که صبر است درمان بیمار شوق  
 فلک بر مراد بد اندیش گشت  
 نه میدارم امید بمه بود دل  
 دلی را نجات از بلایی دهد  
 کند چاره درد مشتاقیم  
 سواد غم ورنج دنیای دون  
 گذر کرد بر خاطر ام این غزل

## غزل

که از می کنم سرخ رخسار زرد

بیارای جوان آن می سالخورده

به‌ده‌جام ، صوفی، که‌سیل غمت  
 چو‌گردد سرم ز‌آتش باده گرم  
 به غفلت بسر برد عمر عزیز  
 خوشا ساقی عیسی انفس من  
 خیال می‌ام در سواد بصر  
 گل اردم زند بامی ازرنگ و بو  
 منه جام واین جامه باهم **عماد**

ز خاك وجودم بر آورد گرد  
 دگر برنیارم ز دل آه سرد  
 که‌شد‌پیر و می‌با جوانان نه‌خورد  
 که مرده دلم را به‌می زنده کرد  
 چو لعل است در کاسه لاژ ورد  
 صبا گویدش کاین ورق درنورد  
 که بد باشد این شیوه از نیک مرد

اگر زاهدی نام شاهد مبر

ورآلوده‌ای گرد پاکان مگرد

نسیم صبا این غزل گر توان  
 به‌گویش که مشتاقی از حد گذشت  
 به رفتی و دولت برفت از برم  
 از آن پیش کایی بدین خطه باز  
 به تفویض هر خدمتم شاد کن  
 زممشی حضرت چو اهل خطاب  
 اگر برکنار کتاب کریم  
 سر از روی فخرش رسد بر فلک  
 از این جانبست دوستان عزیز  
 مطیعان حضرت ز روی صفا  
 مقیمان این بقعه پیر و جوان  
 مشایخ به حرمت کمر بسته‌اند  
 ضمیرم که جز در معنی نه‌سفت  
 نیارست حرفی مناسب نگاشت  
 امید است از فیض رخشنده میخ

باصلاح مخدوم اعظم رسان  
 کتاب غم از صد مجلد گذشت  
 تو باز آ و باز آورش از درم  
 به رویم کنی هر در بسته باز  
 در اثنای هر دعوتم یاد کن  
 به‌تایید تشریف مشکین کتاب  
 بود ذکر این دوستدار قدیم  
 عزیز دو عالم شود چون ملک  
 دعا میرسانند و اخلاص نیز  
 بخواهند از این خسته خاطر دعا  
 دعای تو دارند ورد زبان  
 ولیکن ز هجرت، جگر خسته‌اند  
 سزاوار حضرت ثنایی نه گفت  
 که شب بود و دارنده تعجیل داشت  
 که پایان رحمت نه دارد دریغ

که بر التفات تو کرد اعتماد	زلطفت همان چشم دارد عماد
به ارواح اجسام روحانیت	الهی، بدان اسم پنهانیت
به سبع المثنی و اخلاص تو	به جان نبی بنده خاص تو
به تسبیح گویان عرش عظیم	به اوقات صافی اهل نعیم
ملك نیز از آن نکته آگاه نیست	به سّری که مارا به دان راه نیست
به بطحا وزمزم به رکن و مقام	به احرام زوآر بیت الحرام
که در خشر باشیم مهمان او	که مارا نصیبی ده از خوان او
عنانش بدین صوب معطوف باد	بطاعتش اوقات مصروف باد
ملك عنبر افشانده در خلوتش	اجابت قوی گشته با دعوتش
ز بند غمم خاطر آزاد باد	روانم به دیدار او شاد باد

مرا راه در خاطر روشنش

گرفته به دست وفا دامنش

## نام نهم

به یکی از احبا به خوارزم نوشته

الا ای نسیم صبا عزم کن	گذاری به اطراف خوارزم کن
ز پیران دهر از جوانی به پرس	ز حال عزیزی نشانی به پرس
در آفاق بی خان و مان گشته‌ای	سرآسیمه گرد جهان گشته‌ای
یتیمی که در آب دندان اوست	عزیزی که یوسف به زندان اوست
منیراختری رفته از برج خویش	فتاده برون دُرّی از درج خویش
جدا مانده از بوستان بلبل‌ی	صبا برده از طرف بوستان گلی
چو تشنه دوان از قفای سراب	برای لبی نان و یک جرعه آب
شده مست دُرّی دور خبیث	ز ده رفته بیرون ز جور رئیس
سفر با چنان غمزه دشوار بود	که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا دُرّ آرند و چرخ لئیم	به دریا فرستاده دُرّ یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار	ز بوستان برون شد ز دست هزار
شکوفه است بر شاخسارش به جوی	نه سرو است. بر جویبارش به جوی

مرا از لب او پیامی بسیار  
مگر هم تو با محرم خاص ما  
ز گلبرگ رویش بیفشان غبار  
به گو، ای به جورت سپهر لثیم  
نه داده نشان تو در غرب و شرق  
به خوارزمت اکنون نشان داده اند  
سلامی، چو انفاس باد صبا  
سلامی، ز نامحرمان بسته روی  
سلامی، در او مضمر اسرار شوق  
سلامی، از او برده عنبر نسیم  
سلامی، پر از غصه های فراق  
قلم را به سوزد زبان درد من  
نه در نامه گنجد غم اشتیاق  
دلی دارم از تاب غم سوخته  
تنی دارم از موی باریک تر  
فراخ است غم دردل تنگ من  
ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت  
تو از دیده رفتی و جان از بدن  
تو باز آ که جان نیز باز آیدم  
ملول است طبعم ز داروی صبر  
گرت يك نظر باز بیند عماد  
وگر در فراق تو گردد هلاك

به برنامه ای یا سلامی بیار  
کنی شرح فصلی از اخلاص ما  
به گیسوی عنبر دم مشگ بار  
جدا کرده از دوستان قدیم  
نه پوینده بادو نه تابنده برق  
سلامی به خدمت فرستاده اند  
که گل گویدش صبح دم مرحبا  
سلامی، به خون جگر شسته روی  
سلامی، در او مضمر آثار ذوق  
سلامی، دمیده روان در رمیم  
سلامی، سراسر همه اشتیاق  
گر از آتش شوق گوید سخن  
نه خامه نویسد حدیث فراق  
وجودی ز سر تا قدم سوخته  
دوچشم از شب تیره تاریک تر  
از آن بوی مرگ آید از رنگ من  
که بردیده پیر کنعان گذشت  
به بخشای بر جان بی جان من  
دل ریش غمگین بیاسایدم  
مبیناد کس در جهان روی صبر  
بر آید ز دنیا و دینش مراد  
برد با خود این آرزو را به خاک

لَیْن فَال وَصْلًا اصاب المرام  
و این مات شوقاً عليك السلام

## نامه دهم

به یکی از احبا نوشته

ای خم ابرویت به خوبی طاق	شاه خوبان تویی به استحقاق
گل چو مجموعه جمال تودید	در زمان پاره پاره کرد اوراق
در جهان هر کجا که اهل دلی است	به تماشای منظرت مشتاق
آن چه حسن است و خو، تعالی الله	نه بود صورتی بدین اخلاق
دلبر ما به حسن ممتاز است	از همه دلبران علی الاطلاق
شاهد ما نه می گشاید رخ	ساقی ما نه می نماید ساق
عَلَّامُ الله که بگسلد پیوند	حاشا لله که بشکند میثاق
آنکه با وصل او توان دادن	شاهد هر دو کون را سه طلاق
و آنکه در عهد حسن او هر دم	به شکند توبه زاهدی ز راق
و آنکه از شرح حسن او سطری	نه نویسد به سالها و راق
دفتر وصف شاهدان جهان	در زبانش نهاده ام بر طاق
غم عشقش چو با دلم پیوست	کرد با دوزخ آتشی الحاق
عنبرین آه من چو شعله زند	دود تیره است و آتش بر آق



گر غم روزی است چه توان کرد  
 دیده‌ام درج های گوهر و دُر  
 ای دم صبحگاهی از کرمان  
 خدمتی، از در صفا و داد  
 خدمتی، کاز نسیم مشکینش  
 خدمتی، کاز روایح نفسش  
 خدمتی، کاز نسیم غالیه‌اش  
 خدمتی، کاز می صفا دل را  
 خدمتی، کاز در صفا بخشد  
 خدمتی، درج در مطاوی آن  
 خدمتی، ایمن از زوال و فنا  
 خدمتی، کاهل معنی‌اش سازند  
 ای صبا پیش از آن که شاد کنی  
 حال دل‌های ریش باز نمای  
 قصه ای از شکایت اندوه  
 گو چنان گشته‌ام ز تلخی هجر  
 قصه شرح از اشتیاق گذشت  
 غم کند از دیار ما رحلت  
 شب هجر تو بر خدا نالد  
 ما و رنج فراق و شربت صبر  
 روز هجران عماد معذور است

که خدا کرد قسمت ارزاق  
 می کند در ره طلب انفاق  
 برسان شوق نامه‌ای به عراق  
 خدمتی، از سر وفا و وفاق  
 هر نفس عنبرین شود آفاق  
 جان کند بوی راحت استنشاق  
 رزق کر و بیان دهد رزاق  
 دستگیری کند بکاس دهاق  
 جگر زهر خورده را تریاق  
 قصه درد هجر و شرح فراق  
 خدمتی، خالی از ریا و نفاق  
 ورد جان بالعشی والاشراق  
 بندیان را به مژده اعتاق  
 واشگک خونین چکیدن از آماق  
 نکته ای از حکایت اشواق  
 که شکر زهر باشدم به مذاق  
 زانکه در وصف او کنم اغراق  
 گرتو باز آیی از در اشواق  
 سینه تنگم از در خفاق  
 (۱) رفت و عسجد عناق  
 سر برون گر نه می کنی زوثاق

### تم‌الکتابه

طریق نام



## یادداشت

پنج گنج عماد را بشرحی که در مقدمه آورده‌ایم به ترتیب بچاپ رساندیم و چون اثر جالب دیگری از خواجه عمادالدین فقیه کرمانی بنام طریقت‌نامه در دست بود که میتوان آن را بهترین اثر منظوم این شاعر دانست شایسته دید آنرا نیز منظم با پنج گنج بزیور طبع بیارایید تا طالبان این گونه آثار را بکار آید . در واقع طریقت‌نامه هم‌چنانکه خود سراینده اثر هم متذکر است مطالب مصباح‌الهدایه است که بنظم آورده شده لیکن جابجا شاعر نظراتی از خود نیز آورده است که در مقدمه کتاب متذکر آن شده‌ایم و در این جا تکرار آن را زاید می‌شماریم .

از طریقت‌نامه دو نسخه مورد استفاده قرار گرفته . یکی نسخه متعلق باین بنده نویسنده که همزمان با عصر سراینده تحریر یافته که در نشان دادن اختلاف‌های آن با نسخه مجلس شورایی حرف «آ» را برای آن بعنوان نشانه برگزیده‌ایم و دیگری نسخه مضبوط مجلس شورایی که نسخه ایست کهن و نشانه حرف «ب» را برای این نسخه انتخاب کرده‌ایم . در مقابله و تصحیح اختلاف این دو نسخه در زیر صفحات نموده شده است .

## طریقیت نامه

بنام آن که جان را دانش آموخت  
از انعامش یکی جان عزیز است  
تن هر کس که استعداد جان یافت  
دلی در سینه‌ای بی فکر او نیست  
چمن تشریف نوری از او یافت  
صدف را ابر جودش پرگهر کرد  
چمن را چون سخن سیمین بری داد  
گل رنگین از او بویی گرفته  
نه بلبل در چمن مدحش سراید  
دوات از یاد او، مشکین دهان است  
به حکمت کرده سرگردان فلک را  
قمر را بسارگیری تیز رو داد  
دلیل هر که از راهی فتادست  
سمند فکر اگر چه خوش خرام است  
در این میدان نماید سست جولان  
چو یادش گوشه گیران را انیس است  
وجودی از ثریا تا ثری نیست

به نور عقل شمع دل برافروخت  
چه گفتم جان، درین حضرت چه چیز است  
از او جانی گرامی ارمغان یافت  
که جایی حلقه‌ای بی ذکر او نیست  
گهرنام شب افروزی از او یافت  
دهان غنچه پر لولوی ترکرد  
نمال نخل را شیرین بری داد  
صنوبر هم لب جویی گرفته  
که بی ذکرش گل از گل بر نیاید  
نی خشک قلم، رطب اللسان است  
موکل بر بنی آدم فلک را  
فلک را گوشواره، ماه نو داد  
انیس هر که در چاهی فتاده است  
سراق و هم اگر چه تیز کام است  
در این مضمار باشد تنگ میدان  
سعادت با محبانش جلیس است  
که با تقدیس و تسبیحش سری نیست

در و دیوار حمدش می‌سرایند  
 زبان بی زبان گفته بی عمد  
 دل و جانم فدای نکته دانی  
 گدای درگهش را ملک عقبی است  
 به آب عفو شسته لوح عصیان  
 مذاق از جود او طعمی چشیده  
 نهاده در سخن شیرینی نوش  
 زهی احسان که بستان از تو دیده است  
 بصر را مایه بینایی از توست  
 دهان از خوان جودت چاشنی‌گیر  
 ز شوق مطرب الحان شکر ساز  
 رسالت اهل دین را، نور دیده است

زمین و آسمانش می‌ستایند  
 له التسبیح و التقدیس الحمد  
 که ذکرش بشنود از هر زبانی  
 کمینه بخشش او دین و دنیا است  
 کشیده بر جرایم خط نسیان  
 مشام از لطف او بویی شنیده  
 کشیده لولوی الفاظ درگوش  
 که نرگس را کلاه زر رسیده است  
 زبان را قدرت گویایی از توست  
 زبان از حکمت با حسن تقدیر  
 ز عشقت دیده مردم نظر باز  
 چراغ چشم ما ز آن نور، دیده است

عماد اینجا کجا یارد سخن سفت  
 که لا اخصی امام الانبیا گفت

### فی المناجات

آلهی، واقف اسرار مایی  
 نظر در حال بی سامان ما کن  
 ز کوی معصیت باز آر ما را  
 مقیم برزخ خوف و رجاییم  
 زده اخلاق بد در جیب ما چنگ  
 اسیر عالم کون و فسادیم  
 پریشان است وقت ناخوش ما  
 به حکمت مشکل ما جمله حل کن  
 برون بر، یاد مال و جاهم از دل

شفابخش دل بیمار مایی  
 دواي درد بی درمان ما کن  
 اسیر بند غم مگذار ما را  
 ز خود بیگانه باخود آشناییم  
 گهی بانفس و گه با دیو درجنگ  
 گهی در زرع و گاهی در حصادیم  
 ز دست نفس تند سرکش ما  
 پریشانی به جمعیت بدل کن  
 مگر سازد در او ذکر تو منزل

چو اعمی هر دم از جانم نگه دار  
 پریشان وقتم و شوریده احوال  
 چو کودك از بلا در حفظم آور  
 خداوندا ، به حق راستگاری  
 چراغ عقل من در عهد سالف  
 همی افروز، تا باشد حیاتم  
 مرا هیچ آرزو در دل نیاید  
 تمنایی که در دل دارم اکنون  
 آلهی، این امیدم هم وفا کن  
 عزیزم کرده ای ، خوارم مگردان  
 عمامه از غم برون آورده توست  
 نهالی را که دهقان می نشاند  
 چو من پرورده انعام خاصم

چو کتان هر شب از ماهم، نگه دار  
 فرو مانده به کار خود چو اطفال  
 به شیر لطف و احسانم به پرور  
 که رویم سوی راه راست داری  
 صیانت کردی از بباد مخالف  
 کازو روشن شود راه نجاتم  
 که از لطف توام، حاصل نیاید  
 بود روز جزا دیدار بی چون  
 مرا با حضرت خویش آشنا کن  
 بهر دامی گرفتارم مگردان  
 چو گوهر در صدف پرورده توست  
 دهد آبی و خاکی می فشاند  
 سزد کازهر غمی، بخشی خلاصم

به بباد غم مکش شمع ضمیرم  
 چراغم ، حیف باشدگر به میرم

### فی نعت النبی علیه السلام

زهی از نور تو عالم منور  
 شفاعت خواه ارباب جنایت  
 ستون سایبانست شاخ طوبی  
 فکنده در مقام مسکنت فرش  
 به معجز در حدیث آرد حصینا  
 چراگاه براق باغ رضوان  
 صبا عطاری از بوی تو آموخت  
 چو سرعت سایبان دین برافراخت

جهان از نگهت خلقت معطر  
 چراغ افروز مشکاة هدایت  
 فضای درگهت فردوس اعلی  
 زده خرگاه دولت برتر از عرش  
 زبان کبک و کرمی کرد گویا  
 زده صف در رکابت حورو غلمان  
 چراغ انجم از نور تو فروخت  
 ز مشرق تا به مغرب سایه انداخت

چو گل که روی بنمودی در این گیل  
 گزیده پایه، درویش پرسی  
 گرفته خانه در کوی فقیری  
 اگر موسی کلام از حق شنیده است  
 مراد از عالم و مقصود از آدم  
 سزدگر سایه بر عالم نیانداخت  
 تو روحی، روح را سایه نباشد  
 شفیع چون تویی روز قیامت  
 محقق شد که هادی سبیلی  
 بزرگان جهان صاحب یقینند

تورا در قاب قوسین است منزل  
 زده تخت شرف بالای کرسی  
 ولی بخشنده تاج و سریری  
 تو دیدی آن چه هرگز کس ندیده است  
 تویی نزد خرد والله اعلم  
 وجودت، زانکه قدر خویش بشناخت  
 کسی را الحق این پایه نباشد  
 سزدگر دارم امید سلامت  
 که هرگم کرده راهی را دلیلی  
 که یاران تو چار ارکان دینند

دل ریش عماد و جان غمگین

فدای آل طاهها باد و یاسین

### مدح مبارزالدین محمد

مرا دولت نویدی می دهد خوش  
 به یمن سکه القاب شاهی  
 فریدون زمان . کی خسرو عصر  
 سریر آرای ملک شهریار  
 یگانه خسرو غازی منصور  
 برافرازنده رایات شاهی  
 پناه ملک و سلطان سلاطین  
 معین الخلق بالکرم العظیم

که آرم چون زرت بیرون ز آتش  
 کنم مشهورت از مه تا به ماهی  
 که هم فتحش زیزدان است و هم نصر  
 طراوت بخش درج تاجداری  
 که دارد پایه دارا و فغفور  
 بر افروزنده دین الهی  
 کازو هم ملک رونق دیدهم دین  
 مبارز دین ذی العقل العظیم



محمد شهریار خسرو عهد  
 یگانه خسرو گیتی‌ستان اوست  
 جناب او خلافت را پناه است  
 تعالی‌الله زهی ظل‌الهی  
 فلک طاق رواق کبریاییش  
 ملاذ و ملجاء اهل جهان اوست  
 امام مذهب چابک سواری  
 به در خامه‌اش کار صدف خام  
 از او یابد شکسته مومیایی  
 مباحی مسند شاهی به ذاتش  
 چراغ‌جاهش از روشندان است  
 سپاه او که شاهانند و اشراف  
 سوارانش چو در پوشند جوشن  
 بصورت هریکی چون کوه فولاد  
 چو پوشد جوشن و مغر سپه را  
 ز جعد مشک فام سنجق‌شاه  
 ز رنگین عکس بیرق‌های گلگون  
 ز مشکین پرچم‌رایات جمشید  
 ز شرم باز چترش نسرطایر  
 اگر این هفت‌لوك کوه پیکر  
 کشد در زیر پولادینه آجمال  
 براق او که در گرمی است چون برق  
 سمش روزدغا، رنگین چون لعل است

که منشور خلافت یافت در مہد  
 جهان سرتا بسر جسم است و جان اوست  
 فزون از بحر و کانش دستگاه است  
 که مبسوط است از مه تا به ماهی  
 ستاره نقطه اوراق رایش  
 به احسان دستگیر این و آن اوست  
 نظام حلقه خنجر گزاری  
 ز بذلش بحر را در لرزه اندام  
 چراغ چشم دل زو روشنایی  
 خرد حیران از اخلاق و صفاتش  
 که او صاحب قبول مقبلان است  
 چو شاهان صف زده از قاف تا قاف  
 توگویی جوش زد دریای آهن  
 اگر باشد مصور کوه بر باد  
 رسد زان لرزه بر ماهی و مه را  
 بنفشه بردمد از روضه ماه  
 شقایق بشکفتد در باغ گردون  
 ریاحین ریخته در بزم خورشید  
 بشب چون بوم در افلاک دایر  
 که باشد بر سرینشان داغ اختر  
 فروخفتند هم چون خر در او جال  
 به يك ساعت رود از غرب تا شرق  
 هلالش نعل و اختر میخ نعل است

در آن کف تیغ تیز آتشین تاب  
 بشوید نقش خصم از لوح عالم  
 بساط بزم شاهنشاه دوران  
 از انفاس خوش هر لعل شیرین  
 فرو رفته به زر بزمش چو خورشید  
 به دود مشک فام شمع عنبر  
 اگر مهر از زر است و عنبرین بو  
 و گر باشد مرصع خیمه خور  
 به نور سایه بان شاه نه بود  
 در اقلیم معالی پادشاه اوست  
 به کوی تاجاران می برم پی  
 دلا فقر همایی سایه اوست  
 جهان از عدل او معمور گشته  
 ز سعی او شده هر بایر آباد  
 شده معمور از او سور و قلاعش  
 در او دارالسیاده کرده ترتیب  
 در گنجینه احسان گشاده  
 قضا کرسی نهد بالای عرشش  
 روان شد سفره اش در هر بساطی  
 به خاطرها رسید از وی مسرات  
 زهی شایسته تاج کیانی  
 چو زر در مشرق و مغرب گرمی  
 جنابت سجده گاه تاجداران  
 تویی مهر سپهر تاجداری

چو دو دریای عمان قطره آب  
 بود در قصد خون او دمام  
 گرفت از پسته ها شکر فراوان  
 معطر گشته شادروان مشکین  
 نهاده تاج زر بر سر چو جمشید  
 معطر کرده خرگاه مه و خور  
 بود مانند گوی مجمر او  
 طناب و میخش از ایریشم وزر  
 که او را ماه در خرگاه نه بود  
 که دین را پشت و دولت را پناه اوست  
 ولیکن تاج بخشی نیست دروی  
 فراز هفت گردون پایه اوست  
 عدوی ملک او مقهور گشته  
 به کرمان آمده دجله ز بغداد  
 مواضع گشته اوقات بقاعش  
 از آثار النبی پر عنبر و طیب  
 بنای مسجد جامع نهاده  
 که طرح افکنند مسجد را و فرشش  
 کشید از بهر مسکینان سماطی  
 که در خیرات کوشید و مبرات  
 سزاوار سریر ایلخانی  
 بنامت سکه خندان، خطبه نامی  
 رکابت بوسه گاه تاجداران  
 فروغ آفتاب شهر یاری

کند تیغ تو با خاکی و آبی  
 ز عدلت ملک و دین از روی تاثیر  
 دل ارباب دین شد جلوه گاهت  
 زهی تیرت چو کیش شاه یثرب  
 فکنده چتر تو بر مهر سایه  
 ز تاب آتش مهر تو سندان  
 هر آن صورت که خرده دانی  
 سریر ملک را جاه تو آراست  
 هر آن سایل که دوران تو دیده  
 طراز ملک داری بر سر و دوش  
 قمر پروانه شمع ضمیرت  
 اینا سلطان اقلیم معالی  
 ز بهر بزم چون فردوس شاهی  
 زباغ فضل بستم دسته ای گل  
 گلی کازعیش او گردد خرده مست  
 ز درج خاطر آوردم یکی در  
 طریقت نامه نام او نهادم  
 همیشه تا فلک دوران پذیر است  
 مبادا سیر او جز بر مرادت  
 حروف نام او بر صفحه زر  
 روان منشورت از ایران به توران  
 همیشه گنج بخشی پیشه تو  
 نموده بسا همه عالم مدارا

بیان مذهب مالک رقابنی  
 چه بیند، آن چه مس بیند زاکسیر  
 سعادت تاجدار و تخت گاهت  
 ز مشرق رفته تا اقصای مغرب  
 فزوده ملک را مهر تو پایه  
 شود ماننده سیماب لرزان  
 نسیم لطف او را داده جانی  
 جهان را افسر و گاه تو آراست  
 ز گردونش لقب، قارون رسیده  
 مراد دینی و عقبی در آغوش  
 عطارد کارفرمای دبیرت  
 جهان هرگز مبادا از تو خالی  
 که نه توان گفت وصف او کماهی  
 که هم تایش نه بیند هیچ بلبل  
 بماند رنگ و بویش تا جهان هست  
 که گردد بحروبر از صیت او پر  
 در دولت بروی او گشادم  
 در او اجرام اختر را مسیر است  
 چو قصر جنت آبادان بلاد  
 صدای صیت او بر طاق منبر  
 خراج آورده از توران به ایران  
 همه فتح بلاد اندیشه تو  
 ز دولت هم نصیبی داد مارا

ز مشرق برتو تا مغرب مسلم  
سخن کوتاه شد والله اعلم

### فی حسب الحال و کلمه‌ای چند در موعظه و شکایت از روزگار

بیا ای دولت فرخنده دیدار	که پایم شد زجای و دستم از کار
خلاصم بخش از این زندان دل‌گیر	که در عهد جوانی گشته‌ام پیر
ضعفم کار تن جایی رسیده	که بیرون رفته از ادراک دیده
دمیده روح در شخص خیالی	خداوند جهان باری تعالی
گر آویزد نسیمم در گریبان	کشد حالی ز زندانم به بستان
من آن گردم که برگیرد شمالم	به گرداند چو بویم گرد عالم
گرم زنجیر غم برگیری از پای	نسیمم هر نفس برگیرد از جای
تنم از جان موری بی‌نشان تر	روان پشه‌ای از من گران‌تر
اگر بر دیده موری نهم پای	به جنبد تا قدم برگیرم از جای
وگر در پای عصفوری زخم چنگ	نه گردد بر تنش راه نفس تنگ
تنم در زیر پیراهن خیالی است	میان آتش سوزنده نالی است
مگر می بر فروزد هم چو شمعم	چو نور آرد شبی در جسم جمعم
* بیاساقی به جامی کن شیم روز	به آبی سرخ قندیلیم برافروز
چراغ دل که مطلوب است سوزش	به دان گوگرد احمر برافروزش
دری از خلق خواهم بست بر روی	بریدن خندقی پیرامن کوی
دراو آبی زسیل دیده بستن	حصاری گشتن و تنها نشستن
بآب چاه این چشم <sup>۱</sup> مفاکی	نمی‌دادن به حلق <sup>۲</sup> تشنه <sup>۳</sup> خاکی
خدنگ <sup>۴</sup> آه زهر آلود دل دوز	زشت سینه بگشودن شب و روز

\* نسخه ب. از این بیت آغاز میشود و فاقد قسمت‌های قبلی است. ۱- آ. جسم

۲- ب. حلق خشک ۳- آ. زرننگ

جگر قوت است اگر چیزی دگر نیست	نبات کلك هست، ارنیشکر نیست
نمک از دیده می آرم به خروار	ز منطق می برم شکر به انبار
چو غنچه عود سوز از سینه سازم	چو آبی خرقه از پشمینه سازم
کشم سوری به گرد این عمارت	که برجش را کند گردون زیارت
در آن حلقه پری را ره نباشد	بجزا ساقی کسی همراه نباشد

بیا ای ساقی سیمین بناگوش

به خنده جام زرین کن پراز نوش

ز لعل خویش مارا بخش کامی	دماغ خشک ما تر کن به جامی
دلا زین رقعہ باید مهره برچید	دگر با پاک بازان کج نبازید
که گر موجی زند در پای غیرت	بمانی غرقه در دریای حیرت
تو می نازی و این ملک مجازی	رود ناگه به باد بسی نیازی
به سوزد آتش غیرت چو عودت	نماند جز کفی خاک از وجودت
چراغ هر که بی مشکوة باشد	سحر در معرض آفات باشد
ز سیل اورا کجا باشد گزندی	که پیش از رود باشد رودبندی
زوادی رخت بیرون بر که از سیل	نه ترسد هر که <sup>۲</sup> بر کوه آورد خیل
نه اندیشد ز زخم تیر دشمن	که آید در <sup>۳</sup> و غا پوشیده جوشن
چو مور از پشه در کنجی نشیند	چو آید باد گرد او نه بیند
خوشا آن دم که از زندان دنیی	برم رخت وجود خود به عقبی
به می مشغول باید گشت حالی	که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خون دلم ریخت

ز تاب سینه درد دل آتش انگیخت

در این غم شربت حیرانیم ده	لبالب کاسه ریحانیم ده
---------------------------	-----------------------

---

۱ - ب. فلک از راز من آگه نه باشد      ۲ - ب. آنکه      ۳ - آ. دغا

درین ظلمت سرای تنگ ویران  
 مرا ، هم خانه جمعی بی تمیزانند  
 زنندم هر زمان تیغ جفایی  
 سرشت دیو و شکل آدمیشان  
 نه گلشن را ز گلخن می شناسند  
 ز بی رایی گزیده نار بر نور  
 در ایام مسیحا خر پرستند  
 هنر باعیب یکسان پیش ایشان  
 نه صالح را ز فاسق باز دانند  
 گروهی مردم بی دیده هستند  
 تو مهدی خوی باش و عیسی آثار  
 و گر گاهی شود وقت مشوش

که نی سقفش بود محکم نه بنیان  
 که نشناسد خرد کایشان چه چیزانند  
 از ایشان نشنوم بوی وفایی  
 دلم آزرده از نامردمیشان  
 نه مخزن را ز برزن می شناسند  
 نهاده دیو را ترجیح بر حور  
 بر آب حیات آتش پرستند  
 عبادت معصیت در کیش ایشان  
 نه مؤمن از منافق باز دانند  
 که بامعبود حی ، بت می پرستند  
 نه گوساله پرست موسی آزار  
 به خواه از ساقی آن آب چو آتش

الا ای می فروش عیسوی کیش

به ده پیمانهای ز آن خم به درویش

ز گاتم ده که انبای سبیلیم  
 دلا پیوسته بر عزم سفر باش  
 تویی آینه از کوران به پرهیز  
 خداوند بصر داند که اعمی  
 تو مجمر داری از گلخن برون رو  
 زجا برخیز اگر بسندی نه داری  
 خبر داری که آب پاک روشن  
 چو بیرون می رود از حد، درنگش

بجان مشتاق جام سلسبیلیم  
 نه ایوبی ، ز کرمان بر حذر باش  
 ز شیران زادی، از موران به پرهیز  
 نیابد حظی از نور تجلی  
 چو دود مجمر از روزن برون شو  
 مسافر شو چو پیوندی نه داری  
 که سازد باغبانش بشرکه مسکن  
 تغیر می پذیرد بوی و رنگش

تورا آب ای پسر کردم تصوّر	روان شو گر نه می خواهی تغییر
وگر دریا توانی شد ز پستی	ز تشویش تغییر باز رستی
تو خورشیدی مشو مهمان خفاش	تو سلطانی مبر فرمان او باش
وزین جمع ارشوی وقتی پریشان	می صافی طلب بررغم ایشان

بیا ای ساقی سیمین صراحی

که از تقوی نیاندیشد صباحی

اگر چه 'درد نوشیدن و بال است	ولیکن دردمندان را خلل است
دلم راساعتی یاری ده ای بخت	که بیرون آوردن تنگنا رخت
در این زندان چنانم دل گرفته است	که از جان و جهانم دل گرفته است
فراق دوستان تا چند بینم	بکام دشمنان تا کی نشینم
مقامی ناخوش و عیشی مکدر	خیالی فاسد و نقشی مکرر
رباطی تنگ و درویشی دراونه	پر از بیگانه و خویشی دراو نه
نیابی گنج و در هر گنج ماری	گلی نشکفته و هر گوشه خاری
همه 'درد است و دروی صافی نه	همه 'درد است و دروی شافی نه
زمعنی خالی است و پر ز صورت	صفایی نی و سر تا سر کدورت
نه دل بندی که عهدی باشد او را	نه فرزندی که جهدی باشد او را
نیابد هیچ غمگین شادی از وی	نه بیند بنده ای آزادی از وی
جهان پر زهر و تریاک است معدوم	نه دانم چون شود احوال مسموم

بیارای ساقی آن رخشنده ساغر

که غم زهر است و می تریاک اکبر

جگر مسموم و می تریاک او شد	خوشا آبی که آتش خاک او شد
الا ای ساربان، دور است منزل	مگر بر ناقه بندی زود محمل
تو در خوابی و یاران رفته از پیش	مکن غفلت صلاح خود بیاندیش
مرو تنها که قاطع ره نشین است	کمان زه کن، که دشمن در کمین است

مسافر می‌شوی زاد ، رهت کسو  
 مرا ره پیش و پای عزم لنگ است  
 حرامی در ره و راه حرم پیش  
 رفیقی نی که آید تا به منزل  
 بیابان گرم و تشویش سموم است  
 ندیمم محنت است و ناله هم دم  
 درین گیل مرکب سستم بیفتد  
 الا ای خضر فرخ پی کجایی

بیابان است و باران ، خرگهت کو  
 به سرباری گذر بر خاک و سنگ است  
 نه می یارم نهادن يك قدم پیش  
 شفیقی نی که برگیرد غم<sup>۱</sup> دل  
 ز گرما کوه آهن هم چوموم است  
 قرینم غصه گشت و هم نفس ، غم  
 که اینجا پیل محمودی به خفتد  
 که این سرگشته را راهی نمایی

بیار ای ساقی آب زندگانی

کازو یابم حیات جاودانی

صبحم شامی غرق شفق ده  
 دلا برخیز و میخ خیمه برکن  
 بسیج کوچ کن وقت رحیل است  
 چه گردی<sup>۲</sup> گرد این کاخ سپنجی  
 چو در وادی نهی بنیاد خانه  
 حریفان را برون آر از شبستان  
 پی کاری شو ار موسم رسیده است  
 چه باید منزوی گشتن به دیری  
 در رنگین مجلس خانه بشکن  
 بسوز او تار عود و جام کن خرد  
 می گلگون بریزو چنگ بشکن

وجود نیست ، هستم را رمق ده  
 ردا بر دوش و جل برلاشه افکن  
 قدم در نه که توفیق دلیل است  
 از این ویرانه بیرون رو ، نه گنجی  
 بود تشویش سیلت جاودانه  
 که آمد نوبهار و شد زمستان  
 که بازی را نهایت هم پدیداست  
 که از وی نشنود کس بانگ خیری  
 کلید عیش را ندیدانه بشکن  
 نه صافی در قدح به گذار نی درد  
 سقالی ختم ، به زخم سنگ بشکن



گرت در سرهوای سلسبیل است      چو خون رزخوری خونت سبیل است

بیا ساقی بسیار آن آبگینه

که ریزد آتش او آب کینه

شرابی روح بخش از جام حوری      که راحت باشدش وصف طهوری

### غزل

دلا ایام دولت بی ثبات است	نموداری ز دوران حیات است
به چشم اهل دل دنیا سرابی است	ولیکن تشنه پندارد فرات <sup>۱</sup> است
بر افشان رقعہ شطرنج گیتی	که در هر خانه اش تشویش مات است
خلایق را به خاک ره سپردند	کنون دردست او مشتی رفات است
خوشا مجذوب <sup>۲</sup> ناپروا که او را	فراغی از وجود کاینات است
تمنای حیاتم نیست، آری	حیات خسته هجران ممات است
نویسد دیده ام فصلی زهر باب	که شنگرفش همیشه در دوات است
مرا امید احسانی نهانی است	که انعام کریمان بی برات است
از او گر بخششی جویم عجب نیست	گدا را از غنی چشم زکات است
بسازای جان که امکان خلاص است	منال ای دل که امید <sup>۳</sup> نجات است
عماد امشب به می احیای جان کن	که شب ظلمات و می آب حیات است

بیا ساقی به ده آن آب حیوان

مرا کار تشنگی آمد بلب جان

---

۱ - آ . سراب است      ۲ - آ . با      ۳ - آ . هنگام

به آب می دلی را زنده می کن  
 دلا برخیز و عزم بوستان کن  
 گلی بر یاد روی دوست می چین  
 چو رفت از دست آن ریحان دل بند  
 اگر در چشمت آید نرگسی مست  
 ز خون دل سمن را لاله گون کن  
 ز دیده بوستان را ده خوش آبی  
 از او در باغ اگر نه بود نشانی  
 اگر پیش دهانش غنچه زد لاف  
 چو غنچه بالبش لب می گشاید  
 خوشا آن دسته ریحان مشکین<sup>۲</sup>  
 مرا بی روی او از گل خبر نیست  
 مراد ما ز گل مشکل برآید

به لطف آزاده ای را بنده می کن  
 نظر در سبزه و آب روان کن  
 به جای قامتش در سرو می بین  
 به بند از سنبل<sup>۱</sup> ترسته ای چند  
 بیاد چشم شوخش زن در او دست  
 چو شاخ ارغوانش غرق خون کن  
 شقایق را به زن بر آتش آبی  
 از آه سرد بنمایش خزانگی  
 بنوک تیغ خارش سینه بشکاف  
 نسیمش گر دهن بدرید شاید  
 که بندد سرو من بر طرف نسرين  
 تو گویی در جهان از گل اثر نیست  
 که کار بی دل از مثل می گشاید

به ده ساقی میی از ساغر مهر

که از وی بر فروزم چهره چون مهر

میی کاو در بدن تأثیر جان کرد  
 چو در کتم عدم آسوده بودم  
 نه از جاتم اثر در ملک عقبی  
 از آبای فلک جسته رهایی  
 ندانسته<sup>۳</sup> زمان را و زمین را  
 نه دل را حال دل معلوم گشته  
 اگر توفان شدی، من نوح بودم

کهن پیران عالم را جوان کرد  
 ز کس نام جهان نشنوده بودم  
 نه از جسمم رقم بر لوح دینی  
 و از انبای جهان کرده جدایی  
 نه کاری با من آن را و نه این را  
 نه جان را سر جان مفهوم گشته  
 و گر مردی تنی، من روح بودم

۳ - این بیت را . ب . اضافه دارد.

۲ - آ . مسکین

۱ - آ . پر

نه صلحی دردلم با کس، نه جنگی  
 نه کردی تیره دود دل دماغم  
 نهاده روی دل در صف ارواح  
 نه میدانم که آن دولت کجا شد  
 اگر دردم مگر دُردی رهانند

نه بویی حاصلم چون گل، نه رنگی  
 نه کشتی باد غم، روشن چراغم  
 گریزان هم چو دود از تَف اشباح  
 چرا با خاطر غم آشنا شد  
 که آب بناده آتش می نشاند

بیار ای ساقی آن آب چو آتش

کازو گردد زمانی وقت ما خوش

به آب لاله رنگ عنبرین بوی  
 چو روح دولت ایجاد می یافت  
 دلم گشته قوی از پستی روح  
 وطن در گلشن عقبی گزیده  
 زمانی هم نشین حور و غلمان  
 نه دیده روح پاک آرایش تن  
 انیس روح من ارواح قدسی  
 در آبای فلک دیده نقابی  
 ز رشک آورده در دیده فلک اشک  
 مرا آن دم سعادت هم نفس بود  
 چو مرغ روح من محبوس تن شد  
 کنون از می، شکیبایی نه دارم

مرا گرد غم از خاطر فروشوی  
 سپهرم خلعت اقبال می<sup>۱</sup> بافت  
 ز توفان در امان چون کشتی نوح  
 هوای گلخن دنیا ندیده  
 زمانی عندلیب باغ رضوان  
 جمال خوب جان آرایش تن  
 گهی عرشم مکان و گاه کرسی  
 بنات چرخ را گفته طلاقی  
 که بر احوال من برده ملک<sup>۲</sup> رشک  
 که جان بی جسم و طوطی بی نفس بود  
 دلم را مسکن این بیت الحزن شد  
 غم از رندی و رسوایی نه دارم

به ده سیاقی می صافی به صوفی

که نغز آید ز صوفی فیلسوفی

صفای می، نگر در جام جمشید

چو در آینه عکس نور خورشید

گل سرخ رخم روزی شود رد  
چراغ جان به میرد صبح گاهی  
اگر شاهی و گر درویش غمناک  
جهانت باز گیرد هرچه داری  
ز دنیا بایدت بشرد آنچه خواهی  
زمین باغ جنت بر نه دارد  
بسا رنگین عذار ارغوانسی  
جهان رسم وفاداری نیاموخت  
خبر داری که بر ما عمر به گذشت  
دریغ از غره ماه جوانسی  
نه دارد طاقت غم این دل ریش

دم گرم دلم يك شب شود سرد  
شود مرآت دل، تیره به آهی  
کفن پوشی وافتی در دل خاک  
ولیکن بد روی تخمی که کاری  
که در عقبی نه افزایی و نه کاهی  
درخت اینجا نشان کآنجا برآرد  
که گشت از چرخ ازرق زعفرانی  
فلک آیین غم خواری نیاموخت  
چو باد بوستان برکوه و بردشت  
چراغ صبح و روز زندگانی  
که می گیرد به جامی دست درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز

می چون صبح در شام قدح ریز

بیار آن می که یا قوت روان است  
ایا حکم قضا طی سجل گسو  
چه بندی پرده سبز منقش  
بیا بگشای قفل از درج افلاك  
برافشان رقعہ شطرنج گردون  
نه دانم چشمه خور چند جوشد  
ز گیل تاکی گئل سیراب روید  
جفا تاکی کشد مظلوم بسی دل  
خداوندا دلم زین دور بگرفت  
وجود نیست هست اهل عالم  
که بر ما تهمت هستی حرام است

که یا قوت روان قوت روان است  
جدایی در میان آب و گل گو  
به دین محنت سرای تند ناخوش  
بریز این مشیت مروارید برخاک  
که مارا شد ز فکر او جگر خون  
قبای موج دریا چند پوشد  
عذار لاله تاجند ابر شوید  
جهان تاکی بود خالی ز عادل  
که هفت اقلیم عالم جور بگرفت  
بیاد نیستی برده به يك دم  
وجود ما وجود نا تمام است

وگر يك روزم از عمر است باقی مدارم بی‌می و معشوق و ساقی

مرا ای ساقی ار می می‌چشانی

خمی کمتر نه شاید خسروانی

ز راح روح پرور پرکن افسداح	که یابد روح ما روحی از آن راح
چومن درخاک تیره خفته باشم	جهان را خیر بادی گفته باشم
به تلخی گفته تدرک جان شیرین	کفن کرده دواج و خشت بالین
نه من از کس نه کس از حالم آگاه	فراموشم شده هم سال و هم ماه
اگر نالم کسم فریاد رس نی	وگر گریم زمن آگاه کس نی
زند تیغم چو فراشان چالاک	شب نوروز خیمه بر سر رخاک
به رسم سوگواران در بهار ابر	کشد دیبای سبزم بر سر قبر
صبا هر صبحم از تاثیر ژاله	ببالین بر فروزد شمع لاله
نسیم عود سوز صبحگاهان	بر آرد گرد مشهد عذر خواهان
چو بیند حال زارم ابر آزار	بگرید هر سحر بر حال من زار
اگرچه نقش ما بر لوح ایام	نه خواهد ماند و خواهد گم شدن نام
شراب تلخ نوش این دم مکن شور	که نتوان رفت پیش از مرگ درگور

« به ده ساقی می گلرنگ گلبوی

که گردد آدمی ازوی ملک خوی »

اگر نوشد جوانسی، شیر گسیرد	وگر پیروی معمر، دیر میرد
الا ای بسته بامن عهد صحبت	چو خارم بردم از خاک تربت
ز خاک قالیم دهقان زند خشت	فشاند خاک من در باغ و در کشت
به یاد آور حقوق صحبت من	گلاب اشک زن بر تربت من
همه روزم بیاد جمع، می ده	شب قدرم بر آت شمع می، ده
چو ذکر من نیارد بر زبان کس	به تکبیری مرا فریاد می رس

به انفاسم معطر دار مشهد  
 چو بدبینی مرا احوال ظاهر  
 'مروج دار روح پاك مارا  
 زما درخاك اگر كاری نیاید  
 قیامت گرچه نزدك است<sup>۲</sup> یارا  
 به خواهد گشت چندان<sup>۳</sup> چرخ افلاك  
 كنون در باغ خواهم عزم می كرد<sup>۴</sup>

با خلاصم منور دار مرقد  
 فرو مگذارم آن ساعت ز خاطر  
 بده آبی ثوابی خاك مارا  
 از اخلاص شما كاری گشاید  
 بسی درخاك باید خفت مارا  
 كه درگور استخوان ماشود خاك  
 كه نتوان وقت گل سرماهی دی خورد

بیا ساقی شراب دوشیت كو

دمادم داروی بیمهوشیت كو

مرا بستان زمن كاز خود پرستی  
 دلا گر عاشقی از درد مگریز  
 مثال از غم كه غم یار قدیم است  
 کسی را در جهان از غم امان نیست  
 به آب غصه خاك ما سرشتند  
 اگر صاحب دلی در غم بمیرد  
 من از غم گرنه می نالم عجب نیست  
 شنیدم از طبیب حاذق شهر  
 دهندش شربتی مسموم، گاهی  
 شود معتاد و زهرش نوش گردد  
 دلم در كودكی، باشیر، غم خورد  
 وگر روزی غمی آرد شبیخون

نیاید كس خلاص الا، به مستی  
 وگر بی طاقتی در دردی آویز  
 رود شادی و آید غم، مقیم است  
 كه بی غم در زمین و آسمان نیست  
 كه غم روز ازل بر ما<sup>۵</sup> نوشتند  
 بر او صاحب خرد خرده نه گیرد  
 كه نالیدن ز غم شرط ادب نیست  
 كه گر طفلی خورد در كودكی زهر  
 زیادت می کنندش هر به ماهی  
 نه ز آن دارو دلش بیمهوش گردد  
 از آن غم در دلم تاثیر كم كرد  
 دهد ساقی به دستم جام گلگون

بیارای ساقی آن اكسیر اعظم

كه چون مس می گدازد قلبم از غم

- ۱ - آ. منور      ۲ - آ. مارا      ۳ - آ. چندین  
 ۴ - آ. عزم كردن      ۵ - آ. سرمای خوردن      ۶ - آ. سرشتند

اگر نه دل مس است و کیمیا می  
 چو طومار شکایت در نوشتن  
 من آن اشکم که ابراز چشمش انداخت  
 به سعی بخت شد دُرّی شب افروز  
 کنون بر تاج شاهان می نهندش  
 به دیدی در چمن شبنم بر اوراق  
 چنان بر آسمان برد از زمینش  
 من خاکی هم ار چون قطره آب  
 سزد کاز جذبه لطف الهی  
 من آن شمعم که اقبالش بر افروخت  
 حسود کور دل گودیده بر دوز  
 ۲ مرابامی خوش است و غمزه‌ی مست

کجا گردد روان هر قلبی ازوی  
 به کوی شکر بادا ، باز گشتم  
 صدف در سینه اش عمری وطن ساخت  
 که از نورش نماید تیره شب‌روز  
 بدست شهریاران می دهندش  
 که چون بنمود رخ خورشید از آفاق  
 که غایب شد ز چشم اهل بینش  
 نمودم مختصر در چشم اصحاب  
 برد بر ذروه ماهم ز ماهی  
 که چون پروانه بروی هر که زد سوخت  
 که من چون آفتابم عالم افروز  
 بدارای مدعی از دامنم دست

بیا ای ساقی از غم خانه شاه

می لعل نشاط افزای غم کاه

می رنگین که چون غمگین نواز  
 پناه سلطنت شاه جوان بخت  
 محمد سیرت حیدر مناقب  
 خلافت کسوتی برقده جاهش  
 خدایش داده استعداد شاهی  
 رسیده پایه تختش به کرسی  
 شده ناموس تیغ او به اطراف  
 بود بر اهل دل روشن که جاوید

هلالی را دو هفته ماه سازد  
 که هم تاجش سزاوار است و هم تخت  
 که باشد لطف یزدانش مراقب  
 زمشرق تا به مغرب بارگاهش  
 گرفته حکمش از مهتاب ماهی  
 هنوزش رغبت درویش پرسی  
 گرفته صیت عقلش قاف تا قاف  
 جهانگیری کند تیغش چو خودشید

خرد خواند کفش را بحر سایل	که در کیشش نشاید نهر سایل
مراد جاهی و مالی به بخشد	جهان گزرر شود، حالی به بخشد
شجاعت، پیشه ابداعی اوست	سعادت یارو دولت، داعی اوست
جهان از عدل او آباد بادا	روانش خرم و دل شاد بادا
چو مطرب برکشد در بزهش آواز	چه خوش باشد که گوید از سرناز

بیا ساقی مرصع جام مارا

به ده ضایع مکن ایام مارا

چو از میراث جم يك جام داریم	دمی بی او چرا آرام داریم
دلا هر باده ای در خورد ما نیست	که هر دُردی دوی در دما نیست
می جان جرعه جام الست است	که جان اهل دل زان باده مست است
خوشنا جامی که هشیاری فزاید	نیارد خواب و بیداری فزاید
شراب جذبه لطف الهی	که باز آرد دلم را از مناهی
نه نوشد خرده دان خمر خردپوش	که گردد هر چه میدانند فراموش
زمی مقصودم آن صافی زلال است	که پیش صاحب تقوی حلال است
بیار از جوی تسنیم سبویی	کاز او جان بی خبر گردد به بویی
منم طفل و شرابم شهد و شیر است	زخمی کاز خمارش ناگزیر است
رحیقی مهر مشکین بر سر او	نهاده حور بر کف ساغر او
میم از جام لعل حور عین است	که مجلس خانه ام خلد برین است
چه خوش باشد میان راح او ریحان	شراب روح بخش از دست رضوان

بیا ساقی بیار آبی معطر

زلالی مشک بوی از حوض کوثر

دل گرم که محتاج علاج است	دوایش کاس کافوری مزاج است
--------------------------	---------------------------



## در سبب نظم کتاب

### و صفت شهر کرمان

تباشیر صباح کامرانی  
گلی دیگر شگفتی هر زمانم  
خلاف خاطری ظاهر نه گشتی  
گهر در رشته ام مژگان<sup>۱</sup> ندیده  
ندیده اخگر غم مجمر دل  
فکنده آفتابم در قدم زر  
گرفتی خرقه از من پیر گردون  
که بی<sup>۲</sup> دراعه و دستار من بود  
به لاله ارغوانی شقه<sup>۳</sup> دادم  
کازو بردامنم نبود غباری  
نمی گشت آشنا با خاطر غم  
که طالع اقتضای خیر می کرد  
به سر گشتی همیشه چرخ دوار

مرادر غره روز جوانی  
که ریحان می دمید از ارغوانم  
غمی پیراهن خاطر نه گشتی  
زگریه دیده ام توفان ندیده  
فکنده سایه مهرم بر سر دل  
زگردون بر سرم باریده گوهر  
ز کلکم رشک بردی تیر گردون  
کدامین اهل دانش یار من بود  
به نرگس پوشی زر حقه<sup>۴</sup> دادم  
نکردی باد در کویم گذاری  
دل شاد و روانم بود خرم  
فلک بروفق، دایم سیر می کرد  
به گرد مرکز حکمم چو پرگار

نه جستى وحشى کامى ز قیدم  
 مى لعلم همیشه در قدح بود  
 نه رنجى برده بى دردی کشیده  
 نه دل واقف که گرمی هست و سردی  
 سعادت یار و دولت چاکرم بود  
 هزارم یار جانی در حمایت  
 فلک چشم عنایت داشت از من  
 مقیم کنج خلوت خانه ی خویش  
 شده در خطه کرمان وطن ساز  
 خوشا ملک کریمان خانه داد  
 کنی معلوم اگر صاحب کمالی  
 هوایی معتدل آبی گوارا  
 زمینی دلنشان<sup>۲</sup> و تربتی خوش  
 در او نعمت فراخ و درددل تنگ  
 رطب با یخ<sup>۳</sup> در این بازار باشد  
 همه اهل کرم، صوفی و او باش  
 چو فصلی نو شود در روز اول  
 نه سرمایی که آید لرزه برتن  
 چو تیر آید توان پوشید سنجاب  
 مزار اولیا هر مشهد او  
 ز عطر خلق درویشان این خاک  
 غزالان سیه چشمش غزل گوی

که بودی آهوی مقصود صیدم  
 حریف مجلس خاصم فرح بود  
 نه شوری دیده نی تلخی چشیده<sup>۱</sup>  
 نه جان آگه که رنجی هست و دردی  
 که اقبال از غلامان درم بود  
 هزارم دوست در شهر و ولایت  
 تمنای حمایت داشت از من  
 بسان گنج در ویرانه ی خویش  
 ولی ناموس در تبریز و شیراز  
 که رحمت بر دیار و اهل او باد  
 که کرمان از کریمان نیست خالی  
 مقیم خاک او اهل مدارا  
 مرا با ساکنانش صحبتی خوش  
 بهشتی روضه پر بو و پر رنگ  
 مگس اندک شکر، بسیار باشد  
 درم در کیسه نی و کاسه پر آش  
 هوای صافیش گردد مبدل  
 نه گرمایی که سوزد پوست برتن  
 چودی باشد توان غلتید در آب  
 مقام اصفیا هر معبد او  
 رسد بوی گل وریحان به افلاک  
 خرامان چون صنوبر بر لب جوی

نمك در لب شكر درخنده پنهان  
 بطرف بوستان چون سرو مایل  
 ملاحظ آیتی در شأن ایشان  
 فكننده آفتاب هفت كشور  
**محمد خسرو غازي منصور**  
 روان جان و ملك آفرينش  
 بود كرمان بهشت و خلق او حور  
 من از غلمان اين فرخ بهشتم  
 گه از دیده زنم آبی بر این خاك  
 چهل سالم به فضل ایزد چنان داشت  
 ز بحر نظم عقدی گوهرم داد  
 چو دارد با سخن جان آشنایی  
 همی کرد این هوس در دل گذاری  
 که دستوری بود ارباب دین را  
 بنظم آرم کتابی بی تکلف  
 بپاید گوهر درج صدف سفت  
 كنم نقل از عوارف یا تعرف  
 دراو ده باب و در هر باب ده فصل  
 چو در خاطر شد این معنی مقرر  
 شبی وقت سحر خوش بود حال  
 شدم سوی مزار شیخ مغفور

دهن درج عقیق و پر ز مرجان  
 ترش ابرو ولی شیران شمایل  
 سلاطین اند درویشان ایشان  
 به آمین همایش سایر بر سر  
 که بادا چشم بد ازدولتش دور  
 چراغ دیده ارباب بینش  
 دراو شاه جهان نور علی نور  
 وفای اهل او در دل نوشتم  
 گهی رویم به ژگان خاك و خاشاك  
 که از جان شد غلام هر که جان داشت  
 دلی روشن ضمیری ، انورم داد  
 ز یمن<sup>۱</sup> بخشش لطف خدایی  
 که باقی ماند از من یادگاری  
 انیس خاطر خلوت نشین را  
**زمعباح الهدایه در تصوف**  
 نه از تلقای<sup>۲</sup> نفس خویشتن گفت  
 گزیده سیرت اهل تصوف  
 که باشد جمله را هم فرع و هم اصل  
 خیالش هر نفس گشتی مکرر  
 که آمد این تصوّر در خیالم  
 که باغ جنت است و منزل حور

۱ - آ . به یمن ۲ - آ . بلقay

گلاب اشك بر خاكش فشاندم  
 نهادم در میان این راز با شیخ  
 چنین آمد بگوش جانم آواز  
 بعون صانع ایجاد و تکوین  
 که صیئتش مکّه و یثرب به گیرد  
 بود دستور اصحاب<sup>۱</sup> طریقت  
 چو بشنید این بشارت گوش جانم  
 ز گنجش بخشش توفیق جستم<sup>۳</sup>  
 که یارب این گدای بی سرو پای  
 رهی دور و درازش آمده پیش  
 سعادت کن در این وادی رفیقش  
 دل تنگش ز بد خوئی نگه دار  
 چو حرفی کج نویسد خامدی او  
 بعنوان چون شود این نامه نامی  
 مبارك باد بر سلطان ایران  
 الهی سایه اش پاینده بادا  
 خدا و خلق از اراضی و شاکر  
 همیشه ملك در فرمان او باد

روان بر تربت پاکش فشاندم  
 حدیث رفته گفتم باز با شیخ  
 که بر رویت شود این بسته در باز  
 بسازی یادگاری در ره دین  
 ز مشرق تا حد مغرب به گیرد  
 شود مقبول ارباب حقیقت  
 مشرف شد به شکر<sup>۲</sup> حق زبانم  
 کلید مخزن تحقیق جستم  
 که نی دل دارد و نی هوش و نی رای  
 تنی دارد پراز درد و دلی ریش  
 به نور لطف روشن کن<sup>۴</sup> طریقتش  
 زبانش از خطاگویی نگه دار  
 قلم درکش به سطر نامه ی او  
 به بدری ماه نو گردد تمامی<sup>۵</sup>  
 خداوند خداوندان دوران  
 چو مهرش طالع فرخنده بادا  
 عماد از لطف او آسوده خاطر  
 قمر پیک و زحل دربان او باد

سعادت یار و بختش هم نفس باد

خدای عالمش فریاد رس بساد

۱ - آ. ارباب      ۲ - آ. حکم      ۳ - ب. زگنج

۴ - آ. قرینش      ۵ - ب. گرامی

# باب اول

»

## آداب

و آن مشتمل بر ده فصل است

### فصل اول

»

#### ادب

بنام آن کازو یابد ادب دل	وز او خالی نباشد روز و شب دل
گر اول از ادب گویم عجب نیست	که مقصود از تصوف جز ادب نیست
مرا بخش از ادب یارب نصیبی	کاز او بهتر نمی بینم رقیبی
شنیدم از خردمندان فاضل	که نه بود بی ادب را هیچ حاصل
از آدابم مکن نومید یارب	که در دلها بود جای مؤدب
کسی را کاشنایی با ادب نیست	گرش بیگانه پنداری عجب نیست
بگویم کاز ادب خود چیست مقصود	که ارباب ادب هستند معدود
روایت دارم از اهل تصوف	که آگاهند ز اسرار تعارف
کادب تحسین اخلاق است و افعال	ولی افعال نیات است و اعمال

ولی اعمال ز ابدانست ظاهر	ز دل‌ها می‌شود نیّات صادر
که درخور باشدت نیات و اعمال	گر اخلاقت پسندیده‌است و افعال
گر از اعمال دینت باشی آگاه	ادیب کاملت خوانم در این راه
شوی در منزل آداب ساکن	گرت تهذیب ظاهر هست و باطن
ز حال خویش گویی هرچه گویی	سر آسیمه بهر گویی نه پسویی

## حکایت

سخن می‌گفت وقتی در صبروری	یکی از خستگان دَر د دوری
نه شد در وی تغیر هیچ پیدا	که عقرب چند نیشش زد بر اعضا
نمی‌نالی به پاسخ گفت درویش	کسی گفتش چرا از ضربت نیش
بود نالیدن از نیشی، جنایت	که چون در صبر می‌گویم حکایت
حکایت از مقام خویش گویی	دلاگر در ره آداب پسویی

اگر بر خوانی اخلاق پیمبر

به دانی منشأ آداب یک سر

## فصل دوم

### آداب با حضرت ربوبیت

مراعات ادب آمد از آن دل	که از فضلش <sup>۱</sup> محبت گشت حاصل
چو قرب حضرتش گردد زیادت	شود روز و شبشش آداب عادت
کسی کا آداب این حضرت گزیده است	محقق شد که غیرش را ندیده است
مصطفی را چورخ جز در خدا نیست	اگر در هر طرف بیند روا نیست
وگر وقتی کشد قربش در آغوش	نه گردد پایه خویشش فراموش

نگه دارد مقام بندگی را

گزیند پایه افکنندگی را

## حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی	به خلوت خانه خاص ایازی
-------------------------	------------------------

---

۱ - ب . فصلش .

دریده پوستینی پیش او دید  
 به پاسخ لب گشود آن ماه دل بند  
 نخستین در ثنای خسرو آویخت  
 که در سلك عبید پادشاهی  
 شعارم این دریده پوستین بود  
 چو بختم خلعت شه کرد دربر  
 موافق آمد این دردم که هرشام  
 نهم این یوستین کهنه درپیش  
 اگر بختم کشید اکنون درآغوش  
 تورا چون قرب حق گردد 'محصل'  
 یکی ز آداب حضرت آن بود باز  
 به سمع جان کنی اصغای نامش  
 چو در طاعت بود میل ثوابت  
 وجود خویشتن گریابی آنجا  
 وگر جانت شود از سّری آگاه  
 تو وقتی محرم این راه باشی  
 اگر مفتوح یابی باب رحمت  
 وگر آثار خشم آید پدیدار  
 سؤال از هر محقر در بدایت

سرش بوسید و زان سرش به پرسید  
 که کاسد شد ز شکر خانه اش قند  
 شکر از پسته خندان فرو ریخت  
 چو آمد بنده از فضل الهی  
 که دوران<sup>۲</sup> کرد سنجابیش ازدود  
 بلطفم برکشید این ژنده از سر  
 در این کاشانه گیرم يك دم آرام  
 بیاد آرم قدیمی حالت خویش  
 نه کردم پایه خود را فراموش  
 مکن حال عبودیت 'مبدل'  
 که چون قاری کند ذکر حق آغاز  
 نه پیچی سر ز احکام کلامش  
 نه یابد امر و نهی اندر خطابت  
 که گردد نعمت حق بر تو پیدا  
 نیابد هیچ خاطر سوی آن راه  
 که در وقت سؤال آگاه باشی  
 بسباید خواستن اسباب نعمت  
 بود خاموشی آنجا به ز گفتار  
 ادب نه بود بر اهل نهایت

بود این جامه برقد نبی راست

که موسی را سزد ملح العجین خواست



## فصل سوم

در

### آداب با حضرت رسالت علیه السلام

در آداب امام الانبیا کوش	اگر داری نصیب از دانش و هوش
که حاصل گرددت پیوند مطلوب	مؤدب باش با محبوب محبوب
که ایشان را مدد باشد ز توفیق	چنین است اعتقاد اهل تحقیق
وقوفی هست امام الانبیا را	که بر پنهان ماه آشکارا
که در دین باشدش این پایه حاصل	نگه دارد ادب با خواجه آن دل
نه باشد مثل او والله اعلم	بود روشن که از اولاد آدم
بود ممکن خلاصش از ضلالت	کسی کار شرع او یابد دلالت
که او را پایه عالی است حاصل	نه شد مستغنی از وی هیچ واصل
وگر فیضی رسد هم واسطه اوست	میان جان و ایمان رابطه اوست
کار آدابش نصیبی گشت حاصل	کسی درسنت افزود و نوافل
کار آن غافل نه باشد هیچ عالم	نه سنت بر مریدان گشت لازم
مضاعف گشت با سنت ارادت	چو نسبت با پیمبر شد زیادت

میر نام خدا الا به تعظیم

چو نام خواجه بی صلوات و تسلیم

## فصل چهارم

### آداب مریدباشی

بود واجب بر ارباب ارادت  
 مریدی کاز ادب باشد نصیبش  
 الا ای کرده دعوی مریدی  
 ادب کاز پانزده کمتر روا نیست  
 نخستین اعتقاد پاک با پیر  
 چنان دانی که در عالم به اوشاد  
 دگر در خدمتش ثابت قدم بود  
 نه گشتن زو جدا هرگز به تعیید  
 دگر در مال و نفس خود تصرف  
 نکردن جز به حکم شیخ کاری  
 دگر از اعتراض اعراض کردن  
 نه خوردن بی اجازت شربتی آب

که باشد شان ادب با شیخ عادت  
 نه خواند شیخ کامل جز حبیبش  
 گرفته راه و رسم با یزیدی  
 تورا لازم بود گرچه مرا نیست  
 که در تکمیل دارد حسن تدبیر  
 نباشد مثلش از ابدال و اوتاد  
 شب روز از دعای او نیاسود  
 نمودن خدمتی هر دم به تجدید  
 برای شیخ دادن بی توقف  
 دگر به گذشتن از هر اختیاری  
 نه دادن در ره تسلیم گردن  
 نه کردن بی اشارت رخ به محراب

دگر چیزی که شیخ آنراست کاره  
 دگر در واقعه با خاطر پیر  
 نه شاید خواب خود تعبیر کردن  
 دگر با لفظ شیخ اصغاء سمع است  
 دگر مایل به غمض صوت گشتن  
 دگر با شیخ ناکردن تبسّط  
 که باشیخ انبساط آن بی ادب کرد  
 دگر باید کاز اوقات کلامش  
 اگر وقت سخن نه بود نه گوید  
 دگر کردن سؤال از پایه خویش  
 کسی کاو از مقام خود سخن گفت  
 دگر به نهفتن اسرار پیر است  
 دگر با شیخ راز خویش گفتن  
 دگر از شیخ اگر گویی سخن باز  
 که باشد در طریق معرفت دور

از آن کردن جدایی چون مکاره  
 نمودن مشورت از روی تدبیر  
 به باید شرح آن بساپیر کردن  
 که چشم شیخ برنادیب جمع است  
 از اصوات رفیع در گذشتن  
 نه دادن نفس را راه تسلّط  
 که روز دولتش ایّام شب کرد  
 وقوف و معرفت باشد تماش  
 زمانی در طریق صمّت پوید  
 نه کردن خرج بیش از مایه خویش  
 نباید عیب او گفتن که در سفت  
 که از اخفای رازش ناگزیر است  
 که راز از شیخ بد باشد نهفتن  
 کنی بر قدر فهم سامع آغاز  
 که آری لقمه شاهین به عصفور

مریدی را که این آداب باشد

بسه معنی سرور اصحاب باشد

## فصل پنجم در آداب شیخ با مرید

که او را پایه عالی است حاصل  
مرید اوست محبوب الهی  
نظیر از نسل آدم نیست او را  
که بی نیت عمل کردن نشاید  
بود فارغ ز استبتاع مردم  
نه چینه از سر بازیچه مویش  
نمودن با مریدان آشنایی  
به دانند شیخ کامل در مراتب  
نه شاید سعی در تعلیم او کرد  
تواند کرد طالب علم حاصل

نبی را نایب آمد شیخ کامل  
چو داند شیخ شیخی را کماهی  
ادب کاز پانزده کم نیست او را  
نخستین نیست خالص به باید  
نباشد در دلش میل تقدم  
چو طالب روی دل آرد به سویش  
ندشاید جز به تعریف خدایی  
دگر باید که <sup>۱</sup> استعداد نایب <sup>۲</sup>  
گر استعداد کاری، نیست در مرد  
به قدر سعی و استعداد ای دل

۲ - آ . تایب

۱ - آ . از استعداد

دگر باید که از مال مریدش  
وگر جوید مرید از مال دوری  
گرفتن از مرید آن دم سزد مال  
دگر ایشار باید شیخ مارا  
دگر امری که فرماید به اصحاب  
که هر حکمی که بر ما کرده باشد  
دگر رفق است با جمع ضعیفان  
نخستین رخصت است آن که عزیمت

بود هر لحظه اعراضی جدیدش  
بیابد در عوض حالش ضروری  
که او را در عوض حاصل شود حال  
که یارد کرد یاران رامدارا  
نباید کرد تقصیری در آن باب  
نخستین خود به جای آورده باشد  
مدارایی نمودن با ظریفان<sup>۱</sup>  
که تا فقر آورد در دیده قیمت

## حکایت

جوانی نیاز پرورد و سبک روح  
بر پیری شد و پوشید خرقه  
در او می دید ضعیفی پیر کامل<sup>۲</sup>  
چو یاران را شدی وجهی مُهْمِیا  
نکردی از حظوظش منع هرگز  
چو بخشیدش شفا از علت آزار  
نیامد تند خوئی شیخ ما را  
دگر وقتی بود عالی مقامش  
دگر باید که چون گوید حکایت  
که آرد بر زبان او را کلامی  
دگر باید که هنگام نصیحت  
میان جمع با صاحب خیانت

که بروی باب عشرت بود مفتوح  
گرفت آیین این فرخنده فرقه  
که پیران را بود این مایه حاصل  
رقاقش دادی و بریان و حلوا  
که نفسش در ریاضت بود عاجز  
بتدریج از تنعم کرد خو<sup>۳</sup> باز  
که پیران را سزد رفق و مدارا  
که باشد از هوی صافی کلامش  
نخستین جوید از حضرت هدایت  
که گیرد کار سامع زو نظامی  
بود مسدود ز ابواب نصیحت  
نه گوید جز به تعریض و کنایت

۱- ب. لطیفان

۲- ب. این بیت را اضافه دارد

۳- آ. خود.

دگر باید که سَر نو ارادت  
دگر باید که اندر عفو زلات  
دگر زیبا بود گر اهل تکمیل  
نه دارند از مرید امید تعظیم  
دگر باید که حقش می گزارد  
دگر توزیع اوقاتست کارش  
زمانی با مریدان می نشیند  
دگر باید که طبعش با نوافل  
نباشد يك نفس غافل ز طاعت

نهفتن باشدش از حسن عادت  
نویسد لطف او هر دم سجّلات  
نه جویند از بزرگان شرط تبجیل  
که او خود این ادب کرده است تقدیم  
که او در خدمتش جان می سپارد  
که در کویی<sup>۱</sup> بود هر دم گذارش  
زمانی کنج خلوت می گزیند  
بود تا روح<sup>۲</sup> با جسم است مایل  
که پاکان را همین باشد بضاعت

نگردد فوت از او هرگز تهجد

نیاساید زمانی از تعبّد

## فصل ششم

در

### آداب صحبت و صلاح و فساد آن

که در صحبت توان کرد استفادت  
که بابد هم نشین گشتن نشاید  
کنی ترك خلاف پارسایی  
ز صحبت جز پریشانی نه بینی  
بیا گر می کنی بعضی رعایت  
مگیر از بهر دنیای دنی یارا  
به کیش طالبان حق روا نیست  
که از جنست شود الفت محصل  
نباشد جنس هر دین دار کامل

ز صحبت می شود صاحب سعادت  
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید  
تورا گر صحبتی باشد خدایی  
ور از بهر هوی صحبت گزینی  
بود آداب صحبت بی نهایت  
نخستین نیّت خالص بدست آر  
هر آن صحبت که از بهر خدا نیست  
بباید جست جنسیت در اول  
کسی کاو طالب حق نیست ای دل

اگر خواهی مصاحب گشت با یار  
 به تنفید تصرف نصرتش ده  
 به مال و ملک خویش او را تصرف  
 تکلف را ببايد مرتفع کرد  
 وگر صادر شود از یار زلفت  
 که زلفت آید از فرزند آدم  
 چو کامل بیند از ناقص خطایی  
 به پوشد بر قبیحش سترو اظهار  
 کند از وی تحمل گساره و بیگاه  
 نصیحت را شعار خویش سازد  
 نصیحت را ببايد خلوت، آری  
 وگر یارش نصیحت پیشه گیرد  
 کسی باشد سزاوار فضیحت  
 ببايد سعی در ایشار بردن  
 وگر در خاطری یابد کدورت  
 ز کس انصاف نستاند ولیکن  
 وفای وعده برخود کرده لازم  
 افاضل را مقدم کرده برخود  
 حقوق دوستان را گشته قاضی  
 عیادت وقت بیماری نماید  
 میان بسته به خدمت با اکابر  
 مقرر گشته شرط احتیاطش  
 نه در هزل آب روی خویش ریزد  
 ملازم گشته در صحبت شب و روز

صفای ظاهر و باطن بدست آر  
 ورت رازی است با او در میان نه  
 ببايد داد اجازت بی توقف  
 که افتد از تکلف در بلا مرد  
 به پوشیدن بر آن ستری ز غفلت  
 چنین بوده است تا بوده است عالم  
 نه گیرد هر دم از سر، ما جرایبی  
 نماید. چون جمیل آید پدیدار  
 که واجب شد مدارا اندرین راه  
 همیشه مرهم دلریش سازد  
 که در خلوت نصیحت باشد اولی  
 نصیحت زو به جان و دل پذیرد  
 که نه شنید از خردمندان نصیحت  
 چو مردان در سخاوت جان سپردن  
 دهد انصافش از روی ضرورت  
 بود در پایه انصاف ساکن  
 درین معنی شده پیوسته جازم  
 که تاخیر افاضل بد بود بد  
 به الطافی از ایشان گشته راضی  
 ورش کاری فتد یاری نماید  
 تعطف کرده عادت با اصاغر  
 میان انقباض و انبساطش  
 نه در جسد هم چو بدگویان ستیزد  
 چو شمع افروخته روی از سر سوز



وگر شد در کبایر یار غالی	روا نبود از او برگشت حالی
نباید منکر آن فعل گشتن	که تاب مهر نه توان در نوشتن
وگر افتد فراقی در میانه	به خیرش یاد کردن جاودانه
<sup>۱</sup> نباید گفتن الا خیر مهجور	ورش باز آوری نور علی نور

همین است ای پسر آداب صحبت

که منقول است از ارباب قربت

## فصل نهم

### آداب معیشت

چو ضعف حال خود بینند اصحاب  
چو شد قوت پذیر احوال طالب  
دل ما گرچه در کسب است مایل  
توسل می‌سزد آن دم به انساب  
بر او وصف توکل گشت غالب  
بود در وقت حاجت نیز سایل

### حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم  
گهی حاصل شدی قوت از حصا<sup>۱</sup>دش  
ابو جعفر که استاد جثنید است  
چو معلومی نبود اندر جهان<sup>۲</sup>ش  
گرفتی روزه و هنگام افطار  
کسی کش هست معلومی ز دنی<sup>۳</sup>ی  
ز مال و مرد و زن اولی بود یاس  
ادب آن دم کند سائل رعایت  
بصبر از مشتهی دوری نماید  
خوشا وقت خداوند توکل<sup>۴</sup>ل  
به ذکر حق چنان مشغول و مفتون  
جلیس رازق است و رزق نایاب  
که پیر عهد بود و شیخ عالم  
گهی در یوزه هم بودی مرادش  
نه در علم و ادب چون عمرو وزید است  
نمانده هیچ اثر از جان و مالش  
ز درها لقمه‌ای جستی به ناچار  
در دریوزه بستن باشد اولی  
که آمد در خبر لا تسأل<sup>۱</sup> الناس  
که بیند خواب بی ساعت<sup>۲</sup> جنایت  
که آتش هر نفس رنجی فزاید  
که او را با سبب نه بود توسل  
که یاد خویش از دل رفته بیرون  
مسبب حاصل و گم کرده اسباب

۱ - لایاس      ۲ - ب . حاجت

## حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام  
سئوالی کرد از او کای پیر کامل  
نه داری مدخلی و نیست گنجت  
دل پیر از سؤال او برآشفست  
ز رزق<sup>۱</sup> با یزید اورا چه تقصیر  
ادب آن است کار باب تو کّل  
ز غیر حق مراد دل نه جوید  
از این زمره گروهی نیز بودند  
به غیر حق تو لایبی نه کرده  
نیفتاد احتیاج خواستیشان  
همی خوانند حسبی من سوآلی  
گروهی در خدا دل بسته جاوید  
چو ایشان رافتوحی آید از غیب  
در آن گر نفس را باشد تشوّف<sup>۲</sup>  
محقق تا ز حق نه بود اشارت

که بودش باده تحقیق در جام  
چگونه می شود رزق تو حاصل  
رسد از جست وجوی قوت رنجت  
ز خود می رفت و می رنجید و می گفت  
که روزی یابد از وی کلب و خنزیر  
که نبودشان به اسبابی تو سل  
ضمیر خویش با هر کس نه گوید  
که گوی بخشش از میدان ربودند  
ز حضرت هم تمنایی نه کرده  
که واقف بود حق از حال ایشان  
شده قانع به فضل لایزالی  
ز خویش و آشنا ببریده امید  
بود مقبول اگر خالی است از عیب  
مناسب نیست ایشان را تصرف  
اگر گیرد<sup>۳</sup> عطا بیند خسارت

فتوح از حق شناسد اهل تحقیق

ولی مطعیست از ارباب توفیق

## فصل هشتم

در

### آداب تجرد و تاهل

کازو باب پریشان بیست مسدود

تجرد پیش جمعی هست محمود

۳ - آ . بیند

۲ - آ تأسف .

۱ - آ. زنان مرا ورا

سزد گر مبتدی باشد مجرّد  
خوشا دایم خفیف الحال بودن  
در این ره فتنه‌ای از زن بتر نیست  
مجرّد ، کش هوی زهد و تقوی است

که دارد خاطر آسوده مفرد  
در شادی بروی دل گشودن  
مرو در ورطه‌ای کش ره بدر نیست  
بصومش دفع شهوت کردن اولی است

## حکایت

به درویشی مجرّد گفت در روم  
که ای غافل ز اسباب تنعم  
چو بشنید این سخن درویش صادق  
به پاسخ لولوی ازمرجان روان کرد  
که از مردی خود من شرمسارم  
کسی کاو<sup>۱</sup> می‌تواند پارسا بود  
ولی گر در عزوبت<sup>۲</sup> ناشکیب است  
بشرط آنکه خود را از سه آفت  
یکی ، از اختلاط بی کرانه  
دوم ، در جست و جوی رزق مقسوم  
سوم . برحسب زن مشعوف بودن  
از این آفات اگر ایمن شود مرد  
که سنت را به جای آورده باشد  
چو گردد مرتفع رسم تأهل  
وگر ویران شود بنیاد تزویج

کسی کش ذوق شهوت بود معلوم  
چرا راه تأهل کرده‌ای گم  
که درکوی تجرّد بود عاشق  
ز خجالت برگ گل پر زعفران کرد  
سزد گر برگ زن کردن ندارم  
سزد در ابتدا از زن جدا بود  
چو زن خواهد ثوابش بی‌حسیب است  
نگه دارد کازان باشد مخافت  
شدن مشعوف شهوت جاودانه  
نمودن کوشش بی حد به هر بوم  
بفرمان بردنش موصوف<sup>۳</sup> بودن  
به تزویجش نه باید سرزنش کرد  
غم تکثیر امت خورده باشد  
در احوال جهان افتد تزلزل  
نه یابد هرگز این بازار تزویج

۱ - آ . که

۲ - آ . ولی در غروبش

۳ - آ . مشعوف

ز سر معرفت گر هستی آگاه  
نباید تافت روی از سنت الله

## فصل نهم

### در آداب سفر

شدند آسوده درکوی اقامت	اگر چه بعضی از اهل سلامت
گزیده در حضر آیین صحبت	سفر نه گذاشتند و رنج غربت
که هم چون آب در عالم روانند	ولیکن از مشایخ اکثر آنند
که او بود آفتاب برج اخلاص	خبر داری که ابراهیم خواص
نیاسودی زیادت از چهل روز	اگر گشتی به شهری مجلس افروز
که می دارد غریبان را خدادوست	تورا اگر امیل غربت هست نیکوست
که آداب سفر کرده است معلوم	کسی را فضل غربت نیست محروم
نباید <sup>۳</sup> دادن این سر رشته از دست	تورا اگر <sup>۲</sup> در ضمیر این آرزو هست
گلی از بوستان علم چیدن	نخستین نیست صالح گزیدن
نمودن سعی در کسب فضایل	به دیدار مشایخ گشته مایل
که گردد ز آن نظر کارت مهمیّا	ز پاكان يك نظر کردن تمنا

## حکایت

ضیاء الدین چو در حج بستی احرام	شنیدستم که شیخ شیخ الاسلام
نمودی اهل معنی را تفقد	بصحرای منی کردی تردد

۳- آ. بیاید

۲- آ. که

۱- آ. که

شدهی منظور هر ناظر جمالش  
کسی گفتش که ای نور خدایی  
زبان بگشود و می گفت آن<sup>۱</sup> خداوند  
که می بارد سعادت در نظرشان  
شدم آن زمره را اینجا طلب کار

که بدری گردد از مهری هلالش  
چرا در چشم هر بیننده آیی  
که در عالم خدا را بندگانند  
خوشا آن کس که افتد برگذرشان  
که حاصل گرددم<sup>۲</sup> تشریف دیدار

## حکایت

شنیداستم که نوعی هست افعی  
هر آن<sup>۳</sup> حیوان که او را گشت منظور  
چو این خاصیت اندر دیده<sup>۴</sup> مار  
اگر در چشم فرزندان آدم  
سعادت بخششی باشد عجب نیست  
دگر در قطع مالمات<sup>۵</sup> کردن  
ثوابی بی نهایت هست مأمول

که زهر دیدنش را نیست رفعی<sup>۶</sup>  
شود حالی روانش از بدن دور  
کند پروردگار ما<sup>۷</sup> پدیدار  
که ایشانند جان جان عالم  
و گرم کرشوی شرط ادب نیست  
دمادم<sup>۸</sup> درد درد هجر خوردن  
که نتوان یافتن در ورد مقبول<sup>۹</sup>

## حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد<sup>۱۰</sup>  
بر او فرض کفایت کرد خواجه

وطن سوی سرای آخرت برد  
رعایت بی نهایت کرد خواجه

- |             |              |                 |
|-------------|--------------|-----------------|
| ۱ - آ. ای   | ۲ - آ. کردم  | ۳ - آ. واقعی    |
| ۴ - آ. چیزی | ۵ - آ. دیدن  | ۶ - آ. به دیدار |
| ۷ - مالمات  | ۸ - آ. مفعول | ۹ - آ. می سپرد  |

به مدح او زبان خیر به گشود  
 که کاجی در غریبی مرده بودی  
 دگر سّری که در نفس<sup>۲</sup> است مضمّر  
 گر افتد اتفاق غربت ای دل  
 که اسراری که پوشد در حضرها  
 دگر در غربت ایثار خمّول است  
<sup>۴</sup> به لغزد در قبول اقدام سالک  
 نه بینی در حضر ای دل عجایب  
 ستوده گرددت آن لحظه اخلاق  
 از آداب سفر آن است دیگر  
 یکی را دادن از یاران امیری  
 وداع دوستان کردن به اخلاص  
 نمازی نیز در تودیع منزل  
 به باید خواند هنگام سواری  
 روان باید شدن در اول روز  
 وگر روز خمیس افتد ترحل  
 چو سوی منزل آبی از ره دور  
 گزاری از سر زاری تحیت  
 میان بند و عصا در کوه<sup>۷</sup> پیوست  
 سواد شهر چون پیدا شد از دور

چو مدحت شد تمام این نکته فرمود  
 ثواب بی کرانه برده بودی  
 شود هنگام غربت بر تو مظهر  
 کنی عرفان نفس خویش حاصل  
 شود مکشوف یکسر در سفرها  
 که اول پایه ات ترک قبول<sup>۳</sup> است  
 که آنجا هست تشویش مهالك  
 که در غربت توان دیدن غرایب  
 که واقف گردی از آیاب آفاق  
 که باشی بارفیقی خوب محضر<sup>۵</sup>  
 امیری کاید از وی دستگیری  
 دعایی<sup>۶</sup> خواستن از همت خاص  
 گزارند اهل معنی در مراحل  
 دعایی از سر اخلاص و زاری  
 که باشد آن سفر میمون و پیروز  
 بود در منزل شادی تنزل  
 به خوانی بعضی از دعوات مأثور  
 مگر یابی امان از هر بلیت  
 مسافر را نه باید دادن از دست  
 به خوانی در زمان آیات مسطور

۲ - آ. نقش

۳ - آ. نزول

۴ - آ. نه

۵ - ب. منظر

۶ - آ. وفایی خویشتن

۷ - ب. عصا بر کوه

برآری غسل و در شهر آبی آن دم      که گردی نزد اهل دل مکرم  
 دعایی کاندر آن وقت است مأثور  
 اگر خوانی بود نور علی نور

## فصل دهم

### آداب تعهدات نفس

در این ره مرکب نفس است اولی	وصول مقصد از داری تمنی
نه باشد چاره او را از تعهد	نمودن گناه و بیگاهش تنقید
در این راهش نه باشد هیچ کوشش	اگر نه بود طعام و خواب و پوشش
کند از صحبتش حاصل کدورت	و گر باید زیادت از ضرورت
نه بیندش که حاجتمند باشد <sup>۲</sup>	بمایحتاج اگر خرسند باشد <sup>۱</sup>
که در عالم شود دستور اصحاب	بگویم هریکی را چیست آداب

### در آداب طعام

بشوید اول و آخر سر دست	نخستین در طعام آن را کادب هست
که دارد سفره انعام او پیش	کند تقدیم نام منعم خویش
بخوانی چون به خواندن <sup>۳</sup> گشت مشغول	دعایی کا از پیمبر هست منقول
برآرد کاین ادب ارباب <sup>۴</sup> دین راست	کند برجای چپ تکیه ولی راست
که با اهل ادب گشته است دمساز	نسازد تکیه بردست از سر ناز

۴ - آ . آداب

۳ - ب . بخواند

۱ - ۲ - ب . باشی



نمهند در اول و آخر نمك پيش  
 نه بايد خورد هرگز لقمه تنها  
 چو آمد سفره‌ای اندر میان زود  
 کند عزم تناول عاقل آن دم  
 به دست راست خوردن لقمه اولیست  
 ز پيش خویش خوردن هم گزیدست  
 نه شاید از میان کاسه خوردن  
 وراز دست فتد يك لقمه بردار  
 از آن لقمه جدا کن خاك و خاشاك  
 وگر گرمی کنی در لقمه احساس  
 مگو عیب طعامی كت نباید  
 نه گفتندت که عیب آش ما کن  
 ۱ ببايد لقمه‌ها را خرد خائید  
 زبان به گشای چون سفره گشودند  
 وگر خادم بود برپای چون شمع  
 به باید زامتلا پرهیز کردن  
 الا تا سفره باشد در میانه  
 ۲ چه سازی لحم و نان پاره به سکین  
 نه باشد پيش اهل معرفت باك  
 برد عارف به لقمه آن زمان ۳ دست  
 چو فارغ شد دعا شرط است گفتن  
 شدن يك لحظه مشغول تخیل ۴

که باشد با نمك پیوسته دلریش  
 که بر سفره پسندیده است تنها  
 نه باید مبتدی را مبتدی بود  
 که گردد مبتدی پیر مقدم  
 که شیطان را به دست چپ تمناست  
 که این نکته دل از پیران شنیدست  
 که شرط است ابتدا از گوشه کردن  
 میان سفره‌اش افتاده مگذار  
 ببر سوی دهانش چون شود پاك  
 نه باید سرد کرد آن را به انفاس  
 که نزد عارف این معنی نه شاید  
 اگر خواهی بخور ورنی رها کن  
 نظر به گشودن و در خویشتن دید  
 که آن دم جاهلان خاموش بودند  
 سزد گرمی دهندش لقمه‌ای جمع  
 به مقدار ضرورت لقمه خوردن  
 به جنبان دست و به نشین برکرانه  
 که این معنی نکوهیده است در دین  
 که سازی کاسه وانگشت خود پاك  
 که زیر پای جوعش تن شود پست  
 'در' و مرجان حمد شکر سفتن  
 که از سنت روا، نه بود تغافل

۱ - آ . نه باید ۲ - آ . چو

۱ - ب . نفس ۲ - آ . تجلل

که از وی حکم فتوی نهی فرمود  
کنند ارباب تقوی نیز پرهیز

به باید از طعامی محترز بود  
وز آن لقمه که باشد شبیهت آمیز

## در آداب لباس

کادب در پوشش از روی حقیقت  
یکی پاکی بود دیگر حلالی  
که عورت گردد از هر دیده پنهان  
که حکمش مبدع کون و مکان است  
که از روی طریقت نیست ممنوع  
به حکمت گوهر تحقیق سفتند  
که در پیش است کاری بی حسابم

روایت دارم از اهل طریقت  
دو چیز آمد به گویم باتو حالی  
بود حق نفوس اندر لباس آن  
ولی حلال و طهارت حق آن است  
به پوشند اهل معنی ثوب مشروع  
در این معنی سخن بسیار گفتند  
زیادت زین نه گنج در حسابم

## در آداب خواب

که از وی جسم انسان کامیاب است  
که تا جان در بدن هست او ببايد  
بود در خواب چون دفع ملالت  
ز بهر خفتن و آسایش تن  
بر اهل ریاضت هست ممکن  
از اهل حق خلاف عادت آید  
که اهل معرفت هرگز نه خفتند  
که آری رخ ، به قبله گاه خفتن  
که پیش اهل دین این وضع زیباست

یکی نیز از حقوق نفس خواب است  
به کلی منع آن کردن نه شاید  
خلاص حس ظاهر از کلال  
بود از روز و شب ثلثی معین  
از این کمتر نه شاید خفت لیکن  
که چون فضل الهی رخ نماید  
مرا پیران صاحب وقت گفتند  
چنین است ای برادر راه خفتن  
نهی بر مضع اول پهلوی راست

دگر چون مختصر خفتی ستودست      که این عادت سلف را نیز بودست  
دعایی کاندین وقت است مأثور      اگر خوانی شود جانت پرازشورا  
مغنی نوبت خوابست يك دم      بزن بر پرده خوش نغمه بم  
مگر گردم دمی از خواب مدهوش  
کنم اندوه بیداری فراموش

## باب دوم

در  
معارف و آن شتمل بر دو فصل است  
فصل اول

در  
تعریف معرفت

شوی از سر موجودات واقف  
ز عرفان تو گیرند اهل دل پند  
چو دانی سر اشیاء را کماهی  
جز این صاحب دلان رانیست کامی  
نخستین معرفت را کرد تعریف  
به فکرت گوهر تحقیق سفتن  
به دانی معرفت باشد مَحْصَل  
به دان عالم شمارندش در این راه  
نهند ارباب علمش نام عارف

دلاگر حظی<sup>۱</sup> یابی از معارف  
زباغ معرفت چینی گلی چند  
کنی در تخت گاه فقر شاهی  
ورای معرفت نه بود مقامی  
خرد کاین فصل را می کرد تالیف  
که حد معرفت شرط است گفتن  
اگر معلوم مجمل را مفصل  
چو از نوع مفرح دل شد آگاه  
ور از اجزای ترکیب است واقف

---

۱ - ب . دلاگریشنوی پند از معارف

بدنفس خویش اگر عارف نه باشی  
چو یابی از کمال فضل توفیق  
که غیرش معطی و مانع نه دانی  
دگر تاثیر افعال از وسایط  
سزد گر<sup>۲</sup> مشرکت خوانند و لاهی<sup>۳</sup>  
چو فعل از فاعل مطلق شناسی  
منال ار زیرپای غم شوی پست  
وگر صاحب تعرف گردی ای دل  
وگر باشد کراهِت<sup>۵</sup> در بلایت  
ز حق باید که دانی اول افعال  
دگر آثار افعالش ز اوصاف

ز سر ذات حق واقف نه باشی  
تو عارف باش آن ساعت به تحقیق  
جز اوکس<sup>۱</sup> ضاروکس نافع نه دانی  
شناسی باز ترتیب روابط  
که باشی در ره تحقیق<sup>۴</sup> ساهی  
ز غیر او نه شاید گر هراسی  
که عارف را رضا در هر قضا هست  
به کوی صبر باید کرد منزل  
بود غافل خطاب از اهل رایت  
که غیرت در نظر نباید بمر حال  
کنی معلوم چون اخلاف از اسلاف

مرادش از تجلّی صفت نیز  
کنی معلوم آرّت علم است و تمیّز

## فصل دوم

### معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی مُحصّل  
اگرچه ضبط احوالش محال است  
گرت اوصاف بوقلمون نماید  
زند دریک زمان صد نقش بر آب

که نفس خویش به شناسی ز اول  
در اوصافش زبان عقل لال است  
هزارت نقش دیگرگون نماید  
به خواند هر نفس فصلی ز هرباب

۱- آ. جز اوکس ضار و نافع را ندانی

۳- آ. لایی

۴- آ. سایی

۲- آ. که

۵- آ. کرامت

شناسای وجود او که باشد  
 گهی در صورت امّاره زده دست  
 اگر نفس<sup>۲</sup> است حاکم<sup>۳</sup> در وجودت  
 وگر دل گشت سلطان ولایت  
 چو خود را در جنایت کشت لائم  
 طمأنیه دراو چون گیرد آرام  
 همیشه می کشد جان و دل ریش  
 مراورا دست یاری کرده ابلیس  
 ز سهل تستری دارم روایت  
 که در هر نفس سّری هست سائر  
 اگر غالب شوی بر نفس ازاین به  
 چو اطمینان نفست گشت حاصل  
 بلی وصفی ز دل دروی<sup>۷</sup> عیان است

که هر دم مشکلی بر<sup>۱</sup> خود تراشد  
 گهی لوامه گاهی مطمئننه است  
 بود امّاره فرماید<sup>۴</sup> سجودت  
 بود نفس تو، لائم<sup>۵</sup> در جنایت  
 شناسد عارفش لوامه دائم  
 نهندش مطمئننه اهل دل نام  
 به صد تدبیر سوی مرکز خویش  
 نموده در فریب و مکر و تلبیس<sup>۶</sup>  
 که فایق بود بر اهل ولایت  
 که آن سرّ گشت بر فرعون ظاهر  
 که غالب می شوی بر هر که و مه  
 به دل مانند ولیکن نیست آن دل  
 که دل را غیر از آن<sup>۸</sup> چندین نشان است

چو رنگ دل ز نفس آید پدیدار  
 کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار

## فصل سوم

### معرفت بعضی از صفات نفس

بیا کار معدن<sup>۱</sup> خلق ذمیمه که او نفس است وزاید زو جریمه

۱ - آ. از ۲ - ب - اگر نفس حاکم ۳ - آ. در سجود است

۴ - آ. وجود است ۵ - آ. تولا در جنایت

۶ - تلبیس ۷ - آ. بر آن ۸ - آ. از آن

نشانی چند آرم در عبارت  
 نخستین آنکه معبودش هوا گشت  
 بود اندر حضور خلق مداح  
 همیشه در ربوبیت زند دست  
 ریاست بر سر او سایه افکند  
 همیشه طالب مدح و ثنا اوست  
 طمع دارد کازو ترسند<sup>۲</sup> مَرْدَم  
 بود خودبین و تعظیمش خوش آید  
 اگر گاهی دهدگوید که کوهی است  
 فراموشش شود انعام مردم  
 کبایر کآید ازوی بس صغیر است  
 بود امساك غالب بر مزاجش  
 چو در قبض آورد چیزی ز اموال  
 بود پیوسته در فکر تکاثر  
 ز بیم فقر لرزد گاه و بی گاه  
 کند وقتی حسد از وی تولّد  
 نه خواهد کاز کسی آید کریمی  
 زوال نعمت خلقتش خوش آید  
 وگر نور یقین غالب نه گردد  
 شره نیز از خواص نفس دیدم  
 که نه بود اعتدال و اقتصادش  
 نیاز او شود هر لحظه افزون  
 مثال حرص نفس، اندر پی جمع  
 که از مشعل به تاب لمعه نور  
 به احساس ضرر کاز شعله زاید

که بشناسیش از روی بصارت  
 که با، لذات حسی آشنا گشت  
 ولی چون غیبت افتد هست فضا  
 که دعوی الهیت در او هست  
 نه خواند خویش را آلا خداوند  
 نه دارد جز مطیعان را به<sup>۱</sup> جان دوست  
 بود پیوسته در بند تنعم  
 همیشه احترامش دل کش آید  
 ورش بخشی جهانی بی شکوهی است  
 نه گردد جود خویش از خاطرش گم  
 ولیکن طاعت اندك، کبیر است  
 رسد هر لحظه رنجی بی علاجش  
 نگه دارد چو جانفش درهمه حال  
 چو منعم شد نه باشد بی تفاخر  
 وزین فکرت شود چون يك شبه ماه  
 که با مالش بود بی حد تودّد  
 نه ورزد پیوسته ای آلا لثیمی  
 وز ارباب غمش شادی فزاید  
 زوال بخل را طالب نه گردد  
 و زالفاظ بزرگان هم شنیدم  
 نه داند<sup>۳</sup> هیچکس حد مرادش  
 که وصف آزش از شرح است بیرون  
 حدیث عشق پروانه است با شمع  
 به شوخی اکتفا به نماید از دور  
 تو گویی قوت حرصش فزاید

۱ - آ . خدا

۲ - آ . پرسند

۳ - آ . نه دارد

ز سوز بال و پر عبرت نه گیرد  
 خلاص حرص اگر داری تمنی  
 ز اوصاف ذمیمه باز<sup>۱</sup> طیش است  
 چو آید آرزویی در ضمیرش  
 تأنی و شکیب از وی توان یافت  
 صبوری تا نه گردد نفس را یار  
 نه یابی ساکنش در هیچ حالت  
 چو بروی گشت غالب ظن کاذب  
 نماید انخلاع از امر حالی  
 نه داند کاین ظنون هرگز به مقصود  
 بود واقع خلاف ظن کاذب  
 به شکر از شر این آفت توان جست  
 کسالت نیز در نفس است پنهان  
 بود در کار شر طیاش و عاجل  
 نیاری بی ریاضت زین مرض جست  
 طبای نفوس اعنی مشایخ  
 علاج هر مرض تقریر کردند

زند خود را بر آتش تابه میرد  
 نه خواهی یافتن الا به تقوی  
 که عاقل در جهان زوتیره عیش است  
 تو گویی يك نفس نه بود گزیرش  
<sup>۲</sup> که استعداد صحوازمی توان یافت  
 بود تا جان بود در تن سبکسار<sup>۳</sup>  
 که وصف اوست سرعت در ملالت  
 در احوال نهاییات عواقب  
 شود مشغول تدبیر مالی  
 نباشد رهنمای هیچ موجود  
 ز روی تجربت این است غالب  
 خوشا نفسی که این حالت دهد دست  
 که در طاعت بود پیوسته کسلان  
 مسّوف در امور خیر و کاهل  
 خنك آن، کش ریاضت می دهد دست  
 که در حلم اند هر يك طود سامخ  
 مریض نفس را تدبیر کردند

از این امراض اگر خواهی خلاصی  
 به جوی از سایه ایشان مناصی

## فصل چهارم

بیان ارتباط معرفت الهی به معرفت نفس

به پای سّر عرفان الهی

چو نفس خویش به شناسی کماهی

۴ - آ . دروی سبک بار

۳ - ب . گر

۲ - آ . بار طیش



که تا شرح عبودیت نه خوانی  
 چو دعوی عبودیت به باطل  
 شوی واقف که آن عین غرور است  
 هر آنچ از کبریا در وی عیان است  
 چو عزت را به حق کردی حواله  
 سزای سلطنت چون هست یزدان  
 چو قدرت کرد ذات قادر اظهار  
 چو وصف نفس از اوصاف خدایی  
 از اوصاف خدایی گر نشانی  
 از آثار صفات حق شناسد  
 اگر داری رضا حق از تو راضی است  
 و گر روزی محبت بخشش اوست

کجا سر ربوبیت به دانی  
 بیابی در ضمیر نفس غافل  
 بنای دعوتش بر<sup>۱</sup> عین روز است  
 ز اوصاف خداوند جهان است  
 نیابد<sup>۲</sup> نفست از خواری ملالت  
 خضوع آید نصیب نفس نادان  
 نه باشد نفس را جز عاجزی کار  
 شناسی باز، آندم آشنایی  
 پدید آید، ز نفس خورده دانی  
 گه و بیگساز از فکرش هراسد  
 که این دولت هم از احسان ماضی است  
 که دارد دوستدار خویش را دوست

در این معنی زیادت زین چه گویم  
 سر آسمه در این وادی چه پیویم

## فصل پنجم

در معرفت روح

از آن عالی تر آمد پایه روح  
 خرد داند که قدر او رفیع است  
 سزد کار<sup>۳</sup> آنچه گفتند اهل معنی  
 نه گویند اهل دل شرح صفاتش

کار و بابی شود در عقل مفتوح  
 بیان ذات او کردن شنیع است  
 کشم در سلك نظمش بیش و کم نی  
 جز این کار عالم امر است ذاتش

سزد گر خواندش عنقا دل من	چو قاف عزّت او را شد نشیمن
که در گنجینه سرّ الهی است	دُرّی از قعر بحر پادشاهی است
نه فکر ره روان برده به دوراه	نه ارباب قلوب از سرّش آگاه
به هوش آیندگان جام خبرت <sup>۲</sup>	نه کرده کشف او از روی عبرت <sup>۱</sup>
نشان او به تعریض و کنایت	نداده منطق اهل عبارت
وان الحّرّ یکفیه الاشاره	نه کرده ز آن اشارت دل کناره
به خود کردش اشارت <sup>۴</sup> ایزد پاک	چو روح است اشرف <sup>۳</sup> از پاکان افلاک
نخستین صید <sup>۵</sup> ملواح وجود است	شعاع آفتاب برج جود است
از آن رویست زیبا مخبر او	وجود آدم آمد مظهر او
در او پوشیده تشریف خلافت	نهاده بر سرش تاج اضافت
ملایک باز مانده از صف او	مقالید خز این در کف او
نه رسته <sup>۶</sup> در چمن خار مماتش	گشوده نهری از بحر حیاتش

در این میدان نه شاید راند از این بیش  
که کس ننهاد از این جایک قدم پیش

## فصل ششم

در

### معرفت دل

شناسای وجود دل کماهیی      نه کردی جز به توفیق الهی

- 
- |                            |              |
|----------------------------|--------------|
| ۱ - آ. غیرت                | ۲ - آ. حیرت  |
| ۳ - آ. اشرف پاکان          | ۴ - آ. اضافت |
| ۵ - آ. صید او ملوج جود است | ۶ - آ. نوشته |

لقب قلب از تقلب داد عقلش  
 کمال او برون از حدّ عد است  
 نه در بحرش خرد غواص باشد  
 زبان او زبان بی زبانی<sup>۲</sup>  
 در این بحر آن که در بیند نه گوید  
 شنیدم وقتی از پیر طریقت  
 که از ایام آدم تا به این دم  
 ولیکن کس نمی گوید که دل چیست  
 بیان دل به تعریف اشارت  
 که از پرگار هستی نقطه ای خاست  
 در او سرّ ازل شد تا ابد یار  
 میان عالم غیب و شهادت  
 تجلی کرده در سرّ کمالش  
 چو روح و نفس را شد قرّة العین  
 بود و صفش<sup>۵</sup> محّت و اوست محبوب  
 مراد<sup>۴</sup> از ازدواج نفس و روح است  
 بود چشمش به نور حق منور  
 ز مهر روی خویش ناگزیر است  
 نه باشد يك نفس بی دل ستانی

که از طوری<sup>۱</sup> بود هر لحظه نقلش  
 که او صافش و رای عد و حد است  
 نه در بزمش بصر رقاص باشد  
 نشان او عیان در بی نشانی<sup>۳</sup>  
 وزین باغ آنکه گل چیند نه گوید  
 که واقف بود ز اسرار حقیقت  
 کنند از دل حکایت اهل عالم  
 شناسایش<sup>۴</sup> کماهی در جهان کیست  
 چنین کردند ارباب بصارت  
 وز او يك دایره تا آخر آراست  
 دلش نام آمد و عقلش خریدار  
 بود برزخ به توفیق سعادت  
 جمال وجه باقی و جلالش  
 جمال ذات ایشان دید از او زین  
 بود طالب ولیکن اوست مطلوب  
 تورا از صحبت ایشان فتوح است  
 به بوی عشق جان او معطر  
 جمال شاهدانش دل پذیر است  
 خرد، وصل دل آرامی، به جانی

۳ - ب . نشانان

۲ - ب . زبانان

۱ - آ . طریزی

۵ - آ . مرا از

۶ - آ . وصف

۴ - آ . شناسای

## خبر من اخبار النبی علیه السلام

<p>که دل باشد مقام عشق دایم که در عالم دل‌مردم چهاراست از احوال جهان او را فراغی چو قلب صافی خاتم<sup>۱</sup> بقران که جایش سینه کفار دون است معلق گشته نی با این نه با آن نه باشد لایق پاکان صادق از ایمان و نفاقش زینت و شین ز فیض خالق اطوار عالم چو سبزه کاز حیا یابد نصارت<sup>۲</sup> چو قرحه از صدید<sup>۳</sup> و قیح<sup>۴</sup> هر دم نه دانم تا کدامین نقش گیرد به گویم گر کنی ز انصاف تصدیق میان آن و این افتاد پیکار<sup>۵</sup> کشیده یکدیگر را گاه و بیگاه گذشته پایه تختش ز کرسی</p>	<p>به دل باشد وجود عشق قایم در اخبار رسول کردگار است دلی صافی در او روشن چراغی بدو مخصوص گشته اهل ایمان دلی دیگر سیاه و سرنگون است دلی دیگر میان کفر و ایمان بود آن دل سزاوار منافق دلی دیگر مصفح ذات و جهین از ایمانش مدد های دمام رسد از عالم قدس و طهارت مدد یابد نفاق از خبث عالم دل اینجا حکم غالب می‌پذیرد بیان اختلاف هم به تحقیق چو دل از روح و نفس آمد پدیدار بسوی عالم خود اندرین راه گهی با روح گشته نفس<sup>۶</sup> قدسی</p>
--	--

---

۱ - آ . به ایران      ۲ - آ . بصارت      ۳ - ب . ضدید  
۴ - آ . قرح      ۵ - ب . این بیت را اضافه دارد      ۶ - آ . نور

گهی بر روح گشته نفس غالب      فرو برده ز خاکش از مشالب

بود دل تابع غالب به تحقیق

بیانت کردم این نکته ز توفیق

## فصل بیستم

در  
معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی	که زاعیان است سرّ نی از معانی
ولی گویند جمعی کار معانی است	در او این اختلاف از بی نشانی است
بود جالی میان بنده و حق	که سرّش خوانم و باشم مصدّق
نه باشد پیش غیر آن سرّ هویدا	که یزدان عالم سرّ است و اخفی
برد بنده به سرّ خویشتن راه	ز سرّ <sup>۱</sup> سرّ او حق باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف	که واقف بود از سرّ <sup>۲</sup> معارف
ز سرّ <sup>۳</sup> سرّ چو استغنا نمودند	در گنجینه معنی گشودند
جواب آمد که غیر قلب و روحش	نه میدانند ارباب فتوحش
چو روح آزاد گشت از هر تعلق	گرفت از نو کمالی در تشوق
نمود آن وصف عینی <sup>۴</sup> پیش خاطر	لقب دادند سرّش اهل ظاهر
نه دانستند آن روح است کاو را	ز نو وصف کمالی شد مهیا

۳ - آ . غیبی

۲ - ب . اسرار

۱ - آ . زهر سر

دُن اهل ریاضت چون شود پاك  
 ز خبث نفس سرگردان بی باك  
 پدید آید در او وصف کمالی  
 فرود آید به دو فرخنده حالی  
 به چشم سر در او بینند و غافل  
 که آن وصفی است حاصل گشته در دل

نه باید بیش از این گفتن در این باب  
 که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

## فصل هشتم

### معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر  
 شود اسرار غیبی بر تو ظاهر  
 کنی هر لحظه ادراك فواید  
 نماید دولت روی مقاصد  
 چو جان از لَمّه<sup>۱</sup> شیطان خبر یافت  
 ملك در ساحت سینه گذر یافت  
 کجا یارد بفقرت وعده دادن  
 در تشویش بر رویت گشادن  
 هر آن وارد که قلب آید مکانش  
 بود خاطر به نزد اهل دانش  
 بر صاحب دلان خاطر چهار است  
 که این معنی برایشان آشکار است  
 نخست از حق، دوم هست از فرشته  
 که از نورش بود پیکر سرشته  
 سوم از نفس و چهارم هست از ابلیس  
 که کار او بود پیوسته تلبیس  
 بود حقانی آن کار عالم غیب  
 فرود آید به دل بی تهمت و ریب  
 چو از تعلیم علام الغیوب است  
 دلی باید که خالی از عیوب است  
 نیابد در ضمیر او معارض  
 که از دریای بخشش گشت فایض

۱ - آ . حادث      ۲ - آ . ایلمه

هر آن خاطر که یابد از ملك دل  
 ز راه معصیت باز آرد او را  
 و گر خاطر شود از نفس پیدا  
 و گر خاطر ز شیطان باشد ای دل  
 و گر نه تواند اذالت به عصیان  
 بطاعت خانه ات آرد گذاری  
 گهی گوید که نیت کن اعادت  
 گهی گوید که کسوت کن نمازی  
 گهی اسراف<sup>۴</sup> در آب وضو نیز  
 کازین، به، شست باید دست و پایت  
 میان این دو خاطر اهل تقوی  
 هر آن خاطر که رحمانی است یارا  
 ملك در طاعت صرف است آمر  
 میان این دو هم، فرقی پدیدست  
 که شیطانی شود گم پیش ذا کر  
 ولی گر خاطری نفسانی آید

شود شان طاعت مقبول حاصل  
 کند محبوب او کارا نکو را  
 خطوط عاجلش باشد تمنا  
 نه گردی جز به سوی فسق<sup>۲</sup> مایل  
 به نوعی دیگر ت بفرید آسان  
 شود در کار دین آموز گاری  
 که در وقت<sup>۳</sup> شود تشویش عادت  
 که اوقات شود ضایع به بازی  
 کند تقریر پیش اهل تمیز  
 مگر به پذیرد این طاعت خدایت  
 بیان کردند فرق از روی معنی  
 به احسان می کند ترغیب ما را  
 مرا باری چنین آمد به خاطر  
 که گوش<sup>۵</sup> جانم از پیران شنیدست  
 نه گردد با وجود ذکر ظاهر  
 اگر در ذکر آویزی نه پایسد<sup>۶</sup>

بزرگان جهان اهل بصایر

چنین کسردند تقریر خواطر

---

۱ - آ . افکار      ۲ - ب . فقر      ۳ - ب . عقدت  
 ۴ - آ . اسراف      ۵ - آ . که جان جانم      ۶ - ب . بیاید

## فصل نهم

### معرفت در مرید و مراد

مرید آن است پیش عارف ای دل	که باشد مقتدی شیخ کامل
بود چشمش به انوار هدایت	منور در تقاضای ولایت
شود بینابه عجز خویش و نقصان	نماید در طلب سعی فراوان
تمنائش اگر حاصل نه گردد	زمانی از طلب غافل نه گردد
ابی عثمان خیری ، شیخ کامل	که در تکمیل عالم بود و عامل
چنین گفت از سر تحقیق <sup>۱</sup> و دانش	که بادا رحمت حق بر روانش
که از غیر حقت گر دل نه میرد	اگر گویی مریدم ، دل پذیرد
مراد آن است. اگر چه هست نادر	که در تکمیل ناقص گشت ماهر
شناسد مستعدان جهان را	شفا بخشی کند بیمار جان را
سزد گر سالک مجذوب باشد	رهش روشن ، طریقش خوب باشد
بیابان صفات نفس مهلك	به بُرد جز چنان فرخنده سالک
چو طومار سلوک او شود طی	ز جام جذبه نوشد دم به دم می
سوی کشف یقینش ره نمایند	دری از غیب بر رویش گشایند
و گر مجذوب سالک باشد <sup>۲</sup> او نیز	روا باشد به نزد اهل تمیز
در اول گشته او را کشف حاصل	در آخر پی سپر کرده منازل

---

۱ - آ . تکمیل      ۲ - ب . آن



مقام شیخیش باشد مسلم  
نماید ره<sup>۳</sup> به ما ، والله اعلم

## فصل دهم

در  
معرفت در اختلاف مردم

سه قسم اند آدمی نزد خردمند	بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین واصلان و کاملانند	که نزدیک خرد ، صاحب دلانند
دوم، اهل سلوک از روی تحقیق	که رهشان روشن است از نور <sup>۱</sup> توفیق
سوم پایه ، مقام اهل نقصان	که نه بود حاصلی شان جز زحرمان
سه قوم اندای برادر واصلان باز	به گویم تا شوی واقف ازین راز
نخستین انبیا دیگر مشایخ	که در تکمیل و ارشادند راسخ
سوم جمعی که از اهل کمالند	ز مشغولی به دعوت در ملالند
گزیده سالکان هم، بردو قسم اند	همه جان اند پنداری، نه جسم اند
یکی حق را بود طالب در این راه	یکی خوبان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسم اند	که فارغ از غم و ناموس و اسم اند

گروهی را لقب اهل تصوف	همه صاحب دل و صاحب تعرف
گروهی رفته از کوی سلامت	نشسته بر سر راه ملامت

## در معرفت

### مُتصَوِّفَه

کسی را دانم از اهل تصوف	که بیرون آید از کوی تکلف
در او پیدا شود او صاف صوفی	براندازد رسوم فیلسوفی
ور از او صاف نفسش باقی هست	بکوشد تاز جیبش به گسلد دست
بود پیوسته در شوق نهایت	کند آداب این ره را رعایت

## در معرفت

### مُلا تَنَبِّه

گروهی را شناس اهل ملامت	که بگریزند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم به پوشند	که ایشان جمله در اخلاص کوشند
وز ایشان گر شود صادر گناهی	نپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت کی گردد نوافل	که مشغولند در کسب فضایل

## فرق میان

### مُلا تَنَبِّه و صُوفِیَه

میان صوفی و اهل ملامت	شنیدم فرق از ارباب کرامت
که صوفی فارغ است از قید هستی	برون رفته ز دام خود پرستی

نماند در حجاب خلق جاننش	که بسادانش بود همدم روانش
چو گردد طره حیرش <sup>۱</sup> مطرا	نه خود را در میان بیند نه کس را
دگر مردم شوند از حیرش آگاه	ز شر آن بود ایمن در این راه
ولی اهل ملامت جاودانه	همی بینند خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد آن را	که پنهان کرد خیر و شر <sup>۲</sup> هویدا

## در معرفت

### طالبان آخرت

مرا پیری ز اهل دانش و داد	نشان طالبان آخرت داد
که این زمره <sup>۱</sup> بر عارف چهاراند	که راه آخرت در پیش دارند
نخستین زاهد و دیگر فقیر است	دگر خادم که خادم دلپذیر است
دگر عابد <sup>۲</sup> که تشریف سعادت	بود شایسته اهل عبادت

## در معرفت

### زهد

بود زاهد کسی کاز نور ایمان	شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت <sup>۲</sup> بر گشاید	جمال عقبی اش در دیده آید
به چشم همتش زیبا شود زشت	که دروی بی بصر تخم امل گشت
نه بندد در جمال فانیش دل	که با دنیا نه ورزد مهر عاقل

۳ - آ . می گشاید

۲ - آ . عادت

۱ - آ . خیرش

## در معرفت

### فقر

فقر آنست پیش اهل تمیز	کاز اسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف	به اوصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست	به مال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش در بند تاج و تخت نه بود	به خیر هیچ کس محتاج نه بود
فقیران پادشاهانند لیکن	بکوی بی نوایانند ساکن <sup>۱</sup>
مقام خود بسما وقتی نمایند	که پیش از اغنیا در جنت آیند

## در معرفت

### خادم

کسی خادم بود در خانه فقر	که چون گنج است درویرانه فقر
چو بیند سالکی را طالب راه	گزیند خدمت او گاه و بیگاه
به حال او نماید اهتمامی	کند دل داریش هر صبح و شامی
در استعداد مایحتاج درویش	نماید هر زمانی کوشش خویش
کند در یوزه گر کاسب <sup>۲</sup> نه باشد	که از خدمت دمی غافل نه باشد <sup>۳</sup>
گهی در صرف و گاهی در گدایی	بسود داد و گرفت او خدایی

## در معرفت

### عابد

بود عابد وجودی کاز عبادت	نه پیچد سر به تایید سعادت
۱ - آ. لیکن	۲ - آ. کاهل
۳ - آ. که دل پی یاد جانان دل نباشد!	

نه گردد وقت او ضایع زمانسی	خرد آوردی ز اهل دل به جانی
نه باشد لحظه ای خالی ز طاعت	بود در کار دین صاحب صنعت
ز یاد حق دلش غافل نه باشد	که دل بی یاد جانان دل نه باشد
به طاعت گشته وقتش جمله مصروف	به نیکوویی میان خلق معروف

## در معرفت تشبیه بحق

به

انبیاء علیهم السلام

تشبیه با نبی دارد به حق پیر	که در تحقیق می کوشد نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین	گذشت از همه عالم به تمکین
پیمبر را متابِع در همه حال	هم اقوالش پسندیده هم افعال

## در معرفت تشبیه مبطل

به

انبیاء علیهم السلام

تشبیه با نبی کرده به باطل	گروهی ظالم بسی دین جاهل
به خود بر بسته وحی مفتی را	عدوی خویش کرده مصطفی را
به بهتان کرده دعوی نبوت	بری از دین و بیزار از مروت

## در معرفت تشبه محق به صوفی

هنوز از غیر او نبریده پیوند	شده مانند صوفی طالبی چند
همه سر گشته آفاق گشته	به حال صوفیان مشتاق گشته
بامید نهایت در بدایت	رسیده کوشش ایشان به غایت

## در معرفت تشبه مطلق به صوفی

گروهی بی خبر از فیلسوفی	نموده خویش را درزی صوفی
نه گشته واقف از احوال ایشان	کناره کرده از اعمال ایشان
به پیچیده سر از تزویر کردن	فکنده ربقه طاعت ز گردن
تشبه با من درویش کرده	اباحت را شعار خویش کرده
برون آورده رخت خویش ازین کوی	از احکام شریعت تافته <sup>۱</sup> روی
به باطل نسبتش کرده به جهال	دگر گشته کسی معطوف اعمال

## در معرفت تشبه محق به مجذوب و اصل

کسی کاومی کند قصد منازل	بود مانند مجذوبان واصل
دلش چون موم ز آتش نرم گردد	وجودش زین حرارت گرم گردد

۱ - آ . تافتن

کند بوی گلستان وصالش	دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نغمه حالی	درون او شود از شوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان	وقوف دادم از احوال ایشان

## در معرفت

### تشبه سطل به مجذوب واصل

گروهی نیز مانندی به باطل	کنند اظهار با مجذوب واصل
به بهتان جذبه‌ای برخویش بندند	چو غنچه بی سبب هر دم به خندند
به حق کرده اضافت فعل خود را	نه دانسته ز نفس خویش <sup>۱</sup> بدرا
وزایشان چون شود صادر گناهی	بودشان حکم یزدان عذر خواهی
لقب زندیق دارند این جماعت	که محرومند فردا از شفاعت

## در معرفت

### تشبه محقق به ملائکه

گروهی هم به ارباب ملامت	تشبه کرده در کوی سلامت
فرائض را رعایت کرده باشند	به دان مایه کفایت کرده باشند
نمی دارند در بند ریا دل	که باشد روز و شبستان باصفادل
تماشایشان فراغ خاطر آید	که همتشان ز تقوی قاصر آید
از اسباب جهان دل برگرفته	فراغت هر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت	که <sup>۲</sup> طیب القلبیشان باشد صناعت

---

۱ - ب . پدر را      ۲ - آ . طیب

## در معرفت تشبیه مبطل به ملائطه

ز شیادان باطل فاجری <sup>۱</sup> چند	به ارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند	همه دنیاخرند و دین فروشند
گناه آزار و طاعت خیر دانند	حرم بتخانه مسجد دیر دانند
طلب کار حریف باده باشند	بری از سبجه و سجاده باشند
و گر گویی که هنگام نماز است	جواب اینست؛ کایزدبی نیاز است

## در معرفت تشبیه محق به زاهد

تشبیه کرده با زاهد به تحقیق	گروهی صادقان از روی توفیق
رخ از اخلاص کرده سوی عقبی	ولی باقی است رغبتشان به دینی
الا تا هست باقی رغبت دل	سوی دنیا نه گردد زهد حاصل

## در معرفت تشبیه مبطل به زاهد

گروهی هم به باطل گشته مانند	به زاهد و از ریا نبریده پیوند
قبول خلق جسته در تزهّد	بکوی زاهدی گرده تردد
از اسباب جهانیش دست کوتاه	به ترك حال گفته از پی جاه
مدار از وی طمع، کار خدایی	که خوانند اهل دلها را مرایی



## در معرفت

### تشبیه مطلق به فقیر

که پوشد خرقه پشمینه يك چند	به باطل با فقیر او گشته مانند
وز اسرار فقیر او را خبر نیست	ولی در باطن از فقرش اثر نیست
نه باشد معینی در زیر دلش	بود مطلوب خالق صید خلقش

## در معرفت

### تشبیه محقق به فقیر

که بر قدش قبای صدق چست است	تشبیه با فقیران را درست است
بیاطن گشته جویای ولایت	رسوم فقر را کرده رعایت
به لوث حب جاه آلوده ذیلش	ولیکن باغنا باقی است میلش

## در معرفت

### تشبیه محقق به خادم

که در خدمت بود خرم، نه نادم	به تحقیق آن بود مانند خادم
بر آساید فقیر از نعمت او	بود خالی ز منت خدمت او
ولیکن زهد نه بود بر کمالش	نه باشد در ره خدمت ملالش
چنان کآمد کرم از حاتم طی	گهی خدمت به اخلاص آید از وی
هوی را یار و شیطان خویش گیرد	گهی راه ریا در پیش گیرد

## در معرفت تشبه مطلق به خادم

به باطل نسبت خود را به خادم	کنند اهل ریا و شید، دایم
ز کار آخرت بیگانه باشند	همیشه یار یا هم‌خانه باشند
گرا حسانی شود ز آن جمع واقع	بود آن دانه‌ی دام منافع

## در معرفت تشبه محقق به عابد

به عابد گر کنند نسبت محقق است	وجودی کا و مقیم کوی رفق <sup>۱</sup> است
بود پیوسته در عین <sup>۲</sup> عبادت	شود روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت	نه باشد بی دواعی <sup>۳</sup> طبیعت
بود در طاعتش هر دم فتوری	نه بیند در درون خویش نوری

## در معرفت تشبه مطلق به عابد

تشبه کرده با عابد به باطل	کسی کا یمان به عینش <sup>۴</sup> نیست حاصل
قبول خلق جوید در عبادت	نیابد ره به سرحد سعادت
بود سوی <sup>۵</sup> نماز آن گه <sup>۶</sup> نیازش	که افتد چشم مردم <sup>۷</sup> بر نمازش

---

۱ - ب . رق	۲ - آ . عنایت	۳ - آ . وداعی
۴ - آ . غیش	۵ . آ . سر ؟	۶ - ب . دم
		۷ - آ . در

خداوندا ، ز شرّ این جماعت	کازایشان کس نه دارد چشم طاعت
نگه دار این گدای بی نوا را	که از سلطان رسد رحمت گدا را
عماد از آتش فکرت جگر سوخت	ولی چون شمع رخسارت برافروخت

\*\*

به بستان رو که گل برقع برافکنند	سحر بشنو ز بلبل ناله ای چند
صبا از بوستان بوی گل آورد	بگوش جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نو بهار است	دماغم را نوای سازگار است
* [ مغنی نغمه ای بنواز دل کش	چو عودم در دل غمگین زن آتش

مگر صوت حزین و لفظ موزون

غمم بیرون برد از قلب محزون

\* از اینجا از نسخه آ . ساقط است و قسمتی را که نسخه آ . فاقد است میان این دو علامت گذاشته ایم [ ]

## باب سیم

در

بعضی اصطلاحات صوفیان

مشمول برده فصل

فصل اول

در

حال و مقام

که دارند اهل هر علم اصطلاحی	شنیدم از سحر خیزی ، صباحی
نه باشد اختلاف اندر معانی	خلاف افتد در الفاظ زبانی
بباید کوششی در مصطلح کرد	اگرچه در لغت ماهر بود مرد
بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی	دلا شرح مقام و حال صوفی
به دان دل کا یمن است از آفت ریب	چو آید واردی از عالم غیب
بشرط آنکه نبود در وی آرام	ز روی اصطلاحش حال کن نام
که هرگز حال را نبود مدامی	شنیدم این سخن در هر مقامی
که سالک را بود در تحت اقدام	مقام آنست نزد شیخ الاسلام
بماند آن مقامش تا قیامت	شود او را محل استقامت
ولی باشد مقامات از مکاسب	بود احوال صوفی از مواهب

## فصل دوم

### جمع و تفرقه

چو برخیزد جدایی از میانه  
مقام جمع باشد پیش عارف  
و گر رسم جدایی گشت ظاهر  
شود سر ربوبیت پدیدار  
مقام تفرقه گردد محقق  
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل  
و گر بی تفرقه جمع است حاصل  
مقام جمع دارند آن جماعت  
و گر طاعت ز کسب خود شمارند  
و گر با جمع گردد تفرقه یار  
همین است اعتقاد اهل سنت  
و گر فانی شوی از خویش و اعمال  
بدین نکته چو عارف گشته باشی

شود مسقط اضافت جاودانه  
که از سر مقامات است واقف  
میان بنده و معبود قادر  
عبودیت عیان گردد بناچار  
که از فرقت بود این لفظ مشتق  
که باشد تفرقه بی جمع تعطیل  
کنم با حال زندیقش مقابل  
که از فضل خدا دانند طاعت  
طریق تفرقه در پیش دارند  
شود حق صریح آنجا پدیدار  
که کرد استاد تعلیم به مذمت  
شود آرامگاهت کوی اقبال  
ز جمع الجمع واقف گشته باشی

## فصل سوم

### تجلی و استار

اگر گویی تجلی را چه معنی است  
حجاب ما چو برخیزد، تجلی است

در این پرده که جسمانی شعار است  
 تجلی بر سه قسم آمد در این راه  
 تجلی صفات و ذات افعال  
 تجلی چون کند افعال خالق  
 نه بیند خیر و شر دیگرز مخلوق  
 شود یکسان قبول و رد خلقش  
 دل دانای او در مدح و در ذم  
 نخستین سالکان راه تقوی  
 شود ظاهر تجلی صفت باز  
 تجلی صفات لایزالی  
 تجلی جمال از رخ نماید  
 و گر باشد تجلی جلالی  
 و رأید ذات بی چون در تجلی  
 که در سطوات انوار الهی  
 شود فانی صفات و ذات سالک

بماند در میانه . استتار است  
 یگویم تا شود هر طالب آگاه  
 که دارند اهل دل در شرحش اقوال  
 بیفتد فعل خلق از چشم صادق  
 پسندد هر چه می آید ز معشوق  
 نماید زهر چون شکر به حلقش  
 نه با شادی قرین گردد نه با غم  
 شوند آگه ز سر این تجلی  
 که فرخ باشدش انجام و آغاز  
 گهی باشد جمالی گه جلالی  
 دل غم دیده را شادی فزاید  
 دل افتد در خشوع لایزالی  
 نشانش آن بود از روی معنی  
 دهد دل بر فنای خود گواهی  
 روا باشد گرش خوانندها لك

## تمش

شبی بر طور قربت یافت موسی  
 از آن داروی بیهوشی ز خود درفت  
 شعاعی از فروغ این تجلی  
 چو شد هشیار منصف شد که بدرفت

چه خوش باد این قبا بر قد آن شاه

که شد پاره به حکمش خرقه ماه

## فصل چهارم

### وجد و وجود

هر آن وارد که از حق رخ نماید	که تغییری از او در باطن آید
کند احداث حزنی یا سروری	کازو یابد دل غم دیده نوری
کنند اهل بصیرت وجد نامش	ولیکن نیست بسیاری دوامش
شنیدم از زبان پیر ما جد	که هست اندر حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه او شد	بلای خاطر آگاه او شد
چو یابد در حجابش فرجه‌ای راه	شود از پرتو نور حق آگاه
چو گردد منطبق دیگر حجبش	کند درد جدایی بی شکیبش
وگر نقد وجود پیر واجد	شود مفقود با موجود شاهد
وجود آنست پیش اهل تمیز	بشرط آنکه گردد نفس نا چیز
بود قایم به محدث وجد دایم	به حق باشد وجود ای خواجه قایم
تواجد کن چو مستدعی وجد اوست	که دارند این طریقت اهل دل دوست
از اسرار وجود آن گردد آگاه	که صاحب وجد گشت اول در این راه
تواجد آید از اهل هدایت	که باشد وجد سالک خود به غایت

وجود از جمله احوال پیر است

که يك دم از وصالش ناگزیر است

## فصل پنجم سُکَر و صُحُو

چو نور ذات بی چون در تجلی	به پوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوت تمیّز باقی	چنان کاز می نداند باز ساقی
بود سکر این مقام اندر تصوف	که مسطور است شرحش در تعرف
مرا روشن شد از روی تواتر	که پیش از سُکر می شاید تساکر
تساکر چون تواجد زان گزیدست	که آثار طلب در وی پدید است
تساکر زان حریف آید به یک جام	چکاند ساقیش یک قطره در کام
بود سکر آن، کسی کاز راح باقی	بنوشد چند جام از دست ساقی
در این مجلس کسی را نام صاحی است	که سیراب از قدح های صباحی است
چو گردد قوت تمیّز راجع	نهی سر بر خط احکام شارع
پدید آید ز نو ترتیب افعال	نمایی سعی در تهذیب اقوال
نه سبّحانی سرایی نی انا الحق	شود بر تو عبودیت محقق
به تحقیق آن مقام صُحو باشد	که نفس باطل آنجا محو باشد
مثال شارب مدقن شناسش	که گویی دانش افزاید ز کاشش

اگریم می شود حالی بنوشد

نه گردد مست و سرّ دل به پوشد



## فصل ششم

### در وقت نفس

دلم را کرد صاحب وقتی انهی  
 نخستین آنکه بر عشاق طالب  
 شود سالک در استیلاي آن حال  
 همه عالم به رنگ خویش بیند  
 دگر حالی بود کار غیب ناگاه  
 ز حال خویشتن بستاند او را  
 شنیدستم که شیخ ما بر آن است  
 تو آن دم سرّ این معنی بدانی  
 دگر حالی که از تعریف استاد  
 کسی کاو صاحب این وقت گشته است  
 زمان حال را فرصت شمارد  
 نه گردد وقت او ضایع زمانی  
 کنند این وقت را دایم رعایت  
 وگر عارف شود دایم مشاهد  
 کند این حال را صوفی، «نفس» نام  
 بدان معنی نفس شد نام این حال  
 گر از امداد انفاس معطر  
 نماند از حیات او را نصیبی  
 بسوزد از حرارت در تن آن دل

که لفظ وقت را باشد سه معنی  
 شود وصفی ز قبض و بسط غالب  
 هم از اقوال غافل هم ز احوال  
 که دل‌ها چون دل خود زیش بیند  
 نماید روی سالک را در این راه  
 مطیع امر حق گرداند او را  
 که این حال از خواص سالکان است  
 که الصوفی ابن الوقت خوانی  
 میان ماضی و مستقبل افتاد  
 حدیث دی و فردا درنوشته است  
 چو بیند موسمی تخمی بکار  
 دمی از عمر نفروشد به جانی  
 مشایخ از بدایت تا نهایت  
 در انوار کمال حسن شاهد  
 که او را این قضیت هست مادام  
 که داری چون نفس فرخنده احوال  
 دل محزون به پیچد يك نفس سر  
 نداند داروی دردش طبیبی  
 که از ترویج انفاس است غافل

از آن خرم نفس هم بردل روح  
وگر يك دم بود خالی از آن ذوق

شود باب طرب هر لحظه مفتوح  
بسوزد در زمان از آتش شوق

نباشد مبتدی از وقت غافل

نفس جز منتهی را نیست حاصل

## فصل هفتم

در

شهود و غیبت

شهود اینجا به معنی حضور است  
دل ارشد حاضر حق شاهد اوست  
ولی در اصطلاح شیخ زاهد  
شود ایزد به رحمت ناظر او  
بدین معنی بود مشهود و شاهد  
مراد، ایزد بود، از لفظ شاهد  
و لیکن از شواهد خلق خواهند  
بود غیبت در این ره برد و گونه  
یکی محمود و دیگر هست مذموم  
ز خلق ارغایی غیبت ستوده است  
ولی غیبت ز حق مذموم باشد  
بود غیبت نشان اهل تلوین  
که ایشان را شهود لطف صانع  
خوشا آن دل که از روی سعادت

کا زو دل های غمگین را سرور است  
و گر باید نشیند عابد اوست  
بود معبود حی مشهود شاهد  
که دل دارد همیشه حاضر او  
به کیش حق پرستان مجاهد  
بشرط آنکه باشد لفظ واحد  
گدایانی که نزدیکان شاهند  
بگویم زان دو روشن يك نمونه  
وز آن محمود عارف نیست محروم  
که دل این نکته از پیران شنوده است  
که غایب از خدا محروم باشد  
گذشته زین مقام ارباب تمکین  
نباشد از شهود صنع مانع  
نگردد غایب از غیب و شهادت

## حکایت

بسه مهمان جنید آمد به بغداد  
چو مستان صبحوحی، رفته از دست  
زبان بگشود و روشن با حرم گفت  
چو هوشش نیست هست این لحظه محرم  
ز رقت کرد دیک سینه پر جوش  
نماند از بی خودی دروی علامت  
بزن گفت این نفس دراختفا کوش  
که غایب از همه خلق جهان بود  
همه بیگانگان را آشنا شد  
که او را غیبت و حرمان نباشد

شبلی ناگاه شبلی خرم و شاد  
ز جام عشق جانان گشته سرمست  
جنید از وی رخ مستوره بنمفت  
که شبلی غایب است از خویش این دم  
چو یک ساعت بر آمد پیر مدهوش  
ببارید از بصر اشک ندامت  
ابوالقاسم چو آمد پیر با هوش  
که شبلی در شهود حق چنان بود  
چو جانش از شهود حق جدا شد  
مقام منتهی زین سان نباشد

## حکایت

همه در کوی تمکین ساختی جا  
که محسوسش شدی هر گرم و سردی  
بخون رنگین شد انگشت خواتین  
که بود از رشک اومه در تأسف  
که عقل ناقص از جام مصایب  
نگه می داشت دست خود زسکین

ز عشق روی یوسف چون زلیخا  
شهود یوسفش غایب نکردی  
چو آمد در میان نارنج و سسکین  
که ایشان در شهود حسن یوسف  
چنان از خویشتن گشتند غایب  
زلیخا را چو حاصل بود تمکین

از این بیشت نه می گویم در این باب  
که در ایجاز ماسورم ز اصحاب

## فصل هشتم

### تجريد و تفريد

مراد اهل دل از لفظ تجريد	به بابد گفت بر قانون تحديد
که تجريد آن بود نزديك صوفی	که واقف شد ز سر فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیوی	نداری چشم بر اعواض عقبی
ز طاعت قرب حق داری توقع	نداری از جهان چشم تمتع
مجرد نیست آنکه هست تاجر	که امید عوض دارد بخاطر
و گر گردد ز صوفی ظاهر اعمال	شود مسقط ز نفس او بهر حال
بود تفريد پيش اهل بینش	که ایشان اند جان آفرینش
بود نزديك اهل دل محقق	که باشد منت حق نعمت حق
رهین منت معبود باشد	که حد قادرش مسجود باشد

نظر بر طاعت خویشش نباشد

طریق عجب در پیشش نه باشد

## فصل نهم

### محو ثبات

اگر گردد وجود بنده زایل	مقام محو باشد مرد کامل
و گر باشد وجود او محقق	بود نزديك ما اثبات مطلق

بگویم شرح محو از روی تحقیق  
سه قسم است آن بر اهل معانی  
نخستین محو اوصاف ذمیمه  
دوم محو صفات خوب و ناخوب  
سیم نزدیک عارف محو ذات است  
بقا را باثبات است آشنایی  
و گری فرقی مصور باشد اینجا

بشرط آن که پیش آیی به تصدیق  
بیانش بشنو از من گر توانی  
که فارغ گردی از کسب جریمه  
که شد اهل فنا را جمله مطلوب  
که آن بالاتر از محو صفات است  
فنا و محو دوراند از جدایی  
نشاید کرد شرحش جز به ایما

در این معنی نشاید بیش از این گفت  
که آسان نیست 'در' قیمتی سفت

## فصل دهم

### تلوین تمکین

دلت تا در مقام انقلاب است  
صفات نفس بی سامان فاجر  
بود آرامگاهت کوی تلوین  
تورا تلوین شود وقتی محصل  
که باشی از صفات نفس عابر  
چه خوش گفت آن که خالی از عیوب است  
کسی یابد عبور از حد تلوین  
و گر پرسی که تمکین چیست یارا  
اگر دایم شود کشف حقیقت  
چو دل شد در مقام قرب ساکن

گهی در کشف و گه در احتجاب است  
گهی غایب نماید گاه حاضر  
نباشی آگه از اسرار تمکین  
بود در شأنت این آیات منزل  
صفات قلب گردد بر تو ظاهر  
که تلوین وصف ارباب القلوب است  
که کشف ذات یابد در ره دین  
بگویم آنچه معلوم است مارا  
بود تمکین بر اهل طریقت  
گر از تمکین زند دم هست ممکن

که برار باب دانش بود میمون	به پایان آمد این فصل همایون
که شد بازار گرم ازوی کرم را	الهی سالک صاحب قدم را
که واقف گردد از اسرار طامات	نصیبی بخش از این فرخ مقامات
بده جامی که بی خود گردد از ذوق	عماہ خسته را از باده شوق
به بخش از پرده غیبتش نوایی	ز گنج رحمت او را ده عطایی
که از غم می رسد سوزم به افلاک	بساز ای مطرب آن ساز طربناک

نوایی زن که ما بس بی نواییم

غنایی نسی و مشتاق غناییم

## باب چهارم

در  
مستحسبات متصوّف  
فصل اول

در معنی سخنان

بیان آنچه از مستحسبات است  
که سلطانند در ملك قناعت  
بنا کردند در باب تصوّف  
نمایند طبع سالک را ملایم  
که از اوضاع این فرخند فرق است  
که در دل بر فروزد آتش شوق  
گزیدن سبزه‌ای و کنج خلوت  
در الهام بردل باز کردن  
کازو شد رونق سنت فزوده  
نکردندی قیام از بهر داخل

بیا بشنو گرت برگ نجات است  
از استحسان مراد این جماعت  
بود رسمی که ارباب تعریف  
نمباشد هیچ سنت را مزاحم  
از آن جمله یکی الباس خرق است  
دگر رسم سماع و حالت و ذوق  
بنای خانقاه و ترك ثروت  
مقیم اربعین را ساز کردن  
بود امثال این بدعت ستوده  
در ایام نبی اهل قبایل

ولی این بدعت امروز است محمود      میان اهل دل رسمی است معهود  
کتب را هم نمی کردند تصنیف      نبودی رسم درس و وضع تالیف  
کنون اندر فنون تصنیف کردند      هم استنباط و هم تالیف کردند

نه مذموم است این بدعت به تحقیق

بر ارباب دین و اهل توفیق

## فصل دوم

### بیان لباس خرقة

حریفانی که جام فقر نوشند      به جای خز و اطلس ژنده پوشند  
که شیخ اندر مبادی تصرف      کند قصد لباسی با تکلف  
اگر رنگین شعارت بود عادت      کند تغییر آن پیر ارادت  
چورفع عادت از اوضاع پیراست      ز تغییر لباسش ناگزیر است  
تصرف در معانی چون کند پیر      که نبود در صور قادر به تغییر  
تصرف چون دهد در صورتش دست      ره تغییر در معنیش هم هست  
یودخرقه دنوان از روی تحقیق      به گویم گرنه پیچی سر ز تصدیق  
نخستین را به ترك نام دادند      که پیرایش به خام و عام دادند  
دوم آن خرقة کاز روی ارادت      به پوشد طالب صاحب سعادت

کسی یاشد بدین خرقة سزاوار

که جز اخلاص و طاعت نبودش کار



# فصل سوم

## در اختیار جامه ملّون

لباس صوفی اریابی ملّون	بیان حکمت آن بشنو از من
ملّون تا شود در بر بصد شاخ	بود پوشیده در وی رنگ اوساخ
ثیاب بیض گردد شوخگن زود	شود تیره هم از گردوهم از دود
چو صوفی شد به غسل خرقه مشغول	شود فوت آن زمانش ورد مقبول
بدین معنی ملّون اختیار است	و گرنه فضل ابیض بی شمارست
گروهی لون ازرق برگزیدند	که دروی رنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت	همی دیدند رنگی این جماعت
مرکب لونی از سودا و حمرا	که ازرق خواند آن را عقل دانا
بدلق بی ریای خویش دادند	در اخلاص بر عالم گشادند
کسی کاظلمت نفسش نجات است	ثیاب بیضش از مستحسّنات است
سپید آن لحظه شاید جامه تو	که شویند از سیاهی نامه تو
مرید مخلص از روی بصارت	بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نصرت مدامش	ز مألوفات فرماید فطامش
بهر کسوت که او را یافت مایل	بضدش کرد اشارت پیر کامل
خشن پوشد ز دست شیخ خادم	اگر میلش بفاخر بود و ناعم
و گر طبعش خشن جوید ز تلبیس	به پوشد فاخرش بر رغم ابلیس

در این ره سالک مقبل بکوشد

که هر چش پیر فرماید بپوشد

## فصل چهارم

### اساس خانقاه

کسی دارد ز بخت امید خیری  
کند بنیاد فرخ آستانی  
ز بهر ره روان ، خانی بسازد  
بر این پل تکیه گاهی نو کند ساز  
فرستد شامی از بهر غریبان  
فشاند دانه در فرخنده جایی  
چو شام آید چراغی بر فروزد  
بود چون عود پیوسته بر آتش  
نشیند تا بوقت صبحدم شب  
اگر چه محدث است این رسم لیکن  
که مأوای فقیران خانقاهست  
از آن صفّه که در عهد پیمبر  
نموداری معین خانقاه است  
اساسش نیست خالی از فواید  
یکی ز آن جمله این باشد که درویش  
دگر آن کاجتماع این جماعت  
دهد بیگاه و گه در خانقه دست

که آسایش رسد از وی به غیری  
که گردد مسکن بی خان و مانی  
برای گنج ، ویرانی بسازد  
دری بر روی مسکینان کند باز  
نگردد ساکن شهر غریبان  
مگر آید بدام او را همایی  
مثال شمع سر تا پا بسوزد  
که گردد یک نفس وقت کسی خوش  
شود گریان چو خندد صبح را لب  
مشو جز در چنین کاشانه ساکن  
گزیده سالکان را شاه راهست  
مقام بی نوایان بود یک سر  
که منزلگاه درویشان راه است  
فواید گرچه نبود بی شداید  
بود در وی مقیم خانه خویش  
که ایشان را بود تقوی بضاعت  
که آنجا هر زمانی مجمعی هست

رقیب یکدیگر باشند دایم

شوند آسوده از کسب جرایم

## فصل پنجم

### بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاه اند  
یکی زیشان مسافر نام دارد  
یکی در بقعه‌ای گشته مجاور  
بود رسم مسافر آن که بی‌گاه  
برد آن شب بسر در کنجی از غیب  
نهد آن لحظه سوی خانقه روی  
چو از راه ادب باشد نزولش  
تحیت چون گذارد در مقامی  
شود رنج سفر او را فراموش  
گاهی واقف شمارند از رسومش  
ادب را اگر کند قدام رعایت  
نباید رفت بیرون تا سه روزش  
چو از رنج سفر باطن برآسود  
اجازت خواهد از پیر مقام  
وز آن پس گر کند عزم اقامت  
وگر مشمول طاعات است پیوست  
مجاور را بود واجب شب و روز  
نباشد بقعه‌اش خالی ز ترتیب

همه در کشور دین پادشاه اند  
بهر جایی شبی آرام دارد  
میان بسته به ترحیب مسافر  
اگر آید بمصر جامع از راه  
که شب در خانقه رفتن بود عیب  
که افتد پرتو خورشید بر کوی  
کند خادم بجان و دل قبولش  
کند بر اهل آن بقعه سلامی  
اگر گیرندش اهل دل در آغوش  
که باشد خرده‌ای حق القدومش  
نگوید تا نپرسندش حکایت  
نمودن سعی در آداب پوشش  
کند عزم زیارت آن نفس زود  
کند خود را بهر صحبت مکرم  
بسود خدمت طریق استقامت  
بخدمت می‌سزد او را میان بست  
که باشد دل نواز و مجلس افروز  
مسافر را نواز دل به ترحیب

بود شیرین حدیث و رخ گشاده  
مسافر چون رسد از هر مقامی  
ز عزت گر بود خالی مسافر  
به لطف و مردمی دارد نگاهش  
بسا صاحب دل صاحب تعرف  
مدارا کار اهل خانقاه است

میان جمع چون شمع ایستاده  
به خدمت آردش حالی طعامی  
به خواری نه نگردد در وی مجاور  
نه اندازد برون از خانقاهش  
که فارغ باشد از رسم تصوف  
که تندی در ره خدمت گناه است

## خبر

به مسجد در زمان خواجه روزی  
به آزارش کمر بستند یاران  
رسول ما گناهش عفو فرمود  
به بخشش داد جانی را بشارت  
اگر باشد مسافر فتنه انگیز  
مرا وقت ادب پیر خردمند  
مسافر گر بود ناجنس و فتنان  
مقیمان خوانق بر سه قسم اند  
نخستین اهل خدمت کاز کفایت  
دوم ارباب صحبت اهل معنی  
سیم آنها که هستند اهل خلوت  
مقیم خانقاهند این جماعت  
به خدمت گشته مقبول نظرها  
کند خدمت جوان نو ارادت

مگر می کرد بولی خانه سوزی  
گرفتندش به رسم زشت کاران  
به دان بی چاره نادان به بخشود  
به شستن کرد مسجد را اشارت  
بیارش سفره وز صحبت به پرهیز  
به خلوت گفت کای فرزانه فرزند  
چو کردی خدمتی کفشش به گردان  
که جان اند، از قدم تاسر، نه جسم اند  
کنند ارباب طاعت را رعایت  
که جز مولی نباشد شان تمنی  
برون کرده ز خاطر یاد ثروت  
شده مشغول پیوسته بطاعت  
ز طاعت یافته هر دم اثرها  
که بر نارا بود خدمت عبادت

چو سالی چند در خدمت بسر برد  
 کند پیر کهن خلوت نشینی  
 بدست آرند اهل این صنعت  
 اگر بر خانقه وقفی نباشد  
 وز آن پس گر کند پیرش اشارت  
 وگر شیخش صلاح کسب بیند  
 حطامی<sup>۱</sup> چون دهد در خانقه دست  
 که در جمعیت آثار کبیر است  
 وگر در خاطری باشد کدورت  
 بنای صحبتی کان بر نفاق است  
 چو صادر گردد از شخصی جنایت<sup>۲</sup>  
 عجب گر طاعت جانی نکاهد<sup>۴</sup>  
 چو بر خیزد به استغفار جانی  
 در این ره وضع شکرانه چنان است  
 به دل با نفس جانی چون مقابل  
 شریکش زان سبب شد در غرامت  
 شبی شمع هدی گفت از سر سوز

روا باشد سوی صحبت گذر برد  
 که در پیری خوش آید کار دینی  
 نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت  
 مقیم ار خرده ای باشد بپاشد\*  
 کند در یوزه از اهل بصارت  
 سزد گر در پی کاری نشیند  
 ببايد مجتمع يك جای به نشست  
 ز جمعیت در این ره ناگزیر است  
 صفا کردن بود عین ضرورت  
 خلاف وضع ارباب وفاق است  
 تدارك گر کند یابد دیانت<sup>۳</sup>  
 که مجنئی<sup>۵</sup> علیمش عذر خواهد  
 به باید کرد خدمت های<sup>۵</sup> جانی  
 که مجنی هم چو جانی در میان است  
 نشد مجنی کدورت گشت حاصل  
 به باید لاجرم بردن ندامت  
 که صافی در صفا کوشد همه روز

---

\* تا اینجا از نسخه آ. ساقط است.

- ۱ - آ. خطایی.      ۲ - آ. خیانت.      ۳ - ب. ولایت.  
 ۴ - بکاهد.      ۵ - آ. جائی.

کدورت لایق اهل صفا نیست  
مکدر گر شود صوفی روانیست

## فصل ششم

در  
خلوت

اگر چه رسم خلوت محدث افتاد	کسی زین به، بنا در فقر <sup>۱</sup> ننهاد
در ایام نبی صحبت چنان بود	که او را فضل بر خلوت عیان بود
در این دوران منقض گشت صحبت	کاز او دل مبتلا می شد به کربت
عزیزان جهان ، خلوت گزیدند	همه در کنج عزلت آرمیدند
چنان صحبت مکدر گشت و معیوب	که خلوت یافتم مرغوب و محبوب
سوی غار حری چون شد پیمبر	به نورش گشت آن بقعه منور
بسی شبها به روز آورد آنجا	به صدق و سوز طاعت کرد آنجا
بود خلوت نشینان را تمسک	که باشد سوی خلوت شان تحرك
گزیدند اربعین اهل تصوف	که آگاهند ز اسرار تعارف
چو میقات کلیم اندر چهل شب	بود خلوت بر آن صورت مرتب
حدیث روشن صاحب عوارف	که بر اسرار خلوت بسود واقف
در این معنی سزد کردن روایت	که بودش علم و حکمت بی نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل	که تخمیر وجود آدم از گل
ز حکمت در چهل روز و افتاد است	که زیبا منظر و عالی نهاد است

بزرگانی که در تکمیل فاشند  
 که هر صبحی حجابی رفع گردد  
 بنای اربعین بر هفت چیز است  
 به استصواب شیخ کامل ای دل  
 نخستین شرط تقلیل طعام است  
 سوم کم گفتن است و شرط چارم  
 دوام ذکر باشد شرط پنجم  
 بود شرط ششم نفی خواطر  
 بود هفتم ، مراقب بود پیوست

بوضع اربعین محتاج باشند  
 پریشانی ز باطن دفع گردد  
 که آن هر هفت در عالم عزیز است  
 گرت خلوت شود یک روز منزل  
 دوم تقصیر اوقات منام است  
 گریزان<sup>۱</sup> ز اختلاط<sup>۲</sup> دیو مردم  
 که اشجارند در تسبیح و انجم  
 که منقول است ز ارباب بصایر  
 نه دادن دامن وقت خوش از دست

هر آن خلوت نشین کاین هفت دریافت

ز سر هفت گردون هم خبر یافت

## فصل هفتم

شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد  
 ضرورت گشت نیت کردن اول  
 کنی از سر هوای جاه بیرون  
 به اظهار کرامت هم کنی میل  
 گریزی روز و شب از خرق عادت  
 که خرق عادت از مطلوب باشد

که نیت قاید<sup>۳</sup> امنیت آمد  
 که قرب حضرتت گردد محصل  
 نه باشد بر ریا طبع تو مفتون  
 بدین وصمت ملوث نبودت ذیل  
 که برخورد از باشی از عبادت  
 همیشه خلوتی محبوب باشد

۱ - ب. گزیر از      ۲ - آ. اختلال      ۳ - آ. فاید .

اگر ظاهر شود چیزی از این باب  
ریاضت را یقین خاصیتی هست  
ولیکن مکر و استدراج باشد  
وگر با نیت خالص دهد دست  
یقین او بیافزاید به تحقیق  
که او بر خرق عادت نیست عاشق  
دگر خلوت نشین را گشت<sup>۱</sup> لازم  
ز غیبت باید استحلال کردن  
ز کینه لوح سینه پاک شستن  
وگر ملکش حجاب راه گردد  
به بخشد یا کند تملیک خویشان  
بر آرد غسل و در تنظیف کوشد  
به جوید خلوتی دور از شواغل  
فرود آید پس از اوراد مأثور  
نشیند چون مصطفی در تشهد  
چو گردد حاضر حضرت به باطن  
گریزد<sup>۲</sup> در ادب پیوسته آن دل  
وضو و صوم و کم گفتار بودن  
دگر نفی خواطر کردن از خویش  
نه باید مبتدی را غفلت از ذکر

بود مکر، این دقیقه، نیک دریاب  
عجب نه بود گر این صورت دهد دست  
به توبه. خلوتی محتاج باشد  
کسی را خرق عادت، جای آن هست  
به دانش فخر نه بود هم چو ز ندیق  
به دان پایه نباشد چون منافق  
که در اول کند رد مظالم  
زبان را وقت غیبت لال کردن  
بری گشتن ز جنگ و صلح جستن  
نخستین ز آن حجاب آگاه گردد  
که نه<sup>۳</sup> بود هر دم از فکرش پریشان  
حلالی خرقه خلقان به پوشد  
در او شرط حضور قلب حاصل  
که جمله<sup>۴</sup> در عوارف هست مسطور  
کند اوقات ضایع را تفقد  
شود در منزل آداب ساکن  
که گردد خلوتی را جمله<sup>۵</sup> حاصل  
به شب کم خوردن و کمتر غنودن  
نهادن روز و شب راه عمل پیش  
که او را کم نشاید کاری از فکر

۱ - آ. کسب      ۲ - آ. که تا نبود ز فکر آن پریشان

۳ - ب. که در جمله .      ۴ - آ. از      ۵ - آ. زود .



که یابد از کلام حق حلاوت <sup>۱</sup>	سزد اهل توسط را تلاوت
که از طاعات و اوقات شریفه است	نماز ، اهل نهایت را وظیفه است
که باشد از نماز او را کلال	وگر در خویشتن یابد ملالت
که گفتند این حکایت از سرفکر	تلاوت اختیار آمد دگر ذکر
که باشد در زمان ممکن قصوری	وگر در ذکر هم یابد فتوری
که دل را نیست در یادش موانع	به ذکر قلب باید گشت قانع
زمانی استراحت نیز شاید	وگر در دل قصوری رخ نماید

عمل ضایع مکن وقت ملالت

که باشد آن عمل عین ضلالت

## فصل هشتم

بیان واقعه

نه شد در خواب و حالی آمدش پیش	اگر خلوت نشین غایب شد از خویش
شده واقف ز هر سریش خاطر	بر او گشته امور غیب ظاهر
که گردد ز آن جهان آگاه جانش	نمهندش واقعه نام ، اهل دانش
که اهل الله را امکان آن هست	وگر بی غیبت این معنی دهد دست
زبان عقل در اوصاف آن لال	بر صاحب دلان کشف است آن حال
مثال واقعه نزدیک این قسوم	گهی صادق گهی کاذب بود نوم
در آن هر دو خیالی می نگارند	که روح و نفس با هم دستیارند

---

۱ - آ . حواله .

دروغ اندر نهاد نفس ساکن  
که کج بینی به جان لایق نه باشد  
به کشف غیب کاین نه بود مؤید  
کنم شرحش بیان ز امداد توفیق

بود صدق از صفات روح لیکن  
ولیکن کشف جز صادق نه باشد  
به<sup>۱</sup> بیداری به جز روح مجرد  
پس این معنی سه قسم آمد به تحقیق

## قسم اول

به بیداری شود از غیب مفتوح  
نه کم باشد وجودش نی زیادت  
گرش خوانی مجرد حسب حال است  
گر آوازی رسد کشف است بی ریب

بود کشف مجرد آن که بر روح  
شودز آن پس عیان اندر شهادت  
چو عاری از لباس هر خیال است  
به سمع روح نیز از هاتف غیب

## حکایت

که رحمت پر همه صاحب دلان باد  
که بیرون آید از کنج توکل  
کند رسم سؤال از مردم آغاز  
که بیرون چون نهم زین دایره پای  
به باید کرد يك چندی تحمل  
شنید از هاتف غیبی که می گفت  
که افتادست ضایع بی خداوند

شبی صاحب دلی در کرخ بغداد  
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل  
ز درپوزه کند بر خود دری باز  
دگر اندیشه ای کرد از سر رأی  
چو با حق<sup>۲</sup> بسته ام عهد توکل  
دلش بیدار بود و دیده اش خفت  
که برگیر از فلان موضع زری چند

---

۱ - آ . نه پنداری      ۲ - آ . حی .

درخت فاقه را برمی کن از بن  
به دان موضع شدو زریافت بسیار  
فتاده با شنایش آشنایی  
اگر صاحب نفس باشد عجب نیست

به وجه احتیاجش صرف می کن  
ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار  
برون آمد ز بند بی نوایی  
چو عارف غافل از شرط ادب نیست

## قسم دوم

که روح و نفس را گردد محصل  
کده بود اهل معنی را در آن ریب  
که بی صورت نه می شاید مجالش  
که این معنی شود روشن بر اصحاب

بود قسم دوم کشف مخیل  
چو روح ادراک امری کرد در غیب  
به پوشد کسوتی نفس از خیالش  
به باید گفت تمثیلی در این باب

## حکایت

به خواب اندر که بنهادی ختایی  
ز لذت ها فکندی شان به حرمان  
که تعبیرش دل آویز است و شیرین  
که پیش از وقت بانگی گفته ای دوش  
گروهی گشته از دست تو ممنوع  
به دین صورت کند نفسش مصور  
چو ماه روزه بانگ بی توقف  
که هر شب از تو در رنج اند صد قوم  
شود روشن ز قول اهل حالت

موذن دیده در ماه صیامی  
بر افواه و فروج اهل ایمان  
به گفت این واقعه با ابن سیرین  
چنین گفتش معبر از سر هوش  
ز لذت های جسمانی مشروع  
چو بر روحت شد این معنی مقرر  
که مهر است از پی منع تصرف  
مگو بی وقت بانگ اندر مه صوم  
دلا کشف مخیل زین مثال

وگر بیند که در جنگ است نایم	همه شب با سباع و با بهایم
وگر خلوت نشین باشد محارب	چو خفتد <sup>۱</sup> با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهاد است	ظفر بر دشمن دینش مراد است
بود اخلاق بد را صورت دد	که دد را نیست الا عادت بد

## قسم سوم

گر از قسم سوم پرسی خیالیست	که در کوی دماغ او را مجالیست
چو دل در خاطر نفسانی آویخت	ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محبوب از آن عالم روانت	اسیر نفس ظالم گشته جانت
هر آن خاطر که در نفس است غالب	خیال آن تواند دید طالب
به بیداری اگر جوید کسی گنج	چو خوابش برد یا بد گنج بی رنج
اگر این خواب را پرسد کسی نام	جوابش نیست جز اضغاث <sup>۲</sup> و احلام
وگر در واقعه امثال این خواب	گهی در خلوتی بینند اصحاب

به وصف کاذبه موصوف باشد

در آفاق این سخن معروف باشد

## فصل نهم

در  
بیان ثماع

سماع از جمله مستحسنات است	که وضع کاملان با ثبات <sup>۳</sup> است
---------------------------	--

---

۱ - آ . افتد .      ۲ - آ . اضغاث .      ۳ - آ . صفات .

نه بود این رسم در عهد رسالت  
 بر این معنی بر جمعی وبال است  
 چو سنت را مزاحم نیست شاید  
 مراد اهل معنی<sup>۱</sup> اجتماع است  
 چو ارباب ریاضت را ملالت  
 چو<sup>۲</sup> سانح شد فتوری شان در اعمال  
 به اشعار خوش و صوت دل آویز  
 پدید آید ز نوشان ذوق طاعت  
 و گر بر سالکی بسته شود راه  
 شود مسدود اسباب مزیدش  
 بشود ممکن که ابیات فراقی  
 کنند آن باب را مفتوح بر<sup>۵</sup> وی<sup>۴</sup>  
 بود ممکن که طالب نیز در سیر  
 کند مرغ روانش عزم پرواز  
 کند چندان منازل قطع در طیر  
 ولی در عهد ما انصاف آن است  
 بساط صدق و اخلاص است مطوی  
 سماع از بهر ذوق و لهو و جویند  
 به خط و خال و خوبان گشته مایل  
 نموده در مجامع وجد کاذب  
 از امثال چنین مجمع به پرهیز

که فارغ بود اندر وجد و حالت  
 ولیکن پیش اهل دل حلال است  
 اگر صوفی گهی وجدی نماید  
 که ایشان را فواید در سماع است  
 شود پیدا، خوش آید ذوق و حالت  
 پریشانی پدید آید در احوال  
 شود حزن از دل ایشان سبک خیز  
 فراید قوتی در استطاعت<sup>۳</sup>  
 که افتد در حجاب نفس ناگاه  
 نماید مقصد معنی بعیدش  
 که زاد از طبع عطار و عراقی  
 چو<sup>۶</sup> بر مخمور از ارباب طرب می  
 شود هنگام حالت صاحب طیر  
 شود از غیب بر دل صد درش باز  
 بیک ساعت که در صد سال در سیر  
 که این معنی چو عنقابی نشان است  
 طبیعت نفس را گشته مقوی  
 به مجمع ها برای سفره پیوند  
 ز حسن حال و صدق و وجد غافل  
 به سالوسی شده از خویش غایب  
 پریشان گرنه ای زین جمع بگربز

۳ - آ . فواید .

۶ - آ . که .

۲ - آ . سایح .

۵ - آ . دروی .

۱ - آ . دل .

۴ - آ . کند .

ورت یاران هم درد اندر، دست  
دهد آوازه خوش قوت روح  
بصوت خوش چو حیوانست مایل

زمانی در تواجد رخصتی هست  
که سازد مرهم دل های مجروح  
ز حیوان کم نه شاید بودن ای دل

## حکایت

یکی از محرمان کعبه‌ی جان  
میان درخیمه اش به گشود و به نشست  
مگر عید بزرگش بود میهمان  
تحیت چون به جای آورد درویش  
به بارید آب گرم از چشم خونین  
بزاری گفت کای فرخ لقا پیر  
اگر بر گردنم بار گناه است  
چو آمد میزبان با ما حضر پیش  
که ما را از گناه این گرفتار  
به پاسخ میزبان گفت ای خداوند  
'حدایی' خواند و ایشان جمله مردند  
به دان جرمش مقید کرده بودم  
چو آگه گشت میهمان از گناهش  
ز بند محنتش آزاد کردند  
از آواز خوش و الحان دلکش  
بر او حیوان صامت را شرف هست  
به میرد چون شود غالب به دوزوق

نزیل منعمی شد در بیابان  
به خدمت میزبان از جای برجست  
که حالی کرد عزم رسم قربان  
غلامی بند برپا آمدش پیش  
بر آورد آه سرد از جان غمگین  
ز پا افتادم آخر دست من گیر  
نه ترسم چون قدومت عذر خواه است  
نه شد مایل به سفره طبع درویش  
چه باشد گر کنی اول خبردار  
مرا در بادیه بود اشری چند  
ز صوت دل پذیرش جان سپردند  
کازو غم بی نهایت خورده بودم  
به لطف و مردمی شد عذر خواهش  
دل غمگین او را شاد کردند  
اگر وقت پریشانی نه شد خوش  
که آواز حزینش می کند مست  
که جان بسیار دارند از سرشوق

## حکایت

به سمع<sup>۱</sup> شافعی آمد نوایی<sup>۱</sup>      که می زد در رهی نغمه سرایی  
توقف کرد با اصحاب و بشنید      رفیقی را ز نزدیکان به پرسید  
که آمد در طربزین نغمه جانت      موثر گشت یا ، نی در روانت  
به پاسخ گفت کاوازی شنیدم      ولی در خویشتن ذوقی نه دیدم  
امامش گفت حسن باطن ارنیست      از آواز حزین دل را خبر نیست

تورا چون حس<sup>۲</sup> باطن گشت باطل  
ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

## فصل دهم

### اداب سماع

چو صوفی را سماع آید موافق      بود اخلاص نیت شرط سابق  
مجرد از هوا گردد به يك بار      مزید حال را باشد طلب کار  
حضور پیری از ارباب تقوی      به باید در سماع اهل معنی  
به اخوان الصفا نیز احتیاج است      که درد عشق را صحبت علاج است  
مقامی خالی از منکر طلب کن      در او با عارفان عزم طرب کن  
زمانی با ادب به نشین و برخیز      گهی در گریه گه در ناله آویز  
مکن ظاهر بهر وجد<sup>۳</sup> اضطرابی      بزن بر آتش اندوه آبنی

۳ - آ . وجه

۲ - آ . حسن .

۱ - آ ، ندایی

اگر وجدی که نه بود می‌نمایی  
 نمودن وجد کاذب در محافل  
 نماید افترای کذب بر حق  
 چرا واجد کند باطن مکدر  
 تورا تا وجد غالب نه بود ای دل  
 کسی شد در سراندازی سزاوار  
 روا باشد تو اجد مبتدی را  
 چو وجد صادقان نه بود مجازی  
 صحیحه چون به مطرب داد واجد  
 وگر، نه بود بدان مخصوص قوال  
 ۳ وگر حاضر نباشد پیر غالب  
 ۴ وگر در نهی ایشان نیست قوال  
 دلا صوفی بود اولی به خرقه  
 وگر باشد ممزق دلق واجد  
 وگر نا جنسی آید در میانه  
 که او را خاندان آباد گردد  
 الهی خاندان اهل معنی  
 به یمن اجتماع نیک مردان  
 معنی می‌زند راه فرو داشت  
 چو خواهد مطربم از پای به نشاند

محقق شد که از اهل ریایی  
 بود آیین سالوسان غافل  
 که بی وجدی کند در آغه راشق  
 به ظاهر کردن وجد متزور  
 به آمد شد نه شاید گشت مایل  
 که در تحریک باشد مرتعش وار  
 ولیکن نیست رخصت منتهی را  
 سزد خرق ثیاب<sup>۱</sup> و خرقه بازی  
 بر او دارد مسلم پیر ماجد  
 ۲ بود غالب بر آن حاکم بهر حال  
 دهند آن خرقه را یاران به مطرب  
 ندا دادن بود اولی بهر حال  
 شنیدم این حدیث از چند فرقه  
 کند بر جمع قسمت شیخ ماجد  
 به باید داد هم او را نشانه  
 دلش خرم روانش شاد گردد  
 که خطی یافتند از دین و دنیی  
 چو فردوس برین معمور گردان  
 کنون کاند بررم یک خرقه نه گذاشت  
 به باید یک نفس دستی برافشاند

۱- آ. ثبات ۲- آ. فدا دادن بدو اولی بهر حال

۳ و ۴ این دو بیت را نسخه آ. ندارد.



عماد از دُردنوشی درد نوش است      که از دنیا خزان دین فروش است  
بزن مطرب نوایی در سپاهان      که آمد باز به ختم عذر خواهان  
مگردستی بر افشانم زمستی  
برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم  
در بیان علوم و آن ده فصل است  
فصل اول  
در تعریف علم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم	دلیاش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد	که دانش با روانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکوة سینه است	چو مصباحی درون آبگینه است
ز علمش روغن ارنه بود به میرد	چنان کاز هیچ شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر	که دانا نیست با نادان برابر
نمودن مهر با جاهل نه نیکوست	که جاهل را نه می گیرد خدادوست
در این مجلس نه دانم مستمع کیست	که گویم علم نزد اهل دل چیست
ز مشکوة نبوت شعله نور	برآمد چون قمر تابنده از دور
نهادند اهل معنی علم نامش	درون خلوت دل شد مقامش
به دان نور اهل عرفان یافته راه	به روشن جاده تو بوا الی الله

به کار حق توان ز آن نور پرداخت	طریق امر و نهیش جمله بشناخت
بزرگانی به این نور اند مخصوص	که در دین اند چون بنیان مرصوص <sup>۱</sup>
بود ادراک حسّی عاجز از وی	به کوی او نیاورده خرد پی
میان عقل و این علم ارکنی فرق	نه گردی باز در گرداب شك غرق

منت فرقی بگویم تا در این راه  
شود جانت ز سرّ هر دو آگاه

## فصل دوم

### فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری کاز او دل	شود فارق میان حق و باطل
نه باشد علم الا مومنان را	ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا	بود بر من بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت	یکی عقل معاش از پس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی	بود عقل معاش از بهر دنیی
به اول گشته مخصوص اهل ایمان	در آخر مؤمن و کفار یکسان
میان علم و آن عقل نخستین	مقرر شد تلازم در ره دین
دگر عقل معاش اندر کفایت	موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار	کند ارباب شرع و دین بر آن کار
دگر عقل معاش اندر مصارف	شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزینند اهل معنی	که نفروشد عقبی را به دنیی

۱ - آ. مخصوص.

ولی در مذهب ارباب ظاهر      نماید عقل ایشان جمله قاصر  
نه دارند آگهی آن مست کیشان      که عقلی هست فوق عقل ایشان  
چو علم و عقل را تعریف کردم      کلام آن و این تألیف کردم  
پی علم فریضه رفتن اولیست  
گرت برگ صلاح دین و دنیاست

## فصل سوم

### علم فریضه

در این علم ارا قایل است بسیار      تو قول شیخ ابی طالب نگه دار  
که علمی را فریضه می نهند نام      کاز و روشن شود بنیاد اسلام  
گر از ارکان خمسه بی و قوفی      نه دانایی نه دین داری نه صوفی  
چو علم آموختی عزم عمل کن      پی کاری شو و ترك جدل کن  
اگر تو آنچه دانی کار بندی      دهد دستت در این ره سربلندی  
نخستین خود بکن آن گه بفرمای      اگر داری نصیب از دانش و رای  
دلم از مخبر صادق شنیده است      که سید در شب معراج دیده است  
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند      به مقراضی از آتش لب بریدند  
از ایشان خواجه استخبار فرمود      که یارب این عقوبتشان چرا بود  
به پاسخ گوهر تحقیق سفتند      که از دنیا نکردند آنچه گفتند  
در ایام شباب از پیر رهبر      شد این معنی مرا بر دل مقرر  
که شر الناس در عالم کسی بود      که از علم خودش حاصل نه شد سود

چو علم از بهر دین باشد عزیز است      برای حمله دنیا چه چیز است

## مثال

مثال علم در عالم غذا شد	که جان اهل دل او را فدا شد
غذا نافع بود گر تن درست است	که بر قد صحیح این جامه چست است
ز خاطر فاسد ار نبود بدن پاک	غذا زهر است اگر خود هست تریاک
حکیم این نکته از من یاد گیرد	که بیمار از غذا بسیار میرد
غذا را نافع آمد علم جان را	که نبود مثل او قوتی روان را
ولی گر منحرف باشد مزاجش	نه باشد شربت دانش علاجش
روان خسته از رنج طبیعت	نیابد حظی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حب دنیا	چو یابد انحراف از روی معنی
غذای علم نه بود سودمندش	وز او حاصل نه باشد جز گزندش

به باید دانش و بروی عمل کرد

نه هم چون جاهلان باید جدل کرد

## فصل چهارم

»

### علم درایت و دراست

بود علم درایت با، دراست	که سلطانی نه باشد بی حراست
بیابد علم با لایعلم آن دل	که از علمش عمل گشته است حاصل
عمل بی علم در عالم سقیم است	ولیکن علم بی او هم عقیم است

گرت باشد عمل با علم هم دم      تسو را علم فسر است شد مسلم

## حکایت

چو آمد خواجه کامو به بغداد  
شهاب‌الدین عمر پیر طریقت  
امام مرشد و شیخ مکمل  
چو آمد شیخ در تکمیل ارشاد  
به تحصیل علومش کرد اشارت  
به حکم شیخ سر بنهاد جانش  
گروهی ساکن مستنصریه  
زد آنجا خیمه انس و اقامت  
چنان کوشید در علم در است  
رسیدش مایه دانش به جایی  
به باغ سینه تخم علم کشتی  
چو در علم در است گشت کامل  
بود علم وراثت زهد و تقوی  
چو از علم وراثت گشتی آگاه  
سوی علم ضرورت یافتی راه

## فصل پنجم علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه ما را      از او نبود در این‌ره چاره مارا

چو ما را لابد از خود گشت معلوم	شود حق و حقوق نفس مفهوم
ز حقش گر کنی کم زود میری	ز یادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت	به گویم چیست جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه	مگر یابی به سرحد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل	فتد بی مرشدی اینجا ز ره دل
وقوف نفس بر جد ضرورت	کجا خیزد ز دست اهل صورت

از این علم آن نفس دل بهره یابد  
که از پیر مکمل رخ نه تابد

## فصل ششم

علم فرضیه

چو از علم ضرورت دل خبر یافت	سوی علم قیام آن دم گذر یافت
از این علم آگهست آن کس که دایم	خدا را مطلع دانست و قسایم
خداوند جهان را گاه و بیگاه	رقیب خویشتن داند در این راه
نشان عالم این نکته آنست	که آدایش چو طاعت بی کرانست
مثال صاحب علم قیامت	بگویم تا شود روشن تمامت

## تمش

اگر فرمان رسد از پادشایی	که در کاری شود ساعی گدایی
به نفس خویشتن سرکار باشد	نه خفتد روز و شب بیدار باشد
به باید کرد کوشش در همه حال	نور زیدن زمانی رسم اهمال
خدا را چون مراقب می شناسی	مؤدب گر نه باشی ناسپاسی

اگر دانی که معبود است حاضر  
به عصیان نه باشد میل خاطر

## فصل هفتم

علم

چو نفس آرد به درگاه خدا روی	به تابد گاه و بیگاه از هوا روی
به داند مجمل دین را مفصل	شود اخلاق نفسانی مبدل
به کوی اتساع آرد گذاری	به یابد از تبسط یادگاری
خطوط او حقوقش گردد آن دم	مراد دل شود بر وی مسلم
سعت نام مقام عالی اوست	که یابد آرزوی خاطر از دوست
ابوالقاسم امام اهل تحقیق	که گشت این منزلش حاصل ز توفیق
تمنای نکاحش در دل افتاد	در این کویش زمانی منزل افتاد
مشایخ را رجا اندر نهایت	از این رویست شدت در هدایت
ولی راه سعت این خوف دارد	که سالک خویش را واصل شمارد

اگر نفس تورا باقی است اوصاف  
از این پایه نمی‌شاید زدن لاف

## فصل هشتم

حال

چو در علم سعت دل گشت عارف      ز علم حال باید گشت واقف



که دل با عقل و جان با هوش داری  
 چو در هر وقتی از فیض تبسط  
 تو از ارباب علم حال باشی  
 ز علم حال پرسیدم کسی را  
 زبان به گشود آن مشکین نفس پیر  
 ز علم حال آن را یادگار است  
 و گر دعوی کنی در حسن تدبیر  
 کسی در عالم از او تاد ارض است  
 که علم حال بروی عین فرض است  
 که تدبیر ادب کردی بسی را  
 که علم حال باشد ترك تدبیر  
 که او را ترك تدبیر اختیار است  
 شود غافل دلت از سر تقدیر  
 که علم حال بروی عین فرض است

ز علم حال تا دل را خبر شد

ز خاطر میل تدبیرش به در شد

## فصل نهم

در  
علم الیقین

چو روشن گردد از نور حقیقت  
 گواه حال باشد وجد و ذوقش  
 طلوع اختر علم الیقین است  
 دوم عین الیقین باشد به تحقیق  
 دگر حق الیقین گر رخ نماید  
 چو معلومت محقق گشت در دل  
 دل دانای ارباب طریقت  
 به عقل و نقل نه بود میل و شوقش  
 که ارباب دل و دین گزین است  
 که نه توان یافتن الا به توفیق  
 که او چون برق يك لحظه نه پاید  
 بود علم الیقین آن لحظه حاصل

وگر گردد مشاهد با معاین  
وگر رسم دویی برخیزد از راه  
ولی وجدان این حال از ندور است  
وگر گردد تورا این حال واقع

شود عین الیقینت غالب ظن  
بود عین الیقینت حاصل آن گاه  
که گر بیننده گردد دیده دور است  
به یاید لمعه‌ای چون بدمق لامع

پس از علم الیقین علم لدنیست  
که مقصود دل پاکان سنیلست

## فصل دهم

### علم لدنی

بود لدنی، آن که ناگاه  
مبرا از قیاس عقل باشد  
اگر بی واسطه فهم معانی  
از این علمت نصیبی هست وافر  
براهل دل این معنی سه قسم است  
کنی معلوم اگر داری کیاست  
ولیکن وحی باشد انبیا را  
دو قسم آمد دگر وحی ای برادر  
کلام حق نیارد جز فرشته  
ولی قول نبی بی واسطه هست

به تعلیم الهی گردی آگاه  
معرا از لباس نقل باشد  
ز تفهیم الهی می توانی  
توانی کرد تحقیق خواطر  
کنم ظاهر که هر یک را چه اسم است  
که آن وحی است و الهام و فراست  
فراست هم چو الهام اولیا را  
کلام الله و اخبار پیغمبر  
که دارد پیکر از عنبر سرشته  
که در حال شهودش می دهد دست

## نکته

اگر بررسی که چون اخبار و قرآن  
میان آن و این فرقی نباید  
جواب آنست پیش اهل تحقیق  
که قرآن لفظ و معنی با هم آمد  
ولی اخبارم از داری مصدق

همه وحی اند پیش اهل ایمان  
که تعلیم و تعلم را به شاید  
که ایشان را خردا کرده است تصدیق  
که نام او کلام مبهم آمد  
بود لفظ از رسول و معنی حق

## نکته

نزول جبریل از روی معنی  
ملك از پیکر پاك منور  
از آن صورت تنزل کرده باشد  
کنند ارباب عقل و دین تعقل  
بدین معنی مثالی آمدم یاد

گرت مفهوم گردد باشد اولی  
بشکل آدمی چون بر کند سر  
بدین هیات تمثیل کرده باشد  
که سری هست در طی تنزل  
که در خلوت بیانم کرد استاد

## تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم  
که طوطی آینه در پیش بیند  
نشدانی کار پس آینه آید  
چو از جنس آمد آوازی بگوشش  
نشیند در ضمیرش آن حکایت

نه شاید کرد بسی آینه تفهیم  
دراو جنس و انیس خویش بیند  
به دان ماند که عکسش می سراید  
بماند طوطی اندر حفظ کوشش  
تواند کرد هر جایی روایت

غرض آن است از این تمثیل ما را  
 نه بندد صورت انس و تکلم  
 کند گفت و شنیدی جنس باجنس  
 چو ایزد خواه را تعلیم می کرد  
 بد شکل آدمی روح الامین را  
 کلام خود ز جنس خود شنیدی  
 نشستی آن معانی در ضمیرش  
 در اسرار نزول پیک رحمان  
 بیان وحی و الهام و فراست  
 شد از علم لدنی جانت آگاه  
 نه باید هیچ گونه کردن انکار  
 در این معنی ز قرآن يك نظیرت

که گر جایی تعجّانست نیست یارا  
 نه یابد کار مردم جز ز مردم  
 فرشته با فرشته انس با انس  
 کلام معجزش تفهیم می کرد  
 مقابل داشتی صدر گزین را  
 در او رسم تعجّانست جمله دیدی  
 حدیث او نمودی دل پذیرش  
 زیادت زین نه گفتند اهل ایمان  
 چو روشن گشت از روی کیاست  
 نمایی مردم سر گشته را راه  
 که نه بود لایق صادق جز اقرار  
 به نظم آرم که باشد دل پذیرت

### حکایت موسی

چو موسی با خضر هم راه می شد  
 مقرر شد که در هر ماجرای  
 شب و روزش صبوری پیشه باشد  
 نه پرسد موسی از وی تا نه گوید  
 به پایان چون رسید آبین پیمان  
 به دریایی رسیدند از مدینه  
 خضر به شکست کشتی مساکین  
 دل موسی از این صورت بهرنجید  
 که در بحری چنین خرق سفینه

زهر پوشیده راز آگاه می شد  
 نه گوید با خضر چون و چرایی  
 مه و سالش رضا اندیشه باشد  
 خلاف امر او هرگز نه جوید  
 روان گشتند با هم در بیابان  
 معین شد وطنشان در سفینه  
 ز روی مرحمت نبی از سرکین  
 ز خضر اسرار این معنی به پرسید  
 نه باشد نزد عقل الا ز کینه

خضر گفتی رها کن ناشکیبی  
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند  
به کشت آن بی‌کنه را خضر ناگاه  
دگر ره خضر گفتش کای خردمند  
و از آنجاشان گذر برقریه‌ای بود  
طعامی خواستند از روی رأفت  
در آن ویرانه دیواری کهن بود  
که ویرانش کند وز نو برآرد  
کلیم الله گفت ای پیر چالاک  
به باید اجر وافر کار گل را  
خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند  
من آن کشتی ز بهر آن شکستم  
که کشتیبان زمسکینان ملک است  
ملک را غصب اگر چه هست محبوب  
ز بهر کشتن آن کودک راه  
دو مؤمن را همان عاصی پسر بود  
به دان ره کشتمش تا حال ایشان  
رسد نعم البدلشان از خداوند  
ز سر این عمارت نکته‌ای هم  
دو کودک را پدر رفته است از سر  
پدرشان صالح و ایشان یتیم‌اند  
من از راحت رسانی رنج خوردم  
مگر ایشان چو مرد کار کردند  
خضر کاین نامه را بنوشت عنوان

زبان خویش را می‌کن رقیبی  
غلامی در کنار راه دیدند  
برآورد از میان جان کلیم آه  
دمی از صبر نه بر پای دل بند  
که از اهلش دلی هرگز نیاسود  
نه کردند آن عزیزان را ضیافت  
خضر نزدیک آن دیوار شد زود  
طلسمی بر سر گنجی نگارد  
چرا گردیم سرگردان در این خاک  
که کار رایگان صعب است دل را  
نه یابد راه در گوش دلت پند  
که دست غاصب از قصدش به بستم  
اگر چه ناخدای بحر و فلک است  
نه گیرد هیچ کس کشتی معیوب  
شود هم جانت از تقریرم آگاه  
کازو بیم فساد و خوف شر بود  
نه گردد از فساد او پریشان  
یکی فرزند دانای خردمند  
به گویم تا برون آیی از این غم  
یکی گنج است ایشان را بگل در  
غم و بیداد دوران را ندیم‌اند  
عمارت بر سر آن گنج کردم  
ز گنج خویش برخوردار گردند  
نهاد از دست او سر در بیابان

به دانت این مثل تقریر کردم      ز قرآن نکته‌ای تحریر کردم  
کاز اقرار بزرگان سرنه پیچی      وگر منکر شوی منکر زهیچی  
عماد خسته را یارب ز دانش      نصیبی ده که گردد قوت جانش  
دلش را داده از محنت رهایی      نوایی یافته در بی نوایی  
مرا مطرب از ابن ساز دل آویز      بگوش چان فروکن نغمه‌ای تیز

ز خواب غم مگر بیدار کردم  
وزین مستی مگر هشیار کردم

باب ششم  
 اعتقادات و آن ده فصل است  
 فصل اول  
 اعتقاد

که هم اول بود و صفش هم آخر  
 حدیث اعتقاد آغاز کردن  
 که باشد اهل دین را جمله حاصل  
 نه باشد حق شناسان را در این ریب  
 مقرر گشته از تکرار اخبار  
 در ایام صبی چون نقش در سنگ  
 شود تقلید ایشان جمله تحقیق  
 وز او پرنور گردد عالم جان  
 پرستش را نه باشد کس سزاوار

به توفیق حکیم حی قادر  
 در مقصود خواهم باز کردن  
 که عقد صورت علمی است در دل  
 که موجود است بی شک عالم غیب  
 نفوس ساده را در اول کار  
 نشسته در ضمیر اهل فرهنگ  
 چو از علم الیقین یابند توفیق  
 برآید از افق خورشید تابان  
 شود روشن که جز دانای اسرار

جز او کس وصف معبودی نداند  
کس استحقاق مسجودی نداند

## فصل دوم

در  
توحید

بود معبود مطلق قادر پاک	که اختر را پدید آورد و افلاك
نه پیوندی بود او را نه فرزند	نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر	جمال او معرا از تصور
چو نفی تفرقه کردی در این راه	شود جان تو از تعریفش آگاه
وقوفت بر حد جمع اردهد دست	تو را از سرتوفیق آگهی هست
هر آن ذاتی که پیدا شد در امکان	بود با بی ز ذات نور یزدان
اگر آید ز ما علمی پدیدار	بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می بینی کماهی	بود ز آثار اوصاف الهی
زبان او به حکم اوست گویا	که چشم ما بنور اوست بینا

اگر فعلی زما گشته است ظاهر  
بود ز آثار فعل حی قادر

## فصل سوم

در  
تحقیق اسماء و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت      صفات لایزال بی بدایت



صفاتش را نه شاید گفت محدود	که اسمای الهی نیست محدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن	صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون	که یابی از حجاب نفس بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست	که نادان است و پندارد که داناست
نه چیدی غنچه‌ای از بوستانی	نه دیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسند	که ذاتش عالم مطلق شناسند
در اظهار صفات پاک و اسماء	بود يك حکمت روشن هویدا
که از خود هر یکی وصفی به گویند	برون از اسم توفیقی نه جویند

نه گویی نفی اضداد است اوصاف

که این معنی نه گویند هیچ و صاف

## فصل چهارم

### بیان آفرین افعال بندگان

دلا گر می زنی از معرفت دم	به چشم عقل بین در خلق آدم
که بینی از سر تحقیق و امعان	خدا را خالق افعال و اعیان
به باید داشت این معنی مسلم	که غافل آفرید و فعل او هم
اگر کفرت نصیب آمد در ایمان	نه باشد بی قضا و حکم یزدان
و گر گویی به تقدیر الهی	شروعی کرد شخصی در مناهسی
کرم نه بود عقوبت کردن او را	به خرده در میان آوردن او را
غلط ز آنجا بود کافعال خالق	کنی نسبت به افعال خلاق
تصرف کردن مالک در املاک	به تحقیقت به باید کردن ادراک

مگر برخیزد از پیش این حجاب	برون آید ز خاطر این عتاب
نه از طاعت سعادت رخ نماید	نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر	عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار ارهست یارت	نه باشد اختیار اختیار
تو هم بی کار و هم بر کار باشی	که هم مجبور و هم مختار باشی
گر اهل طاعت و عصیان در این ره	کنی دعوی که مجبورند و گم ره
نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی	نه دانی مذهب دانی و قاصی
نه يك لحظه به خود بازت گذارند	نه در افعال مختارت شمارند
امام صادق گوید به تعریض	در این صورت نه جبر آمد نه تفویض

### نکته

کسی با خواجه پیغمبران گفت	که ای با خاك پایت آسمان جفت
به افسون و دوا از روی تدبیر	مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از درج مرجان قتل یا قوت	به طوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دوا هم بی قضانیست	حقیقت، هیچ بی حکم خدانیست

از این معنی چو راسخ گشت جانت  
مطیع امر گردند انس و جانت

### فصل پنجم

#### کلام الهی

جو دین افکند دل را سایه بر سر	شود ایمان پیه قرآنش میسر
-------------------------------	--------------------------

نویسند اهل دل بر صفحه‌ی جان  
 که گر با آدمی گردد پری یار  
 چو ذات پاك یزدان است اعلی  
 به صورت گرچه برماگشت ظاهر  
 چو خورشید مبین بینم زدورش  
 گروهی دیده محو از فصل انہی  
 قدیمش خوانده از روی حقیقت  
 بیان این و آن کردن فضول است  
 بر اینت يك مثل خواهم نوشتن

کلام معجز بسی مثل یزدان  
 نیارد مثل او هرگز پدیدار  
 کلام او به عزت باشد اولی  
 بطون او بعید است از خواطر  
 که جرمش دور و نزدیک است نورش  
 خیال صورتش در چشم معنی  
 موافق گشته با اهل طریقت  
 نهادن سربه حکمش از اصول است  
 حدیث نا به سامان در نوشتن

## حکایت

خبر داری که دُستوری ز بغداد  
 در او احکام شرعی خرج کرده  
 چو دریا پر دُر و چون نافه پرمشگ  
 معاش خلق را قانون نوشته  
 چو اهل کوفه آن منشور دیدند  
 شدند آشفته خط بلاغت  
 به لفظ و خط او مشغول گشتند  
 تو در قرآن همین صورت گزیدی

به شهر کوفه دُستوری فرستاد  
 او امر چون نواهی درج کرده  
 نه از تر مانده خالی و نه از خشگ  
 علاج خسته را معجون نوشته  
 چراغ دیده از او نور دیدند  
 ز معنی گشتشان حاصل فراغت  
 حدیث امر و نهی در نوشتند  
 که لفظش دیدی و معنی نه دیدی

در دولت بروی او گشاده است

که امر و نهی او را سر نهاده است

## فصل ششم

### رویت

پدر ، کش باغ جنت باد مسکن  
 که در عالم به چشم سر نه بینی  
 لقای او به چشم جان توان دید  
 روایت دارم از پیر عراقی  
 ولیکن مؤمنان را وعده‌ای هست  
 نه یابد کافران را این سعادت  
 اگر علم‌الیقین یابی به دنیی  
 حدیث حارثه هرگز نه دانسی  
 گروشی نفی رویت برگزیده  
 که ادراکش نه خواهد کرد دیده  
 در ایام صبی می‌گفت با من  
 خدا را ، گرچه از ارباب دینی  
 به نور دیده ایمان می‌توان دید  
 که در فانی نه گنجد نور باقی  
 که این دولت به عقبی‌شان دهد دست  
 که محرومند از ایمان و شهادت  
 شود عین‌الیقین حاصل به عقبی  
 اگر قلبی رای رّبی نه خوانی  
 که ادراکش نه خواهد کرد دیده

جو رویت باز میدانسی ز ادراک

نه شاید نفی مطلق کرد حاشاک

## فصل هفتم

### ایمان ملائکه و رسل

تو را ایمان به یزدان و ملائک  
 به تنزیل و رسل هم باید ایمان  
 رساند سوی فردوس و ارایک  
 که این معنی محقق شد ز قرآن

خواص انبیا را بر ملایک  
ولیکن مختلف دیدم نوشته  
نه ز ایشان هر یکی جایگزیدست  
یکی پیوسته گرد عرش طایف  
مقام هر یکی معلوم باشد  
صنوف بی شمار و فرق بی حد  
رسل را بعضی افضل می توان گفت  
ولی مفضول و فاضل نیست تعین  
اگر گویی که افضل بود و اعلم  
به تحقیق انبیا اند افضل الناس  
نه یاید از نبی هرگز کبایر  
نبی را گر بود معجز و گرنی  
ولی را پایه پیغمبران نیست  
ولی را در کرامت نیست دعوی  
مسلم گشت معجز انبیا را  
سماع هاتف است و خرق عادت  
بود طی مکان و قلب اعیان

فضیلت داده اند در ملک و مالک  
که مؤمن باشد افضل از فرشته  
که آنجا صف هر فوجی پدید است  
یکی در صف و در اوصاف واقف  
نه چون سر فلک مکتوم باشد  
از اول برده تا عرش مجد  
که در قرآن خداوند جهان گفت  
نه می شاید بر اهل دل و دین  
رسول هاشمی دارم مسلم  
نبی را و ولی را پایه به شناس  
خلافی هست لیکن در صغایر  
نبی باشد به وحی از روی معنی  
که کمتر را مقام مهتران نیست  
که آن با معجز است از روی معنی  
مقرر شد کرامت اولیا را  
که حاصل شد ولی را از سعادت  
بر ارباب ولایت جمله آسان

ولی چون تابع امر نبی شد

کرامت خلعت خاص نبی شد (!)

فصل هشتم

گواه حق

که احمد خاتم پیغمبران است

گواه الحق خداوند جهان است

دلیلام واضح است از نص قرآن  
کلامی کان‌شده زین پیش نازل  
کمال قدرش از روی جلالت  
در پیغمبری مسدود گشته  
اگر روی دل از شرعش به پیچی  
کسی کاز حکم شرعش روی بر تافت  
وز او گر خرق عادت نقل کردند

که شد با دین او منسوخ ادیان  
بقرآن گشت آن را حکم باطل  
نهاده مهر بردرج رسالت  
برون از دعوتش مردود گشته  
بر صاحب دلان کمتر ز هیچی  
خرد ز آرامگاه او سفر یافت  
به مکرش نسبت اهل عقل کردند

### حکایت

در اخبار درست آمد که فرعون  
تکاور در کنار نیل میرانسد  
گر او ساکن شدی نیل آرمیدی  
ور افتادیش برکوه و کمر راه  
وگر راندی سوی پستی ز بسالا  
نه بود این معنی از جنس کرامات

که بودش از شیاطین نصرت و عون  
به هر سوباره‌ای چون پیل می‌راند  
وگرفتگی به دنبالش دوییدی  
شدی يك ران او را دست کوتاه  
شدی کوتاه در آن ره باره را پا  
که استدر اراج راهست این مهمات

### حکایت

شبی زین گونه بحثی در میان بود  
تفرج کرده‌ام بازی گری را  
به بستنی چشم او پس چند خاتم  
چو چشم بسته او باز کردی  
زدی دست طلب در دامن آن

زبان به گشاد پیر جمع و فرمود  
که لعب آموختی حاشا خری را  
به دست هر کسی دادی همان دم  
طلب کردن بفکر آغاز کردی  
که بودی خاتمش در جیب پنهان

وگر بردی به مجمع گاه گاهش  
 به دو دادی نشان شاه و درویش  
 وگر صد خرقة پیش او نهادی  
 وگر پرسیدی از وی کاندیرین جمع  
 دراین فکرت بیانی چند کردی  
 به این صورت نه شاید رفتن از راه  
 دراین ره پیروی مصطفی کن  
 گرت گردد میسر این سعادت  
 به گویم با تو ای مربوب نعمت  
 از آن در کفر اسخ گشت زندیق  
 چو ارباب ولایت بی شمارند  
 بگویم هر که شد صاحب ولایت  
 بسا نازل که او را خرق عادت  
 چو حکمت در کرامت گشت روشن  
 یقین هر که در او اوج کمال است  
 از اصحاب رسول و آل یاسین  
 که این صورت نه می شد فاش هر دم  
 چو بی حکمت تجلی کرد قدرت  
 چو صاحب کشف در حکمت ز توفیق<sup>۱</sup>  
 که آنجا ظرف در مظروف کم شد  
 چو حاجت بر فکندن رسم اسباب  
 چو یاران نبی روی ارادت

تفحص کردی از درویش و شاهش  
 جدا کردی زهم بیگانه و خویش  
 به هر کس جامه خود باز دادی  
 که دارد باطنی روشن تر از شمع  
 اشارت سوی پیر عهد کردی  
 گر از مکر مشعبد هستی آگاه  
 فریب و مکر و مستدرج رها کن  
 شود مکشوف بر تو خرق عادت  
 که در مکر و کرامت چیست حکمت  
 وز این نور یقین اندوخت صدیق  
 که اظهر کرامت عیب دارند  
 کرامت زو کنند هر دم سرایت  
 بود از غالب کامل زیادت  
 که افزاید یقین را غالب الظن  
 از او تکرار این معنی محال است  
 که بی مثل اند و همتا در ره دین  
 از این معنی بود والله اعلم  
 کرامت کرد نامش اهل حیرت  
 نه خواهد دید جز قدرت به تحقیق  
 می صافی نمازد و نقش جم شد  
 نمودن قدرت مطلق به اصحاب  
 نمی گردند سوی خرق عادت

روا باشد اگر ارباب معنی  
کنند اظهاری این صورت به دعوی

## فصل نهم

### » ذکر اصحاب

طریق صاحب بدعت رها کن	به اصحاب پیمبر اقتدا کن
نخستین شاهد عدل پیمبر	به جان شوینده صدیق اکبر
به معنی در کمال او نظر کن	زوان را وقف بر مهر عمر کن
منور کن گرت عقل است و ایمان	بنور مهر عثمان عالم جان
بشرط آن که از وی بر نه گردی	غلام شاه مردان شو چو مردی
که نزد عقل چون چشم اند بر سر	دو نور دیده زهرا و حیدر
که پیش اهل دل جان و جهانند	بر مؤمن گرامی تر ز جانند
بمعنی دوستی با او نه نیکوست	اگر نه بود کسی با خاندان دوست
قربت را چرا ضایع گذاری	قرب خواجه را چون دوست داری
میان جمع دین چون شمع باشد	و گر قرب و قربت جمع باشد
در آرد مؤمن صادق به خاطر	چگونه قدح یاران مهاجر
نه کرده مال و سر راهیچ تمکین	گروهی از برای نصرت دین
مبدل کرده مسند را به مشهد	مهاجر گشته از اوطان و معهد
بنام جیش شام و مصر و کوفه	فشانده سیم چون شاخ شکوفه
نه دانند این حدیث اهل شقاوت	خطرناک است با ایشان عداوت
سزد مهر وی از خاطر به در کرد	کسی با خاندان ظلمی اگر کرد



مرا این نکته گفتن فرص عین است  
که دوزخ جای اعدای حسین است

## فصل دهم

در

### امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر دادند	برویت این در بسته گشادند
بود واجب که بر احوال عقبی	تورا ایمان بود در دار دنی
امور اخروی را معتقد باش	اگر سابق نه باشی مقتصد باش
سوال قبر و تشویش جواب است	امید رحمت و بیم عذاب است
کنند اموات را روز جزا نشر	که در محشر بود روز جزا حشر
به میزان و صراط و حوض و کوثر	به حور و جنت و طوبی و دلبر
به باید از سر تحقیق و ایمان	اگر جویی نشان کوی احسان
خلاص کلی از یمن شفاعت	زدوزخ چشم دارند اهل طاعت
به عقل احوال دنیا کردن ادراک	بر دانا بود کاری خطرناک
نه دارد عقل کوتاه بین انسان	احاطت بر علوم غیب و ایمان
کند فهم آنکه او را اعتباریست	که ادراک خرد را هم کنار یست
وز آنجا گر سرانگشتی نهد پیش	به یک لحظه بسوزد خرمن خویش
چو معلوم است حد حسن ظاهر	که محبوبش بود موجود حاضر
بود تاحد خدمت عقل را راه	ز قدرت دست فهم اوست کوتاه
مرا از حکمت اسباب است کاینجا	نه باشد بی وجودش هیچ پیدا
خرد اینجا گذر کردن نه یابد	که ره در پرده قدرت نشاید
ز قدرت آن بود مفهوم دانا	که بی اسباب ظاهر گردد اشیا

خرد آنجا که گویی دانه روید  
وگر گویی که انسانند از طین  
چو خوانی قصه آدم ز تنزیل  
بدجمل خود نه باشد معترف عقل  
ز حکمت چون شود حکمت معرّا  
نه باشد عقل را این نکته مفهوم  
ره دین و سبیل استقامت  
بیان کردم اگر پندم نیوشی  
وگر این نکته ها بر اهل الحاد  
به خوانی، خنده شان آید به تحقیق  
ولیکن چون شود حشر خلاق  
چو حاصل گرددت ایمان به غیبت  
اگر دل را به غیب ایمان نه باشد  
در این معنی سزد گریک حکایت

نخست آب و هوا و خاك جوید  
ز مادر و ز پدر پرسد نخستین  
کند حالی شنا در بحر تساویل  
وگر خوانی براو هر لحظه صد نقل  
خرد گردد از ادراکش مبرا  
که این معنی به ایمان گشت معلوم  
طریق واضح و کوی سلاست  
زروی بی طریقی ره نه پوشی  
محبان شود و پیرو عاد  
که مسدود است آنجا باب توفیق  
به خندد اهل ایمان بر منافق  
نماند هیچ در این راه عیبت  
سرای دینش آبادان نه باشد  
بگویم تا کنی از من روایت

## حکایت خسرو شام با کنیزک مهربان نام

زچین بردند پیش خسرو شام  
تك اندامی که چون شاهش در آغوش  
بتی شکر لیبی شیرین شمایل  
به شکر خنده از یاقوت کانی  
عقیقش داده جان را قوتی الحق

نگاری ماه روی مهربان نام  
کشیدی سلطنت کردی فراموش  
چراغ دیده و نور قبایل  
زده آتش در آب زندگانی  
ولی قوتی که از یاقوت مشتق

دو نار از سیم خام آن نارون را  
 معلق غبغبی زیر زنخدان  
 قد او سرو را دستی بینداخت  
 رخ او اهل دل را آفت دین  
 ز سنبل برگل افکنده کلاله  
 ز جعد سنبل چون نافه چین  
 تن سیمین او روح مجسم  
 چنان آهوی چینی کرد صیدش  
 میان شاه شام و ماه دل بند  
 فلک غیرت نمود و مهر آن ماه  
 بیفکنند از نظر شه مهربان را  
 مقرر شد که خوار و دل شکسته  
 آخرد، هر کس که خواهد بسته رویش  
 جوانی مقبل از روی توکل  
 چو روی بسته اش در خانه بگشود  
 سپاس و حمد معبود جهان گفت  
 جمال دوست دید و بی خبر، شد  
 چو ماه صبح روی از شاه شامی  
 فروغ آتش شوقش جگر سوخت  
 ز دیده اشک می بارید چون ابر  
 ز شوق روی او شبها نمی خفت

## غزل

زنج چون آبی آن سیمین بدن را  
 چو جامی لاله گون بر آب حیوان  
 دهانش باعقیق انگشتی باخت  
 لب او عاشقان را جان شیرین  
 بنفشه بسته بر اطراف لاله  
 کنارش گشته پرریحان مشکین  
 چو نقره در همه عالم مکرم  
 که از زنجیر گیسو ساخت قیدش  
 زیادت گشت هر دم مهر و پیوند  
 به یک تهمت برون بردازد دل شاه  
 به شست از نقش مهرش لوح جان را  
 به بازار آورندش روی بسته  
 ندیده نقش روی و رنگ مویش  
 خرید او را ندیده بی تامل  
 چراغ دیده را نوری بیفزود  
 دعای دولت بخت جوان گفت  
 درآمد عشق او از خود به در شد  
 جدا شد، شه پشیمان شد زخامی  
 وجودش از قدم تافرق سر سوخت  
 نه عقلش ماند و بی آرام و بی صبر  
 ز دیده اشک می بارید و می گفت

بنفشه موی گل روی سمن بر

الا ای مهربان ماه پیکر

بقایم ریخته با قامتت سرو  
 بهرجانب که صیت قامتت رفت  
 صبا گیسوی مشکینت بینشانند  
 عروس حسنت از زیور میرا  
 مرا زلفت بدست و بند برپای  
 رود نقشست برون ازدیده هیپات  
 چه خوش باشد شبی کازروی و مویت  
 مکرر می کنم ذکر تو هر دم

\*\*\*

چو خسرو این غزل بردی به پایان  
 نمانده الفتی با آشنایی  
 که هر ساعت کله برخاک می زد  
 وزیر شاه چون تدبیر میکرد  
 مقرر شد شبی در خلوت راز  
 چو این معنی به سمع شاه ره یافت  
 ولیکن عدل او رخصت نمیداد  
 مگر از روی لطف و چاره سازی  
 حکیمی کاردان چاره اندیش  
 شد از پیش شه شوریده احوال  
 بر آغوشش گرفت و در کشیدش  
 چو از تصنیف هاروتش زبان بست  
 سخن کوتاه گشت و شد مقرر  
 گرفتد قرعه اش بر نام خسرو  
 و گر با مشتری به باشدش فال  
 حکیم از مهربان در پرده راز

شکسته باد با قدت صنوبر  
 بر آید ناله الله اکبر  
 ز مشرق تا بمغرب شد معطر  
 گل سوری ندارد برگ زیور  
 از آن خوش تر که بر سرتاج و افسر  
 نه باشد هرگز این نقشم مصور  
 شود کاشانه ام پر شمع و عنبر  
 که ذکر دوست خوش باشد مکرر

گرفته از سر اندوه فراوان  
 رسید از بی دلی کارش به جایی  
 گریبان تا به دامن چاک می زد  
 گهی اندیشه زنجیر می کرد  
 که گیرد ماه را از مشتری باز  
 سروری در دل غمگین شه تافت  
 که گیرد باز آن مه را به بیداد  
 به انعام و عطا و دل نوازی  
 که کردی لطف او بیگانه را خویش  
 بر آن مشتری مشتری فال  
 فسونی نرم خواند و در دمیدش  
 گرفتش نبض و چشمش در زمان بست  
 که ماه مهربان باشد مخیر  
 کند مسند به ماه مهربان نو  
 بر او خسرو مسلم دارد اقبال  
 در این معنی سئوالی کرد آغاز

که از شاه جهان و خواجه خویش  
یکی را از برای خود گزین کن  
چو ماه مهربان این نکته بشنید  
که بنده خواجه نو می گزیند  
شگفت آمد حکیم نکته دان را  
بر این معنی به پرسیدش به سو گند  
که شاهی از نظر بفکند و بگذاشت  
چو نادیده پسندم کرد و بخريد  
کنون جان و دلم را اختیاراوست  
حکیم این نکته را بنهاد گردن  
مراد آن است از این تعریض مارا  
که گر نادیده ای را دوست داری  
فرو مگذار و اندر هیچ حالت

برای خویش تدبیری بیاندیش  
تمنای سزای آفرین کن  
چو زلف پرشکن برخود به پیچید  
نه پنداری که خسرو می گزیند  
که نه گزید آن صنم شاه جهان را  
به شکر خنده گفت آن شمع دل بند  
فتاده این جوانم دید و برداشت  
مرا شرط است با او مهر ورزید  
که هم مخدوم و هم یار است و هم دوست  
ز روی مسئله تسلیم کردن  
گرت گوش نصیحت هست یارا  
به جای آری طریق و شرط یاری  
نیارد دیدن خاطر ملالت

## تمش

مثال آنکه در زندان دنیی  
چنان آمد که با اطفال ارحام  
زمینی خرم و اورا ضیایی  
درخشنده در او خورشید انور  
در او دریا و کوه و مرغ و ماهی  
زخاک تیره رسته لاله و گل  
به گرید فصل نوروز ابر آزار  
نیارند این سخن کردن تعقل

نه بندد صورت بستان عقبی  
کنی تقدیر منزلگاه اجسام  
سپهری عالی و اورا فضایی  
جهان از نور او گشته منور  
در او آیین درویشی و شاهی  
فتاده در چمن آواز بلبل  
به خندد غنچه بر اطراف گلزار  
که محروم اند ز ادراک و تأمل

ولیکن چون بدین عالم در آیند  
 شود روشن که اسراری که گفتند  
 اسیر تنگنای کنج حکمت  
 به داند کآنچه گفتند اهل ایمان  
 حجاب جسم تا باقی است، جان را  
 تو بی موت طبیعی یا ارادی  
 جنین و روح ما از ساحل ملک  
 به ایمان هر چه کرد امروز معلوم  
 همین است اعتقاد اهل ایمان  
 خداوندا، چه باشد گرد در این عهد  
 که شرع از نصرتش قوت پذیرد  
 بر اندازد رسوم اهل بدعت  
 بجان ورزد دل او مهر صدیق  
 بنای شرع و دین بنگر که چون شد  
 به بستان رو، زمانی و لب جوی  
 مگر یک دم روانت شاد گردد  
 مغنی ساز غم پرداز بنواز

به معنی گوش و دیده بر گشایند  
 سراسر گوهر تحقیق سفتند  
 چو آید نیز در صحرای قدرت  
 همه اصل حقیقت بود و ایقان  
 حقیقت در نیابد این نشان را  
 نه خواهی دیدن الا نا مرادی  
 چو در دریای فکرت افکند فلك  
 شود آنجا عیان از سر مکتوم  
 به شرحش کردم از توفیق یزدان  
 برون آید ز فضیلت مہدی از مہد  
 چراغ دین ز رایش نور گیرد  
 کشد خط بر جبین اهل شنعت  
 به تیغ قہر ریزد خون زندیق  
 دلت مجروح گشت و دیده خون شد  
 نوای مطرب و صوت حزین جوی  
 دلت از بند غم آزاد گردد  
 چو بلبل در گلستان برکش آواز

گه از زیرم نوایی زن گه از بزم

که از ساز تو سوزد خرم غم

باب پنجم  
 بیان اخلاق و آن ده فصل است  
 فصل اول  
 بیان حقیقت و نتیجه آن

روایت دارم از اهل مشایخ از او یا خیر یا شر گشت ظاهر بود خلق حسن از طینت پاک مصاحب گشته با اهل سعادت و زایشان هم دهد خلق حسن دست بود از خبث طینت زشت خوئی شود از صحبت بد نیز حاصل تورا خلقی و خلقی هست یارا که اینجاخلق در خلق است پنهان شود اندر لباس خلق ظاهر	که هر هیأت که در نفس است راسخ نهندش خلق نام اهل بصایر که هم عقلش قوی باشد هم ادراک و زایشان گشته حاصل حسن عادت که باخوی جمیالش نسبتی هست که از بد اصل می ناید نکویی که هر نقشی نشیند زود در دل بود امروز خلقت آشکارا ولی دانم که روز حشر ابدان که در عقبی نماید خلق سائر
---	---

کسی کش در جهان خوبست محضر	بود جسمش سرش آسا به محشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا	که صورت تابع معنی است آنجا
کسی کآنجا گزیند عادت بد	بر انگیزندش اندر صورت دد
وگر از نیش او ریشند اقارب	بود فردا بصورت چون عقارب

نگویم از سر هزل این حکایت

که از سید شنیدم این روایت

## فصل دوم

در  
صدق

بود صدق از صفات برگزیده	عزیز هر دو عالم هم چو دیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق	گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مرا در صدق او نبود تو هم	که باشد آنچه بنماید به مردم
کسی را در جهان نیک است احوال	که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد در این راه	که گر مردم شوند از سرش آگاه
نه یاید در وجود او تغیر	نیارد شرمساری در تصور
وگر ظاهر شود سر نهانش	شود باطن پریشان در زمانش
بود کاذب بر اهل حقیقت	که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمره ای خاص	که صدق اصل است و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد	که اورا این صفت لایق نباشد



گرم می‌پرسی از شرح تصوف  
جوابی نیست جز ترك تكلف

## فصل سوم

بذل و مواسا

بگوش جان دل از پیران شنیده است	که بذل مال ز اخلاق حمیده است
بشرط آنکه در سرا و ضرا	جوانمرد از عوض باشد مبرا
که تاجر باشد ارجوید مکافات	نماید در میان رسم مضافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد	که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بذلی کند مرد	به جای آنکه در حقش بدی کرد
گروهی سیم و زر در کار کرده	گروهی نقد جان ایثار کرده

## حکایت

شنیدم کاز بزرگان رفت پیری	به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستم کار	که با پیران نبودش هیچ اقرار
چوپیر آورد سوی خانقه روی	یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرد رخ باز	ز بهر او شفاعت کرد آغاز
دگر ننهاد شاهش قدر خاشاک	فکنند آواز آن درویش بر خاک
شنیدم کآن یگانه در همان روز	برای هر گرفتاری جگر سوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد	که او محرومش از درگاه بدر کرد
کسی در کشور احسان بود شاه	که اول در گذشته است از سر جاه

روان نقد روان در کار کردند  
به جان بازی از اقران در گذشت

گروهی نیز جان ایثار کردند  
خوشاگان از سر جان در گذشتست

## حکایت

کازایشان در وجود آمد گناهی  
به قتل جمله فرمان گشت صادر  
مقدم دار قتل من بر اصحاب  
از آن فکر پریشان شد پشیمان  
در اخلاص و هوا داری بیفزود  
گذشتند از خطوط اخروی هم  
شدند از حظ نفس خویش بیزار

به رنجید آن فقیر آن پادشاهی  
به میدان کردشان یک روز حاضر  
برون جست از میان نوری که بشتاب  
چو سلطان دید جانبازی ایشان  
خلاص جمله را پروانه فرمود  
گروهی از بزرگان مقدم  
نعیم آخرت کردند ایثار

## حکایت

که بود از بهر دینشان آشنایی  
بپرسیدند از احوال و اوقات  
نکرد اظهار بشرو تازه رویی  
که عیب است از طلاق تافتن سر  
حدیثی دارم از خواجه روایت  
ملاقات اوفتد از خاص و ازعام  
که هر يك زان بود بابی ز نعمت  
نصیب صاحبش ده جزو بوده  
که رحمت کرده باشم بر تو ایثار

دو یار دانش اندوز خدایی  
میسر شد زمانیشان ملاقات  
یکی ز آن واصلان از خلق گویی  
بدوانکار کرد آن یار دیگر  
به پاسخ گفت ای اهل ولایت  
که چون جایی دوتن اراهل اسلام  
شود نازل ز حق صد جزو رحمت  
نود جزو است حق رخ گشوده  
نکردم تازه رویی این دم اظهار

بزرگانی که در ایثار فاشند  
نمود دنیوی و عقبی پاشند

## فصل چهارم

### قناعت

وقوف نفس چون بر حد قلت	میسر گشت بر ارباب ملت
قناعت نام این وصف جمیل است	کسی کش این صفت نبود ذلیل است
میسر شد عبایر اهل طاعت	اگر داری نصیبی از قناعت
کسی را مال بی پایان دهد دست	که او را در قیامت رغبتی هست
به پاسخ گفت ای اهل ولایت	حدیثی دارم از خواجه روایت

بود قانع عزیز هردو عالم  
که عزت در قناعت گشت مدغم

## فصل پنجم

### تواضع

چو باشد در مقام بندگی دل	کند در پایهی انصاف منزل
شود محکوم امر و نهی خالق	نه جوید سر بزرگی بر خلاق
بود او را نصیبی از تواضع	نیابد پاییه قدرش ترفع
گرت گنج تواضع گشت روزی	کنی در ملک عزت دلفروزی
تکبر پیشه آزادگان نیست	که کبر از شیمه افتادگان نیست

تکبر آن زمان دانی غنیمت	اگر پیش تو دارد نفس قیمت
فروتن در جهان باشد گرامی	که می‌ورزد طریق نیک نامی
گریزد عاقل از اهل تکبر	که بی معنی بود صاحب تصور
خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست	در او از سربزرگی هیچ اثر نیست

طریقی جز تواضع نیست مارا

نشاید کبریا الا خدا را

## فصل ششم در محکم

ز مردم احتمال رنج کردن	ز جام صبر درد خوردن
مقام حلم باشد در تصوف	که منقول است از شرح تعرف
بشرط آنکه باشد مرد قادر	که داد خویش بستاند ز جابر
تحمل گر کنند عارف خدا را	سزد گر خوانیش اهل مدارا
کسی کاگه بود از سر دانش	نیاید نا صوابی در دهانش
حدیث نکته‌گویان یگانه است	که خشم از نار دوزخ بانه است
ولی را صاحب قوت توان گفت	که وقت خشم باشد با خرد جفت

مدارا کار اهل قدرت آمد

که او را هر دم از حق نصرت آمد

## فصل هفتم

### عفو و احسان

بود عفو از سر بد در گذشتن	حدیث ماجرا در هم نوشتن
بود احسان به جای بد نکویی	گناه مجرمان را عذر گویی
به جای محسنی شخصی جفا کرد	بود واجب جزای او وفا کرد
وگر مجرم طریق عذر گیرد	ز روی مرحمت عذرش پذیرد

شرف ز آن بر ملایک دارد انسان

که او را پایه عفو است و احسان

## فصل هشتم

### سروطلاقت

بود ز اوصاف صوفی تازه رویی	که باشد محترز از تند خوبی
چو گل در روی شیخ و شاب خندد	در احزان بروی دل به بندد
رسد فیضی ز حق هر دم به جان	وز آن خرم بود هر دم روان
به سازد روز و شب بارند و قلاش	بود با آن و این خندان و بشاش
نه یابی در جهان صوفی دل تنگ	که او را دامن غیب است در چنگ

شنیدم از فقیری معرفت گوی

که واصل نیست جز صوفی خوش خوی

## فصل نهم

در

### مزاح

که می‌آرد ملالت جدّ دایم	مزاح آید گهی ز اهل غرایم
نه جوید انحرافی طبع اصحاب	بشرط آنکه از قانون آداب
که معلومش نه باشد وقت فرصت	به شاید مبتدی را داد رخصت
دهد با هم نشینانش طرب است	کسی کاو رانصیبی از ادب هست
اکند ترویج دل‌ها از مزاحی	روا باشند که شامی یا صباحی

## حکایت

که از خوف قیامت داشت تشویر	به دیدار رسول آمد زنی پیر
سؤال می‌کرد از پیمبر	از احوال عجیب روز محشر
که در جنت نه یابد پیرزن راه	به پاسخ خواجه با او گفت ناگاه
تو گویی کاز سؤال خود خجل شد	عجوزه از جوابش تنگ دل شد
بر او این نکته روشن کرد ظاهر	چو او را خواجه دید آشفته خاطر
وجود ناتوانان هم توانا	که در فردوس گردد پیر برنا
دل غمگین او شد شاد و خرم	ز خاطر کرد بیرون پیرزن غم
که لازم نیست ترک هر مباحی	اگر صوفی کند وقتی مزاحی
که در کذب آفت بی‌منتها هست	طریق صدق نه توان دادن از دست

۱ - ب . کند ترویج دل‌ها را مزاحی

شنیدم وقتی از یاری موافق      که دوراست از گنه مزاح صادق

مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش

که گردد خاطر یاران مشوش

## فصل دهم

در

تودد

خوش است از صوفی صافی تو دد	که یاران را کند هر دم تفقد
به الفت صوفیان معروف باشند	که ایشان آلف و مألوف باشند
بود با اهل دل الفت غنیمت	که در رخصت نه یابند از عزیمت
ز گل چون بوی خوش حاصل کند گل	سزد گر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور	که رنگین می شود انگور از انگور
مترس اربار گیرت بد لگام است	هم آخور با دولولش کن که رام است
بود تأثیر صحبت بی نهایت	گزین کن صحبت اهل ولایت
عماد از صحبت ارباب معنی	عجب نه بود که یابی دین و دنی
از اهل دل مکن هرگز جدایی	نوایی کن طلب در بی نیوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس	که دل را ناله ی زار است مونس

خوشا فصل بهار و موسم گل

که آید از چمن آواز بلبل

## باب هشتم

اعمال و آن ده فضل است  
فضل اول  
بیان عمل

که شد در وصف ایشان زبان لال  
نکرده يك دم از اوقات ضایع  
نه داده ره سوی خاطر امل را  
جشنید آسایه تقوی گشته موصوف  
مکن این مسأله هرگز فراموش  
که مبنی گشت بروی دین معبود  
که اول این حدیثم گفت استاد  
سوم دادن زکات بی بهانه

خوشا ارباب دین و اهل اعمال  
میان علم و تقوی گشته جامع  
شعار خویشتن کرده عمل را  
به طاعت عمرایشان بوده موقوف  
اگر چه علم داری در عمل کوش  
در این باب از عمل آنست مقصود  
بود اسلام را بر پنج بنیاد  
دوم باشد نماز پنج گانه



چهارم روزه ماه صیام است که بر ارباب دینش احترام است

بود پنجم حج، ارهست استطاعت

که بر چیزی توان کردن قناعت

## فصل دوم

در

### اقرار به وحدانیت

بود بر اهل دل واجب به يك بار	به وحدانیت حق کردن اقرار
بنی هاشمی را در ولایت	پذیرفتن به رستن از ضلالت
چو این اقرار صادر شد ز صادق	عمل باقول او باشد موافق
بود مؤمن بر ارباب تحقیق	اگر یابد دلش توفیق تصدیق
چو اقرار عمل صادر شد از مرد	شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگرچه نیست تصدیقش به خاطر	که حکم شرع باشد بر ظواهر

## حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت	بلالش کشت ناگاه از جلالت
عتاب بی نهایت کرد خواجه	بر یاران شکایت کرد خواجه
بلال از روی عذر آمد به گفتار	که اواز خوف کرد آن لحظه اقرار
جواب آمد که گر بشکافیش دل	به تحقیقت شود این علم حاصل

ز ظاهر درگذشتن کار ما نیست

که حکم شرع بر باطن روانیست

## فصل سوم

در

### طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان	که با نفسند در پیکار شیطان
بود محبوب حق صاحب طهارت	که از پاکن شنیدم این عبارت
گر از اهل صفا داری نشانی	نیاید بی وضو بودن زمانی
وضوی دایم از روی حقیقت	بود واجب بر ارباب طریقت
به باید در وضو قانون شرعی	در اوهم سنت و هم فرع فرعی
به جای خویش خواندن هر دعایی	که یابد از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن رعایت	که باشد در نماز آن را سرایت
تو را تطهیر ظاهر هست لیکن	به باید سعی در تطهیر باطن
چو ظاهر از نجابت پاک داری	چرا باطن پر از خاشاک داری
نه گردد باطن صوفی مطهر	وضوی ظاهرش باشد مکرر

### حکایت

شنیدستم که اهل صُفّه گاهی	برهنه پای رفتندی به راهی
ادای فرض می کردند بر خاک	نهاده روی بر حصبا و خاشاک
در استنجا به سنگی اکتفا شان	فتاده در صفا صیت صفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن	نه گشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آنست از این تقدیر ما را	که چون ظاهر مطهر گشت ما را

طهارت نیز در باطن به باید  
که ظاهر خوب و باطن بد نه شاید

## فصل چهارم

در  
نماز

خشوع از روی معنی جز دعانیست	نماز از روی معنی جز دعانیست
که روی دل به سوی قبله آورد	بود قولاً و فعلاً داعی آن مرد
که خاشع در نماز اهل فلاح است	خشوع آن دم از آثار نجاح است
مصلی پایه معراج یابد	ز طاعت فرق مؤمن تاج یابد
نمازی کان عبارت از نیاز است	عماد دین اهل دل نماز است
مشابه با سروشی محترم پی	مصلی گشته در هر رکنی از وی
به يك طاعت بری از هر مسالك	که مخصوص اندهریک از ملایک
نه قاعد را توانی دید ساجد	نه ساجد را توانی یافت قاعد
یکی بر مصطفی صلوات داده	یکی لب در ثنای حق گشاده
بود مستجمع احوال ایشان	ولی چون شد مصلی اهل ایمان
که ادراکان او سرعت نشاید	بهر رکنی طمأنینه به باید

## حکایت

ز دردی در میان آمد مقالت	شبی در حضرت شمع رسالت
که در دردی کدامین افتح آمد	به پرسید آنکه در حسن املح آمد

فرو بستند یاران لب به پاسخ  
 ز لفظ آنکه صدرش درج زار است  
 روایت دارم از پیران که پاکان  
 چو رو آرند اهل دل به محراب  
 نهاده جمله بر خاک ادب رخ  
 جواب آمد که دردی نماز است  
 به جان کوشند در تعدیل ارکان  
 ز رقتشان روان گردد ز چشم آب

به لرزد از قدم تا فرق ایشان  
 چو مسکینی که آید پیش سلطان

## فصل پنجم

### در کیفیت ادای زکوة

روایت دارم از اهل ارادت  
 چو آبی رنگ گونه زرد کردی  
 یکی گفتش که ای نور دو دیده  
 چرا رخسار چون یاقوت کانی  
 جواب آمد که پیش پادشاهان  
 نمازی گاز سر خوف است و دانش  
 که زین العابدین وقت عبادت  
 هوا مشکین ز آه سرد کردی  
 ز خلقت حق به رحمت برگزیده  
 کنی وقت عبادت زعفرانی  
 رود رنگ از عذار عذرخواهان  
 فرشته می برد بر آسمانش

## نکته

دلا شرح نماز و هیأت او  
 بنظم این قصه نه توان کرد مشروح  
 نه گردد نظم تسبیح و دعایش  
 مفصل نظم کردن نیست نیکو  
 که این ابواب درنثر است مفتوح  
 نیاوردن توان لفظی بجایش

چو هر جایى مفصل گشت مسطور  
 نماز از روی معنی آن گزارد  
 که گر نیت مقارن شد به تکبیر  
 نه باید ملتفت گشتن به وسواس  
 کسی گردد مشاهد وقت تکبیر  
 حضور دایمت گر نیست ای دل  
 در این رکن ارمیسر شد حضورت  
 نظر بر سجده گاه افکندن اولیست  
 بهر جانب نه شاید ملتفت بود  
 فرایض را به جان کردن روایت  
 نمودن سعی در ترتیب آداب  
 شدن مستغرق آیات و اذکار  
 کلام حق چو یابد راه در گوش

سزد اینجا علی الاجمال مذکور  
 که دل با عرش و رخ با قبله دارد  
 بر آن نیت نه باشد هیچ تقصیر  
 که دارد باطن ما را ملک پاس  
 که بیند در همه عالم به تصغیر  
 به باید وقت نیت کرد حاصل  
 نماند خوف شیطان غرورت  
 که این صورت طریق اهل معنیست  
 که خواه در حدیث این نکته فرمود  
 شمردن ترك سنت از جنایت  
 که مطلوب است ادب از اهل محراب  
 وداع غیر حق کردن به يك بار  
 حدیث غیر او گردد فراموش

## حکایت

بطاعت بود مستغرق علی سهل  
 فتاد انسدر سرای او خروشی  
 کنیزك را زچه بیرون کشیدند  
 چو فارغ شد علی سهل از عبادت  
 نبود آگه ز احوال گذشته

که افتادش کنیزك درچه، از جمل  
 ز تاب سینه ها زد خانه جوشی  
 همش در خاك و هم در خون کشیدند  
 نهاد آغاز تعلیم و افادت  
 که سمعش بود بر قول فرشته

چنین باید نماز اهل ایمان  
 کله آگاهند از معنی قرآن

## فصل ششم

### فرائض و سنن آن

شرایط در فرائض هست ارکان  
 که در هر رکعتی آری به جایش  
 نخستین از شرایط دان طهارت  
 مصلی و لباس و تن سزد پاک  
 دوم پوشیدن عورت ز دیده  
 سوم دانستن وقت نماز است  
 چهارم باشد استقبال قبله  
 نخستین فرض ارکان نیت آمد  
 دگر تکبیر احرام و قیام است  
 از آن پس فاتحه دیگر رکوع است  
 طمأنینت در او پس اعتدالی  
 طمأنینت در او پس سجده کردن  
 پس از سجده معین جلسه ای هست  
 دگر سجده دگر آرام کردن  
 دگر باشد تشهد پس درودی  
 سلام اولش شد رکن آخر  
 اگر خواهی ثواب بی نهایت  
 روایت آنچه با فرضش گزارند

نخستین جا و دیگر شانزده دان  
 بیاموزی به خویش و آشنایش  
 که وصف آن نه گنجد در عبارت  
 که طاعت ز آن رسد براوج افلاک  
 که شرعورت است آن دم گزیده  
 که آن دم فرصت اهل نیاز است  
 بشرط آنکه داند حال قبله  
 که در جسم عمل جان نیت آمد  
 مصلی را اگر قدرت تمام است  
 که معنی دو تا گشتن خضوع است  
 که گردی هر دم از حالی به حالی  
 به آرام اندر او بنهاد. گردن  
 طمأنینت در او فرض است پیوست  
 و ز آن پس جلسه انجام کردن  
 که نتوان بی درودی دید سودی  
 بیانت کردم از داری به خاطر  
 به باید کرد سنت را رعایت  
 کازان ارباب دین چاره ندارند

که اوراد اهل دل را دستگیر است	ز غیر راتبه هم ناگزیر است
که مشهورند نزد اهل آفاق	بود اول تشهد دیگر اشراق
که درد صوفی صاحب کمال است	دگر باشد ضحی و آن گه زوال است
به خوان اکنون که فرصت می دهد دست	دعایی کاز پی هر سنتی هست
کاز استعداد طبعم هست بیرون	نمی یارم مفصل کرد موزون

بباید از عوارف کرد معلوم

که دعوت را نه شاید کرد منظوم

## فصل هفتم

### توزیع اوقات

که در عقبی نماید دستگیری	الا گر طالب اوراد پیروی
نشستن در مقام استجارت	بباید در سحر کردن طهارت
که او را بهتر از دنیا بود عرض	به دقت صبح ادا کن سنت فرض
که خوانند آن دعا را اهل عرفان	دعایی کاز پی اش مروی است برخوان
به مسجد کرد باید با جماعت	نماز صبح چون ارباب طاعت
خدای خویش را گفتن ثنایی	شدن مشغول هر ورد و دعایی
دعا آن لحظه پاکان را وظیفه است	که آن ساعت از اوقات شریفه است
نه شاید گشت مشغول منامت	نباید گفتن آن ساعت کلامت
مهمات جهان افکنده يك سو	نشسته روی در قبله به زانو

چو طالع گشت خورشید جهان گرد	به باید عزم اشراق آن زمان کرد
و ز آن پس در مهمات زمانه	شدن سعی دمی نی جاودانه
چو وقت چاشت آمد بنی توقف	گزاری ورد ارباب تصوف
و ز آن پس لحظه ی قیلوله شاید	که در بیداری شب می فراید
به نزدیک زوال از خواب برخیز	وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان مروی است بگزار	در آن ساعت مشو غافل زاذکار
چو وقت آید ادا کن فرض پیشین	ورت فرصت بود تا عصر بنشین
میان عصر و ظهر احیا ستوده است	که اهل قرب را این ورد بوده است
چو بگزاری پسین شاید تلاوت	که آن دم از نوافل شد حلاوت
ورت باز اهدی صحبت دهد دست	غنیمت دان دمی چون فرصتی هست
مکش سرتابه شام از ذکر و تسبیح	که باید روح از آن تسبیح ترویج
نماز شام در مسجد ادا کن	به احیای عشائین التسبیح کن
نماز خفتن اندر وقت بگزار	صلوة راتبه از یاد مگزار

و ز آن پس ساعتی کن استراحت

که ابدان را رسد از نوم راحت

## فصل هشتم

در

دعا و اوقات آن

گروهی در دعا خاموش گشتند	بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نموده	طریق مسألت بر دل گشوده



دلم این نکته از پیران شنیده است	که وقت این و آن هر دو بدیده است
چو در دل انشراحى یافت داعى	سزد در راه خواهش گشت ساعى
ورش هست انقباضى در دل تنگ	مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عارف در دعا رغبت نماید	اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ، از شیخ ابی طالب کند نقل	که هم علمش فراوان بود و هم عقل
هر آن دعوت که باشد در عوارف	بود واجب شدن بر جمله واقف
سراسر ورد حال خویشتن کرد	که بی وردی نه شاید يك نفس مرد
زیادت زین نمی گنجد در این فصل	که گفتم رمزی از هر فرع و بر اصل

بود تا هفتصد اجر هر احسان

که در عالم شود صادر ز انسان

## فصل نهم

### فضیلت صوم

ولیکن اجر روزه بی شمار است	که این معنی ز قول کردگار است
جزای روزه را ضامن بود حق	بر این معنی بود قایل مصدق
ز صوم آمد صبوری حاصل ما	ز کم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از روزه در دل	گشاید صد در از اخلاص در دل
شنیدم از یزرگان مکرم	که نه بود جای صایم در جهنم

## حکایت

ز فتح موصلى دارم ولایت	امام مرشد صاحب ولایت
------------------------	----------------------

که باسی شیخ کامل داشت صحبت      همه ارباب دین و اهل قربت  
 چو کرد از هر یکی پندی تمنا      نگفتندش نصیحت جمله الا  
 به ترك صحبت احداث کردن      به مقدار ضرورت لقمه خوردن

زیادت زین نمی گویم در این باب  
 که از اطناب می رنجند اصحاب

## فصل دهم

در  
 شرایط

بنای صوم بر اخلاص خوش تر  
 اگر مخلص نه باشد مرد صایم  
 چو بطن و فرج را حافظ شود مرد  
 نهادن پنبه ای از لغو در گوش  
 کشیدن دست از اذکار فاسد  
 نه باید کرد هر دم فکر افطار  
 حلالی گر نه باشد قوت صایم  
 مؤخر خوب تر باید سحورش  
 به آبی یا به شیرینی به افطار  
 صیام فرض تنها کار عام است  
 که گردد از ریا باطن مکدر  
 بپاید کرد پنهان روزه دایم  
 به باید چاره ی چشم و زبان کرد  
 حدیث ناسزا کردن فراموش  
 نه گشتن متفق با یار حاسد  
 که تاجان هست روزی هست ناچار  
 از آن روزه کند کسب جرایم  
 معجل برگزیده تر فطورش  
 که این باشد محقق نزد اخیار  
 که اهل علم را صوم مدام است

## حکایت

رویم از خانه‌ای در کرخ بغداد	طلب کرد آبی اندر ماه مرداد
یکی دختر ز خانه سر برون کرد	به دستش کوزه‌ی آبی دراو سرد
رویم از دست او چون آب بگرفت	جبین ماه پیکر تاب بگرفت
به طعنه بر زبان راند از سر تاب	که صوفی روز روشن چون خورد آب
رویم از شرم او شد صایم الدهر	نماند این گفت و گو پوشیده در شهر
زکات و حج چو برد رویش و مسکین	نباشد فرض و واجب در ره دین
در این نسخه که فکر ره روان است	که ایشان رانه زر، نی‌خان و مان است
روا باشد بیا نشان تا نوشتن	چون نامه این و آن را در نوشتن
گرت حج تمتع در ضمیر است	مناسک‌های نعمان دل‌پذیر است
الهی تا بود کعبه مشرف	مرا هر طاعتی بادا موظف
از الطاف توام آسوده خاطر	دلم بر هر مراد و کام قادر
همیشه خوش نوایی هم‌دم من	بشادی کرده تدبیر غم من
سزد گر بامن مسکین به‌سازی	مغنی از ره غم‌گین نوازی

دلم، به‌ساز تو زان عشق باز د

که او عشاق را خوش می‌نوازد

باب پنجم  
در  
مقامات و آن ده فصل است  
فصل اول  
در  
توبه

کسی ناجی بود روز قیامت	که یکروز از گنه دارد ندامت
ز کار بد پشیمانیش باشد	تضرع های پنهانیش باشد
بود نفرت ز کار ناپسندش	شود پند بزرگان سودمندش
شب از شرم گنه بیدار باشد	سحرگه وردش استغفار باشد
بود بر توبه بنیاد مقامات	ولیکن توبه را باشد منامات
دل عاصی نخستین گردد آگاه	که شیطان رجیم افکندش از راه
و گرز چرخ کنند از زشت کاری	نشد در خاطرش امیدواری
نباشد غافل از عذر جنایت	دلیل او شود نور هدایت
نباشد فعل خویشش در نظر خوب	که باشد مبتدی را کار معیوب

نیاید در دلش یاد گنه باز	نیارد کرد نفسش قصدی آغاز
شود ذوق گناه او فراموش	کند پند خرد چون حلقه در گوش
پس از توبه به باید پنج ارکان	که سقف توبه را آن است بنیان
فرائض را به وقت خود ادا کرد	دگر مانات را جمله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم	نمودن سعی در رد مظالم
خلاف نفس کردن درهمه حال	که باید در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه، ای دل	سزد گر باشد آن هردو حاصل
نخستین از گنه گشتن پشیمان	که نه بود بی ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارك	نمودن اندرین معنی تحرك
پس از توبه شود حاصل انابت	بود مقرون دعایت با اجابت

نخستین تائب و آن گه منیب است  
 که هم آن و هم این را حق حبیب است

## فصل دوم

### ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است	مقام زاهدان خرده بین است
به کیش عارف ستر الهی	ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاند در تصوف داشت تصنیف	به ترك شبهه اش هم کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت	که باشد حق حفیظش از جنایت

## حکایت

که دادش فضل یزدان دین و دنیایی	شنیدستم که حارث پیر معنی
که بودش چون و تر بر چنگک پیدا	رنگی می یافت بر انگشت وسطی
بدی شریان او بر حالت خویش	گرش وقتی حلالی آمدش پیش
بر انگشتش دمی آن رگ همی جست	و گر بردی به سوی شبیه ای دست
که بودش پایه تقوی و پرهیز	به دانستی حلال از شبیه آمیز

شنیدم از بزرگان این روایت  
که محفوظ اند ارباب ولایت

## فصل سوم

زهد

وداع جمله ای اغراض کردن	بود زهد از جهان اغراض کردن
تورا زاهد شمارند اهل معنی	چو صرف رغبت باشد ز دنیایی
نماید رخصت تخم امل کشت	شود نقش جهان بر چشم تو زشت
کنی روی ارادت سوی عقبی	شود آگه دلت از فتح دنیایی
فتد در دل تمنای بقایش	شوی آشفته حسن لقایش
میشو مغرور دنیای نفاق	که دنیا فانی است و عشق باقی
که با معشوق فانی عشق ورزد	بر صاحب دلان يك جو نیرزد
نشاید خاطر اندر فانیهی بست	دلا تا شاهد باقی دهد دست

ز عشق دلبری نتوان شد از هوش      که گیرد هر دهش شخصی در آغوش

نباید بست دل در عهد زالی

که هر دم در سرش باشد خیالی

## فصل چهارم

در  
فقر

ز زاهد چون گذر کردی فقیر است	که از اسباب دنیا گوشه گیر است
نماند در دلش میل تملک	ملك جوید به انفس تبرک
نماند رغبتی او را به دنیی	بود روی دلش در دار عقبی
ور از دنیا شود چیزیش حاصل	نه سازد جای آن در خانه دل
گروهی فقر افضل می شمارند	گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل	که غالب را کند ارشاد و نازل
ز بهر مبتدی فقر است بی شک	که زر گردد تلف در دست کودک
نه باشد منتهی را از غنا، بیم	که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
گرت فقر و غنا یکسان نماید	چو مالی باشدت در دست شاید

به فقر است انبیا را فخر ای دل

خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

## فصل پنجم در صبر

<p>چو به گذارد مرید مصلحت بین که دین بگزید بر لذات دنیی که کردند از هوای نفس دوری یکی بر صبر در مکروه قادر بود ز اخلاق ارباب سلامت کند ارباب علم و اهل تمیز چو نعمت در مناہی گشت مصروف ولی در عاقبت صبر است مشکل نه کردن غفلت و دیده بره داشت که صبر است انتظار رستگاری خلاف کام نفس اندیشه کردن که شاخ صبر را شیرین بود بر که نوشد شربت تسلیخ صبوری که مقصود از شکیبایی توان یافت چو می بیند ز هجرم در ملالت</p>	<p>مراد منہی عنہ از پی دین بود صابر به نزد اهل معنی دو فرقه آمدند اهل صبوری یکی هست از مراد نفس صابر صبوری نیز بر کتم کرامت شکیب اندر بلیات و نعم نیز نه باشد در صبوری خواجه معروف نماید بر مصیبت صابری دل که خود را باید از فتنه نگه داشت یکی گفت از بزرگان بخاری دلا باید صبوری پیشه کردن شنیدم از لب شیرین دلبر کسی یابد خلاص از درد دوری مراد دل ز تنہایی توان یافت به صبرم می کند دولت حوال</p>
---	--

خداوند! ز صبرم ده نصیبی

کاز او بهتر نعمی بینم رقیبی



## فصل ششم

### شکر

کسی کاو نعمت حق کرد ظاهر  
شنیدم از لب ارباب حکمت  
مباش از شکر منعم غافل ای دل  
روایت دارم از اهل سعادت  
که با شکر زبان شد شکر دل یار  
به گویم گرتو پیش آیی به تصدیق  
نخستین مبطلان کاهل و فاقند  
نموده شکر نعمت های ظاهر  
دگر جمعی محقان کبارند  
بلای فاقه را نعمت شمرده  
بود نزدیک اهل علم شاگرد  
که شکر است از سخن گویی ز نعمت  
که گردد نعمت پاینده حاصل  
که شاگرد را شود نعمت زیادت  
رسد از منعمت انعام بسیار  
دو قوم اند اهل شکر از روی تحقیق  
اسیر محنت و رنج فراقند  
نیارند آن غم دیگر به خاطر  
که شکر نعمت باطن گزارند  
به کوی نامرادی رخت برده

خند آن دل که در شادی و در غم

بود شکر خدایش یار و هم دم

## فصل هفتم

### خوف

شنیدم از لب اهل فضایل  
که خوف است از مقامات و منازل

سزد گر باشدت خوف از وظایف

که دایم اهل ایمانند خایف

خنك آن دل که خوفش بر کمال است

غمش جاوید و خوفش لایزال است

## حکایت

شبی روح الامین با خواجه ما

مصاحب بود در اطراف بطحا

نشان خوف در روح الامین دید

تعجب کرد وز آن سرش به پرسید

که کردی تو و رای چرخ منزل

چرا از خوف داری بار بر دل

به پاسخ گفت کای مقصود عالم

چراغ چشم و شمع جمع آدم

ملایک را دل آن ساعت به ترسید

که شیطان کسوت لعنت به پوشید

از آن گه باز انصاف ملایک

که شدشان متکا این سبزا رایک

مقیم منزل خوف اند مدام

که یارب چون شود ما را سرانجام

کسی کایمان به غیبش گشت حاصل

بود خوفش همیشه هم دم دل

عوام مؤمنان را گناه و بیگناه

بود خوف عقوبت اندر این راه

چو گشتی عارف وصف جمالی

ز فکرت خوف باشد لایزالی

کسی کاو پرورش از لطف بیند

ز قهرش خوف در خاطر نشیند

ورش کوی رضا گشته است منزل

به ترسد هر زمانش از سخط دل

و گردد کعبه ی وصل است طایف

بود دایم دلش از هجر خایف

به ترس از حق که ترسد از تو هر کس

تورا گر عاقلی این يك سخن بس

کمال خوف باشد در بدایت

که خایف نیستند اهل نهایت

شنیدم از بزرگان عراقی

که نبود منتها را خوف باقی

بود این نکته روشن اصفیا را  
که خوف و حزن نه بود اولیا را

## فصل هشتم

در  
رجا

چو آرد رحمت حق در نظر دل	کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامش نزد عارف	که از سر مقامات است واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد	که از خوفش مدد بسیار باشد
اگرچه نامدی عاصی سیاه است	ز رحمت برگرفتن دل گناه است
دل مؤمن ز رحمت نیست نومید	اگر چه برخطا بوده است جاوید

## حکایت

روایت کرد پیر ما ز احیا	که شخصی خون خاکی ریخت عمداً
هزارش کشته خفته در دل خاک	رسیده صیت ظلم او بر افلاک
به عزم توبه شد بیرون ز خانه	نهاده رخ سوی پیر یگانه
میان ره ز پا افتاد حالی	ز جانش خانه تن گشت خالی
همان روزش عزیزی دید در خواب	که بودش از نعیم جنت اسباب
به پرسیدش که احوال تو چون شد	در آن ساعت که جان از تن برون شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک	طلب کار روانم گشت مالک
به خلددم نیز رضوان کرد دعوت	فکننده مستندم در کنج خلوت

پدید آمد خلاف اندر میانه  
رسید از حضرت عزت خطابی  
اشارت شد که راهم تا بر پیر  
اگر نزدیک تر باشد ز خانه  
وگر نزدیک تر باشد سرایم  
به پیمودند راه خانه پیر  
به یک شب آن مکان نزدیک تر بود  
که در فردوس اعلی می خرامم  
اگر چه مجرمی می باش راجی

من افتاده پریشان بر کرانه  
که زد بر آتش آن فتنه آبی  
که پیمایندی تبعیض و تقصیر  
برندم سوی خلد جاودانه  
شود در آتش سوزنده جایم  
نکرده در مساحت هیچ تقصیر  
از آنم این سعادت روی ننمود  
شده آرامگه دارالسلامیم  
که راجی در قیامت هست ناجی

## حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح  
که در عهد مراد آفرینش  
محمد، کار خدا او را درودست  
زنی بد زندگانی شد ز دنیا  
یکی از حضرت خواجه به پرسید  
که آیا در جهنم چیست حالش  
جواب آمد که او مغفور و شادست  
به رحمت گرچه هر مذهب سزا نیست  
به رحمت باشد استظهار ها را  
چو عاصی ملجایی دیگر نه دارد

که مشهور است در عالم به تصحیح  
چراغ دیده ارباب بینش  
هم اقوال و هم افعالش ستودست  
به خجلت برد، رخت جان به عقبی  
ز حال او که بس آشفته اش دید  
که بود از توبه و طاعت ملالش  
که کلبه تشنه لب را آب دادست  
ز رحمت برگرفتن دل روانیست  
چو فردا با حق افتد کار ما را  
سزد گر دل ز رحمت بر نه دارد

گناه من اگر چه بی شمار است

هنوزم دل به عفو امیدوار است

## فصل نهم

### در توکل

اگر تدبیر کار خویش درویش	گذارد با پدید آورنده خویش
چو در کارش کند عارف تأمل	نهد نام مقام او توکل
اگر باشد به حضرت اعتصامت	میسر گردد این عالی مقامت
زمام خویش بسپاری به تقدیر	که کاری بر نمی آید ز تدبیر
نه میگویم که از اسباب بگسل	ولیکن از مسبب بر مکن دل
شنیدم بارها از شیخ و از شاب	که عارف بر نگیرد دل ز اسباب
گر اسباب از مسبب بینی ای دل	تورا کوی توکل هست منزل

## حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون	فرود آمد به غاری غیر مسکون
نه کرده آدمی آنجا گذاری	نه ماری ساکنش نی سوسماری
توکل کرد بر رزاق و به نشست	نیامد یک دو روزش رزق در دست
شبی کرد از سر زاری دعایی	که ای رزاق هربی دست و پایی
به ده قوت از عمرم باقیی هست	که نه توان بیش از این بی رزق به نشست
در آمد خواب و بیرون بردش از خویش	خیال پارسایی آمدش پیش
بدو گفت ای به تنهایی نشسته	در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کس کرده	گزیده خلوت و در پیش کرده

نشاید برگرفتن دل ز اسباب	که بی تدبیر تابد روی از این باب
اگرچه بسی سبب روزی ما را	فرستادن بود آسان خدا را
ولیکن سنت بی چون چنانست	که در ضمن سبب روزی نهان است
بزو خوش در میان خلق به نشین	چو روزی حاصلت گشت از خدا بین

بود کنوی توکل منزل دل  
اگر او را شود این پایه حاصل

## فصل دهم

رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین	نه گردد جانت از هر غصه غمگین
شود رفع کرامت پیشه تو	نهادن سر به حکم اندیشه تو
به سر حد رضا باشد گذارت	شود خشنودی معبود کارت
بود در روضه رضوان دم تو	فرشته یار و حوران هم دم تو
اگر خوشنود گردد بنده از حق	شود راضی از او معبود مطلق
رضا باید تورا در هر قضایی	ننالدن ز دست هر بلایی

## حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود	همیشه پی رو اهل صفا بود
سفر بسود اختیار شوهر او	تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش	که دست از جور دوران بود تنگش

یکی فرزند صاحب حسنشان بود  
 جوانی خوب روی نیک محضر  
 به طاعت ز اهل عرفان برگزیده  
 مزاجش انحرافی یافت ناگاه  
 شبی شد منتفی شمع حیاتش  
 پسر را روی می‌بوسید مادر  
 چو در بگشود پرسیدش ز فرزند  
 به پاسخ گفت کاورا خواب برده است  
 طعامی پیش شوهر برد و بنهاد  
 در اثنای حکایت گفت با شوی  
 کنون آمد کمانت باز گیرد  
 تعجب کرد شوهر زین حکایت  
 که شکرانه دهد صاحب امانت  
 چو گفت این نکته با زن مرد عاقل  
 همین صورت بود واقع شما را  
 امانت بود آن فرزند دل بند  
 صبوری پیشه باید کرد ما را  
 چو بشنید این سخن خواجه بر آشفست  
 فغان در بست و جامه کرد پاره  
 به زاری خون دل از دیده بارید  
 چو زن را پایه اهل رضا بود  
 توانست از جزع بر تافتن روی

که در روی از بزرگی صد نشان بود  
 به رویش دیده مردم منور  
 به فضل از جمله اقران برگزیده  
 تن چون کوهش از غم گشت چون کاه  
 نشد مادر پریشان از وفاتش  
 که آمد شوهر و زد حلقه بر در  
 که بودش قرۃ العینی خردمند  
 نکرد اظهار کاکنون جان سپرده است  
 به پرسیدش گشاده روی و دل شاد  
 کمانت بود شخصی را در این کوی  
 امین بیم است کاز انده بمیرد  
 که کردش بانوی زبیرک روایت  
 اگر گیرند از وی باز امانت  
 زنش گفت ای انیس و هم دم دل  
 ببايد سر نهاد امر قضا را  
 ز مابازش گرفت این دم خداوند  
 که صبر آیین بود اهل رضا را  
 نیارست این نصیحت را پذیرفت  
 خرد جست از دفاع او کناره  
 میان خاک و خون دیده غلتید  
 صبوری با دل او آشنا بود  
 ولیکن ضعف غالب بود بر شوی

سرشگ خون شد از دیده روانش	برآمد لاجرم افغان ز جانش
که یارد خیمه در کوی بلا زد	کسی را می سزد لاف رضا زد
که از حق هرچه آید خوب باشد	بلا چون نعمتش محبوب باشد
سرور اهل نعمت لایزالی است	اگرچه مبتلا را پایه عالی است
حریم منزلش دار الامان یسار	عماد از جام نعمت شادمان باد
وجود چون نیاش گشته قصب پوش	سماع مطربش پیوسته در گوش
نیارد غم برون جز ناله <sup>۱</sup> چنگ	بزن مطرب نوایی کازدل تنگ

مگر يك دم ز دام غم توان جست

ز بند غصه عالم توان رست



## باب دهم

در  
اجوال عشق  
و آن ده فصل است  
فصل اول  
در  
محبت

دلا جام محبت گر کنی نوش	کنی دنیا و عقبی را فراموش
دلی را با محبت آشنایی است	که او را بخشش لطف خدایی است
خوش آن دل کاز محبت یافت بویی	وزین خم خانه اش باشد سبویی
محبت جان جان عاشقان است	که آرام روان عاشق، آن است
محبت شمع ایوان دل ماست	محبت گنج ویران دل ماست
هر آن دل کاز محبت بی نصیب است	اگر کامی کند حاصل غریب است
محبت اختر برج دل ماست	محبت گوهر درج دل ماست
محبت روضه دل را بود حور	محبت دیده جان را بود نور
محبت گوهر دریای جان است	قبای چست بر بالای جان است

محبت را بگویم چیست ناچار  
 چو میل اندرونت لایزال است  
 محبت نام آن میل است ای دل  
 محبت گاه باشد عام و گاه خاص  
 گهی دل مایل وجه صفات است  
 نخستین را مشایخ عام خوانند  
 محبت نزد عارف چون بود عام  
 ولیکن این قدح گر خاص باشد  
 نباشد درد و باشد جمله صافی  
 از این باده لطافت یافته جام  
 محبت را نشانی چند باشد  
 هوای دنیوی و عقبی به ناچار  
 نباشد جز یکی محبوب خاطر  
 ورت صاحب جمالی دیگر از در  
 نیاندازی نظر بر حسن رویش

اگر چه باشد این تعریف دشوار  
 به دان عالم که نام او جمال است  
 خوشا آن کش بود این پایه حاصل  
 شنیدم این حدیث از اهل اخلاص  
 گهی دل مایل دیدار ذات است  
 دگر را اهل دانش خاص دانند  
 نباشد باده اوصاف مادام  
 می خم خانه اخلاص باشد  
 بود در شرحش این يك نکته کافی  
 چنان کاز صحبت ارواح اجسام  
 بگویم تا تورا آن پند باشد  
 بود بیرون از خاطر به يك بار  
 نیایی غیر او مطلوب خاطر  
 در آید دل فریب و خوب منظر  
 نگردي ملتفت حالی به سویش

## حکایت

کسی صاحب جمالی برگذر دید  
 پری رویی که صیدش کرد خاطر  
 چو اظهار محبت کردی اظهار  
 چو دعوی محبت می شد از حد  
 که می آید مرا از پی نگاری

که از دیدار او نور بصر دید  
 پریشان کرد بروی حال ظاهر  
 روان نقد روان را کردی ایثار  
 حدیثی گفت آن سرو سمن خد  
 که نبود جز غدارش لاله زاری

چو عاشق زان طرف باز التفاتی  
کسی کاو بانگاری مهر ورزید  
دگر باید که ارباب محبت  
به محبوب آن چه باشد از وسایل  
دگر آنچ از وصال اوست مانع

نبودی با کنش ساز التفاتی  
نباید در جهان دیگری دید  
گرفتاران غرقاب محبت  
به جان و دل به دان باشند مایل  
شمارند ار چه در خوردست صانع

## حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم  
به حج میرفت وقتی با رفیقی  
مقرر بود گریاران در آن راه  
بدانش در میان آرند حالی  
چو سوی مکه رفتند از بیابان  
در او ماهی نشسته عالم آرا  
پری پیکر نگاری ماه رویی  
چو ابراهیم دید آن خوش پسر را  
بخورده در میان آورد یارش  
چو ابراهیم دید اندر گمانش  
که این مه کش عمارت گشت مسکن  
چو کودک بود از او برداشتم دل  
رفیقش گفت گر حال تو با او  
ز دیدار پدر دل شاد گردد  
جوابش داد ابراهیم ادهم  
نباید داد با او آشنایی

که بود اندر ره تقوی مقدم  
قشیری دانشی شبلی طریقی  
اگر از منکری گردند آگاه  
مگر باشد صفایشان لایزالی  
غم و رنج سفر آمد بیابان  
عماریی مذهب گشت پیدا  
ملایک منظری زنجیر مویی  
مکرر کرد بر رویش نظر را  
غباری در دل آمد از گذارش  
برون آورد از آن غم در زمانش  
بود فرزند و نور دیده ی من  
گزیدم در ره تجرید منزل  
بگویم در جهان یک نکته با او  
ز بند هر غمی آزاد گردد  
که ای جان عزیز و یار هم دم  
گزیدن در ره حق زوجدایی

به شست از خویش و بیگانه دلم دست	چو جان احرام این کعبه همی بست
به سر شد گر حجابت به گسل ازوی	در این ره ای پسر گرمی نهی پی
نباید تافتن تا جان بود روی	دگر از حکم محبوب اندر این کوی
به حکمش روز و شب بنهاده گردن	خلاف امر نهی و او نه کردن
رضای خویش باشد نی خط خویش	دگر آن کاخ تیار مرد درویش
شب از عشق جمالش نا غنودن	دگر حیران حسن دوست بودن
که صاحب دل بود واقف از این ذوق	دگر افزودن وصل است در شوق
نباشد شوق او را نیز غایت	چو باشد حسن جانان بی نهایت

علامات محبت بی حساب است

نوشتیم آن چه حد این کتاب است

## فصل دوم

### شوق

ز شادی در دیار او اثر نیست	دلی کا ز شوق یاری بی خبر نیست
کم از حیوانی ار ذوقی نه داری	نه داری جان اگر شوقی نه داری
خوشا آن جان که او راهست ذوقی	خوشا آن دل که او راهست شوقی
وگر ذوقی نه داری آن نه داری	اگر شوقی نه داری جان نه داری
دمی در عالم باقی علم زن	بیا در کوی مشتاقی قدم زن
که از عشاق صاحب دل نظریافت	دلی از سر مشتاقی خبر یافت
که در قید غم و بند فراق است	کسی واقف ز سر اشتیاق است
که هستی روز و شب در کامرانی	تو حال آرزو مند دان چه دانی

به پرس از نامردان قصه شوق  
 نگوویی حد شوق ای دل که خود چیست  
 چو غالب شد تمنای تمتع  
 نهد شوق اهل معنی نام این حال  
 شنیدم از خردمندان دانا  
 دو قسم آمد در این ره شوق یارا  
 یکی را شوق جنت گشته حاصل  
 در این ره شوق باشد مرکب جان  
 محبت تا بود با او بود شوق  
 شبی می گفت درویشی عراقی  
 حدیث گشته تیغ فراقی است

کازین سر نیست واقف صاحب ذوق  
 قبابی دولتش بر قامت کیست  
 از او کش وصل میداری توقع  
 که این قول اختیار آمد ز اقوال  
 که گردد از محبت شوق پیدا  
 که باشد طالب راه خدا را  
 یکی شوق لقا آورده در دل  
 برد راهش به سوی مقصد آسان  
 نه دانند این سخن جز صاحب ذوق  
 که روز وصل باشد شوق باقی  
 که گاه وصل شوق قرب باقی است

چو حال قرب باشد بی نهایت  
 نباشد شوق او را نیز غایت

## فصل سوم

در

### قطع علائق

چو دل قطع تعلق دید از یار  
 خرد غیرت کند این حال بد نام  
 شدند اهل حقیقت جمله حازم  
 محبت جسته را این خوشدلی پس  
 پسندد اهل دل را بر در دوست

که يك يك بگسلد پیوند اغیار  
 بود عشاق را این وصف مادام  
 که غیرت شد محبت را ملازم  
 که نه بود با حبیبش آشنا کس  
 نخواهد هیچ کس را در بر دوست

نه باشد دوراگر عاشق غیوراست	که بی غیرت زکوی عشق دوراست
دلا محبوب را غیرت بود نیز	که عیاشند از این ره اهل تمیز
اگر در غیر بیند چشم عاشق	نه باشد طبع جانان را موافق
دگر باشد محبان را در این راه	تعلق یا حصول مال یا جاه
کند محبوب عیب نفس ظاهر	که آن مهرش یرون آرد زخاطر
دگر باشد تعلق با بهشتش	که این پیوند باشد سر نوشتش
کند قطع این تعلق نیز محبوب	نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بی گاه	اگر گردد کسی آگه در این راه
بر این حالت برد محبوب غیرت	نه دانند این سخن جز اهل خبرت
شنیدستم که محبوبان به کوشند	که احوال محبان را به پوشند

حدیث اولیایی کرده ام نقل

مگر باور کند این نکته را عقل

## فصل چهارم

در  
قرب

چو مستغرق بود در جمع سالک	شده غایب ز وصف نفس هالک
شود غالب ز حال خویشتن نیز	نه ماند باقیش اسباب تمیز
بود او را مقام قرب منزل	شود این پایه عالیش حاصل
شنیدم این حدیث از اهل قربت	که افزون می شود در قرب هیبت
ز ذوالنون این حکایت هست منقول	که در کعبه جوانی بود مقبول

چو موی دلبران حالش مشوش	تنی چون کاه و رویی زعفران و ش
چو مویی ابیض اندر پرنیانی	نمودی در تنش هر استخوانی
چرا گشتی چنین باریک و اصفر	یکی پرسید از او کای شمع انور
که داری باغم و درد آشنایی	مگر از یار شیرین لب جدایی
دلم را روز و شب لطفش رقیب است	جواب آمد که منظورم قریب است
گذارم هم چو موم از شعله نار	ولیکن ز آتش هیبت تن زار

مقام قرب را هست انس و هیبت  
خوشا آن دل که یابد ره به قربت

## فصل پنجم در حیا

حیا نامش کند ارباب قربت	چو باطن منظوی گردد ز هیبت
که او را عالم قربت مکان است	حیا از جمله احوال آن است
فزاید چون شود قربت زیادت	حیا در مذهب اهل ارادت
ز قربت گرسخن گوید روا نیست	کسی کاو را نصیبی از حیانیست
که از اسرار احوال است واقف	ذو ثوع آمد حیا نزدیک عارف
که از هر یک نصیبی باد مارا	حیای خاص و دیگر عام یارا
ز تعظیم شهود روح واحد	چو گردد منظوی روح مشاهد
مقام قرب منزل باشد او را	حیای خاص حاصل باشد او را
بود او را حیای عام حاصل	ور از تقصیر خود شد منظوی دل

حیای عام باشد از مقامات  
 که هم اسباب دارد هم علامات  
 دروغ است این حیا نزدیک عارف  
 که باشد بر مقام و حال واقف  
 حیای معصیت کار کرده خویش  
 سر مجرم بود افتاده در پیش  
 دگر شرمی که از تقصیر طاعت  
 شودشان حاصل اهل این صناعت

## حکایت

یکی از سالکان اهل تحقیق  
 که بودش سایه‌ای بر سرز توفیق  
 ز طاعت خانه چون رفتی به منزل  
 به آواز حزین گفتی که ای دل  
 چنان شرمنده‌ام از طاعت امروز  
 که از کردار خوّد دزدجهان سوز  
 کسی کاو را حیا باشد ز طاعت  
 نباشد در گناهش استطاعت

## فصل ششم

### اش و بیت

چو یابد التذادی در جمالش  
 به باطن عاشق آشفته حالش  
 مقام انیس حاصل باشد او را  
 در این کاشانه منزل باشد او را  
 چو باطن از جلالش منطوی گشت  
 به کنج خوف دل هم منزوی گشت  
 خرد این حال را هیبت نهد نام  
 خوشا آن دل که نوشد باده زین جام



چو حال انس غالب گشت ناچار  
وگر گردد زیادت هیبت ای دل  
مشاهد چون تمکن یافت حالش  
معدل گشته آن این را به تحقیق  
به هیبت زانبساط آسوده سالک  
خلاص از انقباضش انس داده  
کسی کاو را بود آداب صحبت  
شنیدم وقتی از اهل کرامت  
نخستین آنکه از غیر انیس ات  
ز نفس خویش وحشت باشدت نیز  
چنان از ذکر محبوب انس گیری  
دلت با او بود دایم سخن گو  
بود با طاعت انسی عابدان را  
بود مرسلگان را با صفات انس

مقام انبساط آید پدیدار  
از آن جز انقباضت نیست حاصل  
بود در انس و هیبت اعتدالش  
مقوم بوده این آن را به توفیق  
کاز افراطش بسی گردند هالك  
در بطنش بروی دل گشاده  
بود دایم میان انس و هیبت  
که باشند انس را چندین علامت  
رسد وحشت به دل از هر جلیست  
شنیدم این سخن از اهل تمیز  
که از ذکر ارشوی غایب به میری  
شود در دل زیادت رتبت او  
که با طاعت خوش افتد زاهدان را  
ندارند اهل قرب الابه ذات انس

## فصل نهم

### قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری  
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم  
چو کردند انتزاع حظی از دل

وزین پرتو بر او افتاد نوری  
بود مانند گل خندان و خرم  
شود حالیش حال قبض حاصل

بود بسط آیتی درشان درویش	چو برخیزد حجاب نشس ازپیش
درآید آن نفس قبضی به خاطر	و گر گردد صفات نفس ظاهر
وز آن قبضش بود بیم مهالك	كازو مقبوض گردد مرد سالك
كه گویی تاجیهان باشد زمن باز	بباید گفت با تو شرح این راز
نیابد جز فرح در خلوتش جا	چو وارد شد سروری دردل ما
نشاط او زیادت گشته هر دم	شود زین شادمانی نفس خرم
چو غیمی منطبق گشته بهرسوی	نماید ظلمتی از شادیش روی
زبان حال حالی لال گردد	حجاب آفتاب حمال گردد

نماید قبض روی آن دم به تحقیق  
نه گردد مرتفع الا به توفیق

## فصل هشتم

### فنا و بقا

عبادت جز فنا نه بود در این راه	دلا از غایت سیر الی الله
بود سالك بدین منزل رسیده	بیابان وجود ارشد بریده
كه مرغ جان کند آغاز پرواز	بقا از سر فی الله است آغاز
وجود باقیش گردد مهیا	چو شد فانی وجود سالك اینجا
مقامش برتر از افلاك یابی	كه از لوٹ حدوٹش پاك یابی
كه به احوال این جمع است واقف	دو نوع آمد فنا نزدیک عارف
كه اول این فنا گردد مُحصَّل	فنا را ظاهر آمد نوع اول
نیاید فعل خویشش در نظر باز	کسی را کاین فنا شد خانه پرداز

فناى باطن آمد نوع ديگر	كه باشد اهل معنى را ميسر
چو گيرد اين فنا دل را در آغوش	كند ذات و صفات خود فراموش
بقاىي هر فنا را درازا هست	بگويم نکته اى چون مى دهد دست
چو فاني شد بظاهر مزد رهرو	به حضرت اختيارى يابد از نو
چو گردد اختيار حق قرينش	شود دايم سعادت هم نشينش
دگر باشد فناى باطنش كار	وجود باقىش بخشند ناچار

حجاب كلسى اش برخيزد از پيش  
 ز شادى دم زند آن لحظه درویش

## فصل نهم

### اتصال

وجودى كاز فنا آگه نه باشد	به كوى اتصالش ره نه باشد
كه انوار قدم چوى رخ نمايد	سياهى حدوث آنجا نه پايد
نه باشد در فنا هم اتصالى	كه اين معنى بسود عين ملالى
بقا بعد از فنا بايد به تحقيق	كه يابند اتصالى اهل توفيق
دو نوع است اتصال از روى معنى	به گويم با تو گر دارى تمنى
نخستين نوع او باشد شهودى	نباشد نوع ثانى را وجودى
نباشد اتصالش جز شهودى	كه نه بود مثل اين وصلت وجودى
چوشد سر محب و اصل به محبوب	كند جانش نظر بر حسن محبوب
و گر ذات محبى گشت واصل	باوصافى كه محبوب است اى دل

نباشد اتصالش جز وجودی که هست این پایه بالای شهودی

کسی کاز سر این حال است آگاه

بود در پایه السیر فسی الله

## فصل دهم

### وصیت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال	روایت کردم از هر گونه اقوال
وصیت نامه نسافع کنم یاد	کاز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی کاوشد طلب کار فواید	هم از ارباب دل و اهل عقاید
چو خواهد یاد کرد باز از کتابی	که دروی از تصوف هست بابی
رعایت کرده باید چار چیزش	که دارند اهل این حرفت عزیزش
نخست آن کاز پی رفع ملالت	نمایند از نظر بر آن رسالت
نچوید ناطقی ساکت کازان باب	نه بنبد حجره های دیده را خواب
دوم آن کاز سر اخلاص خواند	نه گردد منکر از لفظی نه داند
چو خواند این روایت از سر شوق	کند ترك از نماید باقی اش ذوق
سوم آن کاین جماعت هر چه گفتند	سراسر گوهر تحقیق سفتند
بود ظهیری و بطنی هر سخن را	که آیند بر زبان پیر کهن را
اگر ظهرش شود در حال مفهوم	نباید کرد بطنش نیز معلوم
بظهرش گر عمل گردد میسر	شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آن که بر وجدان مقصود	اگر ممتعجل آید نیست محمود

که صبر اندر طلب باشد ضروری  
که عمری بی‌می و مطرب نیاید  
که وقت شادی است و روز نوروز  
نشاط افروز و محنت سوز باشد

بباید کرد طالب را صبوری  
ولی صبر از دل عاشق نیاید  
پزن ای مطرب آن ساز حزن سوز  
نوا ی تو که از نوروز باشد

## خاتمت کتاب

که سازم در تصوف این رساله  
بود منقول اهل دین بهر حال  
و یهدی نوره اهل البدایه  
موافق بود در اطناب و ایجاز  
نماندم قدرت صاحب بیانی  
که لختی پیش بود از کلبه تنگ  
در این مجلس بهرقاصی نه رفتم  
که بی تشبیه ماند و استعارت  
که ناید از بزرگان خرده گیری  
که باید این ورق پرداختن زود  
که نوییت شد سفید و گونه‌ات زرد  
بماند ناتمام این عقد و پیمان  
به خاطر می‌رسد اندیشه‌ای هم  
پذیرد التفاتش اختلالی  
مقالات مطول در نوشتم  
از اول تا به آخر جان معنیست

مرا چون شد ز اهل دل حواله  
شمردم لازم این معنی که اقوال  
بود نقلی ز مصباح الهدایه  
چو می‌گفتم حدیث اهل دل باز  
از الفاظم فزون آمد معانی  
عنان شاعری بیرون شد از چنگ  
در این دریا به غواصی نه رفتم  
اگر تقصیری آمد در عبارت  
سزد گر عذر تقصیرم پذیری  
که در خاطر مدام این فکرتم بود  
خرد هر لحظه ام تعجیل می‌کرد  
گر آید مدت عمرت به پایان  
ز طبع نازک سلطان اعظم  
که گرفتد توقف را مجالی  
بزودی نامه را عنوان نوشتم  
اگر در صورتش آرایشی نیست

مثال این کتاب از روی تحقیق  
 شنیدستم که سفیان شیخ مغفور  
 گذر می کرد در بازار بغداد  
 خوش الحان بلبل را در قفس دید  
 هماندم کاغذ آزادیش داد  
 برون شد از قفس چون یوسف از چاه  
 چو سفیان کرد عزم خانه آغاز  
 به طاق کلبه اش برد آشیانه  
 برون شد شوی گلزار از ضمیرش  
 چنین گفت این حکایت پیربانا  
 زدی هر صبح و شام آنجانوایی  
 چو سفیان رخت از این ویرانه بر بست  
 چو بنهفت آن یگانه روی در خاک  
 مقیم مشهد نورانیش گشت  
 همه عمر اندر آن مشهد بسر برد  
 الا گر می کنی دعوی یاری

به گویم گر نه تابی رخ ز تصدیق  
 که بادش تربت مشکین پر از نور  
 نظر بر طاق و دکانیش افتاد  
 به دیناری زرش در حال بخريد  
 براه خوشدلی و شادیش داد  
 سرایان نغمه الحمد لله  
 روان شد در پی اش بلبل به آواز  
 که احسان دید از آن پیر یگانه  
 که سر خوش بود با دیدار پیرش  
 که بلبل بر سرش میکرد پرواز  
 خدای خویش را گفتی ثنایی  
 به خلوت خانه تابوت پیوست  
 روان روشنش بگذشت از افلاک  
 نه سوی باغ رفتی نی سوی دشت  
 نرفت از مرقدش تا روح نسپرد  
 بجای آور طریق حق گزاری

\*\*

بپایان آمد این فرخنده تالیف  
 عمار از شکر آن نعمت که دیگر  
 خوش است آن درد کش درمان نوشتند  
 نباید بود غافل تاروان هست  
 طریقت نامه چون آمد بپایان

که مثلش کس نه خواهد کرد تصنیف  
 شد از فضل خداوندت میسر  
 خوش است آن نامه کش عنوان نوشتند  
 و گر شاکر بمیری جای آن هست  
 ز حق درخواستم تاربخي آسان

چو دل در شهریار عهد بستم  
 بزبیا لعبتی ماند ختایی  
 نه بینی شاهد اهل تصوف  
 چو این راه دراز آمد بیابان  
 طمع دارم که شاهنشاه اعظم  
 زداعی یاد دارد نکته‌ای چند  
 نخستین آنکه ترسان باشد از حق  
 چو بیند منتظم احوال دنیی  
 بیفزاید در اوراد شب و روز  
 بود آیین او سهل الحجابی  
 نه پیچد سر ز امر و نهی یزدان  
 ز سوز سینه نالان بترسد  
 کند غمگین دلان را لطف او شاد  
 اسیران را دهد از غم رهایی  
 خلاص پای بندگان را کند فکر  
 شود بیچارگان را چاره اندیش  
 نشیند با بزرگان خردمند  
 بود با اهل علمش آشنایی  
 مرا کاندلر میان محنت و رنج  
 کند تازنده باشم حق‌گزاری  
 طمع دارم که هربیگانه و خویش  
 بزاری قایلش بوسیده در خاک

فتاد از غیب تاریخش بدستم  
 که پوشد ژنده‌ای از بینوایی  
 که باشد در لباس بی‌تکلف  
 بپای فکر طی گشت این بیابان  
 که بادا قاف تا قافش مسلم  
 که سرتاسر نصیحت باشد و پند  
 بود فرمان بر معبود مطلق  
 کند اندیشه‌ها در کار عقبی  
 بود شام و سحر بارقت و سوز  
 که هست از شیمه مالک رقابی  
 نهد چون اهل دل گردن بفرمان  
 ز دود آه بد حالان بترسد  
 روان بندگان را از غم آزاد  
 کند با هر عزیزی آشنایی  
 دوی دردمندان را کند فکر  
 نیارد بر زبان جز خیر درویش  
 کند در گوش از ایشان گوهر پند  
 کند از صحبت جاهل جدایی  
 به تحفه بردمش این معنی گنج  
 با خلاصم دهد در خاک یاری  
 که آرد این گزیده مشنوی پیش  
 کفن کرده ز شوق دوستان چاک

به اخلاص آورد از صحبتش یاد      به تکبیری روان او کند شاد  
گرش می گفت وقتی مرحبایی      کند یادش به تشریف دعایی

و گر می بیند از آثار اعراض  
به پوشاند به ذیل عفو و اغماض



ادب سندر